

دیوان شیدای گراشی

مقدمه، تصحیح و تحشیه: احمد اقتداری



دیوان شیدای گراشی
و منتخبی از باغستان حاج رستم‌خان گراشی

به اهتمام: احمد اقتداری

ناشر: مؤسسهٔ فرهنگی همسایه

چاپ: قلم،قم

نوبت انتشار: اوّل، ۱۳۷۶

تیراژ: ۲۲۰۰

نمونه‌خوان: رضا مؤذن‌زاده

ویرایش فنی: صادق رحمانی

صفحه‌آرا: ر.آخوندی

قیمت: ۱۲۰۰تومان (شمیز)

۱۵۰۰تومان (گالینگور)

مؤسسهٔ فرهنگی همسایه

قم، صندوق پستی: ۷۴۷ - ۳۷۱۸۵،تلفن: ۳۴۶۰۱

ISBN	964-6199-20-8
شابک	۹۶۴-۶۱۹۹-۲۰-۸

این کتاب به نفقهٔ خانم‌ها و آقایان زیر به زیور طبع آراسته گردیده است:

سرکار قمر خانم اقتداری

سرکار حاجیه احترام خانم اقتداری(دهقانی)

آقای حاج حسین‌خان اقتداری گراشی

آقای حاج عباس‌خان اقتداری گراشی

آقای غریب‌خان اقتداری گراشی

آقای شهبازخان اقتداری گراشی

آقای نادرخان اقتداری گراشی

آقای سید عبدالکریم (فرشاد)صحبتی

آقای سیدابراهیم (فرشید)صحبتی

آقای حاج محمدعلی فانی‌گراشی

آقای حسینعلی فانی‌گراشی

آقای منصورخان مقتدری

آقای محمدجعفرخان مقتدری

آقای افشین‌خان اقتداری

آقای یوسف‌خان اقتداری

و

احمد اقتداری

فهرست

● دیوان شیدای گراشی

● منتخبی از باغستان حاج رستم‌خان گراشی

مقدمه:به قلم احمد اقتداری

احوال شیدای گراشی (محمدجعفر خان گراشی مقتدرالممالک)

مرحوم محمدجعفر خان گراشی، فرزند مرحوم حاج‌رستم‌خان گراشی، نوهٔ مرحوم فتحعلی‌خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر، ملقب به مقتدرالممالک و متخلص به «شیدا» در گراشِ لارستانِ فارس به دنیا آمده است .تاریخ تولدش در نسخهٔ دست‌نویس تفسیر باغستان که منثور است به خط مرحوم حاج رستم‌خان ،مصنف کتاب باغستان و پدر مرحوم محمدجعفر خان شیدا چنین نوشته شده است:«تولد محمدجعفر خان؛یوم هجدهم شهر ذی‌الحجةالحرام به طالع دلو سنهٔ ۱۲۹۶ قمری...».وی به سال ۱۳۳۸ هجری قمری در بلوک صحرای باغ لارستان در یک جنگ محلی کشته شده است،بنابراین مدت عمرش ۴۲ سال بوده است.صحرای باغ دشت وسیعی است که دارای چندین آبادی معتبر است و مرکز آن روستای «باغ» است و از دیرزمان طوایفی از ایلات ترک‌زبان به نام «لرونفر» در آن سکونت گزیده‌اند یا بدان جا کوچانیده شده‌اند .طوایف ترک‌زبان ناحیه شیعه‌مذهبند و «لرونفر» نامیده می‌شوند.تعدادی از روستاهای این بلوک سنی‌مذهبند و در مذهب شافعی‌اند.اختلافات «لرونفر»ایل‌نشین شیعه‌مذهب و ساکنان روستانشین سنی‌مذهب این بلوک غالباً موجب جنگ و جدال و کشت و کشتار و اختلاف بین مردمان ناحیه شده است و مرحوم محمدجعفرخان گراشی که حاکم لارستان بوده و در پشت کوه‌های مشرف به جلگهٔ صحرای باغ ،یعنی گراش، خانه و مسکن داشته است، از طرف والی فارس مأمور به رفع یکی از این اختلافات محلی می‌شود و در یک جنگ محلی کشته می‌شود.جسد او را از صحرای باغ به گراش می‌آورند و حسب وصیت خودش او را در گراش در «دخمه» به امانت می‌گذارند و پس از حدود سی سال جسد را که بر طبق روایات گویا هنوز سالم و با رنگ پوست بدن و موی سر و حتی رنگ حنای خضاب دست باقی بوده و پوسیده نشده بود، به کربلا می‌فرستند و در کربلا در پشت حرم حضرت سیدالشهدا دفن می‌شود.در کتاب کاروان عمر، به قلم نگارنده آمده است:«.... بعد از ظهر آن روز به کربلا رفتیم و در کربلا علاوه بر زیارت مرقد سیدالشهدا و بر محلی که آن سید می‌گفت مقبرهٔ مرحوم محمدجعفر خان است فاتحه خواندم.سنگ لوح مقبره

خوانا نبود و نتوانستم بخوانم».[1]

در مسجد جمعهٔ گراش در حوضخانهٔ مسجد سنگ یادبود فوت مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک بر دیوار غربی حوضخانهٔ مسجد نصب است و بر آن سنگ نقش شده است:«وفات مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه سعید شهید محمدجعفر خان مقتدرالممالک ولد عالیجاه حاجی رستم‌خان در قریهٔ باغ یوم یکشنبه چهاردهم رجب الفرد سنه ۱۳۳۸ به زخم تیر تفنگ از پا درآمد.دو روز بعد در قریهٔ مزبور زنده بود و در یوم مذکور به رحمت ملک غفور پیوست و نعش او به جراش که مولد و منشأ او بود انتقال یافت و حسب‌الوصیه دخمه شد برای عتبات عالیات. اللهم‌الحقه بمن کان یتولاه. در حاشیهٔ چهار طرف سنگ آیات قرآنی نوشته شده است.سنگ دارای شش سطر و یک حاشیهٔ دوری است.

مرحوم محمدجعفرخان و پدرش مرحوم حاج رستم‌خان سالیانی در لارستان حکومت داشته‌اند و در زمان حکومت، وظیفهٔ تولیت املاک موقوفهٔ مرحوم فتحعلی‌خان بیگلربیگی را طبق نص وقفنامه به عهده داشته‌اند (در املاک موقوفهٔ ارد- فداغ- اغصه- مز -گزدان- کهنه سفلی و علیا- املاک واقعه در جویم و بناروبه).

مرحوم محمدجعفرخان در گراش آب‌انباری ساخته که هنوز در کنار جادهٔ لار -گراش در نزدیکی جاده باقی است و به نام برکهٔ محمدجعفرخانی موسوم است .قلعهٔ گراش که اکنون آثار آن بر فراز کوهی مشرف به شهرگراش باقی مانده است، محل سکونت و حکمرانی مرحوم حاج رستم‌خان و مرحوم محمدجعفرخان بوده است.گمان می‌کنم این قلعه از دورهٔ ساسانی بوده است.مرحوم محمدجعفرخان مردی وارسته و متدین بوده و آن‌گونه که از مراثی دیوان «شیدا» برمی‌آید، در حد اعلای عشق به خاندان عصمت و طهارت به خصوص ارادت به حضرت شاه مردان و فرزندش شاه شهیدان بوده است.(مراثی و مناقب و مدایح دیوان شیدا را بخوانید).

مرحوم شیدای گراشی خود نوحه می‌سروده و در روزهای عزاداری خود سر و پا برهنه در میان مردم گراش به سینه‌زنی و نوحه‌خوانی می‌پرداخته و خود نوحه‌خوانی برای دسته‌های سینه‌زنی را با اشعار سرودهٔ خود به عهده می‌گرفته است و مردمان گراش با سروده و نوحه‌ها و نواهای او آشنا بوده‌اند.در ایام سوگواری خانه‌اش و خانهٔ دامادش (مرحوم قهرمان خان اقتداری)در گراش محل

۱- کاروان عمر،احمد اقتداری،ص ۳۲.

روضه‌خوانی بوده است و دسته‌های سینه‌زنی را اطعام می‌کرده است.

شیدا مردی آشنا به موسیقی بوده و همواره از نوای نی و پنجه‌های تار استاد هنرمندی به نام استاد شکری لاری و فرزندش استاد غلام شکری لاری لذت می‌برده است.شیدا در اخلاق و آداب اجتماعی مردی خلیق و مهربان بوده و با دلسوزی به حال مردم و حراست آنها و نگهداری حقوق مردم و شرکت در غم و شادی مردمان نهایت علاقه‌مندی به آنها را نشان می‌داده است .حکایاتی از رحم و مروت و دانش و بینش و تدبیر او و کمک و مساعدت به همشهریان و زیردستان و خویشان و دوستان او بر سر زبان‌ها باقی مانده است و در میان سالخوردگان و خانواده‌های قدیمی گراش زبانزد است.از روایات سینه به سینه شنیده‌ام که نظر به ضرورت حکومت کردن باید هر از چندگاه به شیراز می‌رفته است و در این سفرها با درویشان فرقهٔ ذهبیه و خانقاه احمدی شیراز آشنا شده است.

از مرحوم شیدا (محمدجعفر خان مقتدرالممالک) دو دختر و یک پسر به جای مانده است:

۱-مرحومه نزهت خانم اقتداری گراشی (مادر آقایان: حاج حسین‌خان اقتداری‌گراشی ،حاج عباس‌خان اقتداری‌گراشی،جعفرخان اقتداری‌گراشی ،غریب‌خان اقتداری‌گراشی،شهبازخان اقتداری گراشی و علی‌اکبرخان اقتداری و(مقتدری) گراشی و خانم‌ها: قمرخانم اقتداری،زمان خانم، (فانی) اقتداری،مرحومه منور خانم اقتداری،فرخ خانم اقتداری (مقتدری).

۲-انیس خانم اقتداری‌گراشی (مادر احمد اقتداری،مرحوم محمود اقتداری، آقای یوسف خان اقتداری و خانم ملوک اقتداری (صحبتی).

۳-آقای محمدعلی خان مقتدری گراشی(پدر آقایان :منصورخان مقتدری،محمدجعفرخان مقتدری،بهمن‌خان مقتدری و خانم‌ها :فرخنده خانم مقتدری(معفوی)و مهراعظم خانم مقتدری(اقتداری).

سرگذشت دیوان شیدا

دیوان شیدا دارای غزل ، قصیده ،(در مدایح و مناقب و در مراثی و نوحه‌سرایی) و رباعیات ، قطعات ، پندنامه ، اخوانیات ، بیت‌های منفرد و ... است. پیش از پرداختن به سبک ادبی و شیوهٔ کار و درجهٔ اهمیت دیوان شیدا به لحاظ ادبی و فلسفی و تاریخی باید از سرگذشت نسخهٔ منحصر به فرد دیوان شیدا نیز به اختصار سخن بگویم. داستان سرگذشت این نسخهٔ نفیس از این قرار است:در کودکی و نوجوانی می‌شنیدم که پدر مادر من، مرحوم محمدجعفر خان گراشی شاعر بوده و نوحه‌های سرودهٔ خویش را با نوای حزینی می‌خوانده و می‌گریسته و عزاداران را به گریستن می‌آورده و سر و پا برهنه، عاشق شیدای حسینی در ایام سوگواری بوده است. ندیمان او و دوستان و کسان نزدیکش می‌گفتند کاتب و یا کاتبانی داشته و سروده‌هایش را به وسیلهٔ آنان ثبت می‌کرده است .خواهرزاده‌اش مرحوم نظام قلی خان گراشی می‌گفت خود دیده است که اشعارش را برای مرحوم محمدعلی خان سدیدالسلطنه بندرعباسی (مؤلف کتب مشهور راجع به خلیج فارس)می‌فرستاده و از سدید نامه‌های منظوم و اشعار برای او می‌رسیده است و بین آن دو مفاوضات و مناظرات ادبی بوده است .سال‌های درازی گذشت و من در تهران بی‌امان سرگرم گرفتاری‌های تمام ناشدنی خود بودم و گهگاه بر سبیل حکایت برای همشهریان و دوستان و خویشانم از مفقود بودن کتابی از مرحوم شیدا و تأسفم بر این مطلب سخن می‌گفتم.روزی همسر آقای عباس خان اقتداری به نام احترام خانم با تلفن مرا با خبر ساخت که دیوان شیدا را در لار باز شناخته و نزد کسی به نام آقای جعفری است که لاری است و دبیر است و مهربان.از این بانوی صمیمی خواستم که هر طور شده نسختی از چند صفحهٔ کتاب برایم عکس‌برداری کند و بفرستد. پس از چند ماه همان بانو خبر داد که دارندهٔ نسخه (آقای جعفری لاری)فرزند مرحوم حاج غلامرضا جعفری لاری حاضر شده است کتاب را مرحمت کند. کتاب با نامه‌ای مبنی بر چگونگی اشعار و نقدی مختصر دربارهٔ کتاب و عکسی از خود آقای جعفری و عکسی از مرحوم محمدجعفرخان شیدا را به لطف احترام خانم اقتداری همسر آقای عباس خان اقتداری و آقای محمدجواد جعفری لاری دریافت داشتم و سالیانی به مطالعهٔ آن پرداختم.اما هنوز در این که این کتاب واقعاً همان دیوان شیدای گراشی باشد شک داشتم.به مرور ایام در هنگام مطالعهٔ کتاب، متوجه شدم که در سه جای کتاب از مرحوم شیدای گراشی به عناوین سرکار جلالت مآب محمدجعفرخان، محمدجعفرخان قدوة‌العارفین،سرکار محمدجعفرخان گراشی نام برده شده است.منتها در هر سه موضع ،به عمد، بر روی قسمتی از خط نستعلیق که این اشارات را در بردارد،مرکب سیاه کشیده‌اند، به

طوری که بعضاً نام گراشی و نام شیدا و نام محمدجعفرخان در زیر مرکب سیاه محو شده است. خوشبختانه در دو سه موضع دیگر،این نام و این لقب و این نسبت (محمدجعفرخان ،قدوةالعارفین و السالکین،شیدامقتدرالممالک)باقی مانده و از بین نرفته است .با این دقت و توجه دریافتم که این نسخه تصنیف مرحوم محمدجعفرخان مقتدرالممالک گراشی متخلص به شیدا جد مادری من است و دیگر جای ابهام و تردیدی باقی نماند.

آن مخطوطات به خط نستعلیق در سر فصل عناوین غزلیات ،مراثی و آخرکتاب عیناً در کتاب حاضر کلیشه و چاپ شده است.

دیوان شیدا به خط نستعلیق نسبتاً خوشی نوشته شده و بر روی کاغذی مومین و جلد چرمی سرخرنگ است و در قطع جیبی و کوچک است و هر صفحه دارای ۱۲ سطر شعر است.

سبک و نبوغ ادبی شیدا

دیوان شیدای گراشی به راستی یک اثر ادبی ممتاز است.غزلیات شیدا را می‌توان در ردیف غزل‌های زیبا و استوار فارسی شمرد.شیدا غزل‌سرایی شیرین‌زبان،لطیف‌الطبع و شاعری روان و ساده‌گوست و در عین حال، تشبیهات و استعارات و تلمیحات زیبای فارسی در غزلیاتش نمایان است.اشارات تاریخی و توجه به دیوان شعرای متقدم معروف، مانند حافظ و سعدی و فردوسی و گهگاه استقبال از آنها یا تضمین آنها به صورت بیتی یا مصرعی و همچنین توجه به اشعار شعرای معاصرش، مانند صحبت لاری و وصال شیرازی در میان غزلیاتش به چشم می‌خورد.

وسعت اطلاع شیدا از معارف متداول زمانش،مانند علوم تاریخی ،معاریف شاهنامه و داستان‌های پهلوانی و وقایع تاریخی،در قصاید و مدایح و مناقب دیوان آشکار است.

لغت‌شناسی و احاطه بر گنجینهٔ بزرگی از لغات فارسی و عربی و آیات و احادیث و اخبار و مضامین تاریخی و دینی و جغرافیایی در قصاید شیدا شگفت‌انگیز است. نمی‌توان گفت اشعار شیدا در زیبایی و لطافت و مضامین ظریف عرفانی و حکمی مانند اشعار حافظ است، ولی می‌توان گفت همانند غزل‌سرایان پیرو سبک حافظ است، آن هم از درجه‌ای درخشان و فاخر و متعالی.استواری برخی غزل‌ها نشان پیروی از سعدی دارد؛مانند غزل ۴۶ دیوان .

حجاج را ز کعبه اگر شور در سر است　　　عشاق درگه تو به سر شور دیگر است
دلدادگان کوی وفا را ز در مران　　　ناچار پشه می‌رود آن جا که شکر است

حاجی و شوق کعبه و من شوق کوی تو
انصاف ده که کار کدامین نکوتر است

رویت به ماه و خور نتوانم مثل زدن
کاین هر دو عکس پرتو آن ذره پرور است

با آن که روز و شب سر کوی تو ریخته
چندان ز عاشقان که نشانی ز محشر است

از بس که آب حسرتم از دیده شد روان
باور نمی‌کنم که تو را تشنه بر در است

چشمان مست در خم ابروی چون هلال
گویی دو ترک مست به هم دست و خنجر است

با این جمال و حسن بزن کوس سلطنت
بی‌پرده شو که ملک جهانت مسخر است

شاه و گدا به پای خود آیند بر درت
ای پادشاه حسن چه حاجت به لشکر است

شیدا حدیث تفرقه نبود نشان عشق
چندی حدیث دوست بیان کن که بهتر است

این نکته واضح است که در گوش عاشقان
«از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است»

شیدا که نامش «جعفر» است ،در بیشتر غزلیات و قصاید با تخلص شیدا از خود نام می‌برد، ولی در برخی از غزلیات «جعفر» را هم در پایان غزل یا قصیده می‌آورد و در چند جا در یک غزل یا قصیده هر دو مذکور است:

در غزل ۲۴۳: من شیدایی شیدا دل شیدا احوال
چاکر معتقد خسرو خوبان هستم

در غزل ۲۴۱: شیدای کوی عشقم و شیداست نام من
گرچه به روزگار مسمّا به جعفرم

در غزل ۲۴۲: دی جلوه کرد پیش نظر روی دلبرم
گویا که آفتاب بدی در برابرم

چون من بدید گفت که در شهر نیکویی
شیدا بیا که ز همه خوبان نکوترم

ساعد نمود و گفت نگر سیم بی‌غشم
مژگان نمود و گفت نگه کن به لشکرم

ابرو نمود و گفت کمان تهمتن است
وآنگه جبین نمود که این است اسپرم

ناگه ذقن نمود که این چاه بیژن است
با خم گیسوان دلت از چه بر آورم

گـــردن کشـید و گـفت کـه ایـن شـاخهٔ شـفق
رویـــم نگـــه نـــما کـــه بـــود مـهر خـاورم
گـــفتم کـه مـاه مـن شـو و مـن در کـنار گـیر
لبـــخنده کـرد و گـفت کـه بـی‌چاره «جـعفرم»

در غزل ۱۵۰: میان مجمع عشـاق در کـوی تـولایش
ز عشـقش جـعفر مسکـین بـه شـیدایـی مـلقب شـد

شیدا در غزل‌سرایی استاد است.به این غزل کوتاه،ولی بسیار زیبا توجه کنیم که تضمینی از وصـال شیرازی است:

داد چشمان تو در کشتن مـا دست بـه هـم
فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست به هم
تا که زنجیر سر زلف تـو پـیوست بـه هـم
داد اسـباب پـریشانی مـا دست بـه هـم
عـجبی نـیست بگـویم اگـر از چشـمانت
شد به پا فتنهٔ بنشسته چو بـنشست بـه هـم
دست بـردم کـه مگـر نـاوکش از دل بکشـم
تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست به هـم
تا سخن در دهن تنگ تـو پـیوست بـه هـم
نفی و اثبات به یک مرتبه بـنشست بـه هـم

در غزلی ،سعدی را «استاد بیان و صانع حرف» و « خلاق سخن و مهندس شعر » می‌نامد:

ای آن کـــه مـــراست رنگ رخســـار
بـــی‌روی تـــو هـــمچو کـــاه دیـــوار
عشـــقم بـــه تـــو هست تـــا کـــه هستم
صـــــبرم ز تـــــو نـــیست در دل زار
ورد لب مـــــن هـــــمیشه یـــــار است
بـــــا ســـینهٔ ریش و قـــلب افگـــار
خـــلّاق ســـخن مـــهندس شـــعر
کـــه بـــوده بـــه کـــار نـظم مـعمار
اســـتاد بـــیان و صـــانع حـــرف
ســـعدی شـــه تکـــیه‌گـــاه گـــفتار
فـــرموده کـــه در جـــهان فـــانی
هـــر کس بـــه تـــعلقی گـــرفتار
آری مــــن بــــی‌نوای بــــی‌دل
دلدادهٔ آن دو چشـــم ســـحار
اســـتاد عـــبث نگـــفته ایـــن شـــعر
در دفـــتر خـــود بـــرای دلدار
نـــه راه شـــدن نـــه راه بـــودن
مـــعشوق مـــلول و مـــا گـــرفتار
شـــیدا بـــه تـــو گشته است مـفتون
دلدادهٔ خـــویش را نگـــه‌دار

مضامین غزلیات سعدی در بیشتر غزلیات شیدا نمایان است:

غزل ۷۴: به غیر کوی تو گر جنت است نیران است

چرا که کوی تو بهتر مرا ز رضوان است

مقام امن نباشد به جز سر کویت

چرا که کوی تو ملجای هر مسلمان است

به غیر کوی تو از هر دری گریزانم

به خلد اگر بروم بی‌توام چو زندان است

دوا به درد تو رنجی بود مرا بس صعب

چرا که درد تو بهتر مرا ز درمان است

بسی گذشته که از درد این دل رنجور

سقیم و زار و پریش و علیل و نالان است

حدیث وامق و عذرا اگر شنیدستی

یکی بگو که چه باقی کنون از ایشان است

به غیر آن چه کز ایشان حدیث بنمایند

که زیب محفل خوبان و می‌گساران است

حدیث عشق من و تو به زیر چرخ کبود

به زلف‌هات که ناسخ به ذکر اینان است

چه حاجتم به ریاحین و لاله و نسرین

که روی پر خط و خال تو باغ ریحان است

قد تو سرو خدت لاله گونه‌ات نسرین

حضور مهر ظهور توام گلستان است

فدای روی تو گردم که از ملاحت و حسن

برون ز حیّز امکان وصف و تبیان است

لب تو قند مکرر ولی عجب این است

چو نیشکر که توان گفتنش نمکدان است

عجب مدار که خوبان شدند بندهٔ تو

که خال هندوی تو دل‌ربای خوبان است

دل رمیدهٔ خوبان عالمت مجموع
نظر نما که در آن گیسوی پریشان است
اگر چه بندهٔ خاک در تو شیدا شد
ولی ز لطف تو در ملک عشق سلطان است

در غزل ۱۱۳ سروده است:

ز وصل و حسن و عشقت حق چو می‌خواست — محال و فرض و امکان آفریدند
ز عکس پرتو یک ذرّه حسنت — مه و خورشید تابان آفریدند
ز رشک گوشه‌ای از کویت ای دوست — نعیم و باغ رضوان آفریدند
ز عشقت عالمی کردند شیدا — سپس شیدای نالان آفریدند

شیدا در غزل ۱۰۸ که غزلی بلند و عرفانی و لطیف است، از اندوه تنهایی و غربت روحی خود سخن می‌گوید:

کو حریفی که ز احسان دل ما شاد کند — خانهٔ منهدم ما ز نو آباد کند
پای ما لنگ و ره مقصد جانان بس دور — نظر پیر در این ره مگر امداد کند
ره خطرناک و دراز است و بیابان در پیش — خرم آن کس که ولای تو به ره زاد کند
دوستان جمله برفتند و کنون نوبت ماست — کو رفیقی که از این بعد مرا یاد کند
بر در طاق مدائن بشنیدم که خطی — بنوشته است خوش آن کس که دلی شاد کند
شخص تا می‌بتواند که دلی شاد کند — عمر شیرین ز چه رو صرف به بیداد کند
هر بدی را که کند شخص به دنیا هر کس — یا به خود یا که بر اولاد و بر احفاد کند
رو تو این قصه ز حافظ بنما گوهر گوش — که در این نکته چگونه به تو ارشاد کند
شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ زهد — قدر یک ساعت عمری که در او داد کند ...
ای بسا خانهٔ آباد که سازد ویران — ای بسا خانهٔ ویرانه که آباد کند
بیستون را برو و بین که چسان روز و شبان — قصه از خسرو و شیرین و ز فرهاد کند
گه ز کاووس و فریدون و گهی رستم گرد — گه ز سهراب و گه از اشکش و میلاد کند
دل بر این پیره عجوز ستم‌آیین منهید — که ز اول نظرش فتنه و افساد کند
ای خوش آن کس که از این قید علایق ببرید — روی همت به سوی ملک خداداد کند
رو به حال دل مسکین‌دل افسرده برس — که از این کار خدا خانه‌ات آباد کند

ای خوش آن کس که به اندازهٔ قدرت در دهر   دستگیری کسی را که بیفتاد کند
شو پناهنده به مولای حقیقی شیدا   تا مگر اژدر نفست به تو منقاد کند

شیدا با موسیقی آشنا بوده و ردیف‌های موسیقی را می‌شناخته، اگر چه نشنیده‌ایم که خود آلتی از آلات موسیقی را نواخته باشد. روایت شده است که شب هنگام و به خصوص به هنگام آرامش در خانواده از پنجه‌های تارزنی به نام استاد غلام شکری لذت می‌برده و با آن به خواب می‌رفته است. در غزل ۲۶۳ ردیف‌های موسیقی ایرانی را برمی‌شمارد:

جفا کمتر وفا بهر خدا کن   نظر بر عاشقان بی‌نوا کن ...
میان عاشقان ای مطرب عشق   تو هم مضراب بر تار آشنا کن
ز «افشاری» میان پردهٔ چنگ   متاع عشق جانان پربها کن
ز «رهّاب» و «عراق» و «شور» و «غزّال»   بساط عاشقان پرماجرا کن
«حجاز» و «ترک» و «سارنج» و «مسیحی»   بسی سوز و گداز اندر نوا کن
«بیات» و «کرد» و «شهناز» و «همایون»   «ابوعطا» و «راوندی» بنا کن
«حصاری» را به «گیلانی» بیان کن   به «ماهور» و «کلیلی» اکتفا کن
«حسین» اندر «مخالف» غرقه مَی‌دار   «بخارا» و «صفاهانک» ادا کن
سخن از «ماوراءالنهر» می‌گوی   به نیش رکب «می خواران» دعا کن
می و گل در هم آمیز و بیاور   سربسته نگار عشق وا کن
به راه «ششتر» و دشت «هزاره»   «هزار آوا» بیانش برملا کن
به لیلی «لیلی و مجنون» بیان کن   «امیری» آور و ترک جفا کن
«دوگاه» و «پنجگاه» و «چارگاه» را   «بهشت» و چار عنوان ولا کن
به «آذربایجان» چون پا نهادی   به هر عنوان به «نوروز» اعتنا کن
ز «نوروز عجم» می‌باش خوشدل   به «نوروز عرب» خود آشنا کن
ز «راک هندی» اندر راه «کابل»   بیانش سلّم راه وفا کن
ز «منصوری» علم کن رایت عشق   «هدی» محمل‌کش بر بی‌نوا کن
قطار آور همی «زنگولهٔ ترک»   به راه راست درک مدعا کن
سخن کوتاه کن شیدا تو زین پس   حدیث عشق بی‌چون و چرا کن

شیدا در غزلی لطیف، خود را «شاعر جهانگیر» و کسی که «به جز راستی نداند و اهل تزویر نیست» می‌نامد:

چـــون شکـــوفه ز داغ تـــو پـــیرم — بـــه جـوانـی ز جـان خـود سـیرم
تـو بـه مـن بـانگ مـی‌زنی کـه منال — چـــون نـــنالم کـــه زیـــر زنـجیرم
شـــحنهٔ هـــجر تـــو اســیرم کـرد — گـــرچـــه مـــن شـــاعر جـهانگیرم
تـــا بـــدیدم کـــمند زلف رســـات — قـــاصر آمـــد تـــمام تـــدبیرم
مـــژگانت کشـــیده صـف چـون تـیر — مـــن مسکـــین قـــتیل آن تـــیرم
بـــاشدم فـــخر ای عـــزیز جـــهان — پـــیش پـای تـو گـر کـه مـن مـیرم
مـــی‌کنی دوری از مـــن مسکـــین — چـــیست یـــارا بگـــو کـه تـقصیرم
مـــن ســـپر پـــیش تـــو بـــیندازم — گـــر بـــرآری روان بـــه شـــمشیرم
گـــر تـــویی قـــاتلم بـــیا و بکش — تـــا بـــه کـبی افکـنی بـه تأخـیرم
مـــن بـه جـز راسـتی نـدانـم هـیچ — کس نگـــوید کـــه مـــرد تـــزویزم
هـــجر تـــو شـیر بـاشد و خـونخوار — مـــن فـــتاده ز پـــا از آن شـــیرم
رخ نـــتابم ز آســـتان درت — گـــو رقـــیبان کـــنند تـــعزیرم
دور افـــتادم از تـــو و دیـــری است — کـــه ز دوریت مـــن زمـــینگیرم
هـــر دم از هـــجر گـوید ایـن شـیدا — چـــون شکـــوفه ز داغ تـــو پـــیرم

رنگ و بوی شعر حافظ در بسیاری از غزلیات شیدا جلوه‌گر است. مانند غزل ۲۸۲:

دیـدی آخـر کـه بشـد خـرقه شراب‌آلوده — دل و دیـن بـر سـر سـودای شـباب آلوده
روز و شب با صنمی باده‌خور و باده‌فروش — مـوی اسـپید بشـد بـا مـی نـاب آلوده

در غزل ۲۱۴ چند بیت زیبا را به سبک و شیوهٔ حافظ می‌خوانیم:

به وقت مرگ کس ار پرسدم ز باطل و حق — به سوی دوست سرانگشت خود اشاره کنم
اگـر چـه پـیر شـدم سـاقیا بـیار شـراب — کـه مست گـردم و مـیخانه‌ها اجـاره کـنم
چـنان سـبیل نـمایم شـراب انگـوری — که جمله عارف و عامی شراب‌خواره کـنم

در غزل ۲۱۳ قطعهٔ زیبای سعدی را به یاد می‌آورد:

ز بس شـــوق لبت شکـــر پـــرستم — بـده سـاقی تـو جـام مـی بـه دستم ...
مگـــر لطـــفت کـند کـاری خـدایـا — وگـر نـه مـن هـمان خـاکم کـه هستم

به نظر نگارنده بیشترین تأثر فکری و شیوهٔ ادبی و سبک شاعری شیدا از حافظ و سعدی فراگرفته و پیرو سبک این دو شاعر بزرگ بوده است و گهگاه چون غزلیات شیدا را می‌خوانیم گویی که غزلی از

حافظ را می‌خوانیم:

ساغر آخر شب چون به صفاتم دادند　　بوسه‌ای از لب لعل تو براتم دادند
از غم و قید جهان رستم و گشتم بی‌خود　　قدح آخر شب چون به نشاطم دادند
چه عجب دردی اگر دادنم از نشئهٔ غیب　　مردهٔ عشق بدم آب حیاتم دادند
تا شدم باده‌خور ساغر سلطان ازل　　از غم نیک و بد این هر دو نجاتم دادند
پادشاهی است مرا پیر مغان شهرهٔ دهر　　تا شدم خاکِ درِ او درجاتم دادند
تا که بر بندگی پیر مغان خط دادم　　خط آزادگی از حسن مماتم دادند
تا که در پای خمش سر ز اطاعت دادم　　ساغر از چشمهٔ حیوان به زکاتم دادند
ز ابتدا بی‌خود و مندهوش فتادم لیکن　　ز آن سپس جام می از جوهر ذاتم دادند
تا گدای در میخانهٔ جانان گشتم　　همچو شه بر سر اورنگ ثباتم دادند
بس که مدحش به لبم روز و شبان از لب خوش　　لله الحمد چه خوش عذب فراتم دادند
هیچ دانی ز چه شیدا ز دو لب ریزد قند　　طعم دردی است که از جام صفاتم دادند

تأثیرپذیری اندیشهٔ شاعر از مکتب دوران زندگانی‌اش،یعنی «سبک دوران قاجاری» در بیشتر اشعار طبیعی است، به خصوص از «یغمای جندقی» و «وصال شیرازی» و «میرزاابوالحسن جلوه» و «مشتاق» و «صحبت لاری»:

دیدم امروز مهی مغبچه‌ای ترسایی　　رفت از بر دل و کردم به کلیسا جایی
دل و دین دادم و دیوانه‌صفت افتادم　　کردم امروز حریفان چه عجب سودایی
دل ز کف دادم و زنار ز زلفش بستم　　گفتم ای شوخ من و دلبرک هر جایی
من ز هجر تو محال است برم جان بیرون　　یا بده وصل و یا آن که کنم رسوایی
گفت ای شاعرک شوخ سخن‌آرایم　　این من و وصل من و آنچه تو می‌فرمایی
ار دلت میل به آغوش کند اینک تن　　ور بخواهی که ببوسی لب من ور خایی
این تن و این لب و این روی من و بوس و کنار　　گر تو شیدای سخن‌سنج سخن‌آرایی

اما قصاید شیدا که در مدایح و مناقب پیامبر و دودمان پاکش است،همه بلند و استوار و پرنکته از تاریخ اسلام و ایران است. او به زیبایی از عهدهٔ ساختن قصاید بلیغ و بلند بر آمده است و تبحر او در قصیده‌سرایی و احاطه‌اش بر لغات فارسی و عربی و ردیف‌های مفصل قوانی قصاید شگفت‌انگیز

است.در دیوان شیدا به هیچ روی سخن از مدح و یا ذم کسی از معاصران و دشمنان یا دوستان یا ارباب نعمت و عزت خود و خانواده‌اش نیست .با آن که می‌دانیم گهگاه در زندان والی شیراز بوده، گاه منفور حکومت مرکزی بوده و گاه منصوب،گاه حکمران بوده، گاه معزول و خانه‌نشین و چنان که معمرین خانواده‌اش گفته‌اند، بیشتر اوقات روزگارش در گیر و دارهای سیاسی و حکومتی می‌گذشته است و در حوادث انقلاب مشروطیّت سال ۱۳۲۶ ق. که عموزادگانش در لار شهید شده و خانمانشان بر باد رفته و خودش در به در شده است و ناگزیر باید دارای حب و بغض باشد و به مدح و ذم کسانی در اشعارش توسل جسته باشد، شکر و شکایتی از نقش نیک و بد ایام در اشعارش به چشم نمی‌خورد.در دیوان شیدا،قطعات و ترجیع‌بندها و مخمس‌ها و رباعیات و پندنامه‌ها نیز وجود دارد که خواننده خود می‌تواند با خواندن آنها،دربارهٔ سبک و شیوهٔ ادبی آنها بیندیشد،اما از نظر نگارندهٔ این سطور آن اشعار نیز متأثر از سبک ادبی دورهٔ قاجاریه است،البته با روانی و سادگی و زیبایی تمام .

تهران، خردادماه/ ۱۳۷۶ ،احمد اقتداری

گراش در متون تاریخی

درکتاب فردوس‌المرشدیه فی‌اسرارالصمدیه یا سیرت ابواسحاق کازرونی تألیف محمودبن عثمان به سال ۷۲۸ هجری قمری که در میان متون کهنه فارسی ارج خاصی دارد و مرجعی معتبر برای محققان علوم تاریخی و ادبی است،آمده است:«... دیگر از مریدان شیخ مرشد - قدس‌الله سره - شیخ دانیال هنگی بود - رحمةالله علیه - و احوال او چنان بود که از طفولیت باز شیخ مرشد -قدس‌الله‌روحه‌العزیز - را به او نظری بود و او را قبول کردی و او از دیه گریش بود - نزدیک هنگ ...».

گریش همان جریس مذکور در تاریخ وصّاف است:«... امیر ابودلف،مردی بزرگوار بود و خود را از نژاد ساسانیان می‌دانست و حکومت او بر تمام گرمسیرات و ایراهستان و سواحل از صحرای کندران تا لار و جریس و جویم و فال وکران و رم و سیراف نافذ بود.».(ص ۱۰۳ تحریر تاریخ وصّاف،عبدالمحمد آیتی ،انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، شمارهٔ ۱۸، تهران ۱۳۴۶).

جریس مذکور در تاریخ وصّاف و گریش معلوم و مضبوط در فردوس‌المرشدیه همان گراش کنونی است که نزدیک خنج است در بیست کیلومتری شهر لار واقع است و بر کنار راه آسفالته لار - خنج شیراز واقع است و تا خنج (هنگ) مذکور در فردوس‌المرشدیه قریب هفتاد کیلومتر از راه آسفالته جدید و قریب پنجاه کیلومتر از راه مال‌رو قدیم فاصله دارد.

چون در نظر آوریم که تاریخ وصّاف - شهاب‌الدین وصّاف‌الحضره شیرازی - در طی سال‌های ۶۹۷ - ۷۰۲ تا ۷۱۲ نوشته شده وکتاب فردوس‌المرشدیه محمودبن عثمان در ۷۲۸ تألیف شده است.اهمیت شناسایی اعلام جغرافیایی درکتاب فردوس‌المرشدیه محل تردید نیست. به خوبی می‌دانیم که ویرانهٔ باشکوه مقبره و مسجد دانیال در خنج لارستان واقع است،به یقین گور دانیال خنجی (هنگی)پیرو طریقت شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی است که خود از مردم گراش کنونی بوده و در خنج اقامت گزیده است و تهمتن‌بن توران شاه از ملوک هرمز برگور او گنبد و بارگاهی ساخته است که اکنون ویرانهٔ آن بازمانده است.(۱)

۱- منقول ازکتاب هفتاد مقاله جلد اول،گردآوری یحیی مهدوی و ایرج افشار شمارهٔ ۸۴ از انتشارات اساطیر،تهران،مقالهٔ شناسایی آبادی‌های فارس در فردوس‌المرشدیه به قلم احمد اقتداری.

غزلیّات

۱

توسل به حضرت رضا(ع)

بــــخرام تـــو کــه ســروگلستانم آرزوست	بــنمای رخ کــه یــوسف کــنعانم آرزوست
یــوسف تــویی و چــاه بــیاورده بــر زنــخ	مــــن بــی‌هشانه چــاه زنــخدانــم آرزوست
از شــوق ســر چــو گــوی بــراهت دهــم ولی	از تـــاب گــیسوان تــو چــوگانم آرزوست
دیــدم چــو ابــروان تــو دیگــر نگــویم ایــن	بــر خــود کـه طـاق درگـه سـلطانم آرزوست
چــندی بــه دست دیــو غــمت بــوده‌ام اسیر	جــانا نگـــین دست ســـلیمانم آرزوست
گشـــتم مــلول بس ز بــیابان دشت هــجر	مـــن قـــرب آســتانهٔ ســلطانم آرزوست
لیکن بــه شــهر بــی‌تو مــرا حــبس خــانه است	زآن رو بــود کــه دشت و بــیابانم آرزوست
زیـــن مــردمان مست تــنگ‌دل دلم گــرفت	آن غــره شــیر و ضــیغم غــژمانم آرزوست
گشتم ز هــجر روی تــو دیــوانــه زیــن سپس	زنــجیر و بــند و کــنده و زنــدانــم آرزوست
گـــرد مـــلال بــر رخ زردم نشست از آنک	از خـــواهشــی مــلولم و افــغانم آرزوست
زیـــن پس تــرحــمی بنما جــان مــن کــه مــن	زیـــن مشت خــر مــلولم و انسانم آرزوست
از تــلخی فــراق بــه مــردم بــه قــول «شــمس»	بگشـــای لب کــه قــند فــراوانــم آرزوست
مــردم ز هــجر روی تــو ای یــار خــوش‌نفس	بــوسی بــده کــه چشمهٔ حیوانم آرزوست
زین خــاکــدان و مــردم بــی‌دین دلم پــر است	مـــن بــقعهٔ رضــای خــراســانم آرزوست

شـــیدا مـــلولمی ز غـــزلگویی عـــبث
مـــداحـــی امـــام جـــهانبانم آرزوست

۲

لعــل تــو بــهتر ز جــام مــاء مــعین است	ای کـــه ز شــوق لبت لبــم شکــرین است
مــن مــتحیر کــه حــور یــا بشــر است ایــن	زآن کــه لبش هــمچو بــاغ خــلد بــرین است
گر که ز حــور است گــو چــرا بــه زمــین است	ور بشر است این چــرا بــه نــور عــجین است
حســـن چـــنینی بــــه روی تــودهٔ غــبرا	کس نــه بگــوید کــه از سـلالهٔ طـین است
خـــال ســـیاه تـــو دانــه است و لیکــن	زلف رســـای تـــو دام‌وش بــه کــمین است
قـــد تـــو یـــارا بــلای ســرو و صــنور	چــون بــخرامــی بــلای اهــل زمــین است
شـــور جــهان است جــفت ابــروی طــاقت	ای که رخت صــلح و چشــم فــتنهٔ دیــن است

گرچه به جسم روان نمانده و لیکن　　حب تو ای دوست جان اهل یقین است
هر که به «شیدا»یی تو گشت مسلم
گر که به دوزخ رود بهشت برین است

۳

توسل به شاه لافتی

چندی است که یادیت ز ما نیست　　در شهر شما مگر وفا نیست
ای یار رسوم بی‌وفایی　　زیبنده ز حضرت شما نیست
جور و ستم و جفا و آلام　　لایق ز برای آشنا نیست
این شیوه ز حضرتت به هر حال　　در حق رقیب هم سزا نیست
خاصه ز برای دوستانت　　کز مهر تو جانشان غطا نیست
در کوی ولایت از سر جان　　بگذشته و جانشان به جا نیست
در کوی فنای دوست غرقند　　گویند که لازم شنا نیست
انسان همگی فنای عشقت　　که غیر فنایشان بقا نیست
از هستی خویش ورد لبشان　　این جمله به جز که حرف لا نیست
در کوی منای قربت ای دوست　　کبود که مصمم بلا نیست
مهر تو و حال دل چه گویم　　کاین شیوه به کاه و کهربا نیست
از بعد خدا برای عشاق　　غیر از شه عشق کس خدا نیست
در بارگه فتوت او　　در هر دو جهان چو من گدا نیست
شاها ز خصام ظلم فرجام　　آسودگیی برای ما نیست
از فرط تعدیات دشمن　　از دل به جز آه بر سما نیست
خواهم ز تو رفع آن نمایی　　کس غیر تو عقده برگشا نیست
خود واقفی از تمام حالم　　لازم به بیان ماجرا نیست
ای آن که به غیر حضرت تو　　صهری ز برای مصطفی نیست
ای آن که تویی و غیر تو کس　　شایستهٔ شأن لافتی نیست
جز امر تو گردش قدر نه　　جز حکم تو پر گرِ قضا نیست
شیدا که غریق بحر جور است
بر غیر تو بر کشش رجا نیست

۴

توسل به شاه لافتی

امروز بزم ما ز ولا همچو گلشن است / عیش و طرب به پای علی‌رغم دشمن‌است
از نکهت دهان تو ای یار کلبه‌ام / انبار عطر و بوی روان‌بخش مخزن است
مژگان چو تیر و رخ سپر و ابرویت کمان / وآن گیسوان پر گرهت همچو جوشن است
بوی دهان تو چو شنیدم ز فرط وجد / گفتم نسیم دوست و یا بوی لادن است
امشب اگر چه تیره بود چشم ما و لیک / از طلعت جمال تو چون روز روشن‌است
دیدم چو چشم جادوی تو دل ز راه رفت / گفتم که چشم تو به جهان دزد رهزن است
هر کس که حضرتت نشناسد به واجبی / هرگز نگوید او که مرا روح در تن است
هر کو به او رقیب بُد افعال زشت‌خوی / کاین خون ناگزیر تمامت به گردن است
این منصب ولایت و این شأن لافتی / مخصوص بر امیر جهان مقصد من است
شاه دو کون شیر خدا واجب‌الوجود / زوج بتول نفس نبی نور ذوالمن است
واجب نه لیک برتر از امکان بود بلی / زیر از خدا وجوب وجودش معین است

مردم حسد برند که روز جزا از او
شیدای او بهشت برینش نشیمن است

۵

ای غمزهٔ چشمان سیاهت به تماشا / بربوده ز سر عقل و ز کف طاقت دانا
آن آهوی سحّار که صیاد دل ماست / افکنده ز هر غمزه دوصد مرد توانا
با قید محبّت همه در مجلست آیند / گر حلقه کنی طرّهٔ گیسوی چلیپا
در پنجهٔ زربخش تو جام می ناب است / یا گشته عیان از کف موسی ید بیضا
گر ز آن دو لب ای دوست دعایی ننمایی / دشنام خوشم آید از آن شهد مهنّا
دیوانه شدم زآن که تو با غیر بدیدم / آن غیر که بد مردمک دیدهٔ بینا
آری ز حسد عاشق مسکین نتواند / دیدن که تو خود جامه دهی حُمل بر اعضا
در کوی تو عشاق بسی معتکف آمد / هم عارف و هم عامی و هم کامل و برنا
جانی و از آن مژهٔ خونریز تو تیری / دارد به کمان ابرویت ای ترک تمنّا

هر کس به سر راه تو در دست متاعی است
شیدا به گذرگاه تو ای دوست همانا

۶

سر چه باشد که بنازم آن را / کنم ای جان به فدایت جان را
بهر تسلیم توام جان در کف / روز و شب منتظرم فرمان را
چه شود گر ز ترحّم روزی / شاد سازی تو دل نادان را
روی تو کاسته دارد دل ما / چون که مه کاهد شب کتّان را
دل چو بردی نهراسم از کس / نکند خوف ز دزد عریان را
تو شکستی اگرت عهد قدیم / من به سر می‌برم آن پیمان را
خنده بر گریهٔ شیدا تا چند
خنده از پی بودش گریان را

۷

به وفای تو می‌دهم جان را / تا نبینم شبان هجران را
تا به پایان رسانم آن پیمان / به فدای تو می‌کنم جان را
بر سر آتش غمت می‌بین / این دل همچو مرغ بریان را
من ننالم ز درد تو هرگز / که نخواهم ز درد درمان را
کرده در وادی غمت منزل / عاشقان پریش نالان را
کرده مجموع عاشقان دلخون / طرّهٔ گیسوی پریشان را
مرگ بهتر ز شام هجرانت / چه کنم بی‌تو من گلستان را
پرتو روی همچو خورشیدت / منخسف کرده ماه تابان را
بارک‌الله ز خال هندویت / که چو شیطان گرفته رضوان را
کرده سایر به عالم امکان / رخ و زلف تو کفر و ایمان را
هر چه گویی و هر چه فرمایی / منتظر گشته است فرمان را
جان شیدا نهاده اندر کف
آنچه فرمان دهی کند آن را

۸

سـر و جـان خـود بـه رهت اگـر فـدا نکـنم چـه کـنم هـلا
کـه ز ابـتدا شـده مـرتهن بـه ره فـنا سـر و جـان مـا
بـه فـدای خـاک رهت شـوم بـه نـثار مـقدم تـو سـرم
چـه بـیاورم کـه سـزا بـود کـه کـنم بـه مـقدم تـو فـدا
کشـدم بـه خـود چـو ولای تـو کُشـدم اگـر کـه جـفای تـو
بـه وفـای تـو بـه صـفای تـو بـه رضـای تـو شـده‌ام رضـا
نکـنم فـغان ز جـفای تـو نشـوم خـمش بـه وفـای تـو
ز ازل بـه حبّ و ولای تـو شـده خـلقت دل مـبتلا
چـه بـخوانـمت چـه بـدانـمت کـه نـدانـمت چـه بـدانـمت
چـه بـیر زدت کـه سـرایـمت چـه بگـویمت کـه بـود سـزا
نه منم که در همه من تویی تو چـو جـانی و هـمه تـن تـویی
چـه کـنم هـمه مـن تـویی بـه تـو آورم هـمه التـجا
تـو قـیام مـن تـو قـعود مـن تـو رکـوع مـن تـو سـجود مـن
چه به بود من چه نبود من تو وجود من همه بود من ز توپرنوا
از خُـم تـو داده غـمت مـی‌ام هـمه تـن سـرشته از آن مـی‌ام
تـو چـو نـایی و مـنت نـی‌ام کـه کـنم چـنین ز غـمت نـوا
همه جان و جسم و تنم تویی همه هـر چـه‌ام نـه مـنم تـویی
نه منم که هر چـه مـنم تـویی چـو بـه عشـق تـو شـده‌ام فـنا
قسـمی بـه جـاه و جـلال تـو بـه جـلال تـو بـه جـمال تـو
کـه مـرا بـه حـد کـمال تـو نـبود زبـان ز چـون و چـرا
مگـرم کـه پـیر طـریق حـق کـندم اشـاره بـه راه حـق
کـه بـه پـای خـود نـتوانـمی قـدمی بـرون نـهم از سـرا
شـده نـای مـن بـه نـوا بـلند نـظری بـه حـال دل نـژند
شـده جـان و دل بـه تـو مستمند ز تـو درد خـود طـلبم دوا

دل مــن ز غـم شـده پـر شـرر ز چـه غـم کـنم ز تـو مبستتر
دلم از خـودی شـده بـی‌خبر شـده مقترن بـه غـم و بکـا
چو کـه سیصد آمـد و پـنج و ده لقبم بـه عشـق تـو مشـتهر
بـه مـقام قـرب و جـلال تـو نکـنم بـه غـیر تـو اقتدا

۹

تـو مـده ز دست یـارا سـر ذره‌پـروری را
که چو ذرّه‌ای است پیشت مه و مهر خاوری را
بـنمای جـلوه‌ای تـو کـه شـوند مـات و واله
چو دل پری ربـودی دل حـور و هـم پـری را
نشود دل چـو سـنگت بـه مـن فسـرده‌دل رام
بـنموده‌ام بـه پـیشت هـمه گـونه سـاحری را
چه توان کند به موسی به فسون و رنگ و نیرنگ
بکـنند خـود هـلاک ار دو هـزار سـامری را
مگرم ز لعـل نـوشت بـدهی تـو سـحر بـاطل
که ربوده سحر چشـمت ز کـفم تـوانگـری را
تو ز رخ نقاب برچین که ز نظره‌ای دهم جـان
که از این غم است ما را همه ضعف و لاغری را
تو به یک نظر ز عـالم بـربای دیـن و دل هـم
که ز سـر نـهند خـوبان هـمه فکـر دلبـری را
ز رخت شده است روشن همه قلب اهل ایمان
چو که سایر از دو زلفت همه رسـم کـافری را
همه روی تو است منشق ز طراز و طرز بـینی
چـو ز اصـبع پـیمبر مـه بـرج خـاوری را
ز تو کـور چشـم حـاسد کـه نـموده‌ای هـویدا
بـه دو ابـروان نشـانی تـو ز تـیغ حـیدری را
مـنت اولیـن مـصدق ز مـیان خـیل عشـاق
بـنمایی ار تـو دعـوی بـه جـهان پـیمبری را
بودت به صدق دعوی به هـمهٔ صـفت دلایـل
رخ هـمچو آتش طـور و دو زلف اژدری را
مـه و مـهر پـیش رویت نـتوان کـنند دعـوی
که نه هر عرض توان یافت نشان جـوهری را
به همهٔ فسون بابل بـه در آیـد ار کـه هـاروت
نزند بـه پـیش چشـم تـو دم از فسـون‌گری را
تو بدین صباحت ای شه بنمای رخ که یوسف
بشـود خـجل بـه پـیشت کـند ار بـرابـری را
نبدم من ار چه شاعر ولی‌ام شده است حاصل
ز تـجلیات عشـقت هـمه طـرز شـاعری را
نبد ار توجهاتت به چـه حـمل آن تـوان کـرد
مـن بـی‌تمیز مسکـین و سـر سـخنوری را

برو و ز تن تو بر کـن دو هـزار پـوست شـیدا
که نه هر که پـوست پـوشد بـتوان قـلندری را

۱۰

چه کنم گر نکنم من به فدایت جان را
کافرم گر ندهم در ره تو ایمان را

بعد از این روی من و خاک ره پیر مغان
همه تن گوش شوم تا چه رسد فرمان را

ذره یا کمترک از خاک در دولت دوست
گر دوعالم بدهندم نفروشم آن را

کیمیایی است عجب خاک درش بر عشاق
که کند همچو زر پاک دل ایشان را

حالیا چاکری پیر مغان باید کرد
تا شوی مستحق نعمت جاویدان را

عشق او هست کلید در جنات نعیم
حور و غلمان و جنان کوثر و هم رضوان را

دل رهاند ز غم و انده و سرگردانی
عشق او در دو جهان عاشق بی‌سامان را

از ازل عهد الستی که ببستم با او
به ولایش که به سر می‌برم آن پیمان را

تا بدانی که چنانم به سر پیمان سخت
من شوریدهٔ شیدادل سرگردان را

حالیا خاک ره پیر مغان شو شیدا
تا شود بندهٔ کمتر خدمت سلطان را

۱۱

«جهانی گشته‌ام جان جهانی کرده‌ام پیدا»[1]
خمارین نرگسی شکر دهانی کرده‌ام پیدا

بتی لب‌قند و سیمین‌ساعد و نسرین‌بناگوشی
بلورین‌ساق و قامت‌خیزرانی کرده‌ام پیدا

دلی دادم ز دست و دلربایی برگزیدستم
بتی شنگول و چین‌چین گیسوانی کرده‌ام پیدا

سمن آغوش دلداری که از چاه زنخدانش
چو خضر آب حیات جاودانی کرده‌ام پیدا

دهانش مختصر چون نقطه و من از دو گیسویش
چه خوب امشب مطوّل داستانی کرده‌ام پیدا

مرا از سینه باید ساخت آماج خدنگ وی
که ماهی مه‌شکن ابرو کمانی کرده‌ام پیدا

خدنگ غمزه را زیبد که آماجش بود سینه
چو ترکی تیرمژگان ترکمانی کرده‌ام پیدا

اگرچه پیرم ای زاهد نگر بر من که در پیری
چه دلکش ترکمان نورس جوانی کرده‌ام پیدا

نشین شیدا و «صحبت» گیر با چنگ و نی و بربط
که شوخی دلکش و مژگان‌سنانی کرده‌ام پیدا

۱- ظاهراً این بیت از صحبت لاری است که شاعر، این غزل را با استقبال از غزل صحبت ساخته است.

۱۲

بیا ای سرو قد بند قبای خویشتن بگشا
شب است و عقدهٔ هجران ز زلف خویشتن بگشا
ببستی شرط و عهد و باز هم ای دلربا روزی
ز نو کن تازه عهد پیش و چاک پیرهن بگشا
زنخدانت به گیسو چون بپوشی دل به تنگ آید
سر چاه زنخدانت به دل ای سیم‌تن بگشا
ز پیراهن تنت از نازکی بس رنج‌ها بیند
تو خود چاک گریبان چون گل ای سیمین‌ذقن بگشا
ز هجرانت بمردیم از سر گیسوی خود روزی
ز دل این عقده‌های هجر ای نازک‌بدن بگشا
تغافل کم کن و بشنو صدای تیشه ای شیرین
دو لب را از پی تحسین کار کوهکن بگشا
من ای دلبر ندارم پنای و رای رفتن از کویت
مر این بندم ز پا ای شه به دست خویشتن بگشا
صبا می‌بین که دارد نکهت پیراهن یوسف
به یعقوبش بگو شیدا در بیت‌الحزن بگشا

۱۳

ز رخ برگیر ای خورشیدرخ مشکین‌نقابت را
که یک دم چشم تر بیند برابر آفتابت را
میان عاشق و معشوق نبود حاجب و حایل
ز جا بردار شرم و از میان باری حجابت را
از آن در وادی هجران زمین‌گیرم به صد منزل
که دایم عقربی در حلقه دارد ماهتابت را
شبی تشریف ده در کلبه‌ام کز سوز و غم دارم
شراب از اشک چشم و مرغ دل بهر کبابت را
خدنگ غمزه دلدوز اما تن سپر دارم
به جان منّت پذیرم زآن دو چشم نیم‌خوابت را
تو ای سر حلقهٔ گیسو که هستی همنشین با مه
دگر چون مار باشد از چه رو این پیچ و تابت را
درون آتش هجران سمندروار شیدایت
گزیده آشیان تا زآن که سوزد ز التهابت را

۱۴

امــام مســجد ار نگشــود خــود ایــن عـقدهٔ دل‌هـا
بــنازم پــیر دریــادل کــه زد بــر حــل مشکــل‌ها
اگــر چـه زاهـد و شـیخم بـه دل بس عـقده‌ها بسته
دوا کـــن ایــهاالســاقی ز لعـلت درد ایــن دل‌هــا
بــنه بـر کـف تـو جـام مـی مگـر یـابی ز عکس وی
که چون شد خسرو و هم کی که خالی گشت محفل‌ها
اگــر داری غــمش بــردل دل وی نــیز نــی غــافل
بــود دل‌هــا ز صــد مــنزل هــزاران ره سوی دل‌ها
اگــر از رخ بــرانــدازی نــقاب ای ســرو مـه‌طلعت
نــه مــن تــنها روم از هُش هــزاران مــرد عــاقل‌ها
دل شـــیدا بشـــد پـــیوند تـــرسازادهٔ شـوخی
که گـیسویش زنـد هـر دم دو صـد بـانگ جـلاجل‌ها

۱۵

به افسون‌ها نمودم خواب دوشین پـاسبانش را
نـهادم ســر کـه بـوسم آن مـبارک‌آستانش را
کنم جا در سر راهش که چون جولان زند روزی
چو خاک ره ز جا برخیزم و گیرم عـنانش را
من بی‌چاره از وصـل تـو دورم هـمچو آن بـلبل
کــه از گــل دور افــتد زاغ گــیرد آشـیانش را
نیارد سر فرو چـون جـغد آن طـایر بـه ویـرانـه
که خود بر سر فـتد هـر دم هـُوای بـوستانش را
بهل ای بخت شوم از کف سر زنـجیر عـزمم را
که دارم همچو پیی خـود سـر هـندوستانش را
کنون مستوجب دارم که چون منصور هر لحظه
بگــفتم فــاش بــر مـردم سر آن راز نـهانش را
ندادی آن قدر فرصت شب وصل ای نگـار مـن
که خوانَد جـملهٔ هـجران تـو یک داسـتانش را
تعالی‌الله به شیدایت که از وصـف تـو در دفـتر
عبیرافشان کند هر لحـظه آن کـلک و بـیانش را

۱۶

امــــام مســـجد و شـیخم بـه دل بسـتند مشکـل‌ها
الا یــاایـهاالسـاقی تـو حـل کـن درد ایـن دل‌هـا
بـه دسـتم ده تـو جـام مـی مگـر یـابم ز عکس وی
که جم چون گشت و چون شد کی تهی از چیست محفل‌ها
تـو داری چشـم و خـود بـنگر سـوی آن کـاروان دل
روانـــند از پــی جــانان ز وادی‌هـا بـه وادی‌هـا
نگـــر آن عـاشق بـی‌دل کـه چـون بـا کـاروان دل
روان گــردیده و خــوش‌دل ز مـنزل‌ها بـه مـنزل‌ها
اگـــر داری غـــمش ای دل دل او نـی ز تـو غـافل
کـــه دل‌هـا بـاشد از دوری هــزاران ره ســوی دل‌هـا
چـو بـیند زلف او شـیداش هـر دم گـوید از عشـقش
مگـر پـیوسته بـا تـار سـر زلفش هـمه دل‌هـا جلاجل‌ها

۱۷

گـفتم جـفای مـاست مـرادت و یـا وفـا
لب خنده کرد و گفت که عاشق جفا جفا
گـر سـاغری بـه دست بـیاید ز دست تـو
نـوشم اگـر کـه زهـر بـود بـاشدم شـفا
در دشت هجر گر چه خـطرناک بس بـود
مـی‌آیم ای نگـار و نـمی‌ترسم از جـفا
از عشق اگر کـه شـیر اجـل نـازدم ز پـی
هـــرگز نـمی‌کنم نـفسی روی بـر قـفا
بـربوده جـان مـن ز وفـایم جـفای تـو
از راه مــهر بـهر خـدا کـن وفـا وفـا
گشـتم ضـعیف از مـرض عشـق ای بـتا
امّـید آن کـه بـخشی‌ام از لعل خـود شـفا
بس ناله کردمی که به جـرمم چـه کـرد او
کـامد نـدای غـیب کـه عـاشق عـفا عـفا
شـیدای تـو ز عشـق بسـی نـاله سر کـند
گـاهی ز درد بـر عـلن و گـاه بـر خـفا

۱۸

صنوبری نبود چون تو سرو بالا را / عقیق نی چو دو لعل لب شکرخا را
به دهر و گلشن وی یاسمین و سنبل تر / ندیده‌ام چو دو گیسوی عنبرآسا را
به خاک غم بنشینند لیلی و عذرا / زنیم غمزهٔ آن نرگسان شهلا را
ز غمزه‌ای که کند یک جهان روند از هُش / زنیم نفخه کند خلق صد مسیحا را
اگر ز غمزه گشاید دو لب به یقین / شود خموش مر آن طوطی شکرخا را
اگر ز گوشهٔ ابرو نقاب برگیرد / برد دو صد دل دل بردهٔ زلیخا را
ز ناز گر بخرامد هزار سرو سهی / خجل شوند از آن قامت دل‌آرا را
دلم ز هجر بسی عقده بسته ای مه تام / ز خال هندوی خود حل کن این معمّا را

مقیم کوی تو شیدا شد ای شها آخر
زکات هم بودش حسن و روی زیبا را

۱۹

برو تا نشنوی فریاد ما را / که بسیار است صوت جانگزا را
شبی گفتم به خود کز عشق بر تو / دهم پیغام بر باد صبا را
به پای شمع بزمت برفروزد / هزاران آه آتش‌زای ما را
ز عشقش هر زمان فریاد دارم / رسان بر گوش او فریاد ما را
بگو چندان که تو بیداد کردی / نشستیم و پذیرفتیم یارا
به گرد شمع روی چون تو ماهی / چو پروانه بسوزم ای نگارَا

رسان بر یار شیدا حالی ای باد
مر این پیغام رند پارسا را

۲۰

ای نام تو زینت دل ما / وی روی تو حل مشکل ما
جز لعل تو ای صنوبری‌قد / کس حل نکند مشاکل ما
از عقدهٔ زلف خویش ای دوست / حل کن تو هزار مشکل ما

ای دوست ز خـــال هــــندوانت — فــرمای تــو حــل مســایل مــا
از هــجر تــو عــمر رفت بـر بـاد — جـور تـو ز عـمر حـاصل مـا
مـا داد ز جـانب تـو جـوییم — بـیداد تـو خـون کـند دل مـا
شـیدا ز غـم تـو مـیرد آخـر
ای شـوخ بـیا بـه مـنزل مـا

۲۱

مـرا بـیگانگی وقـتی است بـا یـار — کـه از بـیگانه جـویم آشـنا را
چـه بـود ایـن پـیک و پیغام غـم‌انگیز — کـه زد بـر فـرق مـن سـنگ‌آسیا را
کـه را بـاشد بـه تـو امّید ای دوست — کـه مـدهوشی و نشـناسی خـدا را
ز مـا بـبرید و پـیوست او بـه اغـیار — مـرا نـبود بـدو چشـم وفـا را
چـه گـویم جـور آن طـفلی کـه تـعلیم — فـرا نگـرفت جـز جـور و جـفا را
گـر آگـه نـیستی از دردم ای دوست — عـجب نـبود خـود از حـال شـما را
اگـر چـه نـیست امّـیدی بـه وصـلش — ولی امّـیدوارم از خـدا را
مـی و نـی خـواهـم و خـلوت‌سرایـی — کـه از هـجرش سـرایـم ایـن نـوا را
ز عشـقش زخـم‌ها دارم بـه سـینه — نـمی‌دارد کسش راه وفـا را
عـیادت سـازد و از مـهربانی — نـهد خـود مـرهمی بـر زخـم مـا را
شـنو شیدا تـو ایـن از قـول « صـحبت»
«چـه دانـد پـادشه حـال گـدا را»[1]

۲۲

صـبا ز مـهر بگـو مـهر عـالم‌آرا را — کـه سـروبن نـبود چـون تـو سـروبالا را
شکـرفروش چـرا خـود تـفقدی نکـند — ز راه لطـف بـر آن طـوطی شکـرخـا را
اگر شکفته شود سـرخ‌گل در ایـن بسـتان — کشـد نـوای خـوش‌الحـان مـرغ شـیدا را

۱- ظاهرا نیم بیت از «صحبت لاری» است.

نـدارد از چـه جـهت رنگ آشنایی‌خود — سـیاه‌چشم سـهی‌قد مـاه‌سیما را
ز نـیم غـمزهٔ خـود مـی‌توان کـند عـاشق — هـزار خسـرو و شـیرین و صـد زلیـخا را
اگـر تـمام کـند غـمزه‌ای بسـا یـوسف — کـه واله گـردد و حـیران و زار و شـیدا را
به ناز گر بـفشاند شکـر ز مـنطق خـویش — چـو جـغد گـردد آن طـوطی شکـرخـا را
به نـیم غـمزه کـند شـهر بـلخ زیـر و زبـر — چه از جوان چـه قـلندر چـه پـیر دانـا را
کند خراب و پر آشوب همچو یوسف مصر — اگـر تـمام کـند عشـوهٔ بـخارا را
ز نیم غمزهٔ چشمش جهان رونـد ز هـوش — به یک کرشمه کـند زنـده صـد مسیحا را
اگـر ز گـوشهٔ ابـرو نـقاب بـرچـیند — فـروهلد بـه رخ خـود نـقاب عـذرا را
اگـر ز پـرده خـرامـد بـه جـلوه ای شـیدا
بـه خـاک غـم بـنشاند هـزار لیـلا را

۲۳

چـه اشـد ز پـرده هـویدا جـمال زیـبا را — نـمود پـرده‌نشین یـوسف و زلیـخا را
بـه نـیم غـمزه ربـاید ز کـف دل عـذرا — به یک کـرشمه کـند مـحو و مـات لیـلا را
بگو که عیسی مـریم چـه قـدر در پـیشش — بـه یک اراده کـند زنـده صـد مسـیحا را
تو با رقیب مکن خوی و با حبیب نشین — بـه یـاد نـوش حـریفان بـاده‌پیما را
بـدان کـه مـهر تـو در دل بـود ز روز ازل — بـه یـاد لعـل تـو نـوشم رحـیق صـهبا را
چنان امید به وصل تو بـاشدم ای دوست — که خوش به تنگ بغل بـر بگـیرمت یـارا
به کوی عشق تو شیدا چه رنج‌ها که کشید
نگـار مـن کـه نـدیده است رنـد شـیدا را

۲۴

بـدین پـیرانـه سـر دارم نگـار نـوجوانـی را
نگـار نـوجوانـی و مـه ابـرو کـمانی را
جهان پیر است وگر میرد ز دست بـی‌سر و پـایی
جهان هم جان ز نو جوید چو جان جان جهانی را

ز حسنش شمه‌ای گفتم رقم زن ای قلم گفتا
هزاران غمزه می‌باشد چه یارای زبانی را
پی منعم چو دیدی کامد و شد می‌کنم پیشت
نهانی می‌نشاندی بر در خود پاسبانی را
نرنجم گر به بالینم نیایی آری ای دلبر
چسان سازد عیادت پادشاهی ناتوانی را
بیا ای شه به بالین مریض خود که گویندت
ز راه مهر پرسش کرد سلطان خسته‌جانی را
شدم بیزار از این گلزار چون شیدای شوریده
که هر دم می‌وزد بر گلشنش باد خزانی را

۲۵

نوشتم نامه‌ها سویش به مدّ آه دل شب‌ها
نیامد پاسخی زان باز و شد گم راز و مطلب‌ها
مگر امروز درس هجر می‌گوید ادیب ای دل
که می‌آید خروش نالهٔ طفلان ز مکتب‌ها
نهادم طوق تسلیمت به گردن آن زمانی خود
که از زیر زنخ‌ها دیدمی آن طوق غبغب‌ها
تو گویی عزم دارد بر عروج اوج عرش عشق امشب دل
که آید بانگ از هفتم سما کارید مرکب‌ها
چه بود این خواب بی‌هنگام من کز دیدنش امشب
کشم هر دم خروش و ناله و فریاد و یا رب‌ها
بخوان شیدا تو از «صحبت» دوبیتی چند با بربط
که می‌رقصند امشب بر بساط ماه کوکب‌ها

۲۶

الا یـــا ایـــهاالســاقی دوا کـــن درد ایـــن دل‌هـــا
بـــه جـامی چــند از لعـلت ادر کأسـاً و نـاولها
خوشا آن بـزم و نـوش مـی کـه از عشـقش بـنالد نـی
دهـد گـیسو و زلف وی هـمی بـانگ جـلاجل‌ها
شـدم عـاشق بـه تـرسازادهٔ شـوخی کـه زنـارش
بـرید از گـردن عـذرا حـمایل‌ها شـمایل‌ها
روان شد یـار و مـن رفـتم چـو مـجنون از پـی لیـلی
مـن از وادی بـه وادی‌هـا وی از مـنزل بـه مـنزل‌ها
غـمش کشـتی و مـن کشـتی‌نشین و عشـق کشـتی‌بان
چو دریایی است هجرش را و دل جـویای سـاحل‌ها
چـه دانـد شـیخ بـی‌چاره کـه سـازد عـقده را چـاره
بـنازم پـیر مکـاره کـه زد بـر حـل مشکـل‌ها
حـلال است ای مـلامت‌گو نـبید عشـق دم درکش
تـو گـر مـنکر شـوی احـضر فـبینها و دللـها
چـه امـنیت بـود در مـنزل جـانان ز عشـق ای دل
چـو هـر دم بـانگ بـر آیـد کـه بـر بـندید مـحمل‌ها
خمش ای نـاصح و مـخروش چـندانی ز بـد نـامی
نـماند خـود نـهان رازی کـزو سـازند مـحفل‌ها
خوشم آمد ز شیدایت که خواندی دوش از «صحبت»
«کـه بـرق روی رخشـانش بـپوشد چشـم عـاقل‌ها»

۲۷

چـو نـیم تـاب کـنم زلف عـنبرآسـا را
چه حلقه‌ها که کشم من بـه گـوش لیـلا را
چو نیم خواب کنم چشم جـادوانـهٔ خـود
چـه فـتنه‌ها کـه بـیاید بـه سـر زلیـخا را
تـو گـر مـلامت وامـق کـنی مشـاهده کـن
جـمال مـن کـه مـلامت کـنی تـو عـذرا را

اگر که پرده براندازمی ز رخ به یقین   شود زبون و خجل مهر عالم‌آرا را
اگر که من بخرامم به جلوه در بستان   هلاک گردد عشاق ناشکیبا را
ز راه رفتن من بود آن که سرو سهی   به گِل بماند از آن قامت دل‌آرا را
اگر نقاب ز رخ بربگیرم ای شیدا
تمام خلق ملامت کنند اسما را

۲۸

عید آمد ای ساقی بیا در گردش آور جام را
تا آن که در آتش نهم این دلق ازرق فام را
گو خود نباشد هفت سین ای ترک ما را روز عید
این سین ساغر بس بود رندان درد آشام را
مدهوش و مست و عاشقم عذرا رخی را وامقم
من که به رویش عاشقم چه کفر و چه اسلام را
عید آمد و نوروز شد شهر از دعا فیروز شد
هر کس شکر بنهد همی بر خوان ز خاص و عام را
اینک من اندر عید بس شیرین لبی عیسی‌نفس
و آن چون شکر من چون مگس اوقات صبح و شام را
روز از جدال و ولوله شب نیز بحث و مسئله
ای دل به سر شد سلسله زآن عام کالانعام را
بارید بر بام حرم باران رحمت از کرم
تا پخته گردد ای صنم ناپختگان خام را
سبزه برافرازد علم روید گل و ریحان به هم
مطرب نوازد زیر و بم هاتف دهد الهام را
من عاشق و مستانه‌ام در عاشقی مردانه‌ام
مدهوش و هم دیوانه‌ام زین بخت نافرجام را

دیدم مه و افعی به هم زآن رو و مویت ای صنم
ده بوسی از راه کرم تا بشکنم اصنام را
مجنون‌صفت شیدای تو دارد به سر سودای تو
نبود چو شد رسوای تو در قید ننگ و نام را

۲۹

ای که روی قمرت گیسوی مانند سحاب
گشته از نفخهٔ باد سحری طرفه حجاب
گیسویت عقرب جرّاره و رویت چو قمر
دهنت نکتهٔ موهوم و لبت شکّر ناب
غبغبت سیب تر و خال و خطت مشک ختن
گونه‌ات برگ گل آمد عرقت به ز گلاب
طرز ابروی تو و چشم سیاهت مانا
که دو ترکند و دو شمشیر کشیده ز قراب
خور اگر روی تو بی‌پرده ببیند از چشم
آب خجلت به رخ خویش بریزد چو حباب
دوری از حضرت تو موجب شیبت باشد
چون که قرب تو بود معنی ایام شباب
شده شیدا ز فراق تو بسی زار و ضعیف
حالی از لطف و کرامت تو مر او را دریاب

۳۰

به روشنی رخ تو روز و زلف تیرگی شب
ز زلف و روی تو شد شام و روز هر دو مرتب
خطت بنفشه و لب غنچه‌ای است بس خندان
که لوحش الله از آن خط و بارک‌الله از این لب
زلال خضر ننوشم اگر که لعل تو بوسم
مرا کفاف دهد لعل تو ز جام لبالب
بتی که لعل به پیش لبش چو بیضایی است
چه باک باشدش از های های ناله و یارب
مگر ز چاه زنخ آب گیرد آبی پستان
که خوی چکد به گریبانت از ترشح غبغب
ز سالکان طریقت بجوی دانش و بینش
ز عارفان به حقیقت بخواه ملت و مذهب
اگر چه دوش ز هجرت گداخت شیدایت
ولی امید وصالش به سر بود امشب

۳۱

چـو رفت یـار عـزیزم از ایـن دیـار خـراب　　نـمود مـرغ دلم زآتش فـراق کـباب
بـه سـینه آتش هـجرش بسی زبـانه کشـد　　ولی عـلاج نـمایم بـه دیـدهٔ پـر آب
بـبرد دل ز بـر و رفت و مـن بـیفشانم　　ز دجله‌های دو چشمان چو در سفته حـباب
بـرفت و بـرد بـه هـمراه خـود بـه وادی‌ها　　دل شکسـته ز مـا تـاب از دل بـی‌تاب
بـبرد دل ز بـرم بـیهشانه ای مـردم　　چـو آن اسـیر کـه بـر گـردنش فکـنده طـناب
مـن فسـرده ز دوریش هـر دمـی ریـزم　　به روی صفحهٔ رو خون دیده چون مـی نـاب
ز هـجر آن بت طـنّاز هـر شب و روزان　　بـریزم اشک ز دیـده چـو در بـهار سـحاب
بـرفت او ز بـر و مـن ز هـجر خُـلق نکـوش　　ز خون دیده نهادم به دست خویش خـضاب
بـیامدی چـو گـل نـوشکفته چـون رفـتی　　شکـوفه‌سان بشـدم پـیر مـن بـه عـهد شـباب
بکـردی از مـن بـی‌دل جـدایـی و دوری　　ز دوری تو بـه چشـمم نـیامدی شب خـواب

به بـحر هـجر تـو شـیدا فـتاده است ز عشـق
بـدان مـثابه کـه افـتد سـفینه در گـرداب

۳۲

مـی‌وزد بـر رخت نسـیم شـباب　　پـیر گشـتم ز هـجر تـو دریـاب
ای نگـارا مـرا اجـازت ده　　تـا بـنوشیم دایـما مـی‌ناب
گـوش ده تـا سـرایـم از حـافظ　　شعر چندی به بـانگ چـنگ و ربـاب
کـه ز لعـلش گـهر هـمی سـفته　　الصـبوح الصـبوح یـا اصـحاب
در مـیان بـهار و سـرو چـمن　　مـی چـون لعـل آتشـین دریـاب
ای نگـارا لبت نـمکدان است　　پـاشی هـر دم بـه سینه‌های کـباب
در بـهاران بسـی عـجب بـاشد　　کـه بـبندند مـیکده را بـاب

شـعر حـافظ هـلا بگـو شـیدا
«افـتتح یـا مـفتح الابـواب»

۳۳

ز نـور روی تـو جـانا دو چشـمم روشـن است امشب
رقـیب از حسـرت و انـده بـه فکـر مـردن است امشب
ز لعـل شکـرین خـود شکـرریزی کـن ای شـیرین
کـه خسـرو در وثـاقت طـالب گـل چیدن است امشب
دو لب بگشـای در خـنده شب وصـل عـزیزان را
کـه وقت خـامشی نـبود گـه خـندیدن است امشب
شب عـید است و وصـل یـار عـیدین است و در مـجلس
ز شـوق لعـل تـو سـاغر بـه فکـر گشتن است امشب
مـرا زنـجیر هـجر تـو مـدامـم بـود در گـردن
کـنون در وصـل گـیسوی تـو زنـجیر مـن است امشب
بسـی شب‌هـا کـه دست غـم ز هـجران بـود در گـردن
دو دست یـار سـیمین‌ساق خـود در گـردن است امشب
مـرا شـمشیر گـر بـارد بـه فـرق ای دوست بـاکـم نـی
بـه گـردن گـیسوی پـرچـین دعـای جـوشن است امشب
خـرامـیدی تـو در گـلزار از سـرو و گـل و بـلبل
بـلندآواز بـر لب صـوت احسـن احسـن است امشب
کـمان کـردی دو ابـروی چـو طـاق و تـیر از مـژگان
دلم زآن نـاوک مـژگان روزن روزن است امشب
چـو ابـرویت بـدیدم کـز اشـارت دل بـرد حـالی
بـدانسـتم کـه حـایل در مـیان پـیراهـن است امشب
دو چشـمت چـون بـدیدم جـان مـن مـقصود دانستم
رخت چون نار و این مجلس‌ِ یقین چون ریمن است امشب
چـو مشکـین‌خال بـر رویت بـدیدم مـن بـه خـود گـفتم
کـه زنگـاری بـه روی قـرص مـهتاب مـن است امشب

عـجایب مـجلسی بـاشد تـو هـم شـیدا ز عشـق او
شکـن طـرف کـلاه خـود کـه بشکـن بشکـن است امشب

۳۴

ریزد سرشک خجلتش از دیده چون حباب		بـیند اگـر کـه روی تـو بـی‌پرده آفـتاب
از خـلق روی خـویش چـرا مـی‌کنی نـهان		بـر صـنع کـردگار چـرا مـی‌کشی نـقاب
گـفتم بـخواب بـینمت و شـرح دل دهـم		از دست گریه دیده ندیده به خواب خـواب
ناید به چشم خوابم و دانی سبب که چیست		تـرسد کـه آیـد و بـردش نـارسیده آب
جـان را فـدای روز وصـال تـو مـی‌کنم		تـا جـان عـاریت نـبود در مـیان حـجاب
در دشت عشـق ره‌سـپرم کـرده عشق تـو		بـنموده خـانهٔ دل بـی‌خانمان خـراب
پس حسرت وصال تو در دل مراست راست		مـرغ دلم بـر آتش سـوزان غـم کـباب
سـوز دل کـباب ز چشـم چکـاند آب		چونان که ژاله مـی‌چکد از بـهمنی سحاب

شیدا نـصیب عـاشق شـوریده‌دل جـفاست
آن کس که عـاشق است نـمی‌نالد از عـذاب

۳۵

اعـلا رقـیمه‌ای کـه بـدی مکـفی طـرب		نـامی خـتامه‌ای کـه بـدی مـطفی غـضب
از جیب قاصدی که ز هدهد بـدش نـصیب		چونان کـه آفـتاب درخشـان ز جـیب شب
سـر بـرزد و زیـارت آن را دل حـزین		خـرسند و شـاد کـرد و بـرآوردش از تـعب
شـیرین‌عبارتش بـه مـذاقـم چـنان بـدی		حـنظل چشـیده‌ای کـه تـناول کـند رطب
هـر نـقطه‌ایش مـردمک دیـده‌های مـن		آن نـقطه را ضـیا و بـدان نـقطه در طـلب
مـانند قـامت بت کشـمیری هـر الف		کـاندر مـه حـرام نـهانند در قـصب
هر دالش زاهـدی است هـمانا کـه در رکـوع		پیش خدای خویش دو تـا گشـته نـیم شب
چون چشم یـار حـلقهٔ جـیمش ز جـادویی		عـالم فکـنده است از آن حـلقه در شـغب
در حلقه‌های هر سر مـیمش حـیات‌هاست		هـمچون دهـان مـار کـه بـرهم نـهاده لب
زین نقش نون و عین تو بـر صـفحهٔ حـریر		دل در تفکر است کـه عـین است یـا عـنب

عالم به رقص آمده از نقش صاد آن — از طا و را و باش جهانی است در طرب

هر «با» و «تا»ش چون بت خلّخ به دیگری — دل بت‌پرست کرده و این نیستم عجب

با زیرکی و هوش و فطانت که داشتم — از نقش شین و یاش به شیدا شدم لقب

گفتم که قاف‌هاش یقین قاف قدرت است

آمد ندای غیب به گوشم که لاکتب

۳۶

ای رخت آفتاب عالم‌تاب — وی لبت تازه‌غنچهٔ شاداب

دهنت سرّ نقطهٔ موهوم — دُرّ دندانت گوهر نایاب

زین دهن رشحهٔ زلال معین — وز خویت شمه‌ای است عطر و گلاب

ای ز خوی تو قصهٔ جنت — وی ز روی تو پرتوی مهتاب

از قدت شمه‌ای است طوبا خلد — وز لبت شیوه‌ای است لعل مذاب

قامتت گر قیامتی گویم — شاهدی چند دارم از این باب

طرز ابرو و طرّه و خالت — راست ماند تو را ز یوم حساب

ابرویت سر تراز آن میزان — هندویت کفه طره‌ات اطناب

آفتابی است روی نیکویت — که به یک نیزه گشته عالم‌تاب

خنده‌ات کوثر است و لطف بهشت — گیسویت همچو غاشیه در تاب

قهر تو دوزخ است و مهرت خلد — حب و بغضت کلید آن ابواب

دشمن و دوست زآن بهشت و جحیم — می‌برد هر کسی نصیب و نصاب

جهد شیدا از این بود مادام

که درآید به زمرهٔ احباب

۳۷

چون بر آن میوه دست چیدن نیست — چاره‌ام جز دو لب گزیدن نیست

مهرهٔ مهر چون تویی داریم — کت سر مهر ما گزیدن نیست

می‌روی همچو سرو و من از پی — چاره‌ام جز به سر دویدن نیست

ذکر من جمله با تو پیوستن	فکر تو جز ز من بریدن نیست
از زبان رقیب بدسیرت	تاب نام توام شنیدن نیست
همچو مرغم نشسته در کویت	بال از کوی تو پریدن نیست
یوسف آورده‌اند در بازار	چه کنم مایهٔ خریدن نیست
حالیا چون میسّرم نبود	چاره جز داغ هجر دیدن نیست

خون دل می‌خور و نشین شیدا
حاجت پرده بردریدن نیست

۳۸

این نفخه ز روضهٔ جنان است	کاکنده به مشک و ضیمران است
وین باد شمال عنبرآمیز	از کوی نگار دلستان است
این غمزهٔ نرگسان شهلاست	یا قاصد مرگ عاشقان است
مژگان سیاه و ابروی کج	دژخیم‌صفت به قصد جان است
آن قامت چون قیامتش راست	چون سرو روان به بوستان است
مهتاب‌رخی که سحر چشمش	خود فتنهٔ آخرالزمان است
بربوده ز من قرار و آرام	ز آن رنگ رخم چو زعفران است
بس سوز فراق هر شب و روز	خونابه ز دیده‌ام روان است

از شدت عشق همچو مجنون
شیدای تو شهرهٔ جهان است

۳۹

این سرو روان بوستان است	یا قامت یار مهربان است
این تازه‌نهال باغ رضوان	یا آفت هوش و عقل و جان است
آن غمزهٔ چشم کافرآیین	غارتگر دین مسلمان است
مژگان سیاه و طاق ابروش	چون تیر سه شعبه در کمان است
آن زلف رسا و خال هندوست	یا دانه و دام عاشقان است

آن خـــط سـیه بــه صـفحهٔ رو | یـا وسـمه بـه مـاه آسـمان است
بـبریدن عــهد و خـلف پـیمان | یـارانـه طـریق دوسـتان است
گـر زآن کـه تـو عـهد خـود شکسـتی | پـیمان مـن ای صـنم هـمان است

دل دادن و عـاشقی شـیدا
بـر صـدق دعـاوی‌اش نشـان است

۴۰

بستر عـاشق بـی‌چاره نـباشد جـز خشت | می‌ندانم گل عشاق به محنت کـه سـرشت
مـن و افسـردگی و گـوشهٔ غـم‌خانهٔ هـجر | تو و گلگشت بهار و لب جوی و لب کشت
باده و طرف گل و وصل تو و بوس و کنار | گر میسر شودم بـه بـود از هشت بـهشت
مسجد و مـصحف و مـصباح از آن زاهـد | من و محراب دو ابروی تو و کنج کـنشت
رنـدی و عـاشقی و مـی‌کشی از روز ازل | قلم صـنع بـه نـام مـن مـی‌خواره نـوشت

همچو مجنون شده ژولیـده و گـوید شـیدا
شرط عاشق نبود قید نه بر خوب و نه زشت

۴۱

تـا کـه جـمالت نـهان بـه پـردهٔ نـاز است | بر درت عشاق سـر بـه خـاک نـیاز است
روز وصـالت نه مـمکن و نـه مـحال است | شـام فـراقـم چـو گـیسوی، تـو دراز است
مـردمک دیـده عکس خـال تـو بـرداشت | چشـم امـیدم بـه راه لطـف تـو بـاز است
سـهل بـود کـوه و دشت گـر بـنوردم | کـی غـم عشـاق از نشیب و فـراز است
تـربت مـحمود گـر کـه لاله بـر آرد | داغ بـه دل از فـراق روی ایـاز است
تـا بـه کـمان تـیر غـمزه چشـم تـو دارد | جای هدف جـان عـاشقان بـه نیاز است

زآتش عشقت شبان هجر تو چـون شـمع
قـصه شـیدای تـو بسـوز و بـه سـاز است

۴۲

شبان هجر تو ای مطرب شبانه دوست
پی تسلی دل ساز کن ترانهٔ دوست

حدیث دوست بیان کن که گوش دلدارم
فسانه‌ای ننیوشد به جز فسانهٔ دوست

به جبهه داغ نهد زاهد و نمی‌داند
که داغ دل به حقیقت بود نشانهٔ دوست

ز معرفت دل دیوانه بال و پر بسته
که پرفشان برود تا به آشیانهٔ دوست

نشاط قلب حزین نشئهِ غم جانان
نشان نشئهِ غم صوت عاشقانهٔ دوست

غلام مرشد فرزانه‌پیر میکده‌ام
که داد دوش مرا پند مرشدانهٔ دوست

اگر تو عاشق اویی ز خویشتن بگذر
که غیر خویش نبینی درون خانهٔ دوست

تو را هواست چو شیدا وصال او باری
ز خود گذر که خودت حایلی میانهٔ دوست

۴۳

شد قسمت مشتاقان روز و شب هجرانت
مجموع پریشانی زآن زلف پریشانت

گر یوسف کنعانی شد چاه‌نشین باری
یوسف تویی و داری چاهی به زنخدانت

در کعبهٔ کوی تو آییم دوان با سر
اندیشه نمی‌داریم از خار مغیلانت

دلدادهٔ مشتاقی دیدم به نوا می‌گفت
صاحب‌نظران را دل گوی خم چوگانت

واللیل همی داری در طرّهٔ مشکینت
خورشید همی آری از چاک گریبانت

خال سیه مشکین در کنج لبت جانا
هندوست که بگرفته سرچشمهٔ حیوانت

باشد که شود کاسد بازار شکرریزی
شکر چو تو می‌ریزی زآن پستهٔ خندانت

شیدا چه کند گر او جان را نکند قربان
ناورده به غیر از جان او از پی قربانت

۴۴

تا دو زلف خود هشتی گِردِ ماه تابانت
روز عاشقان کردی همچو شام هجرانت

تیغ ابروان در کف تیر مژه صف در صف
دارد از پی قتلم ترک چشم فتانت

بس که در سر کویت شد هجوم مشتاقان
خال هندویت دارد پاس آب حیوانت

تـا مگـر دهـد بـارم در مقام قـرب تـو   می‌کنم به جان و دل جان فـدای دربـانت
تا بـه مـجلس اغـیار جـام بـاده نـوشیدی   اشک سرخ و رنگ زرد شد نصیب یارانت
گـر تـو طـرّهٔ گـیسو گـرد رخ فـروریزی   دل خـلاص کـی گـردد از چـه زنـخدانت
گر به قتل من شادی جان خویشتن شیدا
مـی‌کند فـدای تـو در مـنای قـربانت

۴۵

مـی‌سرود مشـتاقی دی ز خـیل یـارانت   جـان جـان جـانانی جـان مـن بـه قـربانت
گـر کـمان ابـرویت قـصد عـاشقان دارد   جان خـود هـدف سـازم پـیش تـیر مژگانت
مـی‌شنو کـه مـی‌ماند نـاله‌های عشـاقت   بـلبلان دلداده در فـضای بسـتانت
تـیر مـژه‌ات مـی‌کن در کـمان ابـرو زه   اسـپری نـمی‌خواهـم نـزد تـیربارانت
از غـم فـراق تـو هـر چـه زار نـالیدم   پـرسشی نـفرمودی کـز چـه بـود افـغانت
دل بـه تـار گـیسویت تـا کـه آشیان بگـرفت   مـی‌نگر کـه مـی‌نالد چـون هـزاردستانت
در سـر وفـای تـو هـر چـه بیش پـاییدم   زحمت من افزون شد روز و شب ز هـجرانت
جـان خـویشتن از شـوق حـالیا روا بـاشد
گـر فـدا کـنی شـیدا روز وصـل جـانانت

۴۶

حـجاج را ز کـعبه اگـر شـور در سر است   عشـاق درگـه تـو بـه سر شـور دیگـر است
دلدادگـان کـوی وفـا را ز در مـران   نـاچار پشـه مـی‌زرد آن جـا کـه شکـر است
حاجی و شـوق کـعبه و مـن شـوق کـوی تـو   انـصاف ده کـه کـار کـدامین نکـوتر است
رویت بـه مـاه و خـور نـتوانـم مـثل زدن   کـاین هـر دو عکس پـرتو آن ذره‌پـرور است
بـا آن کـه روز و شب سـر کـوی تـو ریـخته   چندان ز عـاشقان کـه نشـانی ز مـحشر است
از بس کـه آب حسـرتم از دیـده شـد روان   بـاور نـمی‌کنم کـه تـو را تشـنه بـر در است
چشـمان مست در خـم ابـروی چـون هـلال   گویی دو ترک مست به هم دست و خنجر است
با ایـن جـمال و حسـن بـزن کـوس سـلطنت   بی‌پرده شـو کـه مـلک جـهانت مسـخر است

شـاه و گـدا بـه پـای خـود آیـند بـر درت　　ای پادشاه حسن چه حاجت بـه لشکـر است
این نکته واضـح است کـه در گـوش عـاشقان　　از هر چه بگذری سخن دوست خوش‌تر است
شـیدا حـدیث تـفرقه نـبود نشـان عشـق
چندی حدیث دوست بیان کن که بـهتر است

۴۷

جـــواب نـــامهٔ نـامی نـوشتنم زود است　　چـرا کـه زآتش جـورت دلم پـر از دود است
اگـر چـه روی تـو رشک بـهشت عـدن بـود　　بـــرای عـاشق بـی‌چاره نـار نـمرود است
ز چیست عاشق صادق ز کـوی خـود رانـدن　　بـرای مـدعی‌ات هـر دقـیقه صـد جـود است
ز داغ یـوسف گـم‌گشته کـور شـد یـعقوب　　ولی بـه فـرق زلیـخاش ظـل مـمدود است
صــباح روز مــبارک بشـیر مـصر رسـید　　بـرای پـیر بـلاکش چـه روز مسـعود است
ایـا ز روز قـیامت چـو آیـد از حسـرت　　هـنوز دیـده بـه گـردش بـرای مـحمود است
بلی به حشـر چـو مـحمود هـم شـود حـاضر　　بـه هـر سـؤال بگـوید ایـاز مقصود است
ز داغ لیـلی خـود قـیس عـامری مجنون　　شده است شهره به این نام اگر چه نابود است
بـه خـواب دیـدمش آن سـرقبیلهٔ عشـاق　　بگفت هین که ز چشمم روان دو صد رود است
اگـر چـه بـلبل هـر بـوستان بـود شـیدا
و لیک بـر سـر کـوی تـو زاغ مـردود است

۴۸

مـرا چـیزی کـه زنگ از دل زدوده است　　نـوای ارغـنون و چـنگ و رود است
غـــلام هـــمت آن تـــاج‌بخشم　　کـه گـوی نـیکی از عـالم ربـوده است
نـه مـن تـنها کـه یک عـالم تـمامی　　بـه پـیش ابـرویش انـدر قـعود است
ز عشـــقش روز و شب انـــدر زیـانم　　و لیکـن ایـن زیـانم عـین سـود است
مـرا سـوهان غـم جـانم بسـوده است　　از آنـم دیـدگان زایـنده رود است
غـــم وی آتشـی افـروخت بـر جـان　　کـــه از سـوز درون دل پـر ز دود است
خـــداونـــدا صــبوری ده بـه شـیدا
کـه دل بـر آتش غـم هـمچو عـود است

۴۹

گشاد کار چو زان گیسوی گره‌گیر است — شبانه‌روز به کار من از گره گیر است
پیام روح‌فزای تو زودتر برسد — که هر چه زودتر آید برای من دیر است
ز کوی تو نتوانم گریختن زیراک — ز گیسوان تو پای دلم به زنجیر است
برای کشتن من تیغ داری اندر دست — فدای دست تو گردم نه وقت تأخیر است
به پیش صورت خوب تو خوبرویان را — نشان نقشهٔ دیوار چون تصاویر است
گریز نیست مرا از جفا و جور رقیب — که آیدش ز قضا شخص آنچه تقدیر است

بسی نرفته ز عمر جوانی‌اش شیدا
ز بس که جور تو دیده است این چنین پیر است

۵۰

ای که دارد دو ترک چشمانت — ناوک جان‌ستان ز مژگانت
نالهٔ من کجا اثر دارد . — بر دل همچو سنگ و سندانت
به سر گیسویت که من اکنون — سر نپیچم ز حکم و فرمانت
جان من بس حقیر و سهل بود — جان جانان تصدق جانت
دانهٔ خالت عاقبت افکند — مرغک دل به دام زلفانت
تا بیامد که وارهد زان زلف — شد اسیر چه زنخدانت
عالمی را نموده پر آشوب — فتنه‌های دو چشم فتانت
به بود حالیا زهی دولت — که بمیریم در بیابانت
رشتهٔ الفتت به گردن دل — هِشته آن گیسوی پریشانت
گر جفا می‌کنی به ما سهل است — نگذارم ز دست دامانت
گر جفا یا وفا کنی زیباست — شاکر ام به قهر و احسانت
گر بر آید روان زهی اقبال — پیش سرو قد خرامانت
می‌کند فاش روز و شب بر خلق — رخ و زلف تو کفر و ایمانت
تا تو گشتی روان بدین خوبی — پا به گل ماند سرو بستانت

نه همین من شدم به شیدایی
عاقلان واله‌اند و حیرانت

۵۱

عشـق تـو سـرمایهٔ ایـمان مـاست | در غـم تـو عشـق تـو سـامان مـاست
زخـم تـیغت مـرهم جـان مـن است | درد از تـــو دارو و درمـــان مـــاست
در غـم عشـقت اگـر خـواهـی گـواه | رنگ زرد و دیـــدهٔ گـــریان مـــاست
تـــا نـــهادم پـای در وادی عشـق | عـــالمی در عشـق تـو حـیران مـاست
آتش عشـق ار نـمی‌دانـی کـه چـیست | آی و می‌بین کز غمت بر جان مـاست
سـر بـه جـای گـوی بـازیدن ز عشـق | در حـضور حـضرتت مـیدان مـاست
در مـنای قـرب تـو خـواهـم وقـوف | گر چه این دعوی نه اندر شان ماست
تـا شـوم قـربان خـاک کـوی عشـق | گر که نوبت در غـمش قـربان مـاست
قـرعهٔ قـربانی‌اش بـر جـان مـاست | زآن که خنجر در کف جـانان مـاست
دون عشـق او نـخواهـم بـاغ خـلد | زآن که بعد از قـرب او نـیران مـاست
دوزخ است آن جا کـه نـبود عشـق او | هم سقر بـا عشـق او رضـوان مـاست
تـا نـهادم سـر بـه خـط بندگیش | عـالمی سـر در خـط فـرمان مـاست
در بـــیابان فـــنا فـی‌اللـه دوست | زاهـدا بـنشین کـه ایـن تـاوان مـاست
مـــی‌شنیدم دوش آوازی کـه گـفت | غـم نـدارد آن کـه در زنـدان مـاست
آن کــه در دشت فـنا از عشـق مـا | در غـم و در هـر بـلا شـادان مـاست
وآن کـــه شـد سـر در بـیابان فـنا | جـان او در عـهدهٔ احسـان مـاست

گـفتمش شـیدا فـنای عشـق تـوست
گفت او خود دست در دامان مـاست

۵۲

نواخت مطرب دل سـاز عـاشقانهٔ دوست | بـیار سـاقی از آن بـادهٔ شـبانهٔ دوست
روم به پوست چو مجنون که تا مگر روزی | شـود مـجال وصـولم بـر آشیانهٔ دوست
به راسـتی ز سـر جـان خـویش بـرخـیزم | نشینم ار کـه دمـی بـر رواق خـانهٔ دوست
رواست ار کـه بـرآیـد روانـم از قـالب | دمی که بـوسه زنـم خـاک آسـتانهٔ دوست
شـراب و جـام عـقارم دگـر نـمی‌شاید | که دل چشیده می وحدت از چمانهٔ دوست

اگـر مـجال وقـوف حـضور او خـواهـی   به جان نیوش تو آن پند مرشدانهٔ دوست
گذشت بایدت از خویشتن که غیر از خود   نـدیده دیـدهٔ دل حـایلی مـیانهٔ دوست
فـدای خـاک ره کـوی دوست شـیدا سـر
نمود تا کـه شـنید او ز غـم تـرانهٔ دوست

۵۳

شـام فـراق یـار بـه مـا شـام مـاتم است   شـام فـراق را نـه کـم از شـام مـاتم است
حـال دل فسـردهٔ مـجموع عـاشقان   زآن گیسوی پریش پـریشان و در هـم است
با آن که سست عهدی‌ات از حدگذشته است   مـا را هـنوز در غـم تـو عـهد محکم است
با آن کـه کشت لطـف تـو افـتاده در خـزان   در دل نهال مـهر تـو شـاداب و خـرم است
بـرخـاسته ز شـیوهٔ چشـم سـیاه تـو   آشـوب و فـتنه‌ای کـه در ابـنای آدم است
ای دل قـیامت است و یـا قـامت نکـوش   بـالا و یـا بـلا کـه بـر اقـطار عـالم است
در پـیش طـاق ابـروی جـادوی دلفـریب   ابـنای روزگـار هـمه پشـتشان خـم است
بـنوشته است سـبزهٔ خـطش بـه گـرد رو   منشور حسن خویش و یا اسم اعـظم است
شـام فـراق یـار بـه خـلوت‌سرای غـم   خـیل خـیال خـال رخ دوست هـمدم است
در وادی فـراق شب و روز و روز و شب   از آب دیـده دیـدهٔ عشـاق چـون یـم است
شـیدا کـه شـد اسـیر غـم او عـجب مـدار
از کف نداده دل ز غمش در جهان کم است

۵۴

تا رُسته مـرغ دل پـرش از اشـتیاق دوست   در اوج عشـق پـر زده تـا بـر رواق دوست
مـا عـاشقان غـمزده از روز اولـین   خم گشته‌ایم پـیش دو ابـروی طـاق دوست
مـن شـاکـرم ز دوست کـجا نـاله سر کـنم   گـر جـور دوست بـفکندم در فـراق دوست
در چنگ شیر عشق که مردافکن است سخت   مـا حـاضریم تـا چـه بـود اتـفاق دوست
نـاصح خـموش بـاش کـه در نـزد عـاشقان   خورشید شمه‌ای است به طاق رواق دوست
شـیدا ز خـویشتن بگـذر تـا ز لطـف پـیر
حاصل شود مـجال وصـول وصـال دوست

۵۵

کرد غارت عشق عقلم دوش اندر کوی دوست
هوش و گوشم کرد یغما نرگس جادوی دوست

گشته دل دیوانه عقل و هوش تاراج فنا
تا به گوش آمد ز غیبم نالهٔ یاهوی دوست

لاجرم دل بایدش زنجیر کردن زین سپس
ورنه چون منصور سازد فاش گفت‌وگوی دوست

چون که شد مشکوی یارش مجلس و زندان او
بند و زنجیرش مطرا طرّهٔ گیسوی دوست

هست هفتاد و دو ملت هر یکی را قبله‌ای
عاشقان را قبله نبود جز خم ابروی دوست

تا قیامت لفظ قد و قامتش ماند در زبان
گر دمی بیند مؤذن قامت دلجوی دوست

حالیا تا کی فغان و ناله شیدا صبر کن
ذره‌سان خواهد کشیدت آفتاب روی دوست

۵۶

هیچ می‌دانی ز تو ما را کدامین مطلب است
رشحه‌ای زآن آب حیوانت که در زیر لب است

یادت آرم گر وفا بر عهد پیشین می‌کنی
وعدهٔ وصلی که فرمودی نگارا امشب است

گر وفا خواهی نمودن حالیا وقت است وقت
مدتی شد کز فراقت سال و مه روزم شب است

ترک چشمت کرده خون عاشقان بر خود حلال
کشتن عاشق ز فتوای کدامین مذهب است

قد و یا شور قیامت یا بلای انس و جان
روی یا خورشید تابان یا که ماه نخشب است

خال هندویت به رخ یا بر سر آتش خلیل
گیسوان بر گرد رویت یا قمر در عقرب است

در سر کویت فرا ده گوش کز عشاق زار
نیمه‌های شب پر از فریاد یارب یارب است

بـر سـر دریـای عشـقت از وفـا روز و شبان
بـادبانم آه و عشـقم نـاخدا غـم مـرکب است
گـاه و بـی‌گه ره‌نورد کـوی عشـقم سال‌هاست
عاشقان را کی نظر بر سعد و نحس کـوکب است
ای چه بس شب‌ها که از دوری تو در کنج هـجر
همچو مجنون این دل شوریده در تاب وتب است
شـد مـطوق گـردن خـوبان عـالم پـیش تـو
این جـهان گـیریت از تأثیر طـوق غبغب است
شـیوهٔ عشـق مـن و حسـن تـو دانی چـون بـود
قـصهٔ وعـد و ربـاب و شـور زیـد و زیـنب است
گر چه بار عشق بس صعب است لیکن تـرک آن
از برای مـن بسـی زیـن بـار بـردن اصـعب است
روز و شب بشهور شیدایی چـو مجنونم هـمی
ذکر تو او را دو کویت کعبه عشـقم مشـرب است

۵۷

سـر ارادتـم و خـاک پـای حـضرت دوست
اگر سـری است مـرا بـر فـدای دوست نکـوست
چـه حـاصل است ز تـحمیل بـار سـر بـر دوش
اگـر کـه نـیست بـرای فـدای حـضرت دوست
سر و تـن و دل و جـانم فـدای حـضرت دوست
چه جای صـحبت ایـن نـاصحان بـیهده گـوست
دلی که نیست بـه خـون غـرقه از محبت دوست
مگوش دل که وی از سنگ و آهن است و ز روست
دل رمـیدهٔ خـونین مـا بـبین کـه چـسان
به پیش لطمهٔ چـوگان دوست هـمچون گو ست

ز رشک شانه دلم خون همی شود هر دم
که با هزار زبان رازدار طرّهٔ اوست
به غیر او که ز مژگان زند به جان تیرم
که دیده‌اید که پیکان تیرش از سر موست
مرا به کعبه چه حاجت که در طریقت عشق
هماره سجدهٔ من پیش آن خم ابروست
ز شرم قد نکویش به باغ و بستان سرو
به گِل بمانده شب و روز در کنارهٔ جوست
ز سوز آتش عشقش دل کبابم سوخت
ز نوک نشتر هجرش دو دیده همچون جوست
ز شوق آب حیاتش به سر رسیده حیات
دریغ از آن که حجابش ز ظلمت گیسوست
گرفتم آن که برم ره ز ظلمتش بیرون
چرا که هادی آن راه پرتو مه‌روست
ولی چگونه توانم رسید بر آن لب
که پاسبان لبش طرفه جادوی هندوست
گرفتم آن که به افسون نمودمش در خواب
نگاهبان لبش گر چه او بسی جادوست
چسان به چشمهٔ نوشش مراست راه وصول
از آن که طرّهٔ زلفش دو افعی بدخوست
طمع مبند تو شیدا به لعل او زین پس
خیال خام تو و او مثال سنگ و سبوست

۵۸

ای روی نکوی تو مه برج صباحت
وی لعل تو سرچشمه تسنیم ملاحت
نرگس خجل از دعوی بی‌جان خود آمد
در پیش دو چشم تو به صد ننگ و قباحت

از رشک خـم ابـروی مـانند هـلالت باریک و خم است این قدم از ضعف و نقاهت
از قـید تـو دل مـیل رهـایی نکـند چـون در قـید تـو قـید است هـمه‌گـونه قیادت
مـداحـی بـالای بـلاخیز چـو سـروت
شـیدا نـتوانـد بـه هـمه‌گـونه فـصاحت

۵۹

چـه کـنم بـاز کـه آن سـوسن آزادم رفت چـه کـنم بـاغ کـه آن گـلبن نـوشادم رفت
به چه چشمی به تـماشای چـمن گـردم شـاد کـز مـیان چـمن آن قـامت شـمشادم رفت
سـاز و بـرگ طـرب و مـایهٔ شـادی او بـود چـه کـنم آه کـه شـادی ز دل شـادم رفت
مـونس روز و شب حـضرت روح آمـد دل رفت و هـم بـر اثـرش ایـن دل نـاشادم رفت
آن‌چـنان نـاله ز دل روز وداعش بـرخـاست کـه بـه سر سـدره ز دل نـاله و فـریادم رفت
روز وصـلش سـخنی گـفت بگـو از هـجران ز بسم شـوق در آن جـا سـخن از یـادم رفت
لیک ایـام فـراقش چـو دگـر بـاز آمـد بـاز یـاد آمـدم هـر چـیز کـه از یـادم رفت
یـادم آمـد بـه تـمامی چـو کـه گشـتم شـیدا
آنـچه در مـاسبق از حـضرت اسـتادم رفت

۶۰

چـه کـنم بـاغ چـو آن بـاغ و گـلستانم رفت از مـیان چـمن آن سـرو خـرامـانم رفت
روز وصـلش سـخنی چـند ز ایـام فـراق مـی‌نگفتیم کـه بـاز آن مـه تـابانم رفت
بـعد از ایـن سـوز دل و گـریهٔ بی‌پایان بـه چون که آن مونس جان نـوگل خـندانم رفت
روزگـارم چـو سـر گـیسوی خـوبان شـد تـار چـون کـه از کـلبه‌ام آن شـمع شـبستانم رفت
زین سپس درس غم عشـق نـخواهـم زیـراک آن کـه بـد حـاصل درسـم ز دبسـتانم رفت
بـر سـر آتش غـم دفـتر هسـتی بـنهم زآن کـه دیـباچهٔ سـر دفـتر عـنوانم رفت
دوش در مـجمعی از زمـرهٔ عشـاق و رنـود سـخنی چـند از ایـن قـصه بـه یـارانـم رفت
آن چـنان گـریهٔ سـوزنده ز یـاران بـرخـاست کـه دل از خـاطر و انـدیشهٔ یـارانـم رفت
مـن هـم از درد چـنان نـاله کشـیدم از دل کـه بـه گـوش مـلک آن نـاله و افـغانم رفت

آن چنان گریه نمودم که به دریای محیط	دجلهٔ خون غم از دیدهٔ گریانم رفت
ناگهان خورد به گوش از ملک‌العرش ندا	بر فلک دود چو زآه دل نالانم رفت
در غمش غیر صبوری چه توانی شیدا
ناله تا چند که این آمده و آنم رفت

۶۱

دو جهان ریزه خوار احسانت	عالمی جمله زیر فرمانت
جان همچون منی چه می‌ارزد	جان عالم تصدق جانت
هر دو گیتی کمینه منظر تو	هفت دوزخ نصیب خصمانت
هفت طاق مقرنس افلاک	کمترین گرد سم یکرانت
حالیا هفت گنبد گردون	همچو گویی است پیش چوگانت
هشت جنت کمین عطیهٔ تو	در جزا از برای یارانت
امر تو عین امر ربانی	حکم تو عین حکم یزدانت
انبیا جملگی دعاگویت	اولیا جملگی ثنا خوانت
آدم و عالمند بنده تو	تو گزین‌بنده نزد سبحانت
ای صنیع خدا و صانع خلق	جز نبی جان جمله قربانت
از برای مؤالفت شاها	کمترین منزلی است رضوانت
وز برای مخالفانت هم	مشتعل گشته هفت نیرانت
چه در این جا چه برزخ و چه به حشر	ندهم من ز دست دامانت
از تو شیدا امید آن دارد
که بخوانی ز خاکسارانت

۶۲

ای لبت کوثر و رخت جنت	مر خدا از تو بر جهان منت
گیسویت مار و هندویت شیطان	کامده جا گرفته در جنت
در لب توست آنچه اسکندر	ناشدی عایدش به صد محنت

عـــــالمی بـــندگان دولت تـــو | ای زهـــی دولت و خـــهی مکـــنت
ســرو گــویم قــدت زهــی خجلت | مــاه خــوانــم رخت خــهی محنت
ســـرو هـــرگز نــدارد ایــن رفــتار | مـــاه هـــرگز نــدارد ایــن مکــنت
تـــا بـــه کــی قــافیه کــنی تکــرار | حســـنش از مــدح تــوست بـی‌منت
نـــاخن فکـــر خـــود بـبر شـیدا
کـز نـبی سـایر است ایـن سـنت

۶۳

مگر سرشت تو از کوثر است و خاک بـهشت | که حور عین به هوایت بـهشته است بـهشت
بـه صـفحهٔ رخ تـو جـفت ابـروی طـاقت | کشیش واله و حیران بـرون کشـد ز کـنشت
بـه غیر صـانع قـدرت کـه کـرده‌ات خـلقت | که واقف است که آب و گِلت چگونه سرشت
بـه پیش روی تـو گـر ماه خـودستایی کـرد | ز هر کرانه ندا شـد کـه تـف بـه دعـوی زشت
بـه گـرد خـدّ تـو بـا خـط سبز زنگـاری | قـــلم‌نگار ازل نـــام کـــردگار نـــوشت
کـجا ز خـرمن لطـف تـو می‌برد خـوشه | بـه زرع‌گـاه حـقیقت کسـی کـه دانـه نکشت
هـماره از شـجر بـخت خـورده میوهٔ تـر | کسـی کـه دامـن حب تـو را ز دست نـهشت
چنان به عشق تـو مـفتونم و ز خـود بی‌خود | که نی مخافت دوزخ بـه دل نـه حب بـهشت
مـرا بس است خـیال لب و خـد و خـطت | نه جام خواهم و نی جـویبار و نـی لب کشت
ز دست مـــی‌ندهم دامـــن مـــحبت تـــو | گـهی کـه کـنج لحـد بـالشم کـنند از خشت
مـراست رشـتهٔ حـبت بـه گـردن دل سـخت | چـرا کـه رشـتهٔ عـمرم تـفقدات تـو رشت
یکـی بـه جـانب شـیدا نـظر نـما کـز عشـق
به روی آتش غـیرت دلش چـو مـرغ بـرشت

۶۴

این خوی به روی عارض نـازت دویـده است | یـا شـبنمی کـه بـر ورق گـل چکـیده است
ایــن طـره‌های گـیسوی پـرچین مشک‌فـام | یـا افـعی سـیاه بـه هـم بـر تـنیده است
ایــن بــر فــراز قـامت نـاز تـو غـبغب است | یـا سـیب نـوبری ز نـهالت رسـیده است

چشمان فتنه‌زای تو گردیده نیم‌خواب — یا فتنهٔ دو کون دمی آرمیده است
بر روی چون بهشت تو ریحان جنت است — یا تازه خط صنع به خدت دمیده است
در باختر هلال مه نو چو قد من — از رشک ابروان خم تو خمیده است
این خال جادوانهٔ عارف فریب توست — یا جادویی به خلد برین جا گزیده است
غمزات چشم مست تو یا معجز مبین — یا کردگار سحر حلال آفریده است
قد تو با قیام قیامت و یا بلاست — یا طوبی بهشت به شوخی چمیده است
از قامت رسای تو باید حذر کند — هر کس حدیث روز قیامت شنیده است
ای نونهال باغ نکویی چرا ز ما — رنجیده‌ای و خاطر نازت رمیده است
بس سال‌ها که بار فراق تو برده‌ام — بس رنج‌ها که در غم تو دل کشیده است
از قامت رسای تو باید حذر کند — هر کس حدیث روز قیامت شینده است
یک دم خرام کن به گلستان که چهره‌ام — جای بساط در ره تو گستریده است
از سوز عشق خون ز دو چشمان حسرتم — چون قطره‌های لاک ز آتش چکیده است
بازآ که در فراق تو این دل ز درد و غم — از بس سموم عشق چو نار کفیده است
خونین دل نزار مرا بین که از غمت — چون صید نیم‌بسمل در خون تپیده است
اندر هوای روی تو این جان مستمند — آسودگی بهشته و زحمت خریده است
از دوری تو شام فراقت به کنج غم — در سدره جبرئیل فغانم شنیده است
این طفل مستمند دلم در غمت مدام — از وصل و هجر شیر تحسر مزیده است
با آن که دست‌پرور عزت بدی مدام — از جور خصم کنج مذلت خزیده است

شیدا که از وطن نگزیدی سفر گهی
اندر هوات در همه عالم دویده است

۶۵

بس که یاقوت لبت شیرین است — داغ حسرت به دل شیرین است
چشم فتان تو در سحاری — آفت و فتنهٔ عقل و دین است
عاقلان را همه دیوانهٔ او — نرگس از شیوهٔ آن مسکین است
نمکین پستهٔ خندان لبت — بلعجب آن که چرا شیرین است

گـــونه‌ات آتش زردشت افــروخت　　دیـــن زردشت مـــرا آیـــین است
بــا هـــمه چشـم تـرحـم داری　　با مـن ای دوست چـرایت کـین است
دل مـــا بـــا غـــم عشـقت یـارا　　قـــصهٔ کـبک نـر و شـاهین است
مـــهر تـــو در دل مـا چـندان است　　وز فـــراقت غـم مـا چـندین است
کـــه نـــه در حـــیز تـحریر آیـد　　کـه نـه تـقریر مـنش تبیین است
ایـن جـبین یـا که مه برج شرف　　ایـن زنـخ یـا کـه به سیمین است
ایـن بـناگـوش تـو بـا رنگ شـفق　　گـــوشوار تـو و یـا پـروین است
روی تـــو بس کـــه مـــنور بـاشد　　زلف تو بس که خمش پـرچـین است
نه چنین نور بـه خورشید ضحاست　　نه بـه بـتخانهٔ چـین ایـن چـین است
خـــال تـو کـرده کـسادش بـازار　　نـافه‌ای گـر بـه ختا و چـین است
هـر کـه پـابست تو شد آزاد است　　زآن که درویش تو بـا تـمکین است
در بـــیابان غـــمت روز و شـــبان　　خسکـم بسـتر و خس بـالین است
گـفته بـودی کـه چـه بـاشد کـارم　　کـار مـن در غـمت ای مه ایـن است
دل مـــن مـــرده و بـر مـرده دل　　روز و شب عشـق تـوام تـلقین است
بـه کـه گـویم غـم عشقت زیـراک　　هر که بینم بـه مـن انـدر کین است
کـه چـرا عشـق تـوام آیین است　　که چـرا مـذهب مـن ایـن دیـن است
چـون تـوانـم کـه ز عشـقت بـجهم　　کـز ازل عشـق تـوام کـابین است
عشـق تـو مـوجب هر آزادی است　　کـــوی تـــو جـایگه تأمـین است
در بـــیابان غـمت چـون مـجنون　　شـادم از آن کـه دلم غـمگین است
دل خـــونین ز غـــم پـــروردم　　قـصهٔ عشـق تـواش تسکـین است
عشـــق تـــو نـــقش نکـویی آورد　　نـقش عشـق تـو بسـی رنگـین است
روز عـید است و بـه کـف هـر طـفلی　　بـــیضه‌ای رنگ پـی تـزیین است
تـو هـم ای طـفل دبسـتان غـرور　　ای کـه رویت چـو گـل نسـرین است
بـــیضه‌ای رنگ مـــهیا داری　　آری ایـن دل کـه ز غـم خـونین است
گـوی مـیدان تـو خـونین دل مـن　　گـوی مـردم چـه اگـر چـوبین است
رنـدکی گـفت بـه شـوخی ایـن شعر　　قـصد مـن از پـی ایـن تـضمین است

خــواب بــودی و لبت بـوسیدم	قـــنددزدی چـــقدر شـیرین است
طـــبع شــیدا بـنمودش تـضمین
زآن که شیرینی و شهدش ایـن است

۶۶

آتش روی تـو امسـاله بـه از پـارین است	مـی‌روم بـر سر آتش اگـر آتش ایـن است
نه به خورشید ضحی چون رخ تو انـوار است	نه به بتخانهٔ چین چون سر زلفت چـین است
دانـهٔ خـال تـو بـر لعـل تـو چیزی نـبود	غیر داغی که ز عشـقت بـه دل خـونین است
صـفحهٔ روی تـو چـون صـفحهٔ قـرآن مـجید	که از آن ابروی چون بسمله‌اش تـزیین است
دهـن فکـر بـه لعـلت چـو بـرد بـوسه چـند	دل به خود گفت که شهد شکر و شیرین است
ای بـــــهشتی‌رخ طـــوباقد ســـنبل‌گیسو	ای که حسن تو سزاوار دو صد تحسین است
خلقت پـاک تـو از رحـمت حـق شـاید اگـر	کی توان گفت سرشت تو ز ماء و طـین است
کـمترین بـندهٔ خـلق تـو نـعیم است و جـنان	کمترین چـاکـر درگـاه تـو حـورالعین است
کس به غیر از تو نداند که چه اندر دل ماست	ویس آگـــه بـلی از حـال دل رامــین است
زلف پرچین خـود ای دوست پـریشان مـنما	زآن که اندر شکـنش جـای دل مسکـین است
خون به دل سوخته از آتش عشقت چون مشک	زان بود کز غـم عشـقت نـفسم مشکـین است
در رهایی مـن از عشـق تـو ای مـونس جـان	در دعـا خـلقی و غـافل کـه مـرا نـفرین است
دل شـــیدا کـه بـه سـودای تـو دارد الفت
شاد از آن است که اندر غم تـو غـمگین است

۶۷

شیوهٔ چشم تـو غـارت‌گر عـقل و دیـن است	نـرگس از شـیوهٔ مـخموری آن مسکـین است
شـــده‌ام شـــهره بـــه خـــورشیدپرستی یـــارا	تـــا مـرا سـجدهٔ روی تـو ز جـان آیـین است
من ز دشـنام تـو شـادم چـه اگـر بـاشد تـلخ	چون دهان تـو بـود مـخرج آن شـیرین است
رنـدی و عـــاشقی و زشـتی و سـرگردانـــی	گر رضای تو در آن است بسـی رنگـین است
غــیر بـا فکـر و خـــیال تـو که دارم الفت	بـه ولایت کـه دگـر بـا دو جـهانم کـین است

بر تو از عشق من ای دوست نباشد ننگی — شور فرهاد دلیل از صفت شیرین است
آن که توهین من از عشق تو سازد داند — چون تو را دید که بر عقل خودش توهین است
هر که روی تو به یک نظره ببیند گوید — عاشق روی تو زیبندهٔ صد تحسین است
به گل از سرو قدت سرو سهی بر لب جو است — خجل از طرز خدت باغ و گل و نسرین است
خوی به روی تو مگر دیده دو چشمم کاین سان — چون منجّم نگران سوی مه و پروین است
دل من گوی‌صفت لطمه خور چوگانت — گوی خوبان همه یارا چه اگر چوبین است
در غم عشق تو حال دل من دانی چیست — دل من صعوهٔ مسکین و غمت شاهین است
بر سر کوی تو یارا چه عجب سلطنتی است — که ز هر سو نگرم عاشق با تمکین است

غیر شیدا که بود بر سر کویت که چنین
خسکش بستر و خشتش همه شب بالین است

۶۸

شکر خدا که نعمت وصلم میسر ابت — شهباز عشق بر سر من سایه‌گستر است
آن ابروان خنجری دوست در نظر — یا روی آفتاب عیان تیغ حیدر است
می‌نه سر صراحی می ساقیا که من — از چشم مست یار عقارم به ساغر است
بر روی روی ماه مثالش ز ابروان — بر حاسدان نمونهٔ تیغ دو پیکر است
قامت نموده است چو یک نیزه در جهان — صورت نموده است که خورشید محشر است
حنظل ز دوست گر رسدم به ز شهد ناب — زهر ار ز دوست می‌رسدم به ز شکر است
آن سان ز دست رفتهٔ عشقم که در نظر — بر هر چه بنگرم رخ جانان مصور است
آری به چشم دل کسی ار افکند نظر — بر هر چه بنگرد همه مصنوع داور است
بر هر چه بنگری همه اجزای ماسوا — بر قدرت خدا به همه حال مظهر است

زآن خال و خط قد و خدو چشم و ابروان
شیدای قدرت این دل دانای جعفر است

۶۹

ایـــن روی مـــاه‌منظر او در بـرابـر است — یـا آفـتاب بـر سـر سـرو و صـنوبر است
بــر روی آفـتاب وی ابـروی دلکش است — یـا مـاه نـوعیان شـده از کـوی دلبـر است
بـــاید ز بـــاختر بشـــود مـاه نـو پـدید — چون شد که این هـلال هـویدا ز خـاور است
باشد هـلال اگـر چـه کـه بـاشد بـه روی بـدر — ماه نو است اگر چه که شکـل دو پـیکر است
نـی‌نی کـه در کـف دو نـفر تـرک چشـم او — بـر قـتل عـاشقانش بـرهنه دو خـنجر است
گـــردن سـفیدهٔ شـفق و طـرّه شـام تـار — رخ چون بهشت و لعل لبش همچو کوثر است
بـا آن کـه سـلسبیل ز لعـلش شـده سبیل — صد خضر پی خجسته ورا تشنه بـر در است
خـــالش بـــه گـوشه لب مـانند کـوثرش — جـــادوی دلفـــریب نگـهبان شکـر است
نـــی‌نی کـــه خـال او بـه رخ آتشـین او — مـــانا کـــه پـــور آزر بـه روی آذر است
قـــامت قـــیام فـــتنه و بـالابلای دهـر — رفتن چه آفت دل و خود شـور مـحشر است
در مـصر حسـن گـر کـه بـه تـحقیق بنگری — یوسف کـمینه بـنده و او چـون سکـندر است
شـیدا حـدیث قـامت او چـون کـه مـی‌کند
یک کـون فـتنه در سـخنان وی انـدر است

۷۰

ای کـه دل بـرده‌ای از مـن دل مـن قـربانت — سـرو جـانم بـه هـمه حـال فـدای جـانت
تـا کـی از ظـلمت گـیسو بـنمایی پـنهان — صـــورت پـــاک‌تـــر از آیـــنهٔ تـابانت
مـایل اسـتی تـو بـه قـتل مـن اگـر فـرمایی — کـــافرم گـــر کـــه تـمثل نکـنم فـرمانت
شـاکرم گـر بـه قـدوم تـو دهـم جـان عـزیز — تـا گـه مـرگ بگـیرم بـه دو کـف دامـانت
گر سرم می‌رود ای دوست بـه موهات قسم — نـــدهم از کـف تسـلیم و رضـا پـیمانت
تـا تـو از طـرّهٔ خـود راست نـمودی چـوگان — دل مـــن گـوی‌صفت لطـمه‌خور چـوگانت
شـد گـدای سرکـوی تـو بـه جـان شـیدات
تـا چـه یـاری بکـند در حـق او احسـانت

۷۱

چـو بـود مست وحـدت از چمانهٔ دوست | کشید رخت تجرد به سوی خانهٔ دوست
بـریـد رشتهٔ الفت ز هـر چـه در عـالم | گـرفت رشته پیوند جاودانـهٔ دوست
ببست دیدهٔ رغبت ز هر چه بود و نبود | گشود چشم تمنا در آشیانهٔ دوست
گذشت از سـر جـان مست و لاابالی‌وار | چو دید جان شده حایل همی میانهٔ دوست
دریـد پـردهٔ جـان تـا نـباشدش حـایل | چـو دیـده بـاز کند در درون لانهٔ دوست
دوید بی‌خود و مستانه سوی حضرت دوست | به گوش جان چو که بشنید او ترانهٔ دوست
کشید دست تـصرف ز عـالم فـانی | نـهاد پـای تـعلق بـه بـزم خـانهٔ دوست
گرفت دل ز همه نیک و بد به هر عنوان | نـهاد روی ارادت بـر آسـتانهٔ دوست

بـدیهه‌گـویی شـیدا ز لطـف حـضرت پـیر
چـنان بـود کـه بـود پـند مـرشدانهٔ دوست

۷۲

این بـر فـراز سـرو قـدش مهر خـاور است | یـا نـار طـور بـر شـجر از امـر داور است
ایـن خـال جـادوانـهٔ مـردم‌فریب اوست | یـا نـقطه‌ای بـه روی وی از مشک ازفـر است
آشـفته گـیسوان بـه رخش از نسیم صبح | یـا روی آفـتاب نـقابی ز عـنبر است
زاهـد بـرو تـو راه ریـایی خـویش گـیر | از من گـذر کـه راه مـن آن سـوی دیگـر است
تیغ ار خورم ز حضرت او عین مرهم است | زهر ار چشم ز حضرت او عـین شکـر است
نـی مـرهم از کـجاست مـقابل بـه زخـم او | شکـر کـجا بـه لذت زهـرش بـرابـر است
مـلام بـی‌ادب تـو چـه سـازی مـلامتم | فهم مقال من چـو تـویی را نـه در خـور است
دیـهیم عشـق لایـق هـر سـر نـیامده | هر سر کـه گـفت مـن نـه سـزاوار مـغفر است
چون از منی گذشتی و فـانی شـدی بـه عشـق | دانی که ملک عشق کی‌اش صاحب افسر است
کـون جـلال مـظهر اجـلال مـرتضی | ز امـر امـیر کـل بـه جـهان میر کشـور است
خـورشید آسـمان حـقیقت جـلال دیـن | بـر سـالکان راه ولا پـیر و رهـبر است

شـاها بـه حـال جـعفر شـیدات نـظره‌ای
زان نـظره‌ای کـه از کـرمت کـیمیاگـر است

۷۳

آن تـرک تـرکمان چـو ز ابـرو کـمان گـرفت / فـرخـار و چـین و کـاشغر و تـرکمان گـرفت
پـیکان تـیر از مـژه انـدر کـمان نـهاد / وز خـیل عـاشقان سـتم‌دیده جـان گـرفت
دل‌هـای عـاشقان هـمه در دام خـود فکـند / گـاهی کـه عـقده از خـم آن گـیسوان گـرفت
یک عـالمی نـمود گـرفتار و دل پـریش / نـی یک دل رمـیدهٔ مـن در مـیان گـرفت
خـالش بـه روی آن رخ چـون روضـه‌نعیم / شیطان به مکر و حیله تو گویی جنان گـرفت
چشـمان فـتنه‌زای خـمارین پـرفنش / هر یک به نـیم‌غمزهٔ خـود یک جـهان گـرفت
احـیای مـردگان هـمه از لعـل او عـیان / عـیسی در ایـن مـعامله زو یک نشـان گـرفت
در گِـل بـماند طـوبی جـنت ز فـرط شـرم / چـون در روش نـظاره بـر آن دلسـتان گـرفت

شـیدای دل‌فسـرده بـه جـایی نـمی‌رود
تـا بـر در فـتوت او آشـیان گـرفت

۷۴

به غیر کوی تـو گـر جـنت است نـیران است / چرا کـه کـوی تـو بـهتر مـرا ز رضـوان است
مـقام امـن نـباشد بـه جـز سـر کـویت / چرا که کـوی تـو مـلجای هـر مسلمان است
بـه غـیر کـوی تـو از هـر دری گـریزانم / به خلد اگـر بـروم بـی‌توام چـو زنـدان است
دوا بـه درد تـو رنـجی بـود مـرا بس صـعب / چـرا کـه درد تـو بـهتر مـرا ز درمـان است
بسـی گـذشته کـه از درد ایـن دل رنـجور / سقیم و زار و پـریش و عـلیل و نـالان است
حـدیث وامـق و عـذرا اگـر شـنیدستی / یکی بگو که چـه بـاقی کـنون ز ایشـان است
بـه غـیر آنـچه کـز ایشـان حـدیث بـنماید / کـه زیب مـحفل خـوبان و مـی‌گساران است
حدیث عشق مـن و تـو بـه زیـر چـرخ کـبود / به زلف‌هـات کـه نـاسخ بـه ذکـر ایـنان است
چـه حـاجتم بـه ریـاحین و لاله و نسـرین / حـضور مـهر ظـهور تـوام گـلستان است
فِدای روی تو گـردم کـه از مـلاحتِ و حسـن / برون ز حـیز امکـان و وصـف و تـبیان است
قِـدِ تـو سـرو و خـدت لاله گـونه‌ات نسـرین / که روی پر خطِ و خال تو بـاغ ریـحان است
لب تـو قـند و مکـرر ولی عـجب ایـن است / کـه نـیشکر کـه تـوان گـفتنش نـمکدان است
عـجب مـدار کـه خـوبان شـدند بـنده تـو / کـه خـال هـندوی تـو دلربـای خـوبان است

دل رمیده خوبان عالمت مجموع نظر نما که در آن گیسوی پریشان است
اگر چه بندهٔ خاک در تو شیدا شد
ولی ز لطف تو در ملک عشق سلطان است

۷۵

مردم از هجران رویت الغیاث خواهم آمد سوی کویت الغیاث
گشته‌ام مجنون و مجنون را ببند از سر زنجیر مویت الغیاث
روت چون خورشید و مو افعی و من مایلم بر رو و مویت الغیاث
دیدمت پررنگ و بو دوشین به باغ الغیاث از رنگ و بویت الغیاث
برگذشتی همچو مه بی‌گفت‌وگوی الغیاث از گفت‌وگویت الغیاث
در بیابان زار و گریانم مها ره نمی‌دانم به سویت الغیاث
هادی شیدا بشو از روی لطف
تا بیابد ره به کویت الغیاث

۷۶

الغیاث از درد هجران الغیاث سوختم از نار حرمان الغیاث
مردم از این درد بی‌درمان عشق الغیاث ای شاه خوبان الغیاث
آتش عشق تو بر دل اوفتاد از دلم برخاست افغان الغیاث
من نپیوندم چو تو با این و آن گر چه پیوستی به دونان الغیاث
یک تجلی کرد و رفت آن بی‌وفا الغیاث از بی‌وفایان الغیاث
همچو یعقوبم در این بیت‌الحزن نور روی ماه کنعان الغیاث
زآتش عشقت که در دل جا گرفت سوخت این چاک گریبان الغیاث
رحم کن کز عشق در وادی هجر عاشقت شد زار و گریان الغیاث
جور کم کن سوخت در وادی عشق عاشق بی‌سر و سامان الغیاث
دوش دیدم نوگل خندان خود در میان گل خرامان الغیاث
دل ربود او از من و مردم ز غم الغیاث ای غمگساران الغیاث

در میان باغ ای سرو سهی دیدمت دوشین خرامان الغیاث
تا به کی شیدا بسوزانی ز هجر
کم شنو حرف رقیبان الغیاث

۷۷

سواد زلف تو تاریک‌تر ز ظلمت داج سزد که زلف تو از هند و چین ستاند باج
فدای نرگس چشمت که زد خطا بر هم نگر که زلف پر از چین ز چین گرفته خراج
لب تو چشمهٔ حیوان و قد تو چون سرو میان چو موی و دو ابرو کمان و گردن عاج
دهان مختصرت آب خضر داده بقا لبان پر شکرت قند مصر کرده علاج
ز دوری تو مریضم شفا نمی‌یابم مگر زلال وصالت رساندم به علاج
ز درد دوری تو گویمی ز حافظ عهد کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج
غلام دولت عشق تو گشت شیدایت
بیا ز لطف بنه بر سر غلامت تاج

۷۸

کجا مودت اهل ملامت است مباح دو لب ببند در این گفت‌وگو که نیست صلاح
ز شاهراه وصالت گرم همی رانی برون نگردم از آن جا که اوست راه فلاح
مرو به صومعه زین بیش با تهی‌دستی بیا به میکده و نوش کن تو ساغر راح
ز زهد خام فتوحی نیابد این دل تنگ بیار ساقی از آن ساغر می‌ام مفتاح
از این سراچه ملولم کنون چو صحبت عهد بر آن سرم که کنم سیر عالم ارواح
ز هجر دوست روان از دو دیده سیل سرشک چنان که می‌نتوانند شنا کنند ملاح
نشین به کلبهٔ هجران دوست ای شیدا
بود که به لطف خدا کارها کند اصلاح

۷۹

چه عشق است این که بر سر دارم آوخ
که باید دل ز جان بر دارم آوخ

ز سوز ناردان آتشین رنگ
درون سینه اخگر دارم آوخ

ز عشق آن بت طناز گلچهر
دلی همچون قلندر دارم آوخ

ز شوق لعل او در ظلمت هجر
تن خود چون سکندر دارم آوخ

هوای لعل او دارم بلی من
هوای حوض کوثر دارم آوخ

به دشت هجر نالم هر سحرگاه
به سر عشق صنوبر دارم آوخ

بگفتم ابرویت محراب دین است
بگفتا زآن نکوتر دارم آوخ

ز اشک چشم خود در کنج هجران
می گلرنگ احمر دارم آوخ

غمت چون باده و دل چون صراحی
ز چشم خویش ساغر دارم آوخ

ز هجرانش بگفتم تلخکامم
بگفتا لب چون شکر دارم آوخ

ز درد هجر در دل گفت شیدا
من اندر سینه آذر دارم آوخ

۸۰

زهی بر آن لب گلفام فرخ
فتادم عاقبت در دام فرخ

ندارم هیچ در دل آرزویی
اگر نوشم میی از جام فرخ

نمایم جان خود از شدت شوق
فدای آن سیه‌بادام فرخ

خوش آن شامی که در وصلش شود روز
بود آن روز سعد و شام فرخ

چو مجنون گاه و بی‌گه در بیابان
ندارم بر زبان جز نام فرخ

تو ای باد صبا کایی ز کویش
همی خواهم ز تو پیغام فرخ

بگو شیدا تو مدح شاه خوبان
که بر تو بگذرد ایام فرخ

۸۱

گیسوی پرچین هر زمان روزم شب تاری کند
ابروش با قوس و قزح هر دم کمان‌داری کند
چشمش چو ترکی ترکمان مژگان چو لشکر گرد آن
با این ضعیف ناتوان خواهد سپه‌داری کند
زلفش کمند زال زر پیچان فکنده بر کمر
وآن روش گودرزی سپر با چرخ طراری کند
مژگان چو تیر تهمتن یا چون سنان روی‌تن
هر دم میان انجمن با خصم خون‌خواری کند
پیچان و چین‌چین گیسوان ابروش‌گرشسبی کمان
چونان که شاه ترکمان در جنگ سالاری کند
ایمن مشو زآن خوبرو ای شاعر مطلوب‌گو
کان چشم شهرآشوب او بسیار مکاری کند
شد از گل‌رویش خجل این بلبل گویای‌دل
هر چند شد او منفعل لیکن هواداری کند
گر یار خواهی زار شو چون بلبل گلزار شو
در پیش گل چون خار شو کو خود دل‌آزاری کند
در ملک افتد همهمه زان همهمه بس واهمه
گر خلوتی خود پادشه با رند بازاری کند
در میکده با نای و نی گویند چون پیغام وی
هر کو که نوشد جام می برگو که هشیاری کند
هر تخم کافشاندی درو سازی چه از گندم چه جو
شیدا روا باشد ز تو این جا نکوکاری کند

۸۲

اگـر چـه چشـم تـو جـانا سـتمگری دانـد | ولی نـه هـر کـه دلی سـوخت دلبـری دانـد
طـریق دلبـری ار نـاز و غـمزه است ولی | نـه هـر کـه نـاز کـند شیوهٔ پـری دانـد
به بحر حسن و نکویی نـه هـر کـه پـایی زد | طـریق غـوطه و حسـن شـناوری دانـد
نه هر کـه دعـوی بـی‌جا کـند ز روی هـوس | طـریقت و ره و رسـم پـیمبری دانـد
رمـوز عـدل ز نـوشیروان طـلب ای دل | نـه هـر شـهی بـه جـهان عـدل‌گستری دانـد
نگـار خـویش بـنازم کـه گـاه دل‌بـردن | هـزار فـن و فـنون دل‌آوری دانـد
گـدای درگـه اویـم کـه در جـهان خـراب | گـدای درگـه او کـیمیاگـری دانـد
قـتیل خـنجر آن شـوخ تـیرمژگانم | کـه هـر سـر مـژه‌اش کـار نشتری دانـد
ز روی عـجز بگـفتم کـه رحـم کـن گـفتا | خـود آفـتاب ضـحی ذره‌پـروری دانـد
اگـر مـلامت مـن مـی‌کنند حـق دارنـد | کـه قـدر زهـرهٔ فـرزانـه مشـتری دانـد
مـقام سـاغر و پـیمانه آن کسـی دانـد | کـه طـعم بـادهٔ گـلرنگ خـلری دانـد
کسی که زهد و ریا سوخت حـد خـوبی او | بـتان خـلّخ و خـوبان کشـمری دانـد

مشـو تـو زیـن فـلک پـیر ایـمن ای شـیدا
که کـینه و دغـل ایـن چـرخ چـنبری دانـد

۸۳

چـو لعـلت شـربت کـوثر نـباشد | چـو چشـمت بـادهٔ خـلّر نـباشد
هـزاران چشـم آهـوی خـتایی | حـریف بـادهٔ احـمر نـباشد
اگـر پـیرمغان پـرسد غـم دل | مـرا غـم جـز غـم دلبـر نـباشد
چـو زنـجیر سـر گـیسویت ای یـار | کـمند سـام و زال زر نـباشد
جـحیم و اسـفل و نـیران و دوزخ | چـو کـلبهٔ هـجر پـرآذر نـباشد
جـنون و رنـج و دق افـلاس و تـنگی | چـو هـجر دوست غـم‌پرور نـباشد
نـدیدم بـر درت یک عـاشق‌زار | کـه بـر لب از غـمت سـاغر نـباشد
مـرا بـا خـضر در ظـلمات عشـقت | طـلب کـن گـر چـه اسکـندر نـباشد
سـر کـوی تـو بس غـوغای عشّـاق | نشـد روزی کـه چـون مـحشر نـباشد

ز بس عشـاق خوردند آب حسرت	تـو را لب تشـنه‌ای بـر در نـباشد
تـمام خـلق بـا هـم یـار و یـاور	مـرا جـز عشـق تـو بـاور نـباشد
شـدم شکـرپرست از شـوق لعلت	اگـر چـه چـون لبت شکر نباشد
چـو دیدم روی خوبت در ضمیرم	شـعاع خسـرو خـاور نـباشد
بـدان شـیدا تـو قـدر تـاج عشقش
کـه بر فرق شه این افسر نباشد

۸۴

چـو جـعد گیسوی تـو شـانه کـردند	ز بـویش یک جـهان دیـوانه کـردند
تو چون سروی و من چون قـمری‌زار	تـو یکـتا شـمع و مـن پـروانه کـردند
مـرا از کـعبه چـون رانـدند آنگـه	طـوافـم بـر در بـتخانه کـردند
مـریض عشـق درمـان مـی‌نمودند	حـوالت بـر در مـیخانه کـردند
مـن مشـتاق رفـتم تـا رسـیدم	حـریفان پـر ز مـی پـیمانه کـردند
همه سرمست و جام باده بر دست	غـریو و نـالهٔ مسـتانه کـردند
هـمه از حـال مستی جان شیرین	فـدای مـرشد فـرزانـه کـردند
یکـی گـفت از ازل این عـهد بستم	نـه امـروزم ز نـو دیـوانـه کـردند
یکـی مـی‌گفت بـوی عـنبر آیـد	مگـر زلف تـو را کـی شانه کردند
چه می‌بود این کـه دوشم داد ساقی	کـه نـاکـامم ز خـود بیگانه کـردند
ز یک سـاغر حـریفان جـمله جـان‌ها	فـدای نـرگس مسـتانه کـردند
بـه عـهد جـم بـرای دیـن خـود پس	صـطخر فـارس آتشـخانه کـردند
چـو آن یکـتای عـالم گشت ظـاهر	مـرآن بـنیاد را ویـرانـه کـردند
نگـر شـیدا تـو اعـجاز پـیمبر
رقـیبان نسـبت افسـانه کـردند

۸۵

حریفان محفلی را می‌پرستند
نکویان محملی را می‌پرستند

به دریاماندگان زورق عشق
نشان ساحلی را می‌پرستند

تظلّم‌دیدگان کنج عزلت
بلی آه دلی را می‌پرستند

به یغمارفتگان شام هجران
بت سنگین‌دلی را می‌پرستند

به مزرع‌کشتگان تخم الشوق
نهایت حاصلی را می‌پرستند

خردمندان نیکو رأی غالب
انیس عاقلی را می‌پرستند

به ره واماندگان وادی هجر
غبار قافلی را می‌پرستند

بلی صیادها در کوه و صحرا
شکار غافلی را می‌پرستند

دل از کف‌دادگان چشم خوبان
نشان بابلی را می‌پرستند

ندانم چون بود کاین خوبرویان
حجاب و حایلی را می‌پرستند

تماشا کن که مرغان هر سحرگه
فغان و غلغلی را می‌پرستند

نظر بنما به جانبازان کویت
که تیغ قاتلی را می‌پرستند

چو شیدا عاشقان کویت ای دوست
نوای بلبلی را می‌پرستند

۸۶

دلا درخت مرادت ز وصل کی به بر آید
که قد یار چو سرو است و سرو کی به بر آید

بر اوج عیش کلاه طرب گهی سایند
که آفتاب مرادی ز ابر غم به در آید

چه گویمت که ز هجران چه رنج‌ها دیدم
عزیز من نه به حدی است تا که در شمر آید

دل نزار مرا بین که رو به کوی نگارش
سهام غمزه‌اش از پی روان و پی سپر آید

دلا منال ز جور زمان و فرقت خوبان
امید من همه آن است کان و این به سر آید

غمین مباش تو شیدا از آن که در عالم
هر آن شبی که تو بینیش از عقب سحر آید

۸۷

حـــلاوت لب‌نــوش تــو هــیچ قــند نــدارد   چو پسته‌ای است کـه از شکـرت گـزند نـدارد
فــدای حــلقهٔ زلفت کــه در شــریعت عشــق   بــه غــیر گــیسوی تـو کس دلم بـه بـند نـدارد
ز نــاز خــود نــنمایی مگــر بــه خـلق وگـرنه   چـه دیـده است کـه اوصـاف تـو پسـند نـدارد
چه گویمت که چسانی چه خوانمت به چه مانی   که چون تو روح روانی دو صـد خـجند نـدارد
تـــو آتش رخ خـــود بـرفروز مـر عـاشق   کـه جـان بهدیه نـهاده است اگـر سـپند نـدارد
چـو سـرو نـاز قـدت بـاغ پـرطراوت رضـوان   نـــهال طـــوبا مـــوعود ســر بـلند نـدارد
بـه حـق حـرمت اثـنی‌عشر کـه حـضرت داور   وجـــود نـــازک تـــو مـوردِ گـزند نـدارد
نگویمش که غمت چند بود و حال تو چون است   از آن کـه خـاطر او تـاب چـون و چـند نـدارد
بـــه دور چشـــم ز گـیسو گـره زده یـعنی   مگــو بـه طـعنه کـه صـیاد مـا کـمند نـدارد
بـیا کـه نـظم تـو شـیدا اگـر چـنین مـاند
تـــو را بـــه هـیچ نـعیمی نـیازمند نـدارد

۸۸

آن روز که منزلگه من کوی تـو کـردند   آشفته دلم چون سر گیسوی تو کـردند
در کوچه زن و مـرد سـتادند و فـتادند   نظاره چو بر قامت دلجوی تـو کـردند
انگشت تـحیّر بـه دو دنـدان بگـرفتند   صاحب‌نظران تا که نظر سوی تو کردند
شــد مـلت عشّاق از آن قـائم دائـم   تا قبلهٔ خود طاق دو ابروی تو کـردند
شیدای تو هشیار نخواهد شد و عـاقل
تا حلقهٔ زنجیر وی از موی تـو کـردند

۸۹

مصوری که چـنین قـامتت بـه نـاز کشید   به گـرد روی تـو خـط تـو دل‌نـواز کشـید
مــرا زمــان جـدایـی ز حـضرتت آخـر   زمانه چون سـر زلف تـو بس دراز کشـید
فدای آن که ز بس حب دین و پاس حقوق   چنین ز موطن خویشت سوی حجاز کشید
هــلا تــو در بـغلش گـیر شـاهد مـقصود   کنون کـه پـردهٔ مقصد ز رخ فـراز کشـید

ز داغ یوسف گم‌گشته پیر شد یعقوب چنان که دست امید از حیات باز کشید
پس از فراق از آن دیده‌هاش روشن شد که خاک پای تو در دیدهٔ نیاز کشید
امیدهای درازش به دل بود شیدا
از آن نیاز که در پیش بی‌نیاز کشید

۹۰

چو یار بادهٔ اغیار در پیاله کند دل فگار مرا داغ همچو لاله کند
سیاه روز من بی‌نوا کند چون شام نهان چو ماه رخ خویش زآن کلاله کند
شبان و روز جدایی دل نزار بسی ز سوز آتش دوری فغان و ناله کند
مرا به تجربه فرمود دوش پیر مغان علاج درد جدایی می دو ساله کند
به وقت مرده‌دلی خون دختر رز خور که زنده مردهٔ چندین هزار ساله کند
میی که مور گرش قطره‌ای، چکد در کام نصیب شیر ز خون‌جگر حواله کند
ز خم عشق چو شیدا بزد قدح حاشا
که ترک ساغر و پیمانه زآن رساله کند

۹۱

آفتابی ولی معمّم بود رشک غلمان و لیک آدم بود
نه همین دل ز دوری‌اش خون بود دیده‌هایم ز حسرتش یم بود
شیوهٔ چشم و خال هندویش هر دو را جادویی مسلم بود
خط سبزش به گرد رو مانا نقش اعداد اسم اعظم بود
نمکین پسته‌های خندانش داغ دل‌های ریش مرهم بود
قامتش را قیامتی گفتم که به بالابلای عالم بود
تیر مژگان به حلقهٔ چشمش جانستان چون سنان رستم بود
رشتهٔ الفتش به گردن دل همچو بنیان عشق محکم بود
آفت خلق و از لبش پیدا معجزات مسیح مریم بود
اندر این شهر عارف و عامی پشتشان پیش ابرویش خم بود
هر که دیدم به عشق او پابست دل نارفته از پی‌اش کم بود

دل دلدادگـــــان مـــــهرانـــدوز عشـــق او را انـیس و هـمدم بـود
زاهـــد و شـــیخ و عـالم و فـاضل
هـمچو شـیداش دل پـر از غـم بـود

۹۲

عـاشق کـجا ز تـیر مـلامت حـذر کـند نـوک سـنان طـعن بـه او کـی اثـر کـند
آه دلی کـه عـاشق مسکـین کشـد سـحر از نـــه رواق طـارم اخـضر گـذر کـند
دیـدی کـه آه نـیم شب عـاشقان چسـان نگـذاشت مـدعی کـه شبی را سـحر کـند
خوشحال عاشقی که شبی با کنار و بوس با یار خویش حـال دل خـویش سـر کـند
بـر زلف خـویشتن بـزند دلبـرش گـره تـا قـصهٔ مـطول خـود مـختصر کـند
آری پس از فراق وصـال ار شـود وصـول شـــرح فـــراق آتش دل بـــیشتر کـند
شیدا خموش و ناله مکن زین سپس که یار
هـر چـند نـاله بـیش نـمایی بتر کـند

۹۳

عـاشق غـذای خـویش ز خـون‌جگر کـند آن را که عاشق است ز غم کی حـذر کـند
تـرسم کـه نـاله‌های جگـرسوزم عـاقبت مـنصوروار سـرّ نـهان پـرده در کـند
در کـوی عشـق عـاشق بـی‌چاره را ز غـم می‌بین که چون ز درد شبی را سـحر کـند
از تـاب تـار زلف تـو هـمچون گـزیده‌مار پیچد به خویش تا که غـمت مستتر کـند
پابست عشق کوی محبت کسـی کـه شـد دل در نـمی‌دهد کـه از آن جـا سـفر کـند
محمود بعد مـرگ بـه چـندین هـزار سـال بـر تـربتش ایـاز دمـی گـر گـذر کـند
از هـــمدگر گسـیخته اعـضای او ز نـو احیا شود ز شوق و سر از خـاک بـر کـند
اعضای او شده است مـخمّر بـه حبّ تـو باور مکن که عشق تـو از سـر بـه در کـند
شیدا به کوی قـرب تـو یـابد اگـر وقـوف
خـاک نـعال پـای تـو کـحل بـصرکند

۹۴

ترسم که نار عشق به جـان شـعله‌ور شـود
ویـــن درد بـی‌دوا ز مـداوا بـتر شـود

با آن که خـاک گـل شـده از بس گـریستم
در دل نه آتشی است کـه آهسته‌تر شـود

داغ درون ســینهٔ مــن گـر شــود دوا
کون و مکـان ز سـوز دلم پـر شـرر شـود

خواهـم روم بـه گـوشهٔ خـلوت‌سرای غـم
چندان فغان کـنم کـه ملائک خـبر شـود

زخم ار ز جانب تو رسد عین مرهم است
زهـر ار ز جـانب تـو بـیاید شکـر شـود

از رشک گـیسوی تـو بـمیرند عـاشقان
کـان دزد روسـیاه قـرین قـمر شـود

عکس خیال خال تـو بـر دیـده راه یـافت
کـز آبِ دیـده دامـن عشـاق تـر شـود

تیغ ار که بر سرش زنی و ور پی‌اش بُـری
سهل است گر به کوی تو بی‌پا وسـر شـود

شیدا به کوی عشق گـزیده است اعـتکاف
روزی مـباد آن کـه بـه جـای دگـر شـود

۹۵

گـفتم کـه دل خـلاص ز عشـقش مگـر شـود
شـــاید خـــیال روش بـــرون از نـظر شــود

لیکن نـدانـم آن کـه چـه سـری است سـر عشـق
نـــقصانش هــر چــه مــی‌طلبی بـیشتر شــود

نقصان عشـق حـاصل کس نـیست جـز کـه عـمر
در ایـــن خـــیال بـــیهدهٔ خـام سـر شــود

در عشـــق لذتـــی است کـــه بـاور مـدار کس
جـــز عـــاشقان ز لذت او بـــهره‌ور شـــود

آن را کـــه تـــرک ســر بـنماید بـه راه عشـق
ســـرها بـــر آســـتانهٔ او خـــاک در شـــود

شـیخم بـه طـعنه گـفت ز خـود بـی‌خبر شـدی
آن را کـه عـاشق است ز خـود بـی‌خبر شـود

زاهد برو تو مصحف و محراب خویش گیر
مسباح بر شمار که تا شب سحر شود
زنّار عشق باد مبارک به عاشقان
تا سود بر که ماند و بر کی ضرر شود
از این که دوزخ است و بهشت است و محشر است
دهری در این معامله منکر اگر شود
شک نیست زآن که هست حسابی و حشر و نشر
افراد ناس داخل در قد حضر شود
ما فی‌المثل که فاسق و تردامنیم و بد
مگذار هان که دامن خشک تو تر شود
تا روز حشر بر که فتد شعلهٔ جحیم
آتش ندیده‌ایم که بر چوب تر شود
شیدای کوی عشق شداستم به هر لحاظ
نامم بر این لقب به جهان گو سمر شود

۹۶

هیچ دانی دوری‌ات با ما چه کرد
آتشی افروخت بر جان زآه سرد
زنده رود از چشمهٔ چشمم روان
همچو مجنون گونه‌ام را کرده زرد
ششدر ته خون[۱] هجرم همچنانک
مهره اندر خانه‌های تخته نرد
گفتم از عشق تو بی‌سامان شدم
گفتی آری بی‌سر و سامان بگرد
درد مردم بر طبیب آرند و من
از طبیب خود درافتادم به درد
بهترک می‌باش با ما حالیا
کس چنین با عاشقان خود نکرد
هیچ کس با عشق زور پنجه نیست
گشته بس مغلوب او مردان مرد
من به این عضو ضعیفم بین که چون
گشته‌ام با شیر عشقت هم نبرد

۱- «ته خون» مصطلح در بازی تخته‌نرد.

رسـتخیز عشـق در دشت فـراق — از وجـود مـن بـر آورده است گـرد
عـقل گـفتا وارهـان دل از غـمش — عشـق گـفتا گـرد ایـن مـعنی مگـرد
رو قـدم نـه در بـیابان فـنا — بـا امـید داور دادار فـرد
آن کـه بـرپا داشـته از عـلم خـویش — بـی‌ستون ایـن نـه رواق لاجـورد
گـرچـه ابـراهـیم در آتش نشست — لیک آتش گشت بـر وی بـاغ ورد
بـی‌شکی مـی‌شد خـلیل‌الله هـلاک — گـر سـلامت را نـبود از بـعد بـرد
حـالیا شـیدا اگـر تـو عـاشقی
وادی عشـق نکـویان درنـورد

۹۷

دیـدم امـروز نـازنین پسـری — گـفتمش آفـتاب یـا قـمری
نـه غـلط گـفتم ای بـهشتی‌روی — لوحش اللـه ز هـر دو خـوب‌تری
ای بـه رخ رشک آفـتاب ضـحی — وی بـه قـد هـمچو سرو قـاشغری
ایـن حـلاوت کـه در تـو مـی‌بینم — مـی‌ندانـم کـه شـهد یـا شکـری
مـردگان زیـر خـاک زنـده شـوند — چـون تـو بـر روی خـاک ره سپری
دل آن کس کـه درک عشـق تـو کـرد — نـرود زآن سـپس پـی دگـری
دل ز عشـقت نـمی‌شود فـارغ — در وجـودم ضـمیر مسـتتری
روز و شب واله اسـتم و حـیران — همچو شخصی که خواب دیده پری
لمـعهٔ نـور یـا فـرشته و حـور — یـا تـو در پـیش دیـده مـی‌گذری
کـن هـدایت بـه عشـق خـود شـیدا
تـا کـه یـابد مـقام مـعتبری

۹۸

رسـید نـامهٔ نـامی و دیـده روشـن شـد — چنان که گـوشهٔ غـمخانه رشک گـلشن شـد
ز نـامه مـهر گـرفتم درون نـامه چـه بـود — کـه پـر ز بـوی دل‌آویـز کـوی و بـرزن شـد
کرامت است و یا لطف محض و سحر حلال — که دلنشین کـلماتش چـه روح در تـن شـد

مـراست لطـف تـو سرمایهٔ حیات ابد / که دل ز روز ازل با تو دست و دامن شد
به صفحهٔ رخت آن خال هندوی مشکین / چو جادویی است که در جنتش نشیمن شد
گره ز زلف گشودی ز هر طرف گیسو / به گرد ماه رخت همچو هاله خرمن شد
ز شهد لطف تو بس کام دوستان شیرین / چنان که تلخ ز قهر تو کام دشمن شد
چو تیغ در کف زربخش تو قرار گرفت / جهان به چشم عدو همچو چشم سوزن شد

مدد ز زلف تو خواهد که این دل شیدا
درون به چاه زنخدانت همچو بیژن شد

۹۹

ز سوز آن که شبی یار در کنار آید / سرشک حسرتم از دیده در کنار آید
مراست سوز نهانی به دل ز آتش عشق / که خون دیده شب و روز در کنار آید
فراق یار نشاید حساب آن کردن / به عمر نوح نگنجد که در شمار آید
حساب عمر کجا می‌توان شدن روزی / که در فراق تو آن روز در گذار آید
شبان هجر تو جانا دواج دیبا را / به جان عاشق مفتون نشان خار آید
شب بهار و لب جوی و طرف گل خوش باش / که بعد مرگ من و تو بسی بهار آید
ز بوی زلف تو اندر مشام جان گویی / که خیل قافل مشک از ره تتار آید
به کوی عشق تو آن عاشقی که سر بنهاد / مشو رضا که ز جور تو اشکبار آید
فدای قد تو گردم که همچو قد نکوت / گمان مدار که سروی به جویبار آید
فدای مقدم میمون تو نمایم جان / اگر که جان منت لایق نثار آید
لب پیاله و طرف گل و کنار چمن / به یاد لعل و رخ و خط تو به کار آید
از آن زمان که توام جلوه‌گر شدی در چشم / به غیر یاد تو اندر دلم شرار آید
ز بعد مرگ من و تو بسی بیاید سال / که باغ سبز شود سرخ گل به بار آید
به روی هر گل و هر شاخ گل هزار هزار / چو عاشقان تو در نالهٔ هزار آید

شده است خاک ره کوی عشق تو شیدا
گر التفات تو بر جان آن نزار آید

۱۰۰

مـرا چـو یـاد از آن زلف مشکـبار آیـد
نشـان قـافلهٔ مشکـم از تـتار آیـد

ز یـاد لعـل شکـربار او بـه هـر محفل
چـو لعـل نـاب مـرا اشک در کنار آیـد

بـرد رقـیب ز بـاغ وصـال او گـل‌ها
نـصیب مـن ز گـلستان عشق خـار آیـد

وصـال را نـبود بـی‌فراق در دنـیا
چـنان کـه از پس مستی می خمار آیـد

شـبان هـجر بنالم ز غـم چـو در بستان
کـه نـغمه‌های هـزار از هـزار زار آیـد

بنوش باده و خـوش بـاش و نـاز کـمتر کـن
کـه سـال‌ها ز پس مـرگ مـا بـهار آیـد

اگر چه دور شـداستم ز کـوی تـو جـان را
فـدا کـنم بـه نسـیمی کـز آن دیـار آیـد

نگـار خـویش نـدانـم کـه کـی بـه بـر گـیرم
نـهال قـرب نـدانـم کـه کـی بـه بـار آیـد

اگر چه تـلخ بـود صـبر لیک شـیرین است
چـه صـبر را ثـمرش وصـل روی یـار آیـد

شـبان هـجر نگـارین بـه روی بستر گـل
به جـان عـاشق بی‌چاره همچو خـار آیـد

شـبان هـجر کـجا در شـمار عـمر آیـد
فـراق یـار کـجا عـذب و خـوشگوار آیـد

ز شصت چرخ چو تـیر قـضا جـهد نـاچار
بـه جـان مـرد هشـیوار هـوشیار آیـد

به کـوی عشـق تـو تـا معتکف بشـد شـیدا
ز کـارهای جـهانش تـمام عـار آیـد

۱۰۱

آن جا که وصف زلف و خط و خال و رو شود
خـیل خـیال روت بـه مـا رو بـه رو شـود

افـراد مـاسوا هـمه آن جـا شـوند جـمع
زآن طـرّهٔ پـریش تـو گـر گـفت‌وگو شـود

از سـوز خـال هـندوی جـادوی دلفـریب
در مـردمان دیـدهٔ مـا عکس او شـود

در گـیسوی سـیاه تـو دل‌هـای عـاشقان
چـون بـلبلان اسیر وی از چـار سـو شـود

عشق تو در وجود ضـعیفم بـبین کـه چـون
بر من هـمان حکـایت سـنگ و سبو شـود

در محفلی کـه وصـف گـل و یـاسمن کـنند
زیـبا حکـایتی ز تـو بـا رنگ و بـو شـود

روزی کـه قـصد کشـتن عشـاق می‌کنی
بـر عـاشقان کـوی تـو فـالی نکـو شـود

بـا ایـن جـمال گـر سـوی بـازار بگـذری
شهری اسیر و واله و پـر هـای و هـو شـود

چـون گـیسوی سـیاه مـجعد کـنی پـریش
شـیدا بـه طـوع بسـتهٔ آن تـار مـو شـود

۱۰۲

ز مژگان آن که بر جانم هزاران نیشتر دارد نمکدان لبش زخم درونم ریش‌تر دارد
کسی کو فارغ‌البال است و دارد کام دل حاصل کجا از حال زار عاشق مسکین خبر دارد
کجا من می‌توانم گشت محرم در حریم او شهنشاهی که صد سلطان گدای رهگذر دارد
شدم سر در بیابان از غم آوخ این چه غم باشد غم عشق است گویا کاین چنین ما در به در دارد
ز سوز سینه‌ام گر عالمی سوزد عجب نبود که در دل آتش سوزان عشق او مقر دارد
از آن ترسم که سوزد خامه وقت شرح هجرانش کلام هجر در هر نقطه یک عالم شرر دارد
ز بعد مرگ چون روید ز خاکم لاله از حسرت چو اشک چشم من خونین و داغی بر جگر دارد
به زیر تیغ بنشینیم اگر شمشیر برگیری بود بی‌مایه آن کو پیش تیغ تو سپر دارد
بود بس ناجوانمرد آن که از رای تو برگردد بخیل است آن که نز بهر نثارت جان و سر دارد
ز مقسوم غمت راضی شداستم من به هر تقدیر که هستم قانع از امر قضا کو در قدر دارد
اگر زهرم دهی نوشم نپیچم سر ز فرمانت که حنظل در مذاقم از تو طعم نیشکر دارد
به کوی قرب شیدایت تمنای وقوف استش
که اندر حضرتت از عشق عرضی مختصر دارد

۱۰۳

روزم به شب آورد و نهان روی چو مه کرد آشفته چو بر صفحهٔ رو زلف سیه کرد
بنمود دلم را هدف ناوک دلدوز زآن غمزهٔ چشمان سیه تا که نگه کرد
مژگان وی و ابروی کج نیزه و شمشیر با نیزه و شمشیر توان دفع سپه کرد
کج می‌رود این چرخ به ابنای زمان تا کج ماه من از گوشهٔ سر طرف کله کرد
آن دل که پی غیر تو می‌رفت ز غم سوخت آری حقش آتش بود آن کس که گنه کرد
عشق تو و هجر تو نموده است اسیرم ورنه نتوان خویش به این گونه تبه کرد
عشق است که در شیوهٔ شیواش چو مجنون
حال دل شیدات به دیوانه شبه کرد

۱۰۴

گلی را که در دست هر خس بود نبویدش آن را که او کس بود
نه دنیاپرستم نه عقباپرست مرا از دو عالم گلی بس بود
گلی را که در مدحت رنگ و بوش زبان خرد گنگ و اخرس بود
جهان بقا آرزوی من است که دار فنا همچو محبس بود
غم درس عشق است اندیشه‌ام سر کوی دلدار مدرس بود
من آن شاهبازم که در اوج عشق نشیمن‌گهم چرخ اطلس بود
تو شیدا مده دل به آن دلبری
که شمع شبستان هر کس بود

۱۰۵

زیارت خط مرسولات نمودم شاد چنان که نامهٔ شیرین رسید بر فرهاد
هزار باب تعیّش ز شوق شد مفتوح هزار باغ تفرج به قلب شد بنیاد
ز نوک تیر الف‌هاش لشکر شه غم هزار فارس مردانه‌اش ز پا افتاد
دو اسپه آمد و آورد تافتن بر غم چنان که دود تحسر برآمدش ز نهاد
سپرش نون و الف نیزه بود و سینش تیغ به زور بازوی با شاه غم بداد به باد
عمود میم بر آورده بود بر سر چنگ به جنگ لشکر غم داد پردلی را داد
کمند لام و علم عین و را و زا خنجر ز ره ز سین و کله خود خا و مغفر صاد
سمند قاف عنان با و طا و ظاش رکیب کمانش دال و کمر بند واو و ژوبین ضاد
به هیئتی بدوانید اسپ در میدان که آمد از سپه غم ز بیم او فریاد
چو دید دیدهٔ شیدا بدین صفت او را
ز شوق روی تشکّر به خاک سجده فتاد

۱۰۶

طرفه محبوبهٔ من صورت زیبا دارد گل رخ غنچهٔ لب نرگس شهلا دارد
زهرهٔ جبهه و ابروی کمان غمزهٔ تیر سرو قد سبزهٔ خط قامت رعنّا دارد

روی و مویش غسق‌اللیل و قرآن الفجر	وین عجب ترکه شب و روز به یک جا دارد
هر که آن چهرهٔ رخشنده ببیند گوید	آن کلیم‌الله و این هم ید بیضا دارد
ید بیضای رخ و طرّهٔ ثعبان‌صفتش	می‌نماید که همه معجز موسا دارد
زنده از یک نفسش گشته دو صد مردهٔ عشق	این کرامت مگر از لعل مسیحا دارد
گوی چوگان و خم زلف و کمند گیسو	تیغ ابرو مژه خنجر دل خارا دارد
از ختن مشک و ز چین نافه وطبش ز ختا	وز طبرزد نمک از چهره بخارا دارد
از لب شکّری‌اش قند مکرر ریزد	از خط عنبری‌اش مشق چلیپا دارد
جان و دل برده کنون تاخته بر هوش و خرد	ترک بی‌باک تو تا کی سر یغما دارد

دل شیدا که گرفتار به زنار تو شد
کی مسلمان شود او مذهب ترسا دارد

۱۰۷

سحر از قید همه غصه نجاتم دادند	به ولای علی و آل براتم دادند
دوش در خواب می از جام صفاتم دادند	شست‌وشویی به سر آب فراتم دادند
وه چه خوابی که بسی به بدی از بیداری	که نویدی ز مقام و درجاتم دادند
وه چه خوابی که از او دیدهٔ دل شد بیدار	خط بیداری از خواب مماتم دادند
وه چه خوابی که به درگاه رفیع مولا	سر خط چاکری و عز حیاتم دادند
وه چه خوابی که ز الطاف عمیم شه عشق	خط آزادگی از هر کرباتم دادند
وه چه خوابی که از آن خواب به هر بیداری	از وقوعات جهان صبر و ثباتم دادند
وه چه خوابی که شدم حاضر بزم مولا	از کرم بادهٔ لطفش به زکاتم دادند
نور ذات علی آمد به تجلی زآن خواب	در نظر جلوه‌ای از مظهر ذاتم دادند
چون که بر خاک ولا روی به سودم آنگه	به سر خون ولا باز براتم دادند
در دم آخر و هنگام وداع تن و روح	عوض تلخی آن وعده نباتم دادند
لب فروبند تو زین بعد و مزن دم باری	منما فاش که چندین حرکاتم دادند

هین تو شیدا منما فاش به نااهل این راز
کز کجا وز که سر مشق حیاتم دادند

۱۰۸

کو حریفی که ز احسان دل ما شاد کند
خانهٔ منهدم ما ز نو آباد کند

پای ما لنگ و ره مقصد جانان بس دور
نظر پیر در این ره مگر امداد کند

ره خطرناک و دراز است و بیابان در پیش
خرم آن کس که ولای تو به ره زاد کند

دوستان جمله برفتند و کنون نوبت ماست
کو رفیقی که از این بعد مرا یاد کند

بر در طاق مدائن بشنیدم که خطی
بنوشته است خوش آن کس که دلی شاد کند

شخص تا بتواند که کند شاد دلی
عمر شیرین ز چه رو صرف به بیداد کند

هر بدی را که کند شخص به دنیا بر کس
یا به خود یا که بر اولاد و به احفاد کند

رو تو این قصه ز حافظ بنما گوهر گوش
که در این نکته چگونه به تو ارشاد کند

شاه را به بود از طاعت صدسالهٔ زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

نه همین ملزم این نکته بود شه هشدار
باید اندازهٔ خود هر که بود داد کند

دُنیی فانی به کسی هیچ وفایی نکند
ای خوش آن کس که دل از هستی‌اش آزاد کند

ای بسا خانهٔ آباد که سازد ویران
ای بسا خانهٔ ویرانه که آباد کند

گه سرایی بکند رشک بهشت از شادی
گاه اهلش ز عزا همدم فریاد کند

بیستون را برو بین که چسان روز و شبان
قصه از خسرو و شیرین و ز فرهاد کند

خاک اصطخر هنوز ار چو روی می‌شنوی
قصه‌ای کز جم و ضحاک و ز کشواد کند

گه ز کاووس و فریدن و گهی رستم گرد
گه ز سهراب و گه از اشکش و میلاد کند

دل بر این پیره عجوز ستم‌آیین منهید
که به اول نظرش فتنه و افساد کند

ز لبش مکر به ابنای زمان هر ساعت
ای بسا شعبدهٔ تازه که بنیاد کند

گه دهد دولت بی‌حد و حصا بر قارون
گه پر از باد تنمّر سر شداد کند

ای خوش آن کس که از این قید علایق برهد
روی همت به سوی ملک خداداد کند

رو به حال دل مسکین‌دل افسرده برس
که از این کار خدا خانه‌ات آباد کند

ای خوش آن کس که به اندازهٔ قدرت در دهر
دستگیری کسی را که بیفتاد کند

ورنه یاری بزرگان نبود محض خدا
مرد باید که به هر کار خدا یاد کند

مزرع آخرتش دان تو مر این دیر خراب
هر کسی کشته خود در درو احصاد کند

هرگزش سر نزند فسق و فجوری همه عمر
هر که اندیشه به یک لمحه ز میعاد کند

پس خوشا حال کسی که به همه عمر عزیز　　اندر ایــن فکـر دل خـون شـده معتاد کـند
شـــو پـناهنده بـه مـولای حـقیقی شـیدا
تـا مگـر اژدر نـفست بـه تـو منقاد کـند

۱۰۹

غـــمزاتـــی کـــه ز ابـــروی دل‌آرا دارد　　کشـتهٔ غـمزه دو صـد هـمچو مسیحا دارد
زنـده سـازد ز پس مـرگ هـزاران عـیسی　　مـعجزاتـی کـه ز لب آن بت تـرسا دارد
گـــونهٔ آتشـــی‌اش آتش نـــمرود عـــنید　　هـندویش هـمچو خـلیلی کـه در او جـا دارد
نه که رویش چو بهشت است و لبش چون کوثر　　قـــــامت دلکش او شـــیوهٔ طـــوبا دارد
عـجب از خـال سـیه هـندوی او مـی‌دارم　　که چو شیطان بـه بـهشتش ز چـه مأوا دارد
ابـروان نـون و قـلم بینی و لوحش جبهه　　چشـم بـد دور نـظر کـن کـه تماشا دارد
افـعی زلف شکـن بـر شکـنش بـا مـه رو　　گشـته هـمخوابه اگـر رشک بـرم جـا دارد
دل به خود گفت که روزی به مهش می‌گویم　　زنگـی روسـیهی بـا تـو چـه نـجوا دارد
بوسی ار لطف کنی زآن لب شکـر شکـنت　　چـه شـود ای کـه لبت مـعجز عـیسا دارد
بـــوسه از لعـل لب او نشـود حـاصل کس　　تـــو دل خـام‌طمع بـین چـه تـمنا دارد
آب حـیوان نشـود قسمتت ای دل هـیهات　　زان روان‌بـخش لبـی کـان بت زیـبا دارد
این هوس دور کن از خود که کس این ره نرود　　زآن کـــه ایـــن راه خـطرناک بـلاها دارد
تـو مگـر غـافلی از فـتنهٔ آن شـورانگـیز　　کـه بـه عشـاق ز افسون چـه تقاضا دارد
ای بسـا شـور کـه بـا شکّـر لب کـرده عجین　　ای بســـا شـعبده کـز قـامت رعـنا دارد
ای بسـا غـمزه کـه زآن ابـروی کـج مـی‌بارد　　ای بســا فـتنه کـه زآن نـرگس شـهلا دارد
سـحر بـابل ز دو چشـمان سـیاهش پیدا　　از رخش خـلد و ز لب شـهد مـهنّا دارد
مـعجزاتـی کـه از آن طـرّه و رخ کـرده عیان　　فـاش گـویم بـه خدا حشمت موسا دارد
شـاهد دعـوی مـن آن رخ و زلف نـیکوست　　طـــره‌اش اژدر و از رخ یـــد بـیضا دارد
حسن او کرده خـلایق هـمه شـوریدهٔ خویش
نــه هـمین والهٔ خـود یک دل شـیدا دارد

۱۱۰

دیـــوانــه‌دلی را کــــه دل‌آرام نـدارد / جــز در خــم گــیـسوش دل‌آرام نـدارد
دیوانهٔ عشقش شدم و آن بت شنگول / آوخ کــه خـبر از مـن بـدنام نـدارد
نـاصح مکـنم مـنع ز بـدنامی و رنـدی / دیـوانـهٔ عشـقش به جز از نام نـدارد
زاهد تو بـرو سبحه و سجادهٔ خودگیر / افســون تـو هـرگز دل مـا رام نـدارد
عشـاق نـدارنـد نـه آغاز و نـه انجام / زآغـــاز دل دلشـــده انـــجام نـــدارد
زنّــارصفت طـــرّهٔ گیسوی نکـویان / مــی‌گو کـه بـرای دل کـی دام نـدارد
هر کام که خواهی ز شه عشق طلب کن / تـا او ز کـرم جـان تـو نـاکام ندارد
ننموده مصیقل دل پر زنگ خود هرگز / آن کس کـه پـر از بـادهٔ او جـام ندارد
دین‌داری و اسلام بود عشق شه عشق / آن را کـه نشـد عـاشقش اسلام نـدارد
زاهـد بـه ره کـعبه رود مـی نه بداند / بـی‌عشق شـه عشـق کـه احـرام ندارد
آن را که بشد عاشق او از دل و از جان / مـنت دگـــر از گـردش ایـام نـدارد
آن دلشده‌ای کز دل و جان عاشق او شد / زآن بـعد بـه هیچش فـلک الزام نـدارد
نـاصح تـو بـرو پند به عشاق مفرمای / دیـوانـه دگـر گـوش بـه پیغام نـدارد
این پند تو و شور من و عشق شه عشق / در پـاسخ تـو هـیچ چـو دشـنام نـدارد

ای زاهـد نـاپخته بـرو سبحهٔ خـودگیر
شیدا چـو تـو در سـر هـوس خـام نـدارد

۱۱۱

آن جا که وصف سرو و گل و یاسمن کنند / یـاد از قـد و خـد و رخ دلدار مـن کـنند
بـی‌پرده یـار مـن بـخرامد اگـر دمـی / خـوبان روزگـار قـبا پـیرهن کـنند
دل‌هـای عـاشقان همه بـر بـاد غم رود / چون یاد گیسوان شکـن بـر شکـن کـنند
غـمزهٔ ز طـرز غـمزهٔ او گـر شود بـیان / عشـاق مـبتلا هـمه فکـر کـفن کـنند
خـنجر بـیفتد از کـف مـریخ آسـمان / از ابروان خنجری‌اش چـون سـخن کـنند
یارا خرام کن به گـلستان دمـی چـو سرو / تـا کـم حـدیث قـامت سـرو چـمن کنند
آنان که حسن روی تو در خواب دیده‌اند / تعبیر کار خـویش بـه وجـه حسـن کـنند

آن را که فن عشق تو دریافت عالمی | باید که پیش حضرت او درک فن کنند
آنان که رهنورد ره عشق می‌شوند | اول قدم به ترک سر خویشتن کنند
در مجمعی که حسن تو شد جلوه‌گر دگر | کمتر حدیث سنبل و سرو و سمن کنند
خوش آن کسان که در طلب عشق حسن تو | تفریح قلب خویش ز بیت‌الحزن کنند

شیدا خموش باش که عشاق راه عشق
در پیش دوست کم سخن از ما و من کنند

۱۱۲

چون شانه بر دو گیسویت ای مه ذقن زنند | صد طعنه بر عبیر و به مشک ختن زنند
بس عقده‌های صعب که در دل فتد مرا | چونت گره به زلف شکن برشکن زنند
هر گه حدیث عشق تو سازند مردگان | در زیر خاک چاک همه بر کفن زنند
بر یاد تیغ ابرویت ای ماه خرگهی | بس تیغ عاشقان تو بر جان و تن زنند
بنمای غمزه‌ای و نگه کن که چون ز شوق | خود را به تیر غمزهٔ تو مرد و زن زنند
با یک جهان شوق به قربانگهت روم | قرعهٔ فدایی‌ات چوکه برنام من زنند
در مجمعی که وصف قد و خد تو کنند | طعنه به سرو و یاسمن و نسترن زنند
آن جا که یادی از قد دلجوت می‌کنند | بس آب انفعال به سرو و سمن زنند
هر جا حدیث قامت و رویت شود بیان | تیغ حیا به فرق گل و نارون زنند
عشاق تو ز پرتو آن روی آتشین | آتش به خرمن سمن و یاسمن زنند
در مجمعی که قرعهٔ عشقت کنند طرح | قرعه به نام نامی آن انجمن زنند
آن جا که عرض حال دل عاشقان دهند | اکسیر عشق بر مس قلب حزن زنند

شیدا خموش باش که سلاک یکدله
مهر سکوت بر در درج دهن زنند

۱۱۳

اگر گل یا گلستان آفریدند | ز عشق روی جانان آفریدند
به عالم هر بلایی گشته سائر | ز سحر چشم فتان آفریدند

ز چشمت سحر بابل گشته پیدا | ز حسنت حسن خوبان آفریدند
ز خالت دانهٔ فلفل نمودند | ز زلفت شام هجران آفریدند
ز قدت خلقت طوبا نمودند | ز لعلت آب حیوان آفریدند
ز روی و موی تو از بهر موسی | ید بیضا و ثعبان آفریدند
ز شوق آن لب و دندان نیکو | عقیق و درّ و مرجان آفریدند
اول عشق تو بنمودند مایه | خمیر جان پس از آن آفریدند
چو عشق تو بیامد مایه زآن پس | خمیر جان ز جانان آفریدند
ز عکس نور رویت پرتوی بود | که بهر پورعمران آفریدند
ز وصل و حسن و عشقت حق چو می‌خواست | محال و فرض و امکان آفریدند
ز عکس پرتو یک ذره حسنت | مه و خورشید تابان آفریدند
ز رشک گوشه‌ای از کویت ای دوست | نعیم و باغ رضوان آفریدند

ز عشقت عالمی کردند شیدا
سپس شیدای نالان آفریدند

۱۱۴

دل مرا که به صید رمیده می‌ماند | به مرغ از دم شاهین پریده می‌ماند
مدام در هوس گیسویت به خود پیچید | چنان که مردم افعی گزیده می‌ماند
به گوشهٔ لب نوش تو خال مشکینت | گزین غزال به جنت چریده می‌ماند
نه بالله آن که غلط گفتم ای بهشتی روی | به طرفه آهوی خلد آرمیده می‌ماند
برای بردن دل‌ها دو چشم فتانت | خدا گواست دو دزد طریده می‌ماند
به دور حلقهٔ چشم تو طرز مژگانت | سپاه زنگی صف بر کشیده می‌ماند
به صفحهٔ رخ تو خط و خال جا بر جا | به مهره‌های به شطرنج چیده می‌ماند
دلم ز سیب و به بوستان گرفته فراغ | چو غبغب تو به سیب رسیده می‌ماند
به جز به الفت تو بر تمام کار جهان | دلم به آهوی صیاد دیده می‌ماند
ز بس که زهر فراقت چشیده‌ام شب و روز | مذاق تلخ به حنظل چشیده می‌ماند
به گاهوارهٔ عشق تو طفل غم‌خور دل | به شیرخوارهٔ غم‌پروریده می‌ماند

ببین به آه دل من که چون ز دوری تو / به دوده دل نار کفیده می‌ماند
دل رمیدهٔ شیدا ز زخم تیر غمت
به خسته‌آهوی در خون تپیده می‌ماند

۱۱۵

دو گیسویت که به مار تنیده می‌ماند / خود افعی است و به افعی گزیده می‌ماند
رخت ز ماه شب چارده ربوده گرو / دو ابرویت به هلال خمیده می‌ماند
خد تو برگ گل بوستان روحانی / دو لعل تو به انار گزیده می‌ماند
دهان تنگ تو سرّی ز نقطهٔ وحدت / قد تو سرو به شوخی چمیده می‌ماند
دو ترک ساحر بدمست چشم فتانت / بدان دو جادوی بابل خزیده می‌ماند
به صفحهٔ رخ تو طرز خال مشکینت / به طرفه آهوی جنت چریده می‌ماند
نشان داغ تو اندر دل چو خونم را / به لالهٔ چمن داغ دیده می‌ماند
دل نزار من از نوک تیر مژگانت / به صید خستهٔ در خون تپیده می‌ماند
دلی که عشق تو نایافت حالیا آن دل / به کورباطن دنیا ندیده می‌ماند
دلی که محنت دردت نیافت از نکبت / به دل شکستهٔ محنت رسیده می‌ماند
ز خط نشاء عشقت چه ذوق دریابد / امام شهر که دزد طریده می‌ماند
نپخته زاهد بی‌چاره می‌نهد هر دم / به جبهه داغی و غم پروریده می‌ماند
نداند آن که بود داغ دل نشانهٔ غم / به جبهه هیچ ز غم ناشنیده می‌ماند
مباش غافل از آن واعظی که بر منبر / ز کار و بار جهان دل بریده می‌ماند
تباهکار و ریاسنج و دزد و طرار است / اگر چه ظاهرش عزلت گزیده می‌ماند
وراست اژدر نفسی که عالمی بخورد / به ظاهر ار چه ریاضت کشیده می‌ماند
به ظاهر است چو یعقوب و لیک باطن او / به گرگ حضرت یوسف دریده می‌ماند
فدای پیر طریق حقیقت ره عشق / که هر کمینه‌اش از حق رسیده می‌ماند
چنین که طبع تو شیدا روان و شیرین است
به طفل شیر ز شکر مکیده می‌ماند

۱۱۶

مرا مه‌لقایی در آغوش بود / که خورشید از او حلقه در گوش بود
شب عشرت من شب دوش بود / که دلبر به من دوش بر دوش بود
به تنگ بغل بود دوشین بتی / که سیمین و سیمین بناگوش بود
زدم بوسه بر لعل نوش بتی / که بر زخم من داروی نوش بود
مرا آفتابی نبودی به کار / که ماه دو هفته در آغوش بود
لب یار بر لب چنان کز نشاط / دو عالم ازویم فراموش بود
می نساب در ساغرم زو چنان / که عهد الستم فراموش بود
گره گیر و پر حلقه‌اش گیسوان / که خلقی از آن حلقه در گوش بود
چو خنجر به دو ترک چشمش به کف / که رنگین ز خون سیاووش بود
چنان تازه بد سبزهٔ نوخطش / که بهتر ز سرچشمهٔ نوش بود
حریف سیه نرگسش کس نبود / که خود مست و بی‌باده مدهوش بود
از آن زلف و گیسوش حیران بدم / که بگذشته او از سر دوش بود
شدم مات و حیران ز رفتار او / که سروی بدینسان قباپوش بود
و لیکن چه حاصل ز تریاق وصل / که عیش نشاط آن شب دوش بود

دو زلفش فروهشته بد چون کمند
که شیدا از آن زلف مدهوش بود

۱۱۷

مرا زندگانی شب دوش بود / که دلبر چو جان اندر آغوش بود
چه خوش دلربایی در آغوش بود / که لعلش چو سرچشمهٔ نوش بود
دو لعلش مکیدم چو تنگ شکر / صفابخش چون چشمهٔ نوش بود
یکی نقطه بودش به دنبال چشم / که همدست با چشم جادوش بود
به کنج لبش نقطهٔ مشک‌فام / یقینم که آن خال هندوش بود
بلی دوش عشرت بد و ناز و نوش / که آن ماهرویم در آغوش بود
سپس زیبد ار فخر سازم از آنک / به گردن مرا خم گیسوش بود

ز عشقش بسی سال بودی و ماه | که دیگ دل من پر از جوش بود
چه خوش بود دوشم که با عیش و نوش | مرا یار لب قند بر دوش بود
چه شب بود امشب که شیدا ز غم
چه شوریدگان یادش از دوش بود

۱۱۸

ای که چشمت اشارتی دارد | وز دو ابرو بشارتی دارد
این دو چشم تو نیم‌خواب از چیست | به یقین عزم غارتی دارد
از دو گیسوی نیم‌تاب تو یار | شب هجران روایتی دارد
بر درت عاشق دل‌آزرده | از سر درد حاجتی دارد
ای خوشا عاشقی که با معشوق | خوش زبان جسارتی دارد
ای دو زلفت حکایت شب تار | مه ز رویت روایتی دارد
نظری عاقبت به شیدایت
که ز عشقت چه حالتی دارد

۱۱۹

حسن رویت حکایتی دارد | جعد مویت روایتی دارد
من خوشم با فراق چون تو مهی | چون که وی طرفه غایتی دارد
ای به وصف دو چشم جادویت | طبع من خوش حکایتی دارد
ای دو لعل لبت چو آب حیات | خوش صفا و حلاوتی دارد
در مدیح تو ای سمن‌آغوش | طبع من خوش ذکاوتی دارد
مهر حسن جمال زیبایت | در دل من سرایتی دارد
چنگ و نی از زبان شیدایت
هر دقیقه حکایتی دارد

۱۲۰

نـــــه فــــراقت نــــهایتی دارد
نـــــه وصـــالت بـــدایـــتی دارد

ای کـــه اقـلیم دل قـلمرو تـوست
دل مــــا بـــر تــــو حـــاجتی دارد

گـــر چـــه مـــا روسـیاه درگـاهیم
دل طـــمع بـــر هـــدایـــتی دارد

ای کـــه زلف کـجت بـود ره راست
دل ز راهت روایـــــتی دارد

کـــه ز هـــجرت بـمردم ای یـارا
آخـــر ایـــن هـــجر غـایتی دارد

حـالی ای عـاشقا نشـین کـه ز یـار
دل خـــود خـــوش بشـارتی دارد

گرچـه گشـتی مـریض عشـق ز هـجر
دلبـــرت خـــوش طـــبابتی دارد

چـون قـلم بـرنهی بـه دفـتر عشـق
کـــه ز غـــم طـــرفه آیـتی دارد

در عـــبارات آن یکـــی بـــنگر
کـــه بـــه هـــر نکـته آیـتی دارد

پـیش شیدات طـوطی خـوش‌خوان
چـــــه زبـــان جســـارتی دارد

۱۲۱

تا که از روی تو این نور عیان خـواهـد بـود
شورش و فتنه در ابنای زمان خـواهـد بـود

حـلقهٔ زلف تـو از روز ازل در گـوش است
آن چنانیم که بـودیم و چـنان خـواهـد بـود

در غلامی به تو ای جان جهان چون حافظ
ما همانیم کـه بـودیم و هـمان خـواهـد بـود

بـر سـر تـربت مـن گـر گـذرت افـتد یـار
باز بنگر کـه گـلم جـوش‌زنان خـواهـد بـود

چه ضرورت که تـو زیـور بـر مـهتاب بـری
رخ پر نور تو خود زیور جان خـواهـد بـود

حـذر از فـتنهٔ ایـن چـزخ کـهنسال چـرا
غمزهٔ چشم تو آشوب جـهان خـواهـد بـود

هـر زمـینی کـه نشـانی ز کـف پـای تـو داد
تا ابد سجده‌گـه مـرد و زنـان خـواهـد بـود

ای دلا خوف چه داری که خـود از روز ازل
تـا ابـد مـرشد مـاپیر مـغان خـواهـد بـود

هـر کـه در خـدمت او رسـم ارادت ورزیـد
صفت رستگی‌اش خوش به نشان خواهد بود

جـلوه‌گـر دلبـر شـیدا اگـر ایـن‌گونه شـود
شورش و فتنه در این کون و مکان خواهد بود

۱۲۲

تـا گـلم شـاهد بـزم دگـران خـواهـد بـود — از تـغابن دل مـن پـوستدران خـواهـد بـود
تا رخ چـون مـه تـو زیـنت بـزم دگـری است — روز عشاق تـو یـارا چـو شبان خـواهـد بـود
پـا مکش از سـر قـبرم چـو بـمیرم زیـن غـم — چه که این غصه به من سخت گران خواهد بود
طـرّهٔ شـاهد مـعنی بـه کـف اغـیار است — زین الم زنـدگی مـا بـه چسـان خـواهـد بـود
دگـــران کـــامروا از تــو و مــن مــحرومم — مـن مـحروم تـوانم چـه تـوان خـواهـد بـود
وعـدهٔ وصـل نـمودی و بـه آن وعـده تـو — دل بـی‌چارهٔ مسکـین نگـران خـواهـد بـود
آن که بر غیر تـو دل خـوش کـند آن دل نـبود — دل بی‌مهر تو دانـی کـه چسـان خـواهـد بـود

دل شـــیدا بـه تـولای تـو خـوگر گشـته
هر چه گویی که تو آن باش همان خواهد بـود

۱۲۳

تا سـر رشـته بـه دست دگـران خـواهـد بـود — عـاشق دلشـده بـی‌تاب و تـوان خـواهـد بـود
تـا سـرطرّهٔ تـو در کـف شـوق دگـری است — روز من شام و شبم بـدتر از آن خـواهـد بـود
طـــرّهٔ شـــاهد دولت بـه کـف بـی‌بصران — خـاک غـم در بـصر بـابصران خـواهـد بـود
تـاج عـزت بـه سـر هـر دنـی نـاقابل — خـار و خس بستر اولاد مـهان خـواهـد بـود
عاقلان خـون غـم از نـیش خسـانشان بـر دل — رنگ روشان ز الم چون یـرقان خـواهـد بـود
دنـی از عـجب کـند نـاز بـه حـلوای نـبات — عاقل از بهر دو نـان در جـولان خـواهـد بـود

ز تـــولای عـــلی دم زده شـــیدا از جـان
زآن بـود کـز دهـنش قـند روان خـواهـد بـود

۱۲۴

بخ‌بخ کـه بـوی دوست ز کـوی وفـا رسـد — بـر درد بـی‌دوای مـن اینـک دوا رسـد
نـام وصـال مـی‌شنوم ای نـدیم خـیز — کاین دم به گوش مـن سخن آشنا رسـد
عـنبرفشان نسیم سحر دارد ایـن خـبر — کـز روی مـهر بـر سـر مـا یـار مـا رسـد
ساقی بریز هان تو و مطرب بکـوب هـی — کان رحـمت خـدای کـنون از خـدا رسـد

عنبر بسای و عود بسوزان که این زمان	عشـاق پیش پاش به قد دو تا رسد
گل برفشان و شمع برافروز و جان بده	کان ماهروی جان جهان از قفا رسد
شیدا نثار پای تو سازد ز شوق جان
گر یک شب او ز لطف تو بر مدعا رسد

۱۲۵

شفق چون نیر اعظم علم بر کوهساران زد
طلوع کوکب بختم به بخت بختیاران زد
چو روی صبح روشن شد نگار صبح روی من
به عزم می صلا بر مرشد شب‌زنده‌داران زد
زهی آن جفت ابرویش به دست ترک چشمانش
خهی آن زور بازویش که بر قلب سواران زد
کمند جعد گیسویش جهانی در کمند آرد
سنان تیر مژگانش ره خنجرگذاران زد
قدح بر دست در گلزار مست آن گلبن خوبی
دو چشم مستش از مستی صلا بر هوشیاران زد
نقاب از چهره بر چیدی جهانی دل ز جا بردی
دو چشمت باده تا خورده، به قلبِ میگساران زد
ز سوز عشق مردم رحم کن ای بحر نیکویی
که نور رحمت حوبان به جان سوگواران زد
شب فرقت به کنج بی‌کسی ای سرو سیمین‌بر
ز هجران تو چشم طعنه بر ابر بهاران زد
تعالی‌الله خهی حسنی که از خوبی و زیبایی
ضیا و پرتو حسنش علم بر کوهساران زد
فدای مهر او گردم که از روی وفا یارم
سحرگه آمد از شفقت در امیدواران زد

اسـیر حـلقهٔ زنـجیر آن گـیسو شـدم آوخ
چـو از بـاد سـحر هـر دم گـره در کـار یـاران زد
ریـاض دانش و بـینش بشـو ای شـمع عـالم‌بین
که صـیت دانش و بـینش عـلم بـر روزگـاران زد
چو شیدا گویی از حافظ تو مدح ذات چون پاکان
صـفای جـوهر پـاکـان دم از پـرهیزگاران زد

۱۲۶

دردا کـه درد عشـق بـه درمـان نـمی‌رسد
طـول فـراق دوست بـه پـایان نـمی‌رسد
خون می‌چکد ز چشم بلاکش به کنج هجر
ویـن کـار پـرهراس بـه سـامان نـمی‌رسد
شـد از نـفیر مـن مـلک از آسمان خـبر
یک نـاله‌ام بـه مـنزل جـانان نـمی‌رسد
یک دم نشد که از غـم دوری و تـاب هـجر
افـغان مـن بـه گـنبد کـیوان نـمی‌رسد
تـا صـدهزار خـار اجـل نـیش کـین نـزد
بـلبل بـه وصـل بـاغ و گـلستان نـمی‌رسد
یـعقوب عشـق دیـدهٔ بیناش شد سـفید
و اخـوان ز مـصر جـانب کـنعان نـمی‌رسد
شـد مـدتی کـه از در دولت‌سـرای دوست
جـز آتشـم نـوالهٔ حـرمان نـمی‌رسد
گـفتم کـه سـوختم ز غـمت گـفت آریـا
نـاکـرده سـعی درد بـه درمـان نـمی‌رسد
یـوسف ببین بـه مـصر و زلیـخا نـهاده دل
یک دم بـه حـال بـاب پـریشان نـمی‌رسد
از دست بـرد جـور رقـیبان وصـال دوست
این غصه بس که هـجر بـه پـایان نـمی‌رسد
یـعقوب‌سان دو دیـدهٔ شـیدا شـده سـفید
بویی ز مصر دوست بـه چشـمان نـمی‌رسد

۱۲۷

شعلهٔ آتش عشـق تـو چـنان است کـه بـود
دفتر عشق بدان ثبت و بیان است کـه بـود
از سحر پرس نگارا که ز شب تـا بـه سـحر
فکر خال لب تو مونس جان است کـه بـود
داغ وصل تو ببین هـر کـه بـبرده در خـاک
باز در خاک بدان سیرت و سان است که بود
مـردم از نـاوک مـژگان شـرربار و هـنوز
غمزهٔ چشـم سـیاه تـو هـمان است کـه بـود

بـه هـوای لب لعـلت کـه بـود قـوت جـان — دل در آن حلقهٔ زلفت نگـران است کـه بـود
دوش گـفتند بگـو قـصهٔ خـونابهٔ چشم — سیل خونابهٔ این چشمه همان است که بود
زهره کمتر کـن از ایـن غـمزهٔ مـژگان شـیدا
که در ابروش همان تیر و کمان است که بود

۱۲۸

بـه روشـنی رخت نـور مهر و مـاه نـباشد — شبان هـجر چـو گـیسوی تـو سـیاه نـباشد
چگـونه نسـبت رویت بـه آفـتاب تـوانم — کـه آفـتاب ز مشکش بـه سـر کـلاه نـباشد
بـه اعـتدال قـدت سـرو بـاغ مـینو نـیست — چو شهد لعـل تـو انـدر جـنان مـیاه نـباشد
سـوای خـط تـو بـر گـرد لعـل شـورانگیز — بـه چشـمه‌ای کـه نـمکزا بـود گـیاه نـباشد
مگر که خلقتت از نـور مـحض کـرده خـدا — وگرنه زآب و گل ایـن خـلقت حـیاه نـباشد
از این صباحت صورت کـه در تـو مـی‌بینم — عـجاب مـن بـه جـز از قـدرت اله نـباشد
بـدادہ‌ام دل و بـخریده‌ام غـمت بـاری — از ایـن مـعامله جـز نـاله کس گـواه نـباشد
بـیا بـبین کـه بـه مـلک وجـود مـا یـارا — بـه غـیر شحنهٔ عشـق تـو پـادشاه نـباشد
بـه تـیر غـمزه بکش حـالیا مـن شـیدا
ز قتل صد چو مـنی مـر تـو را گـناه نـباشد

۱۲۹

مـرا بـه دعـوی عشـق تـو کس گـواه نـباشد — اگـر کـه نـالهٔ شـبگیر و دود آه نـباشد
اگـر کـه کشـتنی‌ام مـن بکش چـرا تأخـیر — حـلال خـون منست تا تـو را گـناه نـباشد
غـمی کـه بـر دل عشـاق کـوه الونـد است — بـه پـیش تـو صـنما قـدر بـرگ کـاه نـباشد
شـبان و روز فـراقت بـه کـلبهٔ احـزان — بـه غـیر دست تـغابن بـه سـر کـلاه نـباشد
بـیا و پـای کـرامت بـه چشـم مـن مـی‌نه — که جای سـرو بـه جـز بـر لب مـیاه نـباشد
بـه شـهربند دل مـا کـه غـمزات بگـرفت — بـه غـیر خـیل خـیال تـو پـادشاه نـباشد
ز نـسیم‌غمزهٔ چشـمان فـتنه‌انگـیزت — گـرفته‌ای تـو جـهان لازم سـپاه نـباشد
دل از تـصور یک غـمزه‌اش شـده مـجنون — دگـر بـه غـمزهٔ آن لازم نگـاه نـباشد

مجوس و گبر و مسلمان یهود و نصرانی رهی گرفته ولی غیر عشق راه نباشد
به مذهب من دیوانه چون سر کویت کلیسیا و حرم دیر و خانقاه نباشد
ز رشک چاه زنخدانت ای بت شنگول مکان یوسف مصری به غیر چاه نباشد
به غیر بخت من بینوای شیدایت
چو زلف و خال تو چیزی دگر سیاه نباشد

۱۳۰

آن صبوحی‌زدگانی که ز عشقت مستند در غم عشق تو از قید علایق رستند
به سر زلف تو سوگند که عشاق نگار به همه عمر ز عشقت به غمت پابستند
ذره‌سان از هوس مهر رخت رقص‌کنان به هوای سر کوی تو به مه پیوستند
تا که شد مونس دلشان غم عشق تو دگر به کسی غیر خیال تو دمی ننشستند
گر چه با بود تو از هر جهتی نیست شدند لیک در نیستی از لطف تو عین هستند
تا سر سلسله با عشق تو پیوند گرفت رشتهٔ مهر و محبّت ز همه بگسستند
پرتو نور تو تا در دل عشاق افتاد توبه از توبهٔ عشق تو بسی بشکستند
تا که در گوشهٔ غمخانه عشق تو مونس دیدند درِ آمد شدن از روی خلایق بستند
از پی کعبهٔ مقصود ببستند احرام دل سلام ز الطاف عمیمت خستند
تا سر رشتهٔ تجرید گرفتند به دست به همه حال ز تقیید و تعلق رستند
تا که زد نادی عشق تو صلا بر عشاق
همچو شیدا همه جان‌ها به رهت بردستند

۱۳۱

ساغر آخر شب چون به صفاتم دادند بوسه‌ای از لب لعل تو براتم دادند
از غم و قید جهان رستم و گشتم بی‌خود قدح آخر شب چون به نشاطم دادند
چه عجب دردی اگر دادنم از نشئهٔ غیب مردهٔ عشق بدم آب حیاتم دادند
تا شدم باده‌خور ساغر سلطان ازل از غم نیک و بد این هر دو نجاتم دادند
پادشاهی است مرا پیر مغان شهرهٔ دهر تا شدم خاک در او درجاتم دادند

تـا کـه بـر بـندگی پیر مغان خط دادم
خـط آزادگـی از حسـن مـماتم دادنـد
تا کـه در پـای خـمش سـر ز اطاعت دادم
سـاغر از چشمهٔ حیوان بـه زکـاتم دادنـد
تـا کـه دردی‌کش آن پیر خـرابـات شـدم
قـدحی پـر ز مـی از جـوهر ذاتـم دادنـد
ز ابـتدا بـی‌خود و مـدهوش فـتادم لیکـن
زآن سپس جـام مـی از جـوهر ذاتـم دادنـد
تـا گـدای در مـیخانهٔ جـانان گشـتم
هـمچو شـه بـر سـر اورنگ ثـباتم دادنـد
بس که مدحش به لبم روز و شبان از لب خود
للهالحمد چـه خـوش عـذب فـراتـم دادنـد
هیچ دانی ز چـه شـیدا ز دو لب ریـزد قـند
طعم دردی است که از جـام صـفاتم دادنـد

۱۳۲

ابـروانت چـو بـه دل‌بـردن عشـاق آیـد
از سـر نـاز گـهی جـفت و گـهی طـاق آیـد
چـو اشـارت ز سـر نـاز نـماید گـویی
کـه بـلایی است هـمی جـانب مشتاق آیـد
مـرده احـیا بکـند هـمچو مسیحا لعبلت
ای کـه از غـمزهٔ تـو دفـترم اوراق آیـد
مرده احـیا شـود از خـلق نکـوی تـو بـلی
ایـن کـرامت هـمه از طیبت اخـلاق آیـد
گفتی ای یار که من سر بـه رضـایت بـدهم
مـی‌دهم گـر دل تـو بـر سـر میثاق آیـد
گـر سـر عـهد بـیایی بـدهم سـر جـانا
گر چه ایـن کـار بـرِ اهـل خـرد شـاق آیـد
رزق بـخشندگی عـالمت ارزانـی بـاد
گرچـه خـود رزق هـم از جـانب رزاق آیـد
هـرکه مـهرت نـبود بـر دلش آخـر تـن او
زآتش قـهر تـو سـوزنده و حـراق آیـد
تـو کـه دیـوانهٔ آن مـاه شـدی ای شـیدا
باشد ار در نـظرت چـون جـوی آفـاق آیـد

۱۳۳

آن یـار لب‌خـندان نگـر کـز غـمزه دل‌هـا مـی‌برد
بشکسته حسن مهر و مه هـوش از زلیـخا مـی‌برد
رخشـنده‌رویی بـلعجب شـاه عـجم مـاه عـرب
کـز هـیئت اعـجاز لب داد از مسیحا مـی‌برد

چشمش بود چون دزد شب دزد شب از او در تعب
یا کافری در نیم‌شب دل‌ها به یغما می‌برد
زیبانگاری مهربان چون او ندیدم در جهان
کز ابروی همچون کمان اوصاف کسرا می‌برد
مژگان‌سنانی پرشغب آب حیاتی زیر لب
آورده یثرب در شغب آرام بطحا می‌برد
مشکین خطی بر روی او مه پاره نی چون روی او
وآن جعد مشکین‌موی او شکل از چلیپا می‌برد؛
خال سیه بر روی او گویا بود هندوی او
وآن نرگس جادوی او دل از بر ما می‌برد
این قبضهٔ تیغ دو سر بنهاده بر روی سپر
یا وسمه بر روی قمر کز دل شکیبا می‌برد
شیدا در این دفتر نگر کز وصف آن زیبا پسر
بس که بر افشانده گهر ناموس دریا می‌برد

۱۳۴

غلام همت بخت تو بختیارانند
فدای نرگس مست تو ذوالخمارانند
قتیل غمزهٔ چشم تو در حیات ابد
اسیر زلف سیاه تو رستگارانند
به گل ز قد بلند تو سرو قدانند
خجل ز روی چو ماه تو گلعذارانند
بیا به غرفه و یک‌دم نظر به صحرا کن
که کوچه‌گرد سر کوت شهریارانند
تو هم ز گوشهٔ چشمی نظرنما که چسان
گدای درگه عشق تو تاجدارانند
به طرف باغ نسیم سحرگهت عشاق
ز بی‌قراری زلف تو بی‌قرارانند
مکن تو کبر و نگه کن ببین که از سر عجز
هزار شاه و وزیرت به زینهارانند
نه یک منم که به رویت غزل سرایم یار
مدیحه‌سنج تو از هر طرف هزارانند
بیا ببین که چه خوبان خلخ و کشمیر
به خاک کوی نیاز تو خاکسارانند
تمام عارف و عامی نظرنما که چسان
ز تاب زلف سیاه تو سوگوارانند

نظر به صومعه کن زاهدان خام ببین — ز سحر چشم سیاهت سیاهکارانند
برو به میکده و عارفان پخته نگر — که باده بر سر دستند و هوشیارانند
به غیر ملت عشاق گویم ای زاهد — تمام فاسق دین و سیاهکارانند
به دشت هجر سرایم ز قول حافظ عهد — «پیاده می‌روم و همرهان سوارانند»
سوار مرکب عشقی و غم مخور شیدا
پیاده‌های رکاب تو شهسوارانند

۱۳۵

گر او دل هر که هست گیرد — بت گیرد و بت‌پرست گیرد
در لجهٔ عشق خویش شاید — ماهی دلم به شست گیرد
دانم که به جنگ غمزهٔ او — آخر دل من شکست گیرد
دیوانه شدم مگر که آن یار — زنجیر مرا به دست گیرد
گر حصن دلم بسی است محکم — از غمزهٔ چشم مست گیرد
گر قلعهٔ دل بلند و پست است — عشق تو بلند و پست گیرد
گر پرده برافکنی ز رویت — خورشید جهان نشست گیرد
گر بوسه تو می‌دهی به شیدا
کی جام می الست گیرد

۱۳۶

رویی که ماه چارده‌اش خوشه‌چین بود — خورشید پیش او خدم کمترین بود
از نور محض شاید اگر خلقتش ولی — حسنی چنین سرشته نه از ماء و طین بود
یا گر ز آب و خاک بود این چنین وجود — از خاک خلد و رشحهٔ کوثر عجین بود
گویم اگر که سرو کجا سرو می‌چمد — گویم اگر که ماه چرا بر زمین بود
با این جمال چون که به جنت قدم نهد — اول فدایی قدمش حور عین بود
در پیش اعتدال قدش طوبی بهشت — تا هست روز و شب همه گه شرمگین بود
ما را به شوق جنت و رضوان چه حاجت است — روی مبارکش چو بهشت برین بود

آن نـــعمتی کـــه وعـــده بـفرموده کـــردگار
در عشـــق اوست کـــافرم ار غـــیر ایـــن بـود

تـــحسین و آفـــرین خـــداونـد کـارساز
بـر جـان آن کـه عـاشق آن بـی‌قرین بـود

جـانم فـدای خـاک ره آن کـه روز و شب
تـــحسین و آفـــرینش ز خـلق‌آفرین بـود

مســـــندنشین بــارگه لی مـــع‌اللـــهی
هـــم خـــوربهٔ بـتول رسـول امـین بـود

فـــرمانروای اول و آخـر کـه ز امـر حـق
تـــیغش هـــماره راوج دیـــن مـبین بـود

لطـــف عـــمیم اوست مـربی و کـارساز
زآنگـه کـه در مشـیمهٔ مـادر جـنین بـود

شـاها تـو حـل عـقدهٔ هـر کـار مـن نـما
کـز جـور خـصم مـحنت و دردم قـرین بـود

بـر غـیرت اعـتماد بـه کس حـالیا خـطاست
خود واقفی که مـذهب مـن ایـن چـنین بـود

روز و شـبان بـه گـوشهٔ غـمخانهٔ جـهان
ذکـر و حـدیث عشـق تـوام دلنشین بـود

خواهـم ز حـضرت تـو که از جـود بـی‌کران
لطـــف تـــو شـاملم بـه دم آخـرین بـود

دنـیا و حشـر و عـالم بـرزخ گه حساب
شــاها روا مـدار کـه شـیدا غـمین بـود

۱۳۷

آنـان کـه مـی ز جام تـولا چشیده‌انـد
نـــور تـــجلی عـــلی و آل دیـده‌انـد

از آفـتاب حشر کـجا بـیمشان که خـود
در زیـــر ســـایهٔ عـلمش آرمـیده‌انـد

پشـمینه‌پوش بـزم بـقا کـرده‌انـد خـویش
پـــیراهـــن حـریر فـنا بـردریده‌انـد

عقبا بـه دنـیوی نـفروشند و دیـن بـه دل
غـیر از ولای دوست ز عـالم رمـیده‌انـد

در سـیر مـعنوی ز عـطوفات پـر عشـق
در بـارگاه قـرب شـه جـان رسـیده‌انـد

اندر رضای دوست فنا گشته‌انـد و نـیست
از خـویشتن گـذشته ز عـالم بـریده‌انـد

بـا نـرخ جـان ز عشـق بـه بـازار عـاشقی
اندوه و درد و محنت و حرمان خریده‌انـد

در تیه هجر گر چه به صورت خـزیده‌انـد
بـر اوج عشـق بـا پـر مـعنی پـریده‌انـد

از هـر چـه بـود غـیر تـولی بـری شـدند
دل در خـیال دوست هـمی پـروریده‌انـد

دامـان مـیل دوست بـه مـنت گـرفته‌انـد
پـای مـراد خـویش ز دنـیا کشـیده‌انـد

از وعدهٔ بـهشت و جـنان دیـده بسـته‌انـد
در کـوی دوست مـنزل و مأوا گـزیده‌انـد

از خوف نار و شوق بهشت هر دو فارغند
کاین هر دو قرب و بعد شه عشق دیده‌اند

از خود گذشته جان به کف از بهر ارمغان
با سر به سوی داعی عشقش دویده‌اند

از آب عشق و خاک محبت سرشته‌اند
با مهر دوست شیر ز پستان مکیده‌اند

اجسادشان ز آب و گل کوثر و نعیم
ارواحشان ز نور ولا آفریده‌اند

از باطن ولایت و از لطف شاه عشق
در صحن بوستان تولی چمیده‌اند

اشباحشان تمام چو مرغان باغ خلد
در مرغزار حب ولایت چریده‌اند

تا دست اهرمن نرسد بر وجودشان
نام خدا هماره به خود بردمیده‌اند

از زاهدان خشک چه حاصل شود تو را
کایشان ندای عشق گهی ناشنیده‌اند

بیرونشان انار منقش بود و لیک
از اندرونشان چو انار کفیده‌اند

میشو کمینهٔ در دولت‌سرای عشق
کاین زاهدان به تیه جهالت خزیده‌اند

مفتی دین و قاضی و شیخ و امام شهر
این جملگی به زهد و ریا بگرویده‌اند

غافل که بی‌سلوک طریقت به هر عمل
چون کرم پیله پیله به خود برتنیده‌اند

آنان که درد عشق ز دنیا گزیده‌اند
لعل لبان شاهد عقبا گزیده‌اند

شیدا نعال‌دار صف عاشقان بشو
کایشان بساط عشق به دل گستریده‌اند

۱۳۸

پشمینه‌پوش فقر شد استند و شاکرند
پیراهن تجمل دنیا دریده‌اند

مسندنشین بزم بقا گشته‌اند و شاد
از تکیه‌گاه دنیی دنی پا کشیده‌اند

در بزم قرب دوست ز صهبای عاشقی
صاف ولا ز جام شکیبا چشیده‌اند

روز الست چون که ندای بلا زدند
ایشان بلی بگفته بلاها خریده‌اند

در سیر معنوی همه با بال معرفت
بر اوج عشق با دل بینا پریده‌اند

بانگ ولا ز داعی مولای عاشقان
با گوش جان ز عالم بالا شنیده‌اند

شام و سحر به محفل جانان نشسته‌اند
صبح و پسین به خلوت جان آرمیده‌اند

در محضر حضور خداوندگار عشق
مستانه‌وار با دل دانا رسیده‌اند

ز الطاف پیر خلعت فقر و فنای دوست
بر قد هر که حد تولا بریده‌اند

هر یک به حد و پایه و قدر و کمال خود
در بوستان عشق چه رعنا چمیده‌اند

باید شدن فدای ره پیر خود چو ما
روز الست بهر فدا آفریده‌اند

آنان که می‌کنند ملامت به عاشقان
طرز سلوک پیر توانا ندیده‌اند

کالای عشق دوست به هر کس کند عطا
گویا که خلعتیش به بالا بریده‌اند

مسندنشین بزم بقا و فنای محض
گویا که ز اولش به فنا پروریده‌اند

از نور محض خاک جلالش سرشته‌اند
وز جوی لطف آب ورا آوریده‌اند

غیر از نبی و آل چو او اهل روزگار
از زادگان آدم و حوا ندیده‌اند

خوشحال آن کسان که در این دیر دیرپا
بر حضرتش ز صدق و صفا بگرویده‌اند

شیدا تو هم به حضرت او التجا ببر
کاین زاهدان بساط ریا گسترده‌اند

۱۳۹

آنان که روزگار بسی سال دیده‌اند
مانند شاه ما به صفت کس ندیده‌اند

نی هم ز قول مردم پیشینیان خود
مانند این وجود وجودی شنیده‌اند

فیروزبخت زمرهٔ عشاق یکدله
کز عالمی رمیده به او بگرویده‌اند

شاهی که هر دو عالم از فیض شاه عشق
در ظل لطف حضرت او بغنویده‌اند

جنت برای پیرو ذاتش علم شده
دوزخ برای منکر او آفریده‌اند

هر کس که یافت خلعت فقر و فنا از او
گویا که طینتش به فنا آفریده‌اند

آنان که ذکر حضرت او وردشان بود
گویا که اسم اعظم بر خود دمیده‌اند

محراب ابروان چو نمود او به عاشقان
بیرون ز کعبه واله و حیران دویده‌اند

حالی نه آن که زمرهٔ عشاق مبتلا
در پیش ابروان خم او خمیده‌اند

از رشک طرز ابروی محراب‌وار او
هر مذهبی ز معبد خودشان رمیده‌اند

تسنیم و سلسبیل و معین کی طلب کنند
آنان که دردی از ته جامش چشیده‌اند

آنان که سرسپردهٔ درگاه او شدند
دل داده‌اند و قرب ولا را خریده‌اند

بهر قدوم پیرو او حوریان به خلد
جای بساط چهرهٔ خود گسترده‌اند

در آتش سعیر مخلد کنند و زار
آنان که سر ز حکم جنابش کشیده‌اند

پیر طریق شاه حقیقی جلال دین
کز نور محض حضرت او آفریده‌اند

دربان حضرت رضوی شاه این زمن / کاسلاف نامدارش در این ره چمیده‌اند
حکمش تمام حکم حق آمد به هر طریق / بد حال آن کسان که ز حکمش رمیده‌اند
باشد وجود حضرت او همچو روح پاک / آورده‌اند و درتن عالم دمیده‌اندچ
پشمینه‌پوش وادی امرش به امر حق / دیو غیور نفس سر از تن بریده‌اند
آن لاابالی‌ای که به امرش نهاد سر / جایش به بزمگاه ولایت گزیده‌اند
غیر از طریق حقهٔ او دل به کس مده / که غیر از او تمام چو دزد طریده‌اند
طفلان مهد عهد طریق وی از ازل / با دایهٔ فتوت او پروریده‌اند
آری ز لطف حضرتش این طفلکان تمام / از ثدی عشق شیر تولا مزیده‌اند
فکر و خیال و شوق وصالش ببین که چون
پیراهن صبوری شیدا دریده‌اند

۱۴۰

این نیکوان که مونس قلب رمیده‌اند / آیا چه واقع است که از ما رمیده‌اند
رمشان ندانم از چه بود گرچه این گروه / هرگز خلاف قاعده از ما ندیده‌اند
هستیم اگرچه پا پی پیوند مهرشان / ایشان ندانم از چه ز ما دل بریده‌اند
پیوسته کار ماست رفوع ولایشان / ایشان قمیص مهر هماره دریده‌اند
ایشان مگر به جور و جفا خو گرفته‌اند / یا دایگانشان به جفا پروریده‌اند
با آن که رحم آیتی آمد به شأنشان / اقبال خویشتن مگر از جور دیده‌اند
گویا که از الست همین بهر عاشقان / ناز و غرور و کبر و تنمّر گزیده‌اند
پیکان جان شکاف به غمزاتشان نهان / شمشیر جان‌شکر ز دو ابرو کشیده‌اند
در لعلشان حیات دو عالم سرشته‌اند / در رویشان بهشت برین آفریده‌اند
آیات رحمتند به این حسن و این کمال / یا حوریان خلد به دنیا چمیده‌اند
مرغان قدسی‌اند تو گویی که در بهشت / از دانه‌های رحمت حق دانه چیده‌اند
یا آهوان خلد که در مرغزار عدن / از کوثر آب خورده و فارغ چریده‌اند
حوران جنتند اگر پس چنین چرا / در خاکدان دنیی دنی آرمیده‌اند
مرغان قدسی‌اند اگر پس سبب چه شد / کاین سان ز باغ خلد به دنیا پریده‌اند

یــا آهــوان بــاغ بــهشتند اگــر چــرا | این گـونه رم گـرفته بـدین جـا دویـده‌انـد
صوفی شهر شیخ و برهمن کشیش و دیـر | این جمله پیش ابروی خمشان خمیده‌انـد
بـاشد ضـرور دیـدن بـالای سـروشان | بـر آن کسـان کـه نـام قـیامت شـنیده‌انـد
زآن قـامت رسـای قـیامت نشـانشان | هر لحظه صـد بـلا بـه جـهان آفـریده‌انـد
از فـتنه‌های قـامتشان مـردمان بـه حشـر | بـینی چگـونه واله و حـیران خـزیده‌انـد
از تـیر غـمزه‌شان چـو مـن بـی‌نوا بسـی | چون صید تیرخوردهٔ در خـون تـپیده‌انـد
از رشک ابـروان خـم چـون هـلالشان | زهـر مـذاب از دم خـنجر مکـیده‌انـد
در رهگذارشان چو من از فرط شور عشق | جـای بسـاط چـهرهٔ خـود گسـتریده‌انـد
هـر صـبح و شب بـه گـذرگاهشان بسـی | حـیران و واله دست تـحیر گـزیده‌انـد

شیدا به روی گونهٔ تو اشک سـرخ تـوست
یـا مـهره‌ها ز لاک بـه شـطرنج چـیده‌انـد

۱۴۱

روی مـبارک تـو نـدانـم چسـان بـود | بـر صـنع کـردگار خـطت تـرجـمان بـود
تـفسیر لوح روی تـو و بـینی‌ات قـلم | تـبیین نـون والقـلم آن ابـروان بـود
لعـلت زلال کـوثر و تسـنیم و سـلسبیل | چشـمت نشـان فـتنهٔ آخـر زمـان بـود
خال تو سر نکـتهٔ وحـدت رخت بـهشت | قد تو طوبی است و به شوخی چمان بـود
این خط صنع گشـته بـه خـدین تـو رقـم | یـا تـازه سـنبل چـمن و ضـیمران بـود
عشق تو رحمتی است که از لطف کـردگار | بـر عـاشقان درگـه تـو رایگـان بـود
حاشا که همچو عشق تو طاعات عمر نوح | کلا کـه هـمچو کـوی تـو بـاغ جـنان بـود
این تازه‌سیب باغ جنان یا که غبغب است | کـاین گـونه از فـراز نـهالت عـیان بـود
از اعـتدال قـامت تـو سـرو کشـمری | شرمنده پا بـه گـل هـمه روز و شـبان بـود
یک جا نگشته جمع گـهی نـار و آب اگـر | مـا را در آرزوت هـم ایـن و هـم آن بـود
هـم نـار محنتم بـه درون مشـتعل بـود | هم آب حسـرتم ز دو چشـمان روان بـود
لیکن ز کار توست عجب زآن که نار طور | انـدر لب چـو آب حـیاتت نـهان بـود

شادی و غم نگشته به یک جا اگرچه جمع
شیدا ببین که چون ز غـمت شـادمان بـود

۱۴۲

گــاهی کـه سـرو قـامت نـازت روان شـود — بـر پـا نشـان فـتنهٔ آخـر زمـان شـود
حیران ز حسن خلق تو فردوس و باغ خـلد — مجنون ز شـور عشـق تـو بـاغ جـنان شـود
کـــوثر خـجل ز لعـل لب روح‌پــرورت — گــاهی کـه دُرفشـان لبت انـدر بـیان شـود
طـوبا خـجل ز طـرز قـد فـتنه‌زای تـو — گـل مـنفعل ز روی تـو در گـلستان شـود
با این جمال چون سوی مـحشر قـدم نـهی — صـحرای حشـر پـر ز تـرحّم چـنان شـود
کـز هـر کـرانـه آیت رحـمت شـود پـدید — وز هـر کـناره رایت زحـمت نـهان شـود
ای رحمت خدا چو تـو آیـی بـه روز حشـر — دوزخ کـناره گـیرد و جـنت عـیان شـود
بـا آن کـه تـو لوای شـفاعت کـنی بـلند — احـباب تـو مـخلد آتش چسـان شـود
آن لطـف بـی‌کرانـه تـوانم کـه گـویمش — از مـا گـذشته شـامل بـر کـافران شـود
در روز رزم هـمچو جـنین حـالی ای شـها — بـهر مشـیمه خـصم تـو در آرمـان شـود
ز ارحـــام مـــام یـــاد نـمایند کـافران — چـون ذوالفـقار در کـف تـو تـوأمان شـود
خـصمت اگـر کـه دعـوی پیغمبری کـند — زیبد گهی که بـر کـف جـودت سنان شـود
چونان که نیست شخص نبی سایه‌اش ز پی — بـا اعـتدال شـافیه چـون او چمان شـود
در روز رزم خصم تو از بس که بیم و خوف — از سطوت تو سایه به شخصش نـهان شـود
شـاها ز دست دشـمن بـی‌دین ظـالمی — حالم چو قالبی است که عاری ز جان شـود
دارم امـید آن کـه از الطـاف حـضرتت — این نـاتوان دوبـاره بـه تـاب و تـوان شـود
هر چیز مـن کـه او بـربوده بـه حکـم جـور — ز الطـاف تـو دوبـاره بـه مـن رایگـان شـود
ایـن بـخت پـیر خـفتهٔ مـن از کـرامـتت — بیدار و سـربلند چـو پـیشین جـوان شـود
خصمی که ملک و خانهٔ من برد و غصب کرد — خواهم ز حضرت تو که بی‌خان و مان شود

شـاها روا مـدار کـه شـیدای عشـق تـو
پامال ظـلم و جـور و جـفای خسـان شـود

۱۴۳

دانـی کـه در فـراق تـو حـالم چسـان بـود — دیـوانـه‌ای کـه بـر سـر آتش روان بـود
در آتش جـحیم نـباشد بـتا یـقین — سـوزی کـه در فـراق تـو روز و شبان بـود

دل داده‌ایم و درد و غم تو خریده‌ایم
آری نشان عشق نکویان چنان بود
آن دل که نیست جای غمت گو شود خراب
تا برقرار دورهٔ دور جهان بود
کی عاشق است آن که ندارد غمت به دل
در کوی عشق درد و غم از امتحان بود
عشقی که جز به توست زهی بدعت قبیح
از حق نصیب صاحب آن فن زیان بود
کهتر نمونهٔ غضبت دوزخ و جحیم
کمتر عطیهٔ تو نعیم و جنان بود
در فکر عنف و لطف تو این هر دو روز و شب
شیدا گهی غمین و گهی شادمان بود

۱۴۴

آنان که بعد ما گِل ما را سبو کنند
روزی شود که هم گل خودشان سبو کنند
باید که مرگ خویش تصور کنند زار
آنان که بعد مرگ ز ما گفت‌وگو کنند
دارد وجوب فاتحه‌ای بهر گلرخی
هر غنچهٔ گلی که ببینند و بو کنند
هر خشت خانه‌ای که ببینند مهوشی است
با عبرت آن زمان که نظر سوی او کنند
بر هر چه بنگرند بگیرند عبرتی
وآنگاه ترک این زن بسیار شو کنند
کسوات حب دنیی دنی از خود افکنند
آن گه قمیص خلعت عقبا رفو کنند
تن عاری از مقام جهان فنا کنند
دل خالی از محبت این کینه‌جو کنند
احرام‌بند کعبهٔ ملک بقا شوند
سوی عروس آخرت از شوق رو کنند
دور افکنند حبّ جهان را نخاله‌وار
جرعهٔ حیات‌بخش بقا در گلو کنند
چون قطره‌های ژالهٔ رحمت شبان و روز
بی‌رنگ و بو به لجهٔ لا شست‌وشو کنند
از خود خودی نهاده به صحرای عاشقی
اندر رضای دوست فنا آرزو کنند
روز و شبان ز کثرت جذبات شاه عشق
سوی زبان خطاب و لاتقنطو کنند
شیدا خموش باش که رندان راه عشق
دانا دل و خموش‌زبان جست‌وجو کنند

۱۴۵

جایی که قصه‌ای ز تو ای دلنشین رود / زشت است اگر حدیث گل و یاسمین رود
مشک ار به ملک چین بود اما به عهد تو / در چین زلف تو به خطا مشک چین رود
حیف است زیر خاک وجودت شود نهان / باید که این وجود به عرش برین رود
جز روزگار و بخت من بی‌نوا دگر / باور مکن که چرخ به کس این چنین رود
دلداده‌ای که دل به تو داده به روزگار / زیبنده نی که از در تو دل غمین رود
آن کس که ره‌سپر به ره راستی شده / با عشق دوست در نفس آخرین رود
آن لاابالی که ز خود کرد اغتراب / رایات شاه عشق به او هم قرین رود
چون نور عشق پرتوی انداخت در دلی / آن دل ز خود گذشته پی دلنشین رود
جذبات عشق می‌کشدش سوی قرب دوست / اندر دلش خیال کی از حور عین رود
کی با خود است تا که سخن گوید از بهشت / کی پیش او حدیث طهور و معین رود
آن عاشقی که بهر بهشت است عشق او / چون زاهدان به روز جزا شرمگین رود
کج‌بین و کج‌پسند مشو زآن که پیش دوست / آن کس پسنده شد که ره راستین رود
روشندلی که راه وفا کرده راه خویش / بر او ز پیر راه وفا آفرین رود

شیدا کمینه بندهٔ درگاه دوست شو
آنچه رضای اوست به تو گو همین رود

۱۴۶

مه کی قرین روی تو ای بی‌قرین شود / شاید اگر که پیش رخت خوشه‌چین شود
با این کمال حسن که در توست حالیا / خورشید ذره‌سان ز سما بر زمین شود
روزی که بر بهشت نظر افکنی به ناز / کمتر کمینهٔ خَدَمت حور عین شود
طوبا ز اعتدال قدت پست در بهشت / گر سرکشی کند به خدا شرمگین شود
زیباحکایتی است مرا از لبان تو / کز آن مذاق من همه چون انگبین شود
زآن چشم فتنه‌بار تو چون می‌کنم سخن / گفتار من تمام چو سحر مبین شود
گفتم قیامتی تو به قامت ولی کجا / محشر ز فتنهٔ قد تو در حنین شود
هم شأن خار پیش خدت برگ گل شده / هم وزن خاک پیش خطت مشک چین شود

هر کس ز هر ملل که بیاید به کوی تو
محراب ابروان تواش دلنشین شود
باور نمی‌کنم چه اگر امر حتمی است
حسنی چنین نهفته به زیر زمین شود
لیکن نه منکرم که چو عیسی گه رحیل
جسم مبارک تو به عرش برین شود
خاک قدوم حضرت تو چون که بگذری
تاج تقرب سر روح‌الامین شود
در روز حشر چون که لوا آوری به کف
لطف تو سایه‌گستر بر مرسلین شود
شاها ولای حضرت تو حد معرفت
کار من است و دادرسم را همین شود
خواهانم از تو مرگ خود اندر نجف مگر
اعضای من به خاک در تو عجین شود
خواهم همی که جذبهٔ عشقت کشد مرا
تا خاک آستان تو زیب جبین شود
شیداست ملتمس که کنی حاجتش روا
ای آن که سال و مه ز تو صبح و پسین شود

۱۴۷

ای آن که نور حق ز وجودت عیان بود
خورشید پیش روت کم از سایه‌بان بود
لعل تو کوثری که بهشت است جای او
قد تو طوبیی که به باغ جنان بود
خطت قلم‌نگار ازل کرد خد تو
بنوشته اسم اعظم یا ضیمران بود
زیبد که پا به ناز نهی بر دو دیده‌ام
چون جای سرو بر لب آب روان بود
خالت خلیل‌سان به سر آتش رخت
سوزی است اندر او که به دل‌ها نهان بود
چشمان سرمه‌سای تو این گونه نیم‌خواب
بر عاشقانت فتنهٔ آخرزمان بود
در گیسوی پریش تو دل‌های عاشقان
مجموع حالشان همه روز و شبان بود
باشد که پا بر او بنهی چون که بگذری
شیدا هماره خاک ره تو از آن بود

۱۴۸

رفتی و گشت جان من از دوری‌ات نژند
چون بر فراز مجمرهٔ آتشین سپند
گر آتش فراق تو بر دل نبود بود
از بس سرشک دیده تنم آب همچو قند
یا سیل حسرتم نبدی جاری ار ز چشم
از آتش فراق تو می‌یافتم گزند

تا همچو جان تو جان گرامی شدی روان — من گشته‌ام چو قالب بی‌روح مستمند
دانی که دل چگونه دوان گشته‌ات ز پی — دیوانه‌ای که بگسلد از هم دو صد کمند
کس صید ناشنیده به صیاد بگرود — جز این دل رمیدهٔ بیمار دردمند
تا آتش است مایل سوزندگی مدام — در پیش عارض وی و آن قامت بلند
بر آتش تغیر او باد روز و شب — همچون سپند دیدهٔ بدبین بدپسند
چون دست ما به دامن وصلش نمی‌رسد
شیدا دعا به است ز گفتار چون و چند

۱۴۹

آن شوخ اگر که حاجت رندان روا کند — درد هزار سالهٔ ما را دوا کند
بر باد ناز می بدهد عمر عاشقان — گاهی که نیم‌خواب دو چشم از حیا کند
روزم سیاه‌تر کند از شام عاشقان — گاهی که آن دو نرگس خود سرمه‌سا کند
سازد پریش حال دل عاشقان زار — چون شانه بر دو زلف سیه آشنا کند
من هر چه سر به راه وفا بیشتر نهم — او بیشتر جفا به من بی‌نوا کند
هر چند بیشتر به وفا بگروم ز مهر — او بیشتر به جای وفایم جفا کند
ای یار دلنواز خدایت دهاد خیر — تا چند غمزه‌های تو دل مبتلا کند
یک ذره هم ز حسن تو ناقص نمی‌شود — گر لطف تو به حال دل ما وفا کند
شیدا به کوی قرب تو چون نیستش وقوف
در بوتهٔ فراق به جانت دعا کند

۱۵۰

دل هر جایی‌ام امشب ز بس در تاب و در تب شد — برای این دل مسکین تو گویی آخرین شب شد
ز هر آلام و اسقامی صحیح و تندرست آمد — دل شوریده‌ام تا در غم او قابل تب شد
ز سیب بوستان خلد و رضوان منصرف آمد — دل بیمار من تا مایل آن سیب غبغب شد
فسانه شوق ما منسوخ قصهٔ سعد و اسما کرد — حدیث شور ما ناسخ به عشق زید و زینب شد
چنان اعضای من پر از نوای عشق او آمد — که گویی از ازل خاکم به عشق او مرکب شد

قمر می‌خواست تا شاهد شود هم‌وزن با رویش سزآسیمه ز رشک گیسویش در برج عقرب شد
سحر گویا نسیمش داشت ره در کوی جانانم که از بوی دل‌آویزش مشام جان مطیب شد
رخش چون جنت موعود و لعلش چشمهٔ حیوان ز گیسو و رخش حالی شب و روزان مرتب شد
میان مجمع عشاق در کوی تولایش
ز عشقش جعفر مسکین به شیدایی ملقب شد

۱۵۱

آن یار دلنواز که خالش به روبود دل‌های عاشقان همه بر سوی او بود
بر هر که بنگری همه مفتون عشق اوست هر جا که بگذری هم از او گفت‌وگو بود
غیر از مدیحهٔ صفت حسن او دگر حرفی اگر زند سگ بیهوده گو بود
خوشحال عاشقی که به دریای عشق او روز و شبش ز غیر ولا شست‌وشو بود
این بس عجب که یار به دل باشد و ز عشق دل سال و ماه واله و در جست‌وجو بود
خون در دلم چو نافهٔ آهو ز غم بسوخت بینی اگر چنین نفسم مشک‌بو بود
یارا ز حضرت تو مرا فحش آرزوست دشنام از آن دهان به ولایت نکو بود
صانع به غیر عشق تو رنگی دگر نریخت جز عشق حضرت تو کجا رنگ و بو بود
چوگان قدرت تو بنازم که پیش او این گنبد مدور گردون چو گو بود
در نزد عشق گفتهٔ ملام بی‌ادب چونان که پیش صخرهٔ صمّا سبو بود
عشقت نصیبه‌ای شده از بهر اصفیا کی عشق تو نصیب به هر زشت خو بود
باشد که قابل غم عشقت شود مدام
شیدا در این خیال و در این آرزو بود

۱۵۲

رأی مبارک تو اگر اقتضا کند سلطانی دو کون عطا بر گدا کند
موری به احتشام سلیمانی‌اش دهد خور ذره نزد پرتو مسکین سها کند
این جمله رشحه‌ای است ز رشحات لطف تو کاری که بر زمین به بهاران سما کند
هر بی‌کسی‌کرامت تو آمدش شفیق هر بی‌نوا عطوفت تو با نوا کند

دل‌هـــای دردمـــند بـــه غـــم مـــبتلای زار	تـلقین عشـق تـــو ز هـــمهٔ غـم رهـا کـند
حـــاشا کـه نـیست بـهر خـدا حـالیا مکـان	ورنـــه بگـــفتمی کـــه بـه کـاخ تـو جـا کـند
شـیدا اگـر ز کـوی تـو مـنعش کـند رقـیب
بـی‌چاره بـی‌نوا شـده رو در کـجا کـند؟

۱۵۳

بـعد صـد قـرن کـه یـارم بـه تـمنا دم زد	قـــرعهٔ هســـتی بـــر آب و گـــل آدم زد
طـــرّهٔ شـاهد هسـتی بـه اراده بگـرفت	سخت پیچید و بر او پس گرهی محکم زد
آب و خاکی به هم آمیخت چهل روز تـمام	بـود و کس زو نـتوانست کـه یک دم دم زد
بـعد از آن نـظرهٔ لطـفی بـنمودی سـویش	روح فـرمود کـه رفـتی و در او پـرچم زد
بـــهر دانســـتگی راز بـــیامد اغـــیار	آتش غـیرت نـهیش دو جـهان بـر هـم زد
بـــه ارادهٔ کـــه بـفرمود پـی رد رجـیم	تـیر رجـم آمـد و بـر دیـدهٔ نـامحرم زد
بـــعد از آنـی کـه تـعلق بگـرفتی رأیش	«عشق پیدا شد و آتش بـه هـمه عـالم زد»
نور رویش بدرخشید و جـهان روشـن کـرد	بـرق غـیرت بـه زمـین و فـلک اعـظم زد
علَم و رایت هسـتی بـه جـهان کـرد بـلند	وز شـرف بـر زبـر عـرش عـلا سلّم زد
گر چه خود بد همه گه جالس بزم بی‌چون	در لبـاس بشـری سکـهٔ ایـن درهـم زد
بد مقدم به وجود از همه امکـان صـد قـرن	لیک بـا مـصلحتی نـقش نگـین خـاتم زد
رمـزی از نـفخهٔ الطـاف عـمیمش بـودی	دم روح‌القـــدسی را کـــه ابـر مـریم زد
تـا کـف پـای بـراقش بـزند بـوسهٔ شـوق	عرش اعظم به همه شوق به قـامت خـم زد
از پـــی حـــرمت او امت او شـاد زیـند	ورنـه دنـیای دنـی قـرعه هـمه بـر غـم زد
بـــه سـر بـقعهٔ هسـتی فـلک نـیلی‌فام	عـــلم انـــده و ســـرگشتگی و مـاتم زد
قـــلم صـنع بـه نـام مـن شـیداآیـین
به تـولای شـهش نـقش خـوش و خـرم زد

۱۵۴

تا دل از هستی و خودبینی و حشمت دم زد — عشـق بـی‌باک بـیامد هـوسش بـر هـم زد
دل ز خود رسته شد و قید علایق بنهاد — تـا شـهنشاه غـمش بـر در او پـرچم زد
تیغ عـاشق کشـی‌اش بـر دل مـا زخـمی زد — بـعد از آن وصلهٔ الطاف بـر آن مـرهم زد
آری اول بـزدش تـا کـه نگـردد خـودبین — چون خودی کرد هبا پس قلمش بـر غـم زد
سر عشقش چو بیاموخت به عنوان صحیح — کـرد گـویایش و پس بـر دهـنش خـاتم زد
آتش غیرت عشقش چو سـراپـایم سـوخت — آب رحـمت بـه تـن سـوخته‌ام مرهم زد

بخت شیدا همه اوقـات ز عشـقش سـرشار
بـوده تـا زیـن طـرب بـر زِبَر او هـم زد

۱۵۵

خـرم آن روز کـه غـم سکـهٔ ایـن دولت زد — قرعهٔ بخت ز عشـقش هـمه بـر عشـرت زد
سرّ عشق است که هم قـرعهٔ شـادی غـم زد — دم ز عشقی که به سر داشت هم از غربت زد
رقـم مـایه و سـرمایهٔ عشـاق نگـار — مـنشی عشـق حـقیقی بـه سـر مـحنت زد
عشق می‌بین که چسان در سر ارباب سداد — در نـدارایـی و در فـقر دم از مکنت زد
گـاه بـر مکـنت و گـه عـزت و گـاهی ذلت — گاه بر حشمت و گه قدرت و گـه عـزلت زد
گـاه زد طـبل نـدارایی و بـی‌باکـی و فـقر — کـه خیم بـر حشـم مـحتشم حشـمت زد
گـه دم از بـندگی و گـاه خـدایـی گـه کـفر — گه ز عرفان و گه از شـرع و گـه از مـلت زد
عـزت ار خـواست دل بـلهوس هـر جـایی — دعـوی عشـق بـه جـانش عـلم ذلت زد
چون که بـا ذلت او خـوش بـنمودی کـابین — شـاه عشـق آمـد و گـفتا کـه دم از عـزت زد
خـنک آن روز کـه شـاهنشه مـلک ایـجاد — قـرعهٔ مـا بـه سـر خـوان خـود از رأفت زد
گه جهان‌بخشی و گه شاهی و گـه بـی‌باکـی — گـه فـقیری و گـهی نـقمت و گـه نکـبت زد
گـه سـرافشـانی و جـانبازی و گـه طـراری — گـه ثـناخوانـی و مـداحـی و گـه رفـعت زد
گـه بـه فـرزانگـی و گـاه جـنون گـاه فـنون — گـه دل‌آرایـی و گـه بـی‌دلی و نـقمت زد
گـه شـود تـیغ دو سـر از پـی قـتل کـفار — گـه دم از دست خـدایـی ز پـی بـیعت زد
قـلم صـنع نگـارش بـه بـنان قـدرت — کلک صنعت به سوی نقشهٔ این خـلقت زد

صنعتی کرد و بفرمود که مشتی گل و آب
سر بر آرد ز عنایات و دم از صنعت زد
عطسه‌ای کرد و به پا خاست پس اندر تحمید
دم زد و حق به سویش عاطفت و رحمت زد
امر فرمود که تا جن و ملک سجده کنند
سجده کردند و به ایشان علم نعمت زد
اجنبی رخنه همی خواست که سازد درکار
ناگهان بر سر و رو سیلی‌اش از غیرت زد
مدعی سجده نکردی و رجیمش خواندند
قلم قهر به نامش رقم لعنت زد
بس گرامی است بنی‌آدم از آن جا باشد
که به نامش قلم صنع خط قدرت زد
همه عالم ز پدر محترمند و این باب
ز پسر تاج تقرب به سر حرمت زد
پسری همچو محمد که ز بدو خلقت
تا به محشر همه حرف از جهت امت زد
دست شیدا چو به دامان تولایش زد
بر سر هر چه که بد غیرِ ولا منت زد

۱۵۶

ای سر زلف تو آورده به زنجیر قمر
وی لب لعل تو بر هم زده بازار شکر
خال هندوی تو در کنج لبت شیطانی است
که دو زانو زده در گوشهٔ حوض کوثر
در فلک خنجر خود افکند از کف مریخ
چو دو چشمان تو گیرد ز دو ابرو خنجر
عاشقان را همه دل چاک نمودی چالاک
تا تو بی‌باک ببستی ز حضر بار سفر
ساقیا کشت خمارم سر مینا بردار
خم می ساز نگون تا به کی‌ام این ساغر
غیر خط تو که زد نشتر غم بر دل من
که نشانده است ز مو بر دل عاشق نشتر
جای آن خاک ره ای دوست بنه پا به سرم
تا مگر فخر نماید ز کف پای تو سر
تا که شیدا شدم و عاشق کویت از غم
حاصلم نیست به کوی تو جز از خون جگر

۱۵۷

ای زلف تو رشک مشک تاتار
روی تو مه شب ده و چار
آویخته گیسوی سیاهت
بر سرو قد تو گوییا مار
بگرفته به باغ و بوستان‌ها
گل پیش رخ تو رونق خار

بنشسته به جان عاشقانت　　تیر مژهٔ تو تا به سوفار
تنها نه منم فتاده در دام　　مجنون تو مردمان هشیار
فارغ‌دل و کامران چه داند　　حال دل مردم گرفتار
زهر از قبل تو عین تریاق　　خاک قدم تو کحل ابصار
صف بسته به گرد چشم‌هایت　　مژگان سیه چو جیش خونخوار
حاجت نبود تو را به لشکر　　پیش تو مسخر است امصار
حسن تو گرفته عالمی را　　پابست تو گشته‌اند بسیار
شاه و خدم و غلام و مولا　　دارند به بندگیت اقرار
شیدا به وفا و دوستداری
زآن جمله ربوده گوی پیکار

۱۵۸

دانم که چه شیوه‌ای است در کار　　داری سر قتل عاشق زار
ای آن که به دلبری تو طاقی　　دلدادهٔ خویش را نگه‌دار
خوبان زمانه پیش رویت　　هستند تمام نقش دیوار
وصف تو به وهم ما نگنجد　　هستی به همه صفت سزاوار
گر ماه بگویمت به خوبی　　مه را نبود زبان گفتار
گل خوانمت ار بدین لطافت　　گل گشته به پیش عارضت خار
این قامت تو و یا قیامت　　یا سرو که آمده به رفتار
خال تو به روی روی نیکوت　　یا دانهٔ فلفل است بر نار
عالم همه گشته‌اند پابست　　تنها نه همین منم گرفتار
گیسوی مجعد سیاهت　　بشکسته رواج مشک تاتار
چون بسمله بر صحیفه ماند　　بر روی تو ابروی کماندار
سحر است و یا که شعر شیدا
مدح تو و یا که درّ شهوار

۱۵۹

بیا ای بلبل شیدای گلزار — ز عشق گل چرا گشتی چنین خوار
به طرف گل به قول عهد حافظ — «مبادا خالی‌ات شکر ز منقار»
اگر تیغم زنی یا مرهم آری — به جان ما به هر حالی تو مختار
چنین دامن‌کشان بگذشت از ما — خدایا او ز چشم بد نگه‌دار
ز کوی او ندارم پای رفتن — بگو سنگم زنند از جهل اغیار
من و عشق وی و خلوت‌سرایی — شبان از عشق او تا صبح بیدار
عجب نبود کنم گر من شب و روز — ز غم از هجر رویش رو به دیوار
ز هاتف می‌شنیدم دوش این صوت — که می‌گفت ای ز غم آشفته دستار
به عشق دوست افغان کمتر آخر — صبوری پیشه کن ای مرد هشیار
صبوری کن متاع خویش در عشق — که نادم می‌شوی ز افغان بسیار
شنو تو قصهٔ منصور حلاج — زدندش عاقبت چون بر سر دار
نمودندش هلاک آن شیخ رهبر. — که کردی فاش بر نااهل اسرار

سلامت خواهی ار از جور نااهل
چو شیدا سرّ خود بنهفته می‌دار

۱۶۰

ای رخت جنت و لبت کوثر — قامتت سرو و گیسویت عنبر
سحر چشم تو فتنهٔ عالم — طرز پستانت لیموی نوبر
ابرویت چون هلال اول ماه — لیک در مشرق رخت لاغر
ابروانت هلال گفتم لیک — بر رخت از هلال زیباتر
چون توانم که خوانمش شمشیر — چون توانم که گویمش خنجر
این توانم که گویم ای گلچهر — ذوالفقار علی است بر اسپر
چون که هستی ز دل غلام علی — باشدت این نشانه از حیدر
قامتت گر قیامتش خوانم — روی تو آفتاب آن محشر
دو لبت غنچه عارضت نسرین — جبهه‌ات زُهره نرگست عبهر

بـــدنت نـــقره قـــامتت شـمشاد ذقـــنت ســیب و ســینه ســیسنبر
یـــد بـیضات پـنجه ثـعبان زلف دشـــمنت قـبطی خـویش پـیغمبر
بـــینی‌ات اصـــبع نـــبی مـــاند بـر دو گـــونه کـه شـق نـموده قمر
بـــر خـــدت خـط ســبز زنگـاری رقـــم قـــتل مـــن نـوشته مگـــر
غـــیر ســـرو قـــدت کـــه یـاد آرد کـــه دهـــد یک نـهال چـار ثـمر
دو لبت پســـته نـــرگست بـــادام ذقـــنت ســیب و رخ گـل احـمر
گـــردنت شـــاخهٔ سـفیدهٔ صـبح کـه نـمایان شـود بـه وقت سـحر
آفـــــتابی است روی نـــیکویت کـــز گـــریبان تـــو بـر آرد سـر
نـــه چـــنان دل فـــتاده در دامت کـــه تـــوانـد رهـا شـدن دیگـر
آنـــــچنان گشـــته‌ام گـــرفتارت کـــه نـباشد مـرا ز خـویش خـبر
نـه چـنان غـرق بـحر فکـر تـوام کـه بـه غـیر از تـو آیـدم بـه فکـر
دیـدهٔ دل چـنان بـه سـوی تـو است کـه نـیاید بـه جـز تـوام بـه نـظر
دوش بشـنیدم آن کـه هـاتف گـفت گـــر کـه هـستی تـو مـایل دلبـر
از خـــودی درگـــذر مـجرد شـو دیـــدهٔ دل گشـــا نــه دیـدهٔ سـر
گـر چـه شـد قـیس عـامری مـجنون
لیک شـــــیدا ازوست مـــجنون‌تر

۱۶۱

ای ز لعـــل تـــو عـالمی در شـور وی ز روی تـو گشـته خـلقت نـور
گـــونه‌ات مـــادر گـــل شش‌بـرگ ســـــنبلت دایـــهٔ شب دیـــجور
خـط و خـالت بـه گـرد لب مـانا گـــرد تـنگ شکـر بـرآمـده مـور
روزگـــارم شـــده چـو زلفت تـار تـا کـه از تـو نـموده چرخـم دور
روز و شب حـالیا وقـوف بـه تـو خـــواســتارم ز خـالق مـه و هـور
کـــانچه در غـیبتت بـه مـا رفـته تـا مگـر عـرضه دارمت بـه حـضور
لیک شـــیدا نـــمی‌رسد بـه مـراد
نـه بـه بـذل زر و نـه قـوت و زور

۱۶۲

ای قـدت سـرو نـاز خـوش‌رفتار عـارضت مـاه لیـلهٔ ده و چـار
بـدنت نسـترن رخت گـلبرگ هـندویت نـافه زآهـوی تـاتار
صـورتت آفـتاب عـالمتاب ابـرویت تـیغ حـیدر کـرار
دهـنت غـنچهٔ لعـل لب یـاقوت جـبهه‌ات زهـره گـونه‌ات گـلنار
سـینه‌ات نـقره لیـمویت پسـتان دیـدگان رشک بـادهٔ خـلار
گـردنت زیـر طـرّهٔ مشکـین شـاخهٔ صـبح در دل شب تـار

دل شـیدا کـه شـیفتهٔ تـو شـده
سـر فـرو نـاورد مگـر بـه تـو یـار

۱۶۳

ای آن کـه مـراست رنگ رخسـار بـی‌روی تـو هـمچو کـاه دیـوار
عشـقم بـه تـو هست تـا کـه هستم صـبرم ز تـو نـیست در دل زار
ورد لب مـن هـمیشه یـار است بـا سـینهٔ ریش و قـلب افگـار
خـلاق سـخن مـهندس شـعر کـه بـوده بـه کـار نـظم مـعمار
اسـتاد بـیان و صـانع حـرف سـعدی شـه تکـیه‌گـاه گـفتار
فـرموده کـه در جـهان فـانی «هـرکس بـه تـعلقی گـرفتار»
آری مـن بـی‌نوای بـی‌دل دلدادهٔ آن دو چشـم سـحار
اسـتاد عـبث نگـفته ایـن شـعر در دفـتر خـود بـرای دلدار
نـه راه شـدن نـه روی بـودن مـعشوقه مـلول و مـا گـرفتار

شـیدا بـه تـو گشـته است مـفتون
دلدادهٔ خـویش را نگـه‌دار

۱۶۴

بـنموده کسـاد کـار عـطار ایـن گـیسوی رشک مشک تـاتار
خـال سـیه‌ات بـه گـوشهٔ لب مشکـی است چکـیده روی گـلنار

از شـــعلهٔ آب آتشـــین‌رنگ | کســوات ریـا همه بـه یک بـار
آتش زده‌ایـــم و ســـوختستیم | ســجاده و طـیلسان و دســتار
مـــا زهــد و ریـــا زدیــم آتش | حـــالی بـــه حـضور پـیر خمّار
مـــا از ســر گـیسوی تــو بستیم | حـــالی صــنما هــماره زنـــار
آشـــفته نــموده و خـــرابـــم | ایـــن شــیوهٔ نــرگسان ســحار
بگـــذار بــه مـا تـو یـا دل خـود | یــا ایـن دل مـا ز خـویش بگـذار
شـــیدا بـــه کســی نـــمی‌گریزد
از حـضرت تـو بـه جـور بسـیار

۱۶۵

مـــن از تـــو نـــمی‌گریزم ای یـار | گــر ســنگ زنـد بـه جـانم اغیار
اغـیار تـو چـون سگـی و عشـاق | درویش‌صــفت بـه کـوی پـندار
چشـــمان ســیاه نــیم‌خوابت | صــد فـتنه ز خـود نـموده بـیدار
جـان مـی‌کنمش فـدا بـه صـد شـوق | از کـــوی تـو آیـدم چـو اسـحار
بــر صـنع خـداست روی خـوبت | بـــی‌چون و چــرا دلیـل و آثـار
دلدادهٔ خـــویش را مـــینداز | ایـــن‌گونه مـــها بـه دست اشـرار
عـمری است کـه گشـته‌ام بـه عشـقت | دلداده و بـــی‌دل و گـــرفتار
روی تـــو در آســمان خـــوبی | خـــورشید و یـــا مــه ده و چـار
دیـری است کـه بـر هـوات گشـته
شـیدا سگ کـوی عشـقت ای یـار

۱۶۶

وقت است کـه بـوی گـل بـه گـلزار | آرد بـــه رواج کـــار خـــمار
در پـــای گـــل آورد بـــه احـوال | مـــینای شــراب حـال افگـار
هــر مـرده‌دلی بـه صـحن بسـتان | دل‌زنـــده شـود ز شـرب بسیار
ســـجادهٔ زاهـــد ریـــایی | گـــردد بـه سرِ قـرابـه دسـتار

ساقی به میان گل می‌آرد | می آرد و گل برای اخیار
در صحن چمن مغنّیان را | هم «میگلی» آورند در تار
در فصل بهار و صحبت یار | خوش کیف دهد شراب گلنار

شیدا به سر وفای خوبان
جان و سر خویشتن کن ایثار

۱۶۷

در فصل بهار و صحن گلزار | جام می ارغوان به دست آر
آن چیست که به بود از این دو | فصل گل و وصل یار غمخوار
در محضر دلربای گلچهر | گل خوش بود و شراب گلنار
یاقوت‌لبی که تُنگ نوشش | هر گاه که می‌شود شکر بار
سازد به جهان نبات مصری | بی‌قیمت و بی‌رواج و مقدار
با شهد لبش عسل بسی تلخ. | پیش دهنش شکر بسی خوار
این زلف سیاه مشک‌فامش | بشکسته رواج مشک تاتار
تاتار اسیر تار زلفش | صد چین ز ختا به چینِ هر تار

شیدا بدهد روانِ شیرین
حالی به سر وفای دلدار

۱۶۸

در فصل بهار و صحبت یار | خوش کیف دهد شراب گلنار
گلنار رخ و گل تکیف | گلزار کند به دیده هر خار
گلنار می و گل رخ دوست | در فصل گل و نسیم اسحار
سازد ز همه تعلق آزاد | کیفیتی آورد سزاوار
وجد آورد و نشاط و شادی | آزاد کند دل گرفتار
کیفی است که ناورد خماری | کیفیت چشم مست دلدار
کیفیت چشم مستت ای دوست | دیوانه نموده هر چه هشیار

آورده به چین خویش ماچین — این طرّهٔ مشک‌فامت ای یار
جنت ز رخ تو یک نمونه — فرموده خدای حی دادار
پندارمت ار که حور عینی — گردم خجل ای مها ز پندار
خوبان زمانه بر غلامیت — دارند به لفظ جمع اقرار
اقرار به بندگی نمایند — در پیش تو گلرخان فرخار
در پیش تو لعبتان چینی — هستند همه چو نقش دیوار
در بندگی تو فخر دارند — صاحب‌نظران عرش‌مقدار
مُهرم به دهان ز وصف عالیت — از هر جهتی به نزد اغیار
هرگز نکنم بیان وصفت — جز آن که به نزد قوم اخیار
اغیار کجا محل راز است — تا کشف شود به پیششش اسرار
اسرار غمت به کس نشاید — این شاید اگر به نزد ابرار
عشق من و حسن توست سرّی — کش کس نتوان شنید جز یار
آن روز نیاورد خداوند — کز عشق تو وارهیم افکار

شیدا به جز از گدایی تو
آید ز شهی عالمش عار

۱۶۹

آید چو نگار من به گفتار — ناید به سر شکر خریدار
شهد شکر و نبات مصری — جوی عسل بهشتی ای یار
این هر سه شوند بی‌خریدار — آن یک به جنان و این به بازار
پابست تو گشته‌اند تن‌ها — تنها نه همین منم گرفتار
ای دلبر شوخ‌دیده ای یار — ای نوگل بوستان اخیار
گر گویمت ای صنم که سروی — کی سرو هوس کند به رفتار
ور ماه بخوانمت به صورت — مه کو و چنین زبان گفتار
کی مه متبسم است و خندان — کی ماه چنین شود شکربار
انفاس دهانت ای گل‌اندام — بربسته در دکان عطار

اندام گلت رواج گل‌ها / بر هم زده حالیا به گلزار
موزونی قامت دل‌آرات / طوبا بنموده محو رفتار
حورند که از درت بروبند / خاک در تو به پلک ابصار
گلبرگ‌تری به طرف بستان / گلبرگ‌ترت نموده بس خار
هم شهد لبت نیافریده / چیز دگری خدای غفار
جز آن که برای وصف آن لب / شعر من بی‌دل دل‌افگار
چشمان تو رهزن دلم گشت / من خود نشدم عبث گرفتار
داری تو دو معجز نمایان / از ابرو و روی خود پدیدار
ابروت نشان ذوالفقار است / رویت ورق کتاب دادار

شیدا نکند به هیچ رو رو
بر غیر تو گرچه‌اش کشی زار

۱۷۰

آتش عشق ببین شعله‌زنان است هنوز / مهر خوبان به دلم جوش‌زنان است هنوز
طول هجران تو و بخت سیاه من بین / کز دو گیسوی سیاه تو عیان است هنوز
از فراق گل روی تو به بیت‌الاحزان / اشک سُرخم به رخ زرد روان است هنوز
مردم از آتش هجران و فراقت لیکن / دل غمدیدهٔ مسکین نگران است هنوز
شیشهٔ عمر من از حادثهٔ هجر شکست / دل چون سنگ تو ای دوست همان است هنوز
چون گذارت به سر تربتم افتد بینی / همچنان خاک من العشق‌زنان است هنوز

لب شیدا به مدیح تو به قول حافظ
همچنان در عمل معدن و کان است هنوز

۱۷۱

روت در حسن و نکویی ممتاز / مژه‌ات تیر و چشم تیرانداز
جام می بین که گشت در شب عیش / خون حلق صراحی‌اش غماز
شب همه شب ز شوق و سرمستی / جام می بر لبت بگوید راز

شب به جای مغنی و دف و تار | تار گیسوی تو به صوت حجاز
از نسیم سحر چو رقاصان | رقص‌سازان همی کشد[1]آواز

می گلرنگ نوش کن شیدا
که نه محمود مانده و نه ایاز

۱۷۲

صراحی از کف ساقی همی دهد آواز | که زیب دولت محمود شد جمال ایاز
مقام عشق نگه کن که عاشق مفتون | رساند او به حقیقت محبتش ز مجاز
چو عشق حلقه زند بر در دل عاشق | چنان شود که نداند نشیب راز فراز
بنازم آن اثر عشق و آن مقام که شاه | نهد به پیش گدایی به خاک روی نیاز
هزار سال اگر عاشقی بخسبد زار | به زیر خاک چو روید گلش به سال دراز
ز روی تربت او هر گلی که غنچه کند | هنوز بر اثر عشق دوست گردد باز

ز سوز عشق بود آه و ناله‌ام ورنه
نهفته نیست ز شیدا که نیست محرم راز

۱۷۳

تا که بگشاد کمین از پس و پیش | ترک چشمش پی صید دل ریش
زلف بر دست پی صید دلم | آه از دست بت کافرکیش
شد ذبیح قدمش صد چو خلیل | تا خرامنده شد آن سرو سهیش
بر سر کشتهٔ خود می‌ناید | زآن که او پادشه و ما درویش
چشمش از غمزه به زه کرده کمان | نایدش رحم به بیگانه و خویش
دل چو بر حلقهٔ زلفش افتاد | شد پریشان‌تر از آن زلف پریش
عشق گفتا که شبی بوسه زنم | بر لبش از عدد اختر بیش
عقل گفتا نشود جز در خواب | لیک از عقرب زلفش اندیش
دل به خود گفت که نی‌نی هیهات | این بود عشق تو ای دوراندیش
هر که خواهد اثر از لعل لبش | بایدش خورد هزاران سرنیش

آن یهودی به چه دیدی کاخر | دل ما کرد ز هجر خود ریش
تو مسلمانی و آن بچه‌یهود | نکند تشت زر خود به سریش
دوری او ز مسلمانی توست | در کنیسا رو و برگرد ز کیش
رند کی گفت که تا کی شیدا
می‌دهی شرح پریشانی خویش

۱۷۴

آن که افتاده دور از احبابش | جاری است از دو دیده سیلابش
نکنش عیب گر شود مجنون | دل شوریده نیست پایانش
به بود گر بمیرد آن رنجور | که نباشد میان اصحابش
گفته بودی که خواب بینی دوست | چشم عاشق کجا رود خوابش
تا ببوسد مگر به عالم خواب | گل نسرین و لعل شادابش
عشق زد خیمه‌ای به دل که بود | تار گیسوی دوست اطنابش
آتشی زد به دل غم جانان | که ز یک شعله کرد بی‌تابش
آری آری محبت است که کرد | شهره منصور و زد به قلابش
آن که در خانه چون تویی دارد | گو نتابد ز بام مهتابش
تا مگر پیش پای دلدارش | کند از خون خویش سیرابش
رفته شیدا به پوست چون مجنون
می‌دهد بوسه دست قصابش

۱۷۵

رحم باید به زیردستانش | آن که او نافذ است فرمانش
باز شوریده کرد و رسوایم | جادویی‌های چشم فتانش
همچو گو اوفتاده در خم زلف | تا خورد لطمه دل ز چوگانش
شده اندر ازل چنین تقدیر | که شود دست دل به دامانش
غوطه‌ور گشته‌ام به دریایی | که نه پیداست هیچ پایانش

آن کـــه دل داد شـد کـمینهٔ عشـق / گشت یــغمای عشـــق ســامانش
بایدش ساخت ز آنچه شد قسمت / تـلخ و شـیرین و سـخت و آسـانش
لاجـــرم آن کـــه دوست مـــی‌طلبد / بـــایدش ســوختن بــه حــرمانش
هـر بـدی مـی‌رود بـه مـا سهل است / حــالیا صــبر بـــه ز افــغانش
لیک دل چون که مخزن عشـق است / انـــدرو جـــا گـــرفته جـانانش
مشکـن چـون کـه جـای دوست بـود / نـــبود غـــیر دوست تـــاوانش
درد خـود بـر طـبیب بـردم گـفت / درد عشـــق است و نـیست درمـانش
دل بشکســـته نـــیستش قـــیمت / مـــده هـــرگز بـــه نـــرخ ارزانش
عـــاشق خـــویشتن ز درد رهـان / رحـــم کـن بـینی او چـو نـالانش

تـا کـه شـیدا طـریق عشـق گـرفت
عـــالمی گشـــته‌انـــد حـــیرانش

۱۷۶

چـــه بـود غـیر صـبر درمـانش / آن کـــه دور است او ز جـــانانش
بـــه بـود مـرگ حـالیا گـر کس / دور بـــاشد ز خـــیل یـــارانش
بت ســیمین تـــن کـمان ابـرو / بـــنگر از مـــژه تـیرباراتش
بـــهترک بـــاشد ار سـپارم جـان / تـــا نـــبینم شـــبان هـــجرانش
بـر سـر کـوی دوست عـاشق زار / مـــی‌کند جـــان فـــدای دربـانش
عشـق بـاشد کـه پـیش پـای ایاز / مـی‌نهد سـر بـه خـاک سـلطانش
عشـق مـی‌بین کـه کـمترین خـدمی / شـــاه را مـــی‌کند بـــه قـــربانش
دل دلدادگـــان هـــمه مــجموع / شـــده در گـــیسوی پـــریشانش
عـــالمی کـاسته ز غـم چـو کـتان / صـــورت هـــمچو مـــاه تـابانش
ســرو قــدی کـه دامـن افشـاند / دست مـا کـی رسـد بـه دامـانش

بـــه ره کـــعبه گـــر روی شـــیدا
بـــایدت ســـاخت بـــا مـغیلانش

۱۷۷

الامان زان دو چشم فتانش   الحذر زآن سنان مژگانش
شوخ‌چشمی که غمزه در خور اوست   دل چو گویی است پیش چوگانش
خال گیسوش دانه و دام است   عاشقان بی‌خبر ز دستانش
هر که زآن دام شد رها ناگه   اوفتد در چه زنخدانش
ابروانش کمان و کرده بزه   ناوک غمزه ترک چشمانش
سرو در باغ سرکش است ولی   شیوهٔ قد اوست بطلانش
حیرت است آن که با همه خوبی   رحم نارد به زیردستانش
عاکف کوی اوست بس عشاق   نه چو تو عاشق سخندانش
حالیا صبر پیشه کن شیدا
ناله جایز مدان به هجرانش

۱۷۸

با وفا را ز خویش مرهانش   با وفا را وفاست تاوانش
ظلم باشد که عاشق مفتون   افکنی در مقام هجرانش
حالیا هر که شد اسیر غمت   بایدت التفات بر جانش
چه شود گر که عاشق نالان   سازی از لطف خویش خندانش
عاشقی را که شد وفاگستر   مکن از جور خویش نالانش
حیف باشد جفا به جای وفا   با وفا را مده به ارزانش
عشق چون شیر مست خونخوار است   کس نیابد به زور درمانش
دعوی عقل بود هشیاری   فتوی عشق بود بطلانش
گفته بودم که وارهانم دل   مگر از قید عشق جانانش
لیک هیهات باشد این معنی   که تواند شدن گریزانش
دانه‌اش خال و دام زلف سیه   مجلس او چَهِ زنخدانش
ناله‌ات چیست حالیا شیدا
باش شاکر درون زندانش

۱۷۹

ای بسته کمر بـه خـون مـا فـاش | مـا را بـه تـو نیست رای پـرخـاش
در هـر طـرف تـو کشتگانند | از غـمزهٔ سـحر چشم جـمّاش
روی تـو در آسـمان خـوبی | بگـرفته ز مـه لوای فـرخـاش
بـا سـرو قـد تـو سـروها پست | خـور پـیش رخ تـو هـمچو خـفاش
بـنوشته مـثال قـتل عشـاق | خـال و خـطت ای نگـار قـلاش
عـالم هـمه عـاشقان رویت | مـن بـندهٔ آن لب شکـرپاش
چـون روی نکـوی دلفـریبت | صـورت نکشـیده است نـقاش
دانـی کـه چـه مـطلب است در دل | یک چـند بـه مـا تـو مـهربان بـاش
از بـار فـراق او تـو مـخروش | وز جـور و جـفاش سـینه مـخراش

شیدا چه به وصـل و چـه بـه هـجران
در هـر صـفتی صـبور مـی‌باش

۱۸۰

هیچ دانی که ز عشق تو چه آمـد در پـیش | شده دل‌ها همه مـجموع گـرفتار و پـریش
در رخ و لعل و خط و خال تو عشاق شده | همچو مست می گلناری و مخمور حشیش
به هوای شب وصـل تـو کشـم بـار فـراق | گرچه وصل تو بود لقمهٔ از حوصله بـیش
طـمع خـام دلم بـین کـه طـمع دارد کـام | از دل سخت چو سـنگ صـنم کـافرکیش
رحـم بـر حـال دل دلشـدگان کـی آرد | آن که هرگز نکند رحم به بیگانه و خویش
گر رقیبم کند از کوی تو منعم چه عـجب | سگ به هر حال بود دشمن جـان درویش
پـرتو روی تـو هـر مـاه بکـاهاند مـاه | صـفت مـاه بـود آن کـه بکـاهاند خـویش
عـاشقان را نـبود مـلت و دیـن و آیـین | دعوی عشق کجا و صفت مذهب و کـیش

کـوی تـو کـعبهٔ شـیدا و غـمت آیـینش
نه به زهـاد بـود مـعتقد و نـی بـه کشـیش

۱۸۱

طره‌ات کرده خلایق همه پابست و پریش
نه همین یک دل من کرده گرفتار به خویش

پـرتو روی تـو کـاهیده تـنم را آن سـان
که به شب پرتو مهتاب بکـاهاند خـویش

مـن ز کـویت نـتوانـم کـه سفر بگـزینم
فتنهٔ چشم تو بربسته رهم از پس و پـیش

از لب لعل تو گاهی کـه طـلب سـازم کـام
افعی طره‌ات از خشـم زنـد بـر مـن نـیش

دل خلقی هـمه زآن نـیش نـموده مـجروح
هیچ رحمی به کسی ناورد آن کـافر کـیش

دل هر جایی‌ام از عشق تو مـجنون گشـته
آن چنان کز غم عشق تو نیاید با خـویش

ناوکم می‌زنی از غمزه هـمی بـر دل و بـاز
نمک از آن لب شیرین زنی‌ام بر دل ریش

گفته بودی که مـن دلشـده آیـینم چـیست
عشق تو مذهب و سودای توام ملت و کیش

ای شه مـلک مـلاحت نـظری بـر مـا کـن
چـه شـود گـر ز کـرامت بنوازی درویش

به سر کوی تو شیدا ز غمت خواهـد مـرد
چه شود گر تو پریزاده کنی غـمخواریش

۱۸۲

شـایـد از بـرگ گـل آسـیب رسـد بـر بـدنش
بـایـد از جـامهٔ جـان داد بـرش پـیرهنش

گـرنه از جـامهٔ جـان جـامه کـنندش بـر تـن
کی تـوان جـامه ز گـل کـرد بـه بـر نسـترنش

دلفـریبی کـه هـزارش خـدم از خـوبان است
کی به دامن رسدش دست دو صد همچو منش

کـرده پـابست و گـرفتار و پـریش و حـیران
یک جهان دل همه در زلف شکن بر شکـنش

مـحشری کـرده هـویدا زقـیام قـامت
عـالمی کـرده پـر از فـتنه دو چشم فـتنش

گـوییا مـخزن هـر فـتنه بـود چشـمانش
کـه بـه هـم بـر زده ز فتنه ختا و خـتنش

عـربی‌زاده نگـاری کـه مـرا مـنظور است
نه چنان شیفته دل گشته بـه خـلق حسـنش

ای خوش آن کس که به کویش بکند درک وقوف
تـا مگـر خـوانـدش او بنده‌ای از خـویشتنش

بـه سـر کـوی ولایش بـدهد شـیدا جـان
تـا کـه از وصـلهٔ الطـاف نـماید کـفنش

۱۸۳

آن‌چنان شیفته دل گشته به زلف فتنش / که رهایی متصور نبود از شکنش
روی چون جنت و خوی چو بهشتش دیدم / که گرفتار نموده است دو صد همچو منش
دل به خود گفت کزین صورت و سیرت یا رب / آفرین باد به خَلق وی و خُلق حسنش
دل غمدیدهٔ من بین که به بستان غمش / چون تذروی است که آشفته به سرو چمنش
شاید از برگ گل ار جامه به تن راست کند / رسد آسیب از آن جامهٔ گل بر بدنش
بساید از جوهر جان جامه‌ای آراسته کرد / تا که آن جان جهان راست نماید به تنش
آری از جوهر جان جامه بباید ورنه / کی توان کرد جز از جوهر جان پیرهنش
دل غمدیده نگه کن که از آن حلقهٔ زلف / تا رهاگشت بیفتاده به چاه ذقنش
گر نمی‌بود سخن زآن دهنش عقده‌گشا / کس نمی‌یافت نشان هیچ گهی از دهنش
چون که طرز دهنش نقطهٔ موهومی است / حالیا حل معما بنموده سخنش
رونق نافهٔ چینی بشکسته است همی / تا عیان کرده ز رخ خال چو مشک ختنش

حالیا شیفتهٔ خال سیه شد شیدا
گر گنهکار بود زود بر آتش فکنش

۱۸۴

آن ترک ترکمان که ز ابروست خنجرش / یاران حذر کنید ز مژگان پرپرش
اندر فراز قرص مهش مشک از فراست / یا گیسوان خم به خم همچو عنبرش
دل واله گشته تا که بدیده است این چنین / بر فرق او ز طرّهٔ طرار افسرش
یوسف شود کمینه غلام صباحتش / صد همچو یوسف است ز غم تشنه بر درش
ریزد سرشک خجلت و شرمندگی ز چشم / بی‌پرده بیند ار که همی مهر خاورش
خوبان و نیکوان جهان جملگی به عجز / گر او کند قبول به جانند چاکرش
روزی به من بگفت چرا گشته‌ای نگار / اندر جواب آینه‌ای در برابرش
بگرفتم و نظر بنمود و به خویش گفت / خوش حال آن کسی که چنین روست دلبرش

گفتم فدای جان تو شیدا بود بگفت
غیر از فدا شدن چه بود راه دیگرش

۱۸۵

آن پری‌رو که بود بنده مه تابانش مه به زنجیر بیاورده خم زلفانش
من نگویم به چه ماند ولی این می‌دانم که در این عالم امکان نبود هم‌سانش
چه توانم که بگویم به چه ماند حالی کس نداند به چه ماند به جز از یزدانش
معنی شمس ضحی صورت چون خورشیدش آیهٔ لیل و سهیٰ گیسوی عنبرسانش
صفت ذات خدا ذات صفات‌اللهیش مظهر نور خدا آینهٔ رخشانش
گر به جنت بکند نظره‌ای از خلق کریم می‌شود بندهٔ کمتر خدمش غلمانش
خضر احیا شده از قطرهٔ آب دهنش نوح ناجی ز شمیم کرم و احسانش
هفت دوزخ شرر کمترکی از غضبش هشت جنت گل نشکفته‌ای از بستانش
ناز بر جنت و توهین به دوزخ سازد هر که شد بندهٔ درگاه شه دربانش

بعد از این شیوهٔ شیدا نبود زهد و ریا
سر ما و قدم پادشه خوبانش

۱۸۶

ای دل حذر نما تو ز مژگان پرپرش در دست آن دو ترک کماندار کافرش
تیغ ار زند به جان و دل از حضرتش به شوق جز جان خویشتن ننماییم اسپرش
از دست او به طبع تمنا به سر کشم گر زهر جانگزا بنماید به ساغرش
شکر کجا مقابل زهر ولای اوست مرهم کجا پزشک توان نزد خنجرش
آن یار دلنواز که یادش به خیر باد هر جا که هست لطف خدا باد یاورش
باشد به گوشهٔ لب او نافهٔ ختن یا جادویی گرفته به نیرنگ کوثرش
سازد اگر که دعوی پیغمبری به جاست خود موسی است و زلف سیه طرفه اژدرش
ز ابروی خنجریش مه افتاده در محاق می‌بین به باختر مه نو زار و لاغرش
خورشید و ماهتاب درخشان کمین غلام باشد به پیش روی چو خورشید انورش
عکسی ز مشعل کرمش ماه آسمان شمعی ز بزم حضرت او مهر خاورش

شیدا چو دسترس به وصالش نباشدت
می نه تو روی مسکنت و عجز بر درش

۱۸۷

ای دوست بیا دمی در آغوش / باشد که شود غمم فراموش
تا بانگ غمت شنیده این گوش / گردیده ز هر شنفت مدهوش
عشق است چو اخگری به سینه / زآن است که دیگ دل زند جوش
جوش دل ما ز فرط شوق است / شوق دلم از چه از لب نوش
نام تو ز مهر بسر دل ما / ثبت است و به لوح سینه منقوش
دوشین شب هجر و وصل امشب / این وصل تو در تلافی دوش
مژگان تو خنجری است خونریز / ابروت کشیده تا بناگوش
از هجر تو ای نگار لب‌قند / در دیگ دلم فتاده بس جوش

شیدا که به غم بسی به سر برد
از وصل تو شد غمش فراموش

۱۸۸

دی جلوه نمود دلبرم فاش / حیران بشدم ز قد و بالاش
خورشید چو سرزند ز مشرق / در پرده نهان شوند خفاش
لیکن چو نگار من بر آید / مستور شوند مهر و عنقاش
من عاشق آن بتی که حسنش / بگرفته ز مه لوای فرخاش
واللیل دو زلف و شمس رویش / من بندهٔ آن لب شکرپاش
آن سر که ز عشق بهره‌اش نیست / برگوش که از بدن جدا باش
گفتند که عاشقی تو بر چه / گفتم به دو ابروان جمّاش

شیدایی چشم سرمه‌سایش
بنموده ز عشق رند قلاش

۱۸۹

ای سرو روان بیا در آغوش / کز دیدن تو ز سر بشد هوش
ما عاشق و عشق آتش افروز / دیگ دل ما ز عشق در جوش

آن سیب تر است یا زنخدان　　وآن گلبن تر و یا بناگوش
چون لعل تو در جهان ندیدم　　نی تنگ شکر نه چشمهٔ نوش
تمثال نمی‌توان نمودن　　واللیل به جعدهای گیسوش
من ماه‌رخی بدین لطافت　　هرگز نکشیده‌ام در آغوش
من سرو ندیده‌ام به رفتار　　من ماه ندیده‌ام قصب‌پوش
ای یار نقاب خویش برچین　　تا هر دو جهان شوند مدهوش
دیوانه چو شد سرود شیدا
کان ماه دو هفته شد قباپوش

۱۹۰

روت در بحر نیکویی غواص　　موت بر رو و بی‌خودی رقاص
شام هجران که خون‌ها می‌ریخت　　مطلع شمس روت کرده قصاص
سر برون کن ز غرفه و بنگر .　　پی تعظیم از سر اخلاص
همه خم گشته و جبین بر خاک　　همگی بنده‌ات چه عام و چه خاص
تا شدم عاشق رخ نیکوت　　دل ز دست غمت نیافت خلاص
ساقیا یک دو ساغر سرشار　　به کفم نه به عشق این رقاص
می گلرنگ ریز در ساغر　　که شفایی دروست خاص‌الخاص
ید بیضا ز آستین کن فاش　　کامده از تو رازها به خواص
تا توانی به عاقلان بگرای　　پند عاقل بود چو زر خلاص
در حذر شو ز صحبت نادان　　که بد آید به تو از این اشخاص
لب فرو بند و دم مزن شیدا
چون ندانی تو جنس زر زرصاص

۱۹۱

مکن ز صحبت دردی‌کشان عشق اعراض　　شراب می‌خور و امید دار از فیاض
بشو به آب عنب لوث زهد از دامان　　که نیست زهد و ریا را ثمر جز از اغراض

صراحی از کف ساقی همی کند فریاد		که خون دختر ز رهست دافع الامراض
بنوش باده به گلبانگ بربط و تنبور		پیاله گیر و نشین حالیا به صحن ریاض
ز دست ساقی گلچهرهٔ ولایت دوست		بگیر جام فیوضات حضرت فیاض
چه باک حالی اگر گویمی ز صحبت عهد		نه زاهدم نه فقیه و سفیه و نه مرتاض
نه مقتدی و نه واعظ نه مفتی و نه فقیر		شراب‌خواره و امیدوارم از فیاض
بنوش باده تو شیدا به جان من زآن پیش
که خیمهٔ بدنت را اجل کند مقراض

۱۹۲

هر چه دیدیم و شنیدیم نبد در آفاق		همچو محراب دو ابروی تو جفتی را طاق
طرّهٔ زلف پریشان تو سردفتر عشق		حالیا دفتر عشق است پریشان اوراق
تیغ گر می‌زنی ای دوست سپر اندازیم		که بود تیغ ز تو مرهم زخم عشاق
تا نگویی که به غیر از تو کسی هست به دل		از سر خویش گذشتم به سر کوی وثاق
کام دل تلخ شد از صبر که کردم در غم		رنگ رخ زرد ز بس دیر شد ایام فراق
هر بلایی که رسد از تو به جان می‌خواهم		که من از روز ازل با تو نمودم میثاق
گر کشی یا بنوازی ز تو من خرسندم		کز رضای تو به دل هیچ نمی‌آید شاق
زهر از دست تو نوشم به حلاوت که ز شوق		زهر از جانب تو شهد نماید به مذاق
رو نپیچد ز سر کوی تو شیدا هرگز
تا که بر سر بودش شور تو ای سیمین‌ساق

۱۹۳

ای خوشا حال گرفتاران عشق		واله و مجنون و سرگردان عشق
اختیار عاشقان نبود به خود		اختیار جملهٔ با پیران عشق
دعوی عشق است بطلان همه		دعوی کس نیست در بطلان عشق
عاشقان را نیست ملت جز که عشق		حق بود حق جمله فرمان عشق
کاش می‌گشتم فدای راه عشق		کاش می‌شد جان ما قربان عشق

جان چه می‌ارزد که سازم حالیا		جان فدای حضرت جانان عشق
جان عشاق است در کوی وفا		جمله اندر عهدهٔ احسان عشق
هر که شد در کوی عشقش کوچه گرد		می‌خورد او لقمه‌ای از خوان عشق
در خم زلفش دل عشاق زار		گوی می‌باشند در چوگان عشق
چون ز کویش می‌توان بگریختن		پای دل شد بند در زندان عشق
بایدت شیدا شدن گر عاشقی
غرق در دریای بی‌پایان عشق

۱۹۴

همچو گو افتاده در میدان عشق		تا خورد دل لطمه از چوگان عشق
بازگشتم واله و شیدا ز غم		بازگشتم بی‌سر و سامان عشق
بازگشتم در بیابان فنا		رهنورد دشت بی‌پایان عشق
خواهمی در پوست‌رفتن تا شوم		در منای حضرتش قربان عشق
باز خواهم تا شوم رسوای عشق		طی کنم سامان بی‌سامان عشق
منظر دل نیست جای غیر عشق		دفتر دل نیست جز عنوان عشق
ناله جایز نیست اندر عاشقی		مرد عاشق کی شود نالان عشق
بر براق عشق شیدا شو سوار
می‌زن اندر دشت غم جولان عشق

۱۹۵

یکه تاز عرصهٔ میدان عشق		باز خواهد تا کند جولان عشق
ساحلی نبود که تا گیرد قرار		کشتی بی‌لنگر و سامان عشق
تا چه موج آرد دگر بحر وجود		تا چه آرد بر سرم توفان عشق
در دو عالم سلطنت خواهی همی		بندگی کن با خداوندان عشق
جان فدا کن در ره جانانه‌ای		جان بگیر از حضرت جانان عشق
گر دو صد دور جهان را طی کنی		می‌نیابی خوش‌تر از دوران عشق

گفته بودی سر دهم در راه دوست ... یا بده یا مگذر از سامان عشق
عالمی دارند عشاق صفا ... برتر از عرش آمده بنیان عشق
هر که او سر داد در راه فنا ... سر زد از خاکش گل خندان عشق
نیست در عالم کسی تا گویمش ... رمزکی از دفتر و عنوان عشق
اللـه ای شیدا شناور شو هلا
موج‌زن شد بحر بی‌پایان عشق

۱۹۶

شبی در گوشهٔ غمخانهٔ عشق ... شنیدم از سروش افسانهٔ عشق
که می‌گفت ای خود بیگانه گشته ... دل از کف داده و دیوانهٔ عشق
ز هر چ از عشق خیزد گیر الفت ... بشو بیگانه از بیگانهٔ عشق
تو ای زاهد برو پندم مفرما ... که من هستم اسیر دانهٔ عشق
ز الطاف عمیم ساقی عشق ... چشیدم از ازل پیمانهٔ عشق
شدم سرمست از آن روز کامروز ... کشم من نالهٔ مستانهٔ عشق
هزارم جان اگر باشد نمایم ... فدای مرشد فرزانهٔ عشق
جهان و عالم و آدم همه باد ... فدای حضرت جانانهٔ عشق
جمال عشق هر کس دید گردید
چو شیدا واله و دیوانهٔ عشق

۱۹۷

ز جهل آن کس که شد بیگانهٔ عشق ... چسان مُحرِم شود در خانهٔ عشق
جمال عشق هر کس یک نظر دید ... ز خود بگذشت و شد دیوانهٔ عشق
به چشم سر کجا بینی جمالش ... به چشم دل ببین جانانهٔ عشق
ز خود بگذر اگر خواهی که گردی ... چو من دُردی‌کش از پیمانهٔ عشق
خودی چون دور کردم از خود آنگه ... چشیدم باده از خُم‌خانهٔ عشق
تو هم رو لاابالی‌وار و بی‌خود ... بشو خاک در میخانهٔ عشق

که تا چشم ترحم باز دارد | به تو آن مرشد فرزانهٔ عشق
اگر گشتی اسیر دام هر غم | توانی خورد آب و دانهٔ عشق
تو با این خودستایی و تکبر | به گوشت کی رسد افسانهٔ عشق
چو شیدا گر توانی شد گدایش
بیابی منصب شاهانهٔ عشق

۱۹۸

در محضر حضور خداوندگار عشق | بی‌اختیار گشته‌ام از اختیار عشق
در راه عشق بی‌سر و سامان شوم مگر | گردم فدای خسرو با اقتدار عشق
دل‌ها چو گوی در خم چوگان خود فکند | در پهنهٔ مصاف وفا شهسوار عشق
پاکان روزگار همه میهمان عشق | خوبان عالمند همه ریزه‌خوار عشق
باشد وجود مکفی پیر طریق ما | هادی سالکان طریق و مدار عشق
روییده از ترشح لطفش به روزگار | سرو و گل و شقایق و خرم بهار عشق
هم گشته از میامن فیضش به عاشقان | مکشوف جمله راز و غم مستتار عشق
هجده هزار عالم ار امروز بنگری | نبود به غیر مرشد ما تاجدار عشق
او برگزیده گشته ز الطاف شاه عشق | تاجش به سر نهاده مر او شهریار عشق
شیدا خموش باش و مزن دم ز راز عشق
خواهی اگر شوی به صفا رازدار عشق

۱۹۹

بر من ای دلدار باید سایهٔ دیوار عشق | زآن که عمری هست کز جان گشته‌ام بیمار عشق
چون که من هستم مریض عشق می‌شاید به من | لطف فرمایی نگارا دانه‌های نار عشق
چون ز پا افتاده از غم من شدم در شهر عشق | لازم آید بهر من گردی اگر غمخوار عشق
همچو منصور ار به دارم برزنند این جاهلان | می‌سزد گاهی که سازم فاش من اسرار عشق
زینهار ای دل مکن اسرار عشق دوست فاش | پیش هر نااهل یعنی آن که شد اغیار عشق
گر زنندم ناکسان بر دار چون منصور باز | پاکشیدن نیست ممکن با خودی از دار عشق

بار عشق دوست بر خود می‌نهم بُختی‌صفت	خم نخواهم کرد زانو هیچگه از بار عشق
ترک عشق خود نخواهم کرد نامم را مگر	ثبت سازد تا که اندر فرد دفتردار عشق
جان فدای مرشد و پیر طریق خود کنم	کز صفا بر سالکان نیکو کند تکرار عشق
گشت شیدا یکه‌تاز عرصهٔ میدان عشق
تا که او از پیر حق بنمود استفسار عشق

۲۰۰

کنم از شکر حمد ایزد پاک	گر حضورت دمی شود ادراک
شب همه شب ز سوز دل آهم	می‌رود همچو دود بر افلاک
از پس مرگ عاشق مفتون	داغ دل لاله رویدش از خاک
در سر کوی دوست عاشق زار	گر اجل در رسد ندارد باک
عاشقی گر ز عشق درماند	حباش لله نناله او ز هلاک
زهر آید اگر ز جانب دوست	در مذاق من است چون تریاک
از سر کوی دوست ای شیدا
می‌توانی گریختن حاشاک

۲۰۱

ای آن که نیایدت ز کس باک	بربسته کمر به جنگ چالاک
روی تو زهی سرشت زیبا	خوی تو خهی طبیعت پاک
زآن طرّهٔ گیسوی سیاهت	دل‌ها همه بسته‌ای به فتراک
ما را به تو جز که صلح نبود	در پیش تو روی عجز بر خاک
خواهم ز تو زخم چون که مرهم	نوشم ز تو زهر چون که تریاک
داری سر قتل عاشقانت	تأخیر چه می‌کنی و امساک
شیدا بکش و ز لطف سازش
در کوچهٔ عشق خویش بر خاک

۲۰۲

گر شوم بر سر وفات هلاک / به وفایت که نیستم زآن باک
پیش جلاد عشق با صد شوق / می‌نهم روی مسکنت بر خاک
روز قربانی‌ام شوم خندان / زیر آن دست و خنجر چالاک
مرحبا مرحبا ز صورت خوب / حبذا حبذا ز سیرت پاک
سرو در پیش قامتت پست است / گل به پیش رخ تو چون خاشاک
روی تو یا که آفتاب ضحی است / اشک من یا ستاره در افلاک
زآتش دل ز دیدگان بارم / اشک خونین چنان که قطرهٔ لاک
آی و می‌بین که کرده در بستان / گل ز رشک رخت گریبان چاک
مطرب از شوق می‌زند هر دم / شور و شهناز در زمینهٔ راک
آفرین خدای بر دستی / که چنین پرورید ریشهٔ تاک
جان نمایم فدای دربانت / گر کنم فیض خدمتت ادراک
از سر کوی دوست شیدا شد / با رخ زرد و دیدهٔ نمناک

۲۰۳

هجران تو ای نگار دلسنگ / بر شیشهٔ عمر ما زده سنگ
هجران تو می‌کشم که روزی / بر دامن وصل تو زنم چنگ
خار غم تو خورم که گیرم / از دِست تو گل شراب گلرنگ
هستم به رضای دوست شادان / هرگز نشوم به جور دلتنگ
گر لطف و یا جفاست عشق است / نیک است اگر که نام یا ننگ
مطرب ز عراق و شور و شهناز / برداشت به سوی راست آهنگ
آن شوخ حجاز شد حصاری / زآهنگ مخالف تو ای چنگ
کُردی بچه‌ای ببین که دلها / رفته ز پی‌اش هزار فرسنگ
گر جور و یا وفاست شیدا / می‌باش به هر طریق یکرنگ

۲۰۴

ای بسته کمر به قتل ما تنگ / ما را نبود به تو سر جنگ
می‌بین که ز عشق کشتگانند / از کوی تو تا هزار فرسنگ
تأخیر میفکنم به کشتن / گر زندگی‌ام بود بسی ننگ
عشق آمد و عقل رفت و هجران / بر شیشهٔ صبر ما زده سنگ
صد بوسه زنم به دست و تیغت / بینم اگرت که تیغ در چنگ
شیدا بکشش اگر که خواهی
دامن شودت ز خون او رنگ

۲۰۵

در دل فتاد نور تولای شه‌جلال / جانم فدای خاک کف پای شه‌جلال
سطح زمین به نه طبق آسمان سزد / فخر ار کند ز مقدم والای شه‌جلال
روز الست خلعت فقر و فنای حق / گویا بریده گشته به بالای شه‌جلال
هستیم مست دولت فقر و ولای دوست / تا باده خورده‌ایم ز صهبای شه‌جلال
در دل فتاده است مرا عقده‌های چند / خواهم گشاد جمله ز مولای شه‌جلال
هر کس به روزگار به نامی مشهّر است
من گشته‌ام شهیر به شیدای شه‌جلال

۲۰۶

عالم تمام ریزه‌خور خوان شه‌جلال / خورشید شمسه‌ای است به ایوان شه‌جلال
هستند حالیا به سما کمترین دو سنگ / خورشید و مه به کفهٔ میزان شه‌جلال
باشد ز بعد هشت و دو و چار نور پاک / جان همه به عهدهٔ احسان شه‌جلال
اندر مقام قرب به انوار طاهره / هستیم جمله دست به دامان شه‌جلال
مفتون عشق او شده‌ام عاقبت چو قیس / خواهم نهاد سر به بیابان‌شه‌جلال
منصوروار بر سر دار ار روم رواست / محسوب تا شوم ز غلامان شه‌جلال
خوش ساعتی که جان و سر و روح و تن شود / از فرط شور عشق به قربان شه‌جلال

حق است حالیا همه احکام شاه عشق عشق است عشق جمله فرمان شه‌جلال
گر تیغ می‌زند به سرت مدعی ز جهل
شیدا مپیچ سر تو ز پیمان شه‌جلال

۲۰۷

ای نگار نازنین ای دلبر شیرین‌خصال ای بت سنگین‌دل من ای مه فرخنده‌فال
ای به عارض مهر رخشان وی به قد سرو سهی ای رخت خورشید تابان وی دو ابرویت هلال
ای به رفتن آفت دل وی به گفتن فتنهٔ دین ای لبت آب حیاتی بس زلال
بس شب دیجور در کنج غمت سر می‌کنم تا نسازندم رقیبان مورد هر قی[illegible]
خون دل بس خورده‌ام مردم ز هجرانت و لیک زنده می‌دارد نسیم صبح ز امید [illegible]
گه پیام مرگ آرد پیک هجرانت ز غم گه به پیغامت نویدم می‌دهد باد شمال
گه به امید وصالت شاد دارم حال خویش گه ز هجرانت نشیند بر دلم گرد ملال
گه به «جابلسای» مشرق طایر روحم روان گه به «جابلقای» مغرب برکشاند پر و بال
ای غزال خوش روش ای آهوی مشکین‌نفس ای به قامت چون صنوبر وی مرا خرم نهال
قابل درگاه تو گر هست شیدا ای صنم
کن قبولش تا نیارد روی خود در هر محال

۲۰۸

در کوی وفای توست ما را منزل جز مهر و ولای تو نباشد در دل
گر در دل کس به جز ولای تو بود تا آتش قهر تو بسوزد آن دل
برداشتن دل از سر خود آسان برخاستن از سر وفایت مشکل
آمرزش مجرم از ولای تو بود خالی ز ولای توست طاعت باطل
آن را که ولای تو ندارد در دل پس چیست ز عمر خویش او را حاصل
عالم به طفیل توست باقی به وجود با نور ولای توست طاعت مقبل
دوزخ بود از قهر تو یک شمه نشان رحمت بود آیه‌ای به شانت نازل
از جانب حق وجود با جود تو شد ارزاق تمام ماسوا را کافل

می‌خواست که قدر تو نماند مجهول | آن تیره دل روسیه ناقابل
چون سامری افتاد میان مردم | آن را که به اصل و فرع بودی جاهل

شیدا نرود ز کویت آسان آسان
گویا که سرشت او بود از این گِل

۲۰۹

ز بس کز عشق بار هجر بردم مُردم ای مردم | به آخر ره به درگاهش نبردم مردم ای مردم
ببردم جان خود بر ارمغان بر کوی او لیکن | از آن خجلت که در کویش نمردم مردم ای مردم
بپرسیدند چونستی که گویی مردم ای مردم | ز بس از هجر خون دل بخوردم مردم ای مردم
بشد تبدیل رنگ ارغوانم زردگون از بس | به شب‌ها روز هجران برشمردم مردم ای مردم
مرا یاری بود نازک بدن شیرین سخن اما | ز بس از سردی مهرش فسردم مردم ای مردم
دو پای خود به روی خار و خس از عشق جانانم | به دشت هجر از بس برفشردم مردم ای مردم

شدم شیدا و چون مجنون ز عشقش لیلیا گویان
ز بس در دشت هجران ره سپردم مردم ای مردم

۲۱۰

به دام زلف قمرطلعتی اسیر شدم | بلی اسیر شدم زآن که بس دلیر شدم
ز تاب زلف سیاهش شکوفه‌وار نگر | که من به عهد جوانی چگونه پیر شدم
تو ای نگار نکورو ترحمی بنما | به دست جادوی چشمت چو دستگیر شدم
چو من دو گوشهٔ ابروت دیدم ای یارا | به سال و ماه از آن گوشه گوشه گیر شدم

شبی ز لطف تو شیدای خود رعایت کن
که من ز دوری‌ات از جان خویش سیر شدم

۲۱۱

چون شکوفه ز داغ تو پیرم | به جوانی ز جان خود سیرم
می‌کنی دوری از من مسکین | چیست یارا بگوی تقصیرم

تو به من بانگ می‌زنی که منال
چون ننالم که زیر زنجیرم

شحنهٔ هجر تو اسیرم کرد
گرچه من شاعر جهانگیرم

تا بدیدم کمند زلف رسات
قاصر آمد تمام تدبیرم

مژگانت کشیده صف چون تیر
من مسکین قتیل آن تیرم

باشدم فخر ای عزیز جهان
پیش پای تو گر که من میرم

من سپر پیش تو بیندازم
گر بر آری روان به شمشیرم

گر تویی قاتلم بیا و بکش
تا به کی افکنی به تأخیرم

من به جز راستی ندانم هیچ
کس نگوید که مرد تزویرم

هجر تو شیر باشد و خونخوار
من فتاده ز پا از آن شیرم

رخ نتابم ز آستان درت
گو رقیبان کنند تعزیرم

دور افتادم از تو و دیری است
که ز دوریت من زمین‌گیرم

هر دم از هجر گوید این شیدا
چون شکوفه ز داغ تو پیرم

۲۱۲

واعظ نصیحت تو بگو گوش کی کنم
چون گوش بر خروش دف و چنگ و نی کنم

دارم ز بخت سعد نگاری و جان خویش
آخر نثار خاک ره کوی وی کنم

شب‌های وصل جان خود از فرط بی‌خودی
ایثار بزم دلکش معشوق و می کنم

از جرعه‌ای که پیر مغانم چشاند دوش
صدساله ره ز عشق به یک لحظه طی کنم

مقراض مرگ خیمهٔ عمرم ز هم دِرَد
هرگه خیال خسرو و جمشید و کی کنم

در دشت هجر با غم و درد تو ای عزیز
صد ابرش خیال به یک لحظه هی کنم

باشد ز یمن بخت مر این آهوی فراق
از خنجر وصال تو یک وقت پی کنم

شیدا ز آب دیده ز بس کرده شط روان
دریا فغان کند که ز شرم تو خی کنم

۲۱۳

ز بس شوق لبت شکرپرستم بده ساقی تو جام می به دستم
بده جامی که از یک جرعهٔ او کنم تجدید آن عهد الستم
نخواهم کرد ترک روی جانان قسم بر عهد و پیمانی که بستم
بکش شمشیر و بردار از تنم سر اگر دانی که من پیمان شکستم
چو کوه قافم ای ساقی و لیکن به نزد دوست همچون کاه پستم
شدم مجنون لیلی جمالش خدایا کی دهی دستش به دستم
مگر لطفت کند کاری خدایا «وگرنه من همان خاکم که هستم»
پریشان گشتم آخر وای بر من که من از دام گیسوی تو جستم
قسم بر ساقی و بر جام می باد که من با غیر تو عهدی نبستم
مرا بر باده و ساغر چه حاجت که عشق تو چو مجنون کرد مستم
شدم دلخستهٔ هجران و حرمان خداوندا که هرگز دل نخستم
به قید دوست تا پابست گشتم ز قید جان و جاه و مال رستم
اگر شاهین بختم پر فشاند
به کوی دوست شیداوار مستم

۲۱۴

بر آفتاب رخ یار اگر نظاره کنم هزار مرحله از خویشتن کناره کنم
مگو که توبه چرا برشکستم ای زاهد می است و ساقی و شاهد بگو چه چاره کنم
به وقت مرگ کس ار پرسدم ز باطل و حق به سوی دوست سرانگشت خود اشاره کنم
ز بس فراق تو دانم که باز جامهٔ صبر بدان رسیده که بر جان خویش پاره کنم
بر آن سرم که کنم فاش راز خود لیکن همان به است که با عقل استشاره کنم
ز بس که شور تو بر سر بود از آن ترسم که راز عشق چو حلاج آشکاره کنم
بسی نمانده که منصوروار بر سر دار به گفته‌های اناالحقت اشتهاره کنم
مراست راز نهانی به دل دمی بنشین که تا به مصحف روی تو استخاره کنم
ندانمت که چه گویم عزیز من زآن روست که گه به شمس و گهت ماه و گه ستاره کنم

به کنج زاویهٔ غم بسی شب دیجور چه روزها که ز هجران تو شماره کنم
اگر چه پیر شدم ساقیا بیار شراب که مست گردم و میخانه‌ها اجاره کنم
چنان سبیل نمایم شراب انگوری که جمله عارف و عامی شرابخواره کنم
رقیب زشت سِیَر هم به جانش ای شیدا
ز تاب تیغ شرربار پر شراره کنم

۲۱۵

بس فراق و غمت ای دوست ز جان سیر شدم بربط‌آسا همه با صوت بم و زیر شدم
گفتم از گیسوی تو طرف وصالی بندم بخت وارونه نگر بستهٔ زنجیر شدم
از کمان ابروی مانند هلالت ای مه دیدی آخر که چسان کشتهٔ شمشیر شدم
بس سهام غمت ای دوست پیاپی خوردم بی‌سپر تن هدف و از پی تدبیر شدم
خواستم بر سپر روش پناه آرم باز هدف ناوک آن غمزهٔ چون تیر شدم
بلبل‌آسا ز فراق گل روی جانان واله و غمزده با نالهٔ شبگیر شدم
هم ز هجران تو این کاخ وجودم یارا بس که ویرانه شده لایق تعمیر شدم
هان جوان ساز ز بوس لب خود شیدایت
بعد از آنی که ز دوریت چنین پیر شدم

۲۱۶

به عقد زلف گره گیر تا علاقه ببستم چنان ز خویش برستم که صد علاقه گسستم
اگرچه یار فراموش کرده عهد نخستش مرا ز یاد نرفته هنوز عهد الستم
من آن زمان بگرفتم طریق باده‌پرستی که داد ساغر نوشین ز دست خویش به دستم
نمود جلوه چو عشق تو در ضمیرم از آن پس میان لجّهٔ حیرت به فلک هجر نشستم
ز بس فراق تو ژولیده‌ام نموده و شیدا به شهر شهره چو مجنون نزار و واله شدستم
کنار من شده مواج همچو بحر به غم بس سحاب‌وار ز سوز غم تو خون بگرستم
برو تو زاهد خودبین ز توبه هیچ مزن دم به جرعه‌ای که چشیدم هزار توبه شکستم
دگر به رندی شیدا تو طعن و عیب میاور
که من ز روز ازل باده‌نوش و باده‌پرستم

۲۱۷

دلبـــرم بـــی‌نقاب مـــی‌بینم / رخ و یــــا آفــتاب مـــی‌بینم
خــط و خــال سـیاه چـون هـاله / بـــر رخ مـــاهتاب مـــی‌بینم
در نـــظر آیــد آن رخ دلبــر / لیک دانــم بــه خــواب مـی‌بینم
روی او دیــدم و بـــه دل گـــفتم / عــهد پـیری شــباب مـی‌بینم
آمــد و رفت و انــدر ایـن سـینه / دل ز هــجرش کــباب مـــی‌بینم
زلف مشکـین پـریش کـرده بـه رو / یــا کـه بـر مـه سـحاب مـی‌بینم
از نـــظربازی بت شـــیدا
دیــــده‌ها را پـــر آب مـــی‌بینم

۲۱۸

شـــادم ای یـــارک جـــهانگیرم / در قــدوم تــو گــر کـه مـن مـیرم
سـر بـر ایـن آسـتانه مـن بـنهم / گــرچـه تــو بـرزنی بـه شـمشیرم
مـــن کــه حــلقهٔ ربــودم از عــالم / ســـر زلف تـــو بــود زنـــجیرم
مـن هـمه جسـم و تـو هـمه جانی / کس نگــوید ز جـان خـود سـیرم
مـــژگانت سـنان و هـم تـیر است / مـــن قـــتیل سـنان و هـم تـیرم
خـــادم و عـــاشق تـوام زآن روی / هـــم زمـــان‌گیر و هـم زمـین‌گیرم
تـــا شـدم عـاشق تـو شـد جـانا / قـــلعهٔ عـــاشقی بـــه تســخیرم
بشـدم عـاشق تـو تـا چـون شمس / هـــمتم شـــد بـــلند و تــدبیرم
تـــو بگـــفتی کــه مــی‌کشم شیدا
پس چــه شـد کـافکنی بـه تأخیرم

۲۱۹

دوش از خاک درش ما بر سر افسر داشتیم / زآن که خود بـر آسـتانش دایماً سـر داشـتیم
دوش چون آن ماه جرمی شد فراز کوهسار / دست انــدر گــردن آن مــاه خــاور داشتیم
دوش تا وقتی که خورشید از افق آمـد بـرون / خوش به گردن حـلقهٔ گـیسوی دلبـر داشـتیم

لیک چون خورشید بر زد شد بیابان شام وصل
زین تغابن آن زمان از خویش دل برداشتیم
یار ما یاری بود کز صنعت لعل لبش
اب حیوان را همی با شیر و شکر داشتیم
از دو گیسوی سیه‌رنگ نگارین دوش ما
سنبل و مشک ختن با عود و عنبر داشتیم
بین که شیدایت ز عشق تو سراید روز و شب
دوش از خاک درش ما بر سر افسر داشتیم

۲۲۰

نوشخند است لب لعل تو تا از لب جام
می حلال آمد و از خوردن می توبه حرام
عکس جام است و یا پرتو خورشید وجود
یا رخ بدرنمای تو و یا بدر تمام
ید بیضاست عیان از کف موسای کلیم
یا سرانگشت بلورین تو یا نقرهٔ خام
خال هندوی تو یا مرغ دلم را دانه
سر گیسوی تو یا مرغ دل ما را دام
خم گیسوی تو آورده دل ما در قید
رم آهویی چشم تو ز ما برد آرام
زاهدان در عوض ذکر و رکوعات و سجود
با خیال قدت ای دوست نمایند قیام
گر دعا قسمت ما نیست به جان می‌خواهم
زآن شکر پستهٔ لبخند تو باری دشنام
جای خاکی که به راه است و بر او می‌گذری
می‌شوم خاک ره اما ننهی بر من گام
از فراق تو منم همدم هر باد شمال
تا مگر باد رساند به جنابت پیغام
کز لب خویش ندادی چو به شیدایت کام
ز در خویش مران تا نشود دشمن‌کام

۲۲۱

ای که هجران تو افکنده بسی در تعبم
تلخکامم شکری آخر از آن قند لبم
سحر چشمان سیاه تو مرا مجنون کرد
تاب گیسوی تو انداخته در تاب و تبم
ناوک غمزهٔ تو آمد و جا کرد به دل
شیوهٔ ابروی کج کرد فزون‌تر شغبم
تو علی‌رغم من گمشده نام مسکین
با رقیبان بنشینی و از آن در عجبم
کز چنین جور و جفا باز تو را می‌جویم
با همه ظلم و ستم باز تو را می‌طلبم
شب هجران تو با آن که من از سوز جگر
دل کباب اشک دو چشمان بود آب عنبم

تا مگر روی تو در خواب ببینم گویم		کای سحر زود مدم تا نشود روز شبم
تا که شیدا شدم و باده‌کش ساغر عشق
شد به دل با غم هجر تو نشاط و طربم

۲۲۲

طرف گلزار و بهار و لب یار و لب جام		گر مرا دست دهد به بود از عمر مدام
کام دل از دل بی‌رحم تو باشد هیهات		سنگ سختی ز دل سخت تو بگرفته به وام
عمر من عشق تو را داده به یک باره به باد		روز من طرّهٔ مشکین تو آورده به شام
سینه زآن ناوک خونریز دو چشمت مجروح		مرغ دل دانهٔ خال تواش افکنده به دام
درد دل دارم و دستم به وصالت نرسد		باد شبگیر کجا تا دهمت یک دو پیام
بالله ای باد صبا چون گذری جانب دوست		عرض ده در بر او حال من گم شده نام
کز فراق گل روی تو به بیت‌الاحزان
خواب در دیدهٔ شیدای تو گردیده حرام

۲۲۳

غمت اندر جوانی کرد پیرم		همی خواهم که باشی دستگیرم
ز دل بیرون نخواهد رفت مهرت		که مادر داده با مهر تو شیرم
اگر راضی شوی اندر هلاکم		چه غم گر در سر کویت بمیرم
ز چه در قتل من داری تأمل		من از تو هر چه آید می‌پذیرم
تأمل کی توانم از رضایت		که من اندر رضایت ناگزیرم
اگر تیغم زنی ور تیر باری		نه مَردم گر به جان و دل نگیرم
مرا شور نگاری بر سر افتاد		که از شورش به دام غم اسیرم
کمان ابرویش خم کرده قدم		هم از مژگان او آماج تیرم
به عشقش روز و شب دارم تشکر		نمی‌نالم که در غم من اسیرم
به غم تا مرشد عشقم صلا زد		به بخت خویشتن باری امیرم
به ملک عشق هستم مطلق‌الید		نمی‌گویم که شاهم یا وزیرم

بـــه دل تـــا پـــرتو نـــور تـــو افـــتاد — دگـــــر غـــیری نگـــنجد در ضـــمیرم
شـــدم در بـــاغ غـــم تـــا بـلبل عشـق — جـــهانی پـــر شـــد از بـــانگ نـــفیرم
هـــلال‌آسا اگـــــر چـــه در مـــحاقم — در اوج عشـــــق او بـــــدر مـــنیرم
نـــخواهـم دوری از عشـقش کـه دارم — از او شـــــاهنشهی گـــرچـــه فـــقیرم
فدای دوست شـو شـیدا تـو تـا چـند
بـــــنالی کـــز غـــم و دردش اسـیرم

۲۲۴

ســالها مــی‌گذرد کــز غــم تـو زار و نـزارم — شیر هجران تو ای جان جـهان کـرده شکـارم
گفته بودی که شـبی تـنگ بگـیرم بـه کـنارت — بـاور از بـخت نـدارم کـه تـو آیـی بـه کـنارم
بیم آن است که در هـجر تـو بگـدازم و مـانم — سهل باشد به سر کـوی تـو گـر جـان بسـپارم
باشد ای دوست که روزی ز وفاداری و یـاری — بـعد مـرگم قـدمی رنـجه کـنی سـوی مـزارم
لاله‌سان داغ بـه دل پـیش قـدوم تـو بـه زاری — به هوایی که دهـم بـوسه سـر از خـاک بـرآرم
زآن سپس رقص‌کنان جامه‌دران ای گل نسرین — دامـنت خـارصفت گـیرم و چـون ابـر بـزارم
دامنت می‌ندهم از کف و سرخوش به توام من — ســـاقی روز ازل داده بـــه مـن یـــاد عـــقارم
گویم ای ماه بـهشتی بـه خـدا مکث کـه دارد — دو لبـم راز نـهانی بـه کـف پـای نگـارم
گـفت شـیدا ز ازل روز چـو از جـام مـحبت
باده نـوشید کـه مـن طـاقت هـجر تـو نـدارم

۲۲۵

زلف تـــو آفـــتاب نـهان کـــرده در ظُـــلَم — روی تـــو شـــام تـــار فـــرستاده در عـــدم
زآن خـــط سـبز گـرد رخت مـنشی قـضا — بـــنوشته بـهر قـتل مـن بـی‌نوا رقـم
روی تـــو بـــر فـــراز قـد نـازپرورت — رخشـــنده آفـتاب بـــود بـــر ســـر عـــلم
روز و شب فـراق نـیاید بـه دیـده خـواب — تـرسد کـه آیـد و بـردش سـیل دم بـه دم
بـیماری دو نـرگس شـهلای مست تـو — عالم چو خویش کرده پـر از فـتنه و سـقم
خوابم ز چشم رفته چو دیدم دو چشم تو — گـویا بـه چشـم مـن زده او بـانگ لاتـنم

در وادی فـراق شب و روز و روز و شب | چـون بـا خـیال او گـذرد هست مـفتنم
روز ازل کـه گشت نـدای بـلا بـلند | چون در جـواب بـانگ بـلا گـفته‌ای نـعم

شـیدا ز عشـق تـرک سـر اول‌قـدم بکـن
تـا در مـقام قـرب نگـردی ز غـم دژم

۲۲۶

گشـته‌ام حـیران عشـقت ای صـنم | چـون کـنم درمـان عشـقت ای صـنم
هـر چـه کـردم جـهد تـحصیلم نشـد | جـز فـنا درمـان عشـقت ای صـنم
پـرتو روی تـوام کـرد ایـن چـنین | بـند در زنـدان عشـقت ای صـنم
همچو مـرغم روز و شب بـر بـاب زن | زآتش سـوزان عشـقت ای صـنم
سـرنوشت عـاشقانت از ازل | گشـته در فـرمان عشـقت ای صـنم
حـالیا دریـاب آخـر یک زمـان | بـی‌سر و سـامان عشـقت ای صـنم
روز اول کـرده‌ام از جـان قـبول | کشـتی تـوفان عشـقت ای صـنم
در مـنای قـرب تـو خـواهـم وقـوف | تـا شـوم قـربان عشـقت ای صـنم
بـا هـمه بـی‌مهری‌ات هـستم هـنوز | بـی‌دل و خـندان عشـقت ای صـنم
مـن شـدستم مشـتهر بـر عـاشقی | کـی شـوم گـریان عشـقت ای صـنم

از ازل شـیدا ز روی شـوق زد
دست در دامـان عشـقت ای صـنم

۲۲۷

اول آن کس کـه جـان بـنمود ایـثار تـو مـن بـودم
به جان آن کس که دل درباخت در کار تو من بـودم
به خاک پات کان هم هست سوگندی عظیم ای جان
کـه جـان گسترده انـدر راه رفـتار تـو مـن بـودم
ز بـاغ مـهر مـی‌باید انـار لطـف مـن چـینم
کـه در کـوی وفـاداریت بـیمار تـو مـن بـودم

رخ زرد و دو چشم تر مرا بس شاهد صادق
که در هر حال و هر مورد وفادار تو من بودم
فدایت ای که کردستی چنین یاد گرفتاران
کسی کاندر ازل او شد گرفتار تو من بودم
ز تیر و طعن از بابی که بد مستور الطافت
نموده جان‌سپر در پیش اغیار تو من بودم
بحمدالله که شد از شوق ظاهر گرچه از اول
خجل از کار بخت خویش و کردار تو من بودم
سپس با نوک تیر آرزو زیبد که اغیارت
هدف سازم که در طعنش هوادار تو من بودم
سزد گر طالب راه وفاداری تو شیدا را
که با طعن رقیب از جان طلبکار تو من بودم

۲۲۸

الا ای ماهرو رحمی که افگار تو من هستم
میان عاشقان ای گل بدن خار تو من هستم
انار و سیب پستان و زنخدان را به من بنما
که اندر کوی عشقت زار و بیمار تو من هستم
تو را باید که بر من افکنی ظل محبت چون که از محنت
ز پا افتاده اندر پای دیوار تو من هستم
اگر چه نیستم من لایق اندر عشق تو اما
به تحمیل از جفای تو سزاوار تو من هستم
به زنجیر محبت بند باید ساختن من را
که مجنون قد و خد پریوار تو مِن هستم
تو اندر نیکویی مشهور و من اندر وفاداری
چه کاندر کوی حسن تو وفادار تو من هستم

نخست آن کس که شد منکر به اوصاف تو من بودم
سپس آن کس که اول شد گرفتار تو من هستم
سر و جان و دل و دین را متاع خویشتن کردن
اول آن کس که پا بنهد به بازار تو من هستم
به نرخ جان دهی گر بوسه‌ای ای جان به شیدایت
به جان ای جان ز جان و دل خریدار تو من هستم

۲۲۹

رسید قاصد و ناورد نامهٔ یارم
از این معامله از جان خویش بیزارم
به سینه تخم غم دوست گشته بارآور
که این چنین ز غم دوست زار و غمخوارم
خدای را مددی ای دلیل راه که من
ز پا فتادهٔ وادی عشق دلدارم
بیار باد صبا نکهتی ز گیسوی دوست
که تا هوس نکند دل ز مشک تاتارم
ز کوی دوست مگر می‌وزد شمال امروز
که بسته است در دکه پیر عطارم
اگر گذر به سر کوی او کند جان را
فدا کنم به هوای نسیم اسحارم
ز سر هوای تو بیرون نمی‌رود هرگز
اگر زنند چو منصور بر سر دارم
حدیث عشق تو گویم به غیر تو حاشا
چگونه فاش نمایم به غیر اسرارم
بیان عشق تو با کس نمی‌توانم کرد
به جز به حضرت تو کو زبان گفتارم
حدیث عشق به اغیار کی توانم گفت
که نیست محرم اسرار جز که اخیارم
به کوی دوست اجل آرزو کند شیدا
بس است ردهٔ بدخواه و طعن اغیارم

۲۳۰

ز درد هجر شبان تا به روز بیدارم
از آن که بی‌گل روی تو خفته بر خارم
نمود پرتو حسن تو جلوه تا در دل
ز خلد و کوثر و غلمان و حور بیزارم
دمی ز عشق تو منفک نمی‌توانم شد
به غیر عشق تو در دل نگه نمی‌دارم
به غیر روی تو روی دگر نمی‌خواهم
که روی نیست مرا با رقیب و اغیارم

همیشه بی‌تو ملولیم و منزوی از غم
ز هجر روی تو دایم ز دیده خون‌بارم
اگر هلاک من بی‌گنه تو راست هوا
به دست خویش بکُش بر رقیب مسپارم
شبان ستاره شمارند عاشقان تا صبح
و لیک من ز دو چشمان ستاره می‌بارم
هزار شکر بگویم خدای عز و جل
شبی به صبح بیارم اگر که با یارم
نمود هاتف غیبم ز قول دوست ندا
که ای غمین‌دل افگار بی‌مددکارم
خموش عاشق مسکین و قصه کن کوتاه
منزه است ز آلایش جفاکارم
به کوی دوست چو شیدا تو باش عاکف عشق
مگو که سنگدل و بی‌وفاست دلدارم

۲۳۱

به خدا دوانخواهم ز غمت اگر بمیرم
سپری نخواهم اینک اگرم زنی به تیرم
تو و خال و خط نیکو که به حسن بی‌نظیری
من و عشق روی خوبت که به عشق بی‌نظیرم
ز در سرای عشق تو سر سفر ندارم
که به خیل عاشقان تو به عشق من اسیرم
به سر وفایت ای جان اگرم به لب رسد جان
به من است فخر جانان چه اگر ز غم بمیرم
شده‌ایم در زمانه من و تو چو سعد و اسما
تو به نیکویی مشهر چو که من به غم شهیرم
ندهد خدای اکبر به من از زمانه فرصت
به جز از که روی خوب تو اگر صنم بگیرم
ز مقام قرب جانان نتوان گریخت شیدا
که ز رمز عشق جانان ز گریز ناگزیزم

۲۳۲

کنون که دلشدهٔ دلربای ترسایم
به کوی عشق چرا زین سپس به ترس آیم
مرا رواست ملامت کنند ترسایان
به کوی آن بت ترسایی ار به ترس آیم
دگر ز شیوهٔ زهد و ریا ملول شدم
روم به دیر مسلمان بروکه ترسایم
هزار مسجد و محراب بر تو ارزانی
که من ز روی صفا عازم کلیسایم
تو راست مصحف و مسباح در مسلمانی
صلیب بر من و زنار و این تمنایم
تو راست خامی و خشکی و ابلهی زاهد
منم که پخته و تردامن و نکورایم

منم که عاشق و قلاش ورند و اوباشم		منم که نیست به جز عشق دوست سودایم
منم که نام مسلمانی از خود افکندم		منم که دلشدهٔ معجز مسیحایم
منم که نام مرا بر شده به شیدایی
منم که پیرو آن پیر پای بر جایم

۲۳۳

منم که عاشق آن ماه سروبالایم		منم که مایل آن سرو ماه‌سیمایم
منم که باده ز صهبای دوست نوشیدم		منم که شیفتهٔ زلف عنبرآسایم
منم که روز ازل شد سرشت من از می		منم که بی‌مدد باده مست و شیدایم
منم که بر گل رویت چو بلبلم نالان		منم که بر قد سروت تذروگویایم
مراست عشق تو سرمایهٔ امید حیات		خطاست گر که نگویم تویی دل‌آرایم
نه بی‌حیایی و بی‌شرمی است نرگس اگر		به پیش چشم تو دعوی کند که شهلایم
به پای عشق تو جانا نکو نهادم سر		ز درد هجر تو اما برون نمی‌آیم
هزار جهد بکردم که وارهم از عشق		ز دست رفتم و بر نامد این تمنایم
اگر چه عیب ندانی تو عاشقی شیدا
نمود شیوهٔ شیوای عشق رسوایم

۲۳۴

شب فراق دهد خوابگاه تنهایم		نشان خار مغیلان دواج دیبایم
چو فرقدین همه شب تا به صبح از غم دوست		دو چشم باز نهاده سوی ثریایم
عساکر غم تو طاقت و سکونم برد		سپاه غمزهٔ چشمت نموده یغمایم
اسیر عشق توام دل نهاده بر این کار		مقیم کوی وفایت به رغم اعدایم
به مصر حسن تو بر توسن مراد امروز		چه یوسفی و سر ره منت زلیخایم
چو قیس حاجت در پوست رفتنم نبود		به عشق سهو نشاید بکُش به عمدایم
نبید و جام شرابم دگر نمی‌شاید		که داد ساقی عشقت رحیق صهبایم
گره ز زلف گره گیر خویشتن بگشا		ز کار خود گرهی تا مگر که بگشایم

نمود عشق تو شیدا و شهرهٔ شهرم
که مرد و زن بگرایند در تماشایم

۲۳۵

نهاده سلسلهٔ مهر خویش بر پایم
چه یار آن که ز عشقش فتاده از پایم
به غیر عشق سراپای من نیابی هیچ
که گشته است مخمر به عشق اعضایم
به گوش تو نرسید و خبر نداری هیچ
فغان و شیون و شور و نوا و غوغایم
بدین نوا که منستم گمان مبر هرگز
که در فراق تو ممکن شود شکیبایم
اگرچه عشق به صد پرده‌اش نهان دارم
چو آفتاب هویداست عشق‌پیدایم
اگرچه لایق من نیست با نسیم سحر
به یاد زلف تو هر روز بادپیمایم
شرر به خرمن عالم فتد اگر روزی
حدیث سینهٔ سوزان خویش بنمایم
شکیب و طاقت و صبرم ز دست رفت آخر
ز آه و ناله و فریاد و داد رسوایم
دوای درد دل خویش از خدا خواهم
کنون که شیوهٔ چشم تو کرد شیدایم

۲۳۶

شده است شیوهٔ عشق تو دین و آیینم
مگو که طعن به عقل است و رخنه بر دینم
اگرچه تلخ بود فحش لیک شیرین است
گر استماع کنم زآن دهان شیرینم
به راستی که مرا مرگ خوشگوار آید
به وقت مرگ اگر پا نهی به بالینم
بیا به گوشهٔ غمخانه‌ام شبی می‌بین
که اشک دیده ربوده گرو ز پروینم
به جان تو ز سر جان خویش برخیزم
گرم به کوی تو یک دم شود که بنشینم
نکیر و منکرم از هر چه می‌کنند سؤال
شبی که در لحد تنگ جای بگزینم
به غیر عشق توام در جواب معذورم
نداده پیر مغان غیر عشق تلقینم
مرا به کوی تو گردد اگر مجال وصول
خدای را که بر آید روان شیرینم
به غیر خاک سر کوی تو نخواهم جای
که غیر کوی تو نبود محل تأمینم
صباح روز قیامت به عشق برخیزم
که غیر عشق متاع دگر نمی‌بینم

به کوی عشق به حدی کنم تحمل غم	که سعد و وامق و رامین کنند تحسینم
ز درد عشق تو شیدا نمی‌کند افغان
که روزگار به عشق تو بسته کابینم

۲۳۷

مست می وحدت از صبوح الستیم	کس نبرد ظن به ما که باده‌پرستیم
باده نخوردیم لیک در غم عشقت	بر اثر تُرک چشم مست تو مستیم
گر تو شکستی هزار عهد مودّت	ما به جز از توبه از غمت نشکستیم
با همه امّیدها که داشت دل از تو	بر سر کوی تو طرف عیش نبستیم
از تو نبستیم هیچ طرف محبت	لیک به عشق و غم تو شهره شداستیم
گرچه گسستی هزار رشتهٔ الفت	رشتهٔ پیوند و دوستی نگسستیم
با همه پیمان‌شکستن تو همانا	بر سر پیمان خویش بوده و هستیم
با همه عیاری و فطانت و رندی	عاقبت از قید دام عشق نجستیم
صد چو بنی‌عامر ار که واله شوندت	جمله رصاصند و مات جام زراستیم
کنج دلم تا که یافت پرتو عشقت	جز غمت از جملهٔ علاقه برستیم
عاشق کس نیستیم لیک چو شیدا
عاشق خاک درت ز جان و دلاستیم

۲۳۸

روی تو لوح قدرت و بینیت چون قلم	با دست صنع سبزهٔ خطت زده رقم
ابروت نقش نون و لبت غنچهٔ مراد	هندوت نقطه نخل قدت سرو تازه چم
روی تو بر فراز قدت جلوه‌گر بود	چونان که آفتاب ضحا بر سر علم
قد تو گفتمی که علم ای زهی جفا	روی تو گفتمیْ که چو خور ای خهی ستم
نی‌نی که قامت تو بلای قیامت است	خورشید پیش روت بود کمترین خدم
لعلت زلال چشمهٔ تسنیم و آب خضر	چشمت نشان فتنهٔ عالم ز بیش و کم
زآن لعل پاک جان دو عالم به تن شده	زین چشم مست عالمی افتاده در سقم

این لعل نیم‌خند تو یارا چو غنچه‌ای است   کز نفخهٔ نسیم سحر گشته مبتسم
وآن چشم نیم‌خواب تو گویا که بر زده   بر چشم عاشقان درت بانگ لاتنم
زلفت سواد شام غم عاشقان زار   چون بخت من فتاده بسی عقده‌اش به هم
اعضای تو ز روح مخمر شده مگر   کآیات لطف هستی از فرق تا قدم
شیدا حدیث روی و لبت چون که می‌کند
ریزد به همره سخنش گل‌شکر ز فم

۲۳۹

از بس که جلوه‌گر شده در دیده دلبرم   باید ز جان و دل به همه حال دل برم
شهباز دست پادشه‌ام آوخ از چه روست   کاین‌گونه زار دربن چَه چون کبوترم
زین بعد روی عجز من و خاک کوی دوست   با خاک کوی دوست به فردوس ننگرم
گر صد هزار تیر ملامت زند رقیب   رخ بر نتابم از درش از جور ابترم
در نزد دوست چون و چرا کی کنم ز غم   با قهر دوست مهر دو عالم نمی‌خرم
تیغ ار زند به طبع تمناست مرهمم   زهر ار رسد به جان و دل از حضرتش خورم
خنجر ز دوست به بود از هر چه مرهمم   حنظل ز دوست به بود از قند و شکرم
یارب تو عمر ده به خداوندگار ما   یعنی یگانه پیر توانای رهبرم
پیر طریقِ حقه خداوند دین و دل   دربان حضرت رضوی شاه کشورم
اسراردار شیر خدا شاه لافتی   آن را که خاک مقدم او هست افسرم
یارب به حق حرمت پاکان راه دین   کز لطف وارهان ز همه خوف محشرم
شیدا به غیر لطف علی دل به کس مبند
خود گفته او که من ولی‌الله اکبرم

۲۴۰

تا بر در سرای شه عشق چاکرم   کمتر کمینه‌ام شده شاهان کشورم
ملام بی‌خبر ز کجا دارد او خبر   کز داوری عشق چه شوری است بر سرم
در مقدم مبارک او می‌کنم فدا   این جان عاریت که به من داده دلبرم

بـر آن سـرم کـه از سـر جـان بگـذرم ولی — از داوری عشـق شـه عشـق نگـذرم
زاهـد بـرو تـو گـوشهٔ محراب خـویش گـیر — از مـن گـذر کـه مـن بـه تـمنای دیگـرم
شـغل هـزار سـالهٔ تـو مـن بـه نیم جـو — هـرگز نـمی‌خرم کـه نـه مـانند تـو خـرم
گـر مـن لبـاس زرق و ریـایی بـه بـر کـنم — بـالله کـه از خـری چـو تـو یک پـایه بـرترم
پـالان خـر بـه است از ایـن کسوت ریـا — سـوگند بـر خـدای قـدیر تـوانگـرم
بـاری بـه قـول تـو مـن از ایـن گـونه داوری — اوبـاش و رنـد و نـامه‌سیاه و قـلندرم
روی تـو زاهـدا بـه قـیامت سـفید بـاد — مـن کـه عـلی‌الحسـاب سیه‌روی مـحشرم
تـو رخت خـویشتن بکش از آب غـم بـرون — مـن هـم بـه سـوی دادرسـی الـتجا بـرم
بـالله بـه جـنب چـون تـو کسی روز داوری — مـن بـی‌گناه‌تر ز جـنین ای بـرادرم
بـا ایـن لبـاس در صـف مـحشر قـدم زنـم — در مـحضر حـضور خـداونـد اکـبرم
شـیدای روی یـارم و رسـوای عشـق دوست
گـر بـد و گـر کـه نـیک غـلامی ز حـیدرم

۲۴۱

مـن از سـر ولای تـو حـاشا کـه بگـذرم — گـو از رقـیب تـیر مـلامت بـه سر خـورم
بـر آن سـرم کـه بـر سـر سـودای تـو سـرم — گـردد فـدا و از سـر ایـن نکـته نگـذرم
اول فـدای مـقدم تـو جـان و سـر کـنم — آنگـاه سـر ز جـامهٔ هسـتی بـرآورم
اول فـنای مـحض شـوم در ولای تـو — آنگـاه از نـهال بـقا مـیوه‌ها خـورم
عمری است حالیا که شب و روز و روز و شب — در آتش تـعشق تـو چـون سـمندرم
گـر در غـم تـو دعـوی پـیغمبری کـنم — زیـن دعـوی‌ام مـها تـو مـیندیش کـافرم
هسـتند مـنکرین تـو نـمرود عـصر و مـن — بـر آتش مـلامتشان پـور آزرم
خواهم ز حـضرت تـو کـه بـر رغـم دشـمنان — در بـوستان لطـف تـو چـندی بـه سر بـرم
بس فکـر عشـق تـو نـبود خیال تـو — در دل خـیال جـنت و غـلمان و کـوثرم
چون عشـق تـوست در دلم از هـرچـه بـهترم — گرچـه بـه عـضو خـویش ز مـوری زبـون‌ترم
گـرچـه ز مـور کـمترم امـا چـو مـی‌زنم — دم از مـحبتت بـه سـلیمان بـرابـرم
شـیدای کـوی عشـقم و شـیداست نـام مـن
گـرچـه بـه روزگـار مسـما بـه جـعفرم

۲۴۲

دی جلوه کرد پیش نظر روی دلبرم
گویا که آفتاب بدی در برابرم

مریخ‌سان دو نرگس شهلای مست دوست
بگرفته ابروان که مر این است خنجرم

از طرز دلربایی غمزات او سپس
باید به حکم حتم دل از جان خود بُرم

در خویش معجزات نبیین نموده جمع
کاین موهبت رسیده ز الطاف داورم

بینی چو اصبع نبی و گونه‌اش قمر
شق‌القمر نموده که یعنی پیمبرم

بنموده جبهه کاین ید بیضای قدرت است
گیسو عیان نموده که این است اژدرم

لب غنچه کرد و گفت که این است آب خضر
ظلمات اوست طرّهٔ گیسوی کافرم

برقع ز رخ گشود که این است باغ خلد
وانگه دهان نمود که این است کوثرم

روی بلور سینه بر افراز قامتش
پستان نموده است که این لیموی ترم

قامت نموده است که این نخل تازه چم
صورت نموده است که خورشید انورم

خالی به رخ نموده که این نافهٔ ختن
تاجی به سر نهاده که این مشک ازفرم

پیچیده گیسوان چو دو خروار مشک ناب
بر فرق خویشتن که مر این است افسرم

چون من بدید گفت که در شهر نیکویی
شیدا بیا که از همه خوبان نکوترم

ساعد نمود و گفت نگرسیم بی‌غشم
مژگان نمود و گفت نگه کن به لشکرم

ابرو نمود و گفت کمان تهمتن است
وآن گه جبین نمود که این است اسپرم

ناگه ذقن نمود که این چاه بیژن است
با خم گیسوان دلت از چَه برآورم

گردن کشید و گفت که این شاخهٔ شفق
رویم نگه نما که بود مهر خاورم

گفتم که ماه من شو و من در کنار گیر
لب‌خنده کرد و گفت که بی‌چاره جعسرم

۲۴۳

ای که در سال و مه از هجر تو نالان هستم
با تو گر سر برود بر سر پیمان هستم

بر سر عهد و وفایی که ببستم با تو
گر سرم می‌رود استاده و شادان هستم

داغ هجر تو مرا زار نموده چون بوم
گرچه من بلبل دستان سخندان هستم

روز و شب در طلبت هم‌روش باد شمال
چون نسیم سحر از شوق به جولان هستم

دست حسرت همه گه زیر زنخدان دادم		بس که شوریدهٔ آن سیب زنخدان هستم
عاشقان را همه مجموع پریشان حالند		واله نی یک من از آن زلف پریشان هستم
بعد از این دست من و دامن پیران طریق		که ز زهد و ورع خشک هراسان هستم
زاهد ار شیوهٔ ابروی تو بیند داند		حال من کز غم تو بی‌دل و حیران هستم
زاهد و گوشهٔ محراب و من و ابروی دوست		او به خود غره و من عاشق جانان هستم
طاعت او اگر از بهر بهشت است و قصور		من از آن طاعت و آن زهد گریزان هستم
فکر من جمله تمثل بود از امر حکیم		نه که در شوق جنان یا غم نیران هستم

من شیدایی شیدادل شیدااحوال
چاکر معتقد خسرو خوبان هستم

۲۴۴

گرچه در کوی تو از جور تو گریان هستم		لیک زین گریه هم از شوق تو خندان هستم
پرتو روی تو چون ماه به من گر تابد		من به پیشش همه تن چون نخ کتان هستم
در بیابان تو با شیر اجل روز و شبان		با تولای تو من دست و گریبان هستم
پیش درد تو بجوییم مداوای حکیم		با غم و درد تو وارسته ز درمان هستم
مثلت بر چه توانم زدن ای جان جهان		که ز کردار تو من هائم و حیران هستم
گاهی از طرّهٔ گیسوی تو کافر گردم		وقتی از پرتو روی تو مسلمان هستم
گاه از هیئت مهر تو ثناخوانم و شاد		گاه از هیبت قهر تو هراسان هستم
قرعهٔ عشق تو چون قسمت من شد یارا		همچو مجنون ز غمت سر به بیابان هستم
آمدم بر سر کوی تو و نسپردم جان		به سر کوی تو یارا که پشیمان هستم

نظری گر ز ترحم بکنی جا دارد
زآن که از عشق تو شیدای سخندان هستم

۲۴۵

دلا دانی سبب کاین‌سان همی سوزم همی گریم
چو شمع از آتش سوزان همی سوزم همی گریم
شب و روزان و روز و شب شداستم غرق بحر غم
ز داغ و درد غمخواران همی سوزم همی گریم
برادرخواندهٔ راه طریقت آن که کم باشد
اگر که تا ابد هزمان همی سوزم همی گریم
از ایدر تا ابد با دیدهٔ حسرت اگر گریم
نباشد گر چه‌اش پایان همی سوزم همی گریم
برفت از دست و ناید باز برکف آنچه شد از کف
اگر چه من شب و روزان همی سوزم همی گریم
تو جا بگزیدی ای رهرو به قرب حضرت مولا
من اندر بوتهٔ حرمان همی سوزم همی گریم
انیس وقت و بی‌وقتم تو بودی عاقبت دوران
ربودت از من و اخوان همی سوزم همی گریم
خوشا حال و خوشا بختت که جای خویش بگرفتی
تو رفتی و من از هجران همی سوزم همی گریم
گوارا بادت این نعمت که نیکو منزلی داری
ولی من از فراق ای جان همی سوزم همی گریم
تو جای خویش بگزیدی و رفتی خوش به احوالت
من اندر اسفل دوران همی سوزم همی گریم
پزشک لطف مولا گشته مرهم مر به زخم تو
من از این آرمان از جان همی سوزم همی گریم
خوشت باشد که خوش مهمان‌پذیری یافتی آخر
من از این حسرتم نالان همی سوزم همی گریم

در ایــن حـرمان سـراسـر واله و زارم ز کـار خـود
به حال خود به هر عنوان هـمی سـوزم هـمی گـریم
ز بس کـردار نـاهنجار خـود شـیدا سـیه‌روی است
من از این درد بـی‌درمان هـمی سـوزم هـمی گـریم

۲۴۶

آن چنان چشـم تـو حـالم بـنموده است سـقیم
کـه بـرون است عـلاجش ز مـداوای حکـیم
فـتنه‌هایی کـه ز چشـمان تـو خـیزد بـاید
خـلق گـردند پـناهنده بـه رحـمان رحـیم
روی تـو جـنت مـوعود لبت کـوثر محض
گـیسویت افـعی و هـندوی تـو شـیطان رجیم
طـرّهٔ گـیسو و آن خـال سـیاهت بـر رخ
مـار مـاند کـه شـده رهـبر شـیطان بـه نـعیم
غـیرتم گـر کُشـد از رشک سـیه‌هندویت
کـه چـنین گشـته بـه روی چـو نـعیم تـو مـقیم
عـجبی نـیست گـرم رشک کشـد جـادارد
کـه چـرا راه بـه جـنت بـبرند اهـل جـحیم
صـورتت بـدر تـمام است تـو گـویی یـارا
بـینی‌ات اصبع احـمد کـه قـمر کـرده دو نـیم
طره‌ات معنی واللیل و رخت شمس ضحی است
فـاش گـویم ز کسـم نـیست نـه پـروا و نـه بـیم
نـه کـه زلف تـو بـود مـظهری از سـایهٔ حـق
روی تـو شـعشعهٔ نـور خـداونـد کـریم
جان و دل مـی‌کنم ای دوست فـدایت از جـان
گـر وزد وقت سـحر از سـر کـوی تـو نسـیم
تـا کـه عشـق تـو در آیـینهٔ دل عکس انـداخت
شد ز خود بی‌خود و گردید بـه عشـقت تسلیم
دل شـیدا کـه بـه عشـق تـو گـرفتار آمـد
غـیر عشـقت نگـزیند دگـری یـار و نـدیم

۲۴۷

ای رخت آیتی از رحمت رحـمان رحیم
ای تو بر خـلق عـطایی ز خـداونـد کـریم
شحنه عشق تو در دل بـزده رایت حسـن
آن چـنانی که برون کرده از این شهر خصیم
هفت باب آمده از پرورش چون تو عـزب
چار مام آمـده از زادن هـمچون تـو عـقیم
طـرّهٔ زلف تـو بشکسـته رواج عـنبر
شیوه چشم دو عـالم بـنموده است سـقیم
گونه‌ات خلد و قدت طوبا و خالت شیطان
طره‌ات مار که شد رهبر شـیطان بـه نـعیم

صورتت صفحهٔ قرآن مبین است ولی
عجب این است که زلف تو بود دیو رجیم
عکس یک پرتوی از روی دل‌آویز تو بود
ید بیضا که بدی معجز موسای کلیم
گر تو روزی ز کرم فاتحه‌ای برخوانی
زنده از بوی دهان تو شود عظم رمیم
گل‌شکر از لب لعل تو دوای دل ماست
این دوایی است که تجویز بفرموده حکیم
عشق شیدا به سر کوی تو امروزی نیست
مدتی رفته که در کوی تو گردیده مقیم

۲۴۸

چه شود گر بنوازیش ز الطاف عمیم
آن که در عشق تو گردیده به صد شور غمیم
به جفایی که نمایی نشود عشقم کم
که بنایی است بسی محکم و عهدی است قدیم
زر و سیم ار نبود باک ندارم زیراک
با ولای تو چه حاجت بودم از زر و سیم
فقر و درویشی‌ام از نعمت دوران بهتر
که به عشق تو مرا بس بود این طبع سلیم
لاف فقر و هوس سیم خهی کار قبیح
حرف عشق و غم ارزاق زهی فعل ذمیم
لاف عشق از غم آن شوخ تواند آن کو
دختر فکرتش از هر هوسی داشت عقیم
به همهٔ حال شود معتکف خانه عشق
به شه عشق شود در همه احوال عصیم
متوسل به خدا گردد و آنگه بندد
درِ آمد شدن از مردم بی‌دین نسیم
دنیی فانی ز لئیمان بربوده چوگان
سود نابرده کسی هیچ که از شخص لئیم
تا کی از کار فرو بستهٔ خود داد زنی
می‌شود عقده گشا عاقبتت خلق کریم
از چه شیدا به جز از ناله نداری کاری
عالم از آه دمادم بنمودی چو جحیم

۲۴۹

ای لبت رشحه‌ای از رحمت رحمان رحیم
وی رخت مظهری از لطف خداوند کریم
طرهٔ گیسو و خال تو به روی چو نعیم
مار ماند که شده رهبر شیطان رجیم
روی تو جنت و خال تو چو شیطان رجیم
که چنین گشته بر آن روی چو فردوس مقیم
رشک من جمله از این خال سیاه جادوست
که به جنت ز چه ره یافته مردود قدیم

ای که روی تو بود مظهری از قدرت حق
حسن خوبان جهان پیش جمال تو رخیم
چاکر حسن تو صد یوسف مصری از جان
بندهٔ معتقدت صد چو مسیحا و کلیم
جان من گویمت ار باد فدای جانت
باز ناقص بودم تحفه زهی طبع لئیم
من و صد همچو منت باد فدا تا باشد
هفت کوکب پی سیر فلکی در تصمیم
گر بگویم که فدای قدمت اسماعیل
حق بگفته و فدیناه بمذبوح عظیم
تویی آن بندهٔ بگزیدهٔ دادار غفور
که صحیح آمده از لطف تو هر عضو سقیم
نار سوزنده نمی‌گشت گلستان به خلیل
نبدی گر ز تو آن نظرهٔ الطاف عمیم
تا بدی نفخهٔ لطف تو اگر مریم بود
تا ابد در غم دیدار پسر زار و عقیم
بد سرشتش چو که از نفخهٔ لطف تو مسیح
زنده می‌داشتی از نفخهٔ خود عظم رمیم
صارمت ز امر خدا دین هدی شد رواج
بازویت شرع نبی گشته به هر حال قویم
جور خصمان بربوده است ز من تاب و توان
نظری عاقبت ای شاه به شیدای اثیم

۲۵۰

فدای جان تو ای شوخ دیدگان جانم
ز دست چشم تو عمری بود که نالانم
شبان هجر به احزان‌سرای حرمانت
زند سپهر برین برگذشته افغانم
به رنج و درد تو خو کرده‌ام بتا عمری است
چو دردم از تو بود درد به ز درمانم
ز تاب زلف تو همچون گزیده‌مار ای مه
شب فراق ز شب تا به صبح پیچانم
کمان ابرو و پیکان تیر مژگانت
شده است ناسخ دستان پور دستانم
کمند زلف تو نازم که آوریده به بند
هزار رستم زال و دو صد نریمانم
اسیر غمزهٔ خود کرده‌ای دل خوبان
چنان که کس نه بگوید که من ز خوبانم
دل رمیدهٔ شیدا اسیر زلف تو شد
چرا تو هیچ نپرسی ز حال پژمانم

۲۵۱

ز درد کز تو بیاید خصیم درمانم
چه گر ز درد فراوان به درد درمانم

به تار موی تو سوگند می‌خورم کز عشق
هزار دردم اگر آید از تو خندانم

خنک غمی که بیاید ز سوی حضرت تو
خهی الم که بیاید ز کوی جانانم

از آن الم که بیابم ز دوست خرسندم
به آن غمی که بیاید ز یار شادانم

به جان دوست که هر چ از تو آید آن خواهم
چه گر که درد و بلا جمله از تو خواهانم

گریختن ز درت کار چون منی نبود
چرا که دور شدن از درِ تو نتوانم

به جان ز طبع تمنا ز تو خریدارم
اگرچه زهر بود زهر را شکر خوانم

ز حضرت تو نپیچم به هیچ عنوان رو
چرا که غیر تو ملجای خود نمی‌دانم

به غیر کوی تو گر جنت است زندان است
چرا که کوی تو بهتر بود ز رضوانم

به خاک پای عزیزت قسم که از عشقت
بسی گذشته که شیدا و زار و نالانم

۲۵۲

به غیر کوی تو از هر دری گریزانم
سوای کوی تو ملجای خود کجا دانم

اگر ز کوی تو پا واکشم به موهایت
که خالی از چه و چون گبر و نامسلمانم

مراست تا که به سر شور عشق چون تو گلی
فراغتی است میسر ز باغ ریحانم

به عشق دوست نباشد مجال چون و چرا
که احتمال برآید به سخت و آسانم

به کوچه گردی تو شادم و نمی‌خواهم
اگر که غیر تو سازد به دهر سلطانم

کفی ز خاک در دوست بهتر و خوش‌تر
ز باغ خلد و نعیم و جنان و رضوانم

خدا دهاد که روزی میان صحن چمن
تو را نشانم و گل بر سر تو بفشانم

به خاک راه گذارت به خاک می‌خسبم
که گَرد کَوکبه‌ات را کنم به چشمانم

اگر چه مور ضعیفم ولی ز عاطفتت
به این شکستگی انباز صد سلیمانم

به کوی عشق تو این چرخ کج‌مدار عجوز
اگرچه سنگ به سر باردم که خندانم

فدای مرشد فرزانهٔ طریق سلوک
که غیر او به جهان رهبری نمی‌دانم

امین سرّ علی پارهٔ تن زهرا
که خویش گفته که من پادشاه دربانم

جلال ملت و دین و طریقت و تحقیق　　امیر خطّهٔ امکان حق نمایانم
محمدی که ز مجد و شرافت و افضال　　ربوده گوی سبق از تمام خوبانم
حروف اربعهٔ اسم او ز امر خدا　　بگویم این و نترسم ز حرف ابنانم
چهار عنصر و هر چار رکن عالم را　　از اوست مشتق و از اوست چار ارکانم
اگرچه زاهد نالان خام بی‌توفیق　　از این مکالمه آرد به فسق بهتانم
ولی چو اوست مرا رهبر مراحل شوق　　چه بیم و باک ز افسون قوم نادانم
وجود محترمش کارساز صد عالم　　طریق ممتحنش شاهراه رضوانم
جناب اقدس او ملجأ مسلمانان　　حباب نعل نعالش دو چشم گریانم
فدای خاک درش جان خود نما شیدا
که صیقلی شده زآن خاک مهر تابانم

۲۵۳

ز بس سوز غم جانان هماره سوزم و سازم
به تیه هجر در حرمان هماره سوزم و سازم
به سر تا شور عشق افتاد و دل شد واله و حیران
من اندر وادی‌اش حیران هماره سوزم و سازم
دل شوریده تا شد واقف از غمزات حسن او
ز حسنش گشته سرگردان هماره سوزم و سازم
به دل تا طفل عشقش دم به دم دم از تمنا زد
جز او بد هرچه شد سوزان هماره سوزم و سازم
دل شوریده گر کردی تمنایی جز از عشقش
سرا پا سوختی از آن هماره سوزم و سازم
به سر شد شورشی پیدا که شورش آمدی ناسخ
به شور وامق نالان هماره سوزم و سازم
چه شوری شور بی‌باکی از هر شادی و غمناکی
چو مجنونِ ز غم بریان هماره سوزم و سازم

الا ای عاشق بی‌دل که فارغ گشته‌ای از دل
به غم گردیده‌ای فرحان هماره سوزم و سازم
یکی بنگر به سوی دل که از غم گشته او خوش‌دل
نماید روز و شب افغان هماره سوزم و سازم
گهی گریان گهی خندان گهی بر آتشم بریان
گهی نالانم و پژمان هماره سوزم و سازم
میان مجمع رندان من شیدای بی‌سامان
گهی شادان و گه گریان هماره سوزم و سازم

۲۵۴

خنک روزی که با چوپان به کوی دوست می‌رفتم
ز عشقش با گله هر دم درون پوست می‌رفتم
مگر یابم وقوفی در درون پوست با چوپان
در آن کویی که بس زیباتر از مینوست می‌رفتم
مگر افتم به دام گیسویش در دام او عمداً
تجاهل کرده می‌گفتم نه این خود اوست می‌رفتم
به هر جا چشم او با غمزه خود کردی اشاراتی
چه گر عقلم همی گفتی که این جادوست می‌رفتم
سویش با یک جهانی شوق بی‌آن کز کسی پرسم
که این ره از کدامین وز که وز چه سوست می‌رفتم
چه گر می‌گفتنم کان‌جا که اندر او خلاصی نی
حذر می‌کن که آن این عقدهٔ گیسوست می‌رفتم
رفیقان گر چه گفتندم که شیدا آخر آن چیزی
که می‌سازد هلاکت بی‌شک این هندوست می‌رفتم

۲۵۵

الا ای آن که از تو روز و شب با درد انبازم
مجالم نی که از تو من دگر با خویش پردازم
من این جا دل به کوی دوست دارد آشیان آری
من از این جایم اما دل بود در شهر شیرازم
دل هرجایی از هر جا روی شد باز تا کردی
مکان اندر شکنج طرهٔ آن ترک طنازم
چهی آورده است آن یوسفی رو در زنخدانش
که از شورش همی خواهم که خود را در چه اندازم
به کوی جان‌فشانی جای هر بی‌اطلاعی نی
برو ای بی‌خبر زاهد که من بایست جان بازم
برو ای ناصح و منعم مکن کاندر تولایش
به کوی جان‌نثاری عازمم تا آن که سر بازم
به کوی عشق‌بازی جان و سر چبود که عذر آرم
به عشقش جان و سر بازم نباشد در دل اغمازم
چو جغد ای زاهد خودبین نسازم خو به ویرانه
که من در دست شاه عشق حالی یکه‌شهبازم
به چشم زاهد ار شیدادل و زارم
کمند معدلت لیکن به برج عشق اندازم

۲۵۶

دله کار و به شهر شیرازم
نظری کن به یار طنازم
خبری بر ز من به سوی شهش
که به غم مدتی است انبازم
نظری کن به من و یا فرما
که من این قالبم تهی سازم
نه مجالی که شرح غصه دهم
نه وقوفی که قصه آغازم
روز و شب از تغیرات زمان
سوزم اما چه چاره‌ای سازم

سوزشم زآتش تغیر دهر
سازشم زابتدا و آغازم

چو عقارب اقاربم گشته
قریه‌ام همچو شهر اهوازم

چه اقارب عقارب بسیار
شکر این طبع قصه‌پردازم

عقده‌ها در دل اوفتاده ز غم
چه کنم خانگی است غمازم

به الم مدتی بود شاها
که گرفتار و یار و دم‌سازم

عقده‌های دلم تو حل فرما
ای شهنشاه ملک اعجازم

پیش رای تو منکشف باشد
آنچه که من اراده‌اش سازم

حاجت عرض کردنی نبود
چه که فاش است پیش تو رازم

دل شیدا ز چاه غم بیرون
آور ای دست‌پرور نازم

۲۵۷

یارب این لعل بدخشان یا گل حمراست این
یا جبین یا لاله یا خود آتش موسا است این

بدر رخشان است یا خورشید تابان یا سهیل
یا که حسن بی‌عدیل یار روح‌افزاست این

آن دو تُرک چشم یا جادوی رهزن یا بلا
یا سیه‌بادام او یا نرگس شهلاست این

آن کمند عاشقان یا عود یا مشک ختن
یا که جعد گیسوان یا عنبر ساراست این

آن بنفشه یا که خط سبز بر گرد لبش
یا که نسرین تازه رسته کآفتِ دل‌هاست این

خود خلیل است این به روی آتش رویش مدام
یا که خال هندوی او یا بلای ماست این

آن الف یا قامت او یا که طوبا در بهشت
نخل تر یا سرو سیمین یا قد رعناست این

آن سنان یا تیر مژگان یا سپاه زنگبار
یا بلای جان من کاندر صف هیجاست این

آن کمان یا طاق کسری یا که محراب نماز
یا که جفت ابروی یار جهان‌آراست این

آن دو یاقوت روان یا لعل لب یا آب خضر
یا شکر یا قند مصری یا که خود حلواست این

آن علی،شیدا و یا حیدر ولیّ ذوالجلال
یا ستون نه فلک یا لنگر دنیاست این

۲۵۸

تـــا شـــدم عـــاشق درِ جـــانان — در گـــهم بـــرتر است از شـــاهان
شـــد رفـــیع و بـــلند مـــرتبه‌ام — تـــا بـــه خـــاک درش شـــدم یکسان
خـــوش‌دلم زآن کـــه گشـته‌ام مجروح — مـــن بـــه خـــاک درت شب و روزان
تـــاج فـــرق مـــن است خـــاک درت — فـــخر زآن تـــاج مـــی‌کنم هـــزمان
بـــه ســـران و ردان هـــر مـــلکی — هـــم بـــه شـــاهان و هـــم کـــله‌داران
خـــاک درگـــاه تـــو بـــروبم مـــن — گـــاه و بـــی‌گاه از ســـر مـــژگان
مـــردمان درد را دوا ســـازند — مـــن کـــنم درد تـــو بـــه خـــود درمان
ای خـــوشم گـــر بـیاید از چـو تـویی — دردهـــا را تـــمام در دوران
شـــادم و فـــخر ســـازم ای شـــاها — مـــن ز هـــر درد تـــو بـه اهـل جـهان
کـــحل چشـــمان تـار گشـته و هست — خـــاک نـــعلین تـــو بـــه اهـل جـهان

ســـر شـــیدا و خـــاک رهگـــذرت
کـــه از ایـــن قـصه است بس شادان

۲۵۹

رفـــتی و هـــمچنان دل مـــا از پی‌ات دوان — چـــونان کـه طـفل از عـقب مـام مـهربان
تا نیم‌شب تـو جـان گـرامـی روان شـدی — گـــویا کـه رفت از تـن مـا عـمر جـاودان
روز و شـبان هـجر بـه خـلوت‌سرای غـم — سیلاب خـون ز دیـدهٔ حسـرت بـود روان
بس ناله‌های من که به گردون رود رواست — کاختر به جـای اشک فـرو ریـزد آسمان
چـون شکـر روز وصـل نکـردیم عـاقبت — شـــام فـــراق گشت دچـارم بـه تـرجـمان
نـــوزم نـــه بـرگذشته ز هـجران بسـی ولی — امکان صبر نیست ز تفریق جسم و جـان
باشد که خواب بینمت ای جـان مـحترم — شـام فـراق را نـه بـخواهیم صـبح آن
گـه‌گـاه یـادی از مـن دلداده‌هم بکـن — با دوسـتان چـو سیر نـمایی بـه بوستان

شیدا اگر چه خون خورد ایام هجر لیک
چون با خیال دوست بود هست شـادمان

۲۶۰

تیر مژگان تو ای تُرک بدین سخت کمان　　هدف ناوک غم کرده دل پیر و جوان
زلف مشکین به فراز قد تو خم در خم　　طرفه ماری است که عاشق شده بر سرو روان
گرنه آن بود که گاهی سخنی می‌گفتی　　عقل هرگز ز دهان تو نمی‌داد نشان
تا مؤذّن قد و بالای تو سیمین‌تن دید　　غیر قدقامت حرفیش نیامد به زبان
کام دل تلخ ز بس صبر فراق تو چشید　　رنگ رخ زرد شد از دوری‌ات ای جان جهان
از خودی هم بگذشت او به سر کوی وفا　　تا نگویی که دگر هست حجابی به میان
عاقبت رحم به شیدای دل‌افسردهٔ خود
که نباشد دگرش طاقت فریاد و فغان

۲۶۱

ای سرور هر چه ماهرویان　　یک لحظه نگر به بی‌نوایان
سیراب به منظری چه داند　　حال دل تشنه در بیابان
بالله که به هیچ رو نخواهم　　با درد غم تو هیچ درمان
آن سینه که خالی است از عشق　　پر گشته ز استخوان انبان
در پوست روم مگر که گردم　　در کوی منای دوست قربان
درمان چه کنم به پیش دردت　　دور از تو بود دوای پژمان
ما هر دو شدیم شهرهٔ شهر　　یوسف تو و من چو پیر کنعان
لیلی تو و قیس عامری من　　اسما تو و من چو سعد نالان
حسن تو و عشق من به عالم　　منسوخ نموده ذکر اینان
تا قصهٔ ما شده است سایر　　کس قصه نمی‌کند ز ایشان
ای روی تو ماه برج خوبی　　وی قد تو سرو در گلستان
دل‌ها همه کرده‌ای تو مجموع　　در طرهٔ گیسوی پریشان
گلبرگ تر خد نکویت　　بشکسته رواج گل به بستان
پرفتنه نموده عالمی را　　آن شیوهٔ سحر چشم فتان
عشق رخ همچو ماهتابت　　کاهیده تنم چو مه ز کتان

شــبیدا کــه کشـید ســاغر عشــق
هــــرگز نشـــود ز غــم هــراســان

۲۶۲

ای رخت آفـــــتاب روی زمــــین — بــــندگان در تـــو حـــورالعــــین
هــمچو سرو قـد تـو مـوزون نـیست — شـاخ طـوبا بـه بـاغ خـلد بـرین
چــون دو ابــروی طــاق تــو نـقشی — نـــبود در نگـــارخـــانهٔ چـــین
قـــامت تــو و یــا قــیامت مـحض — یــــا بـــلا یــا کـــه آفت دل و دیـــن
لوحش اللـــــــه ز روی زیـــبایت — چشـــم بـــینا نـدیده روی چـنین
مــن شداســتم بـه عشـق تـو مشهور — چـون کـه در عشـق ویس شـد رامـین
لعـــل تـــو یــا کـه چشـمهٔ کـوثر — آب حـــیوان و یــا کـه مـاء مـعین

خـــامه یـــا بـــلبل هـــزارزبــان
شــعر شـیدا و یــا کـه سحر مبین

۲۶۳

جــفا کــمتر وفـا بـهر خـدا کـن — نــــظر بــر عـــاشقان بـیِ‌نوا کـن
طـبیب مـا بگـوییدش کـه یک دم — مــــریض عشــق را دردش دوا کـن
تو ای گلچین بـه گـل چیدن حـیایی — ز روی بـــــلبل دســـتان‌سرا کـــن
شــراب ارغــوان ســاقی تـو مـی‌ریز — ز یک جــرعه گـدایــان پــادشا کـن
مــیان عـاشقان ای مـطرب عشــق — تـو هـم مـضراب بـر تـار آشنا کـن
ز افشـــاری مــــیان پـردهٔ چـــنگ — مـتاع عشـق جـانان پـر بـها کـن
ز رهّــاب و عــراق و شــور و غــزال — بســـاط عـــاشقان پــرماجرا کــن
بـیات و کـرد و شـهناز و هـمایون — ابـــوعطا و راونـــدی بـــنا کــــن
حــجاز و تـرک و سـارنج و مسیحی — بسـی سـوز و گـداز انـدر نـوا کـن
حــصاری را بـه گـیلانی بـیان کـن — بـــه مـــاهور و کـلیلی اکـتفا کـن
حســین انـدر مـخالف غـرقه مـی‌دار — بـــخارا و صـــفاهانک ادا کـــن

مـــی و گـــل انـدر آمـیز و بـیاور　　　　ســـر بســتهٔ نگـار عشـق وا کـن

ســخن از مــاوراءالنـهر مـی‌گوی　　　　بـه نیش رکب می‌خواران دعـا کـن

بــه راه شُشتر و دشت هـزاره　　　　هـــزار آوا بـسیانش بـر مـلا کـن

بـه لیـلی لیلی و مجنون بیان کـن　　　　امـیری آور و تــرک جـفا کـن

دوگـــاه و پـــنج‌گاه و چـــارگا را　　　　بــهشت و چــار عـنوان ولا کـن

بــه آذربـایجان چـون پـا نـهادی　　　　بـه هـر عـنوان بـه نوروز اعـتنا کـن

ز نـوروز عـجم مـی‌باش خوش‌دل　　　　بـه نـوروز عـرب خـود آشنا کـن

ز راک هــندی انــدر راه کـابل　　　　بـــیانش ســلّم راه وفــا کـــن

ز مـنصوری عـلم کـن رایت عشق　　　　هـدی مـحمل‌کش هـر بـی‌نوا کـن

قــطار آور هـمی زنگـوله‌ی تـرک　　　　بــه راه راست درک مــدعا کـــن

سخن کوتاه کـن شـیدا تـو زیـن پس
حـدیث عشـق بی‌چون و چـرا کـن

۲۶۴

سِـــرّی کــه بـسایدش نـــهفتن　　　　جـایز نـبود بــه غــیر گـفتن

ای مـــحرم راز رو بـــه دست آر　　　　گــوشی کــه بشـایدش شـنفتن

دانـی کـه طـریق عـاشقان چیست　　　　اســرار غــمت بـه کس نگـفتن

مــا راست دعــای دولت تــو　　　　هـر صبح و پسین و شام و خـفتن

در کـوی تـو کـار مـاست هـر روز　　　　خــاک ره تــو بــه مـژه رفـتن

از بـــهر فــدات در دل مـــاست　　　　امــید بــه زیـر تـیغ خـفتن

مـی‌باش خـمش کـه نـیست شـیدا
حـد تـو و دُر نـاب سـفتن

۲۶۵

شگرف تاجکی از مشک ناب بر سرش است این
و یا که خم به خم این گونه زلف عنبرش است این
به زیر طرهٔ مو خال هندوی مشکی
چو نافهٔ ختنی رشک مشک تاترش است این
حوالی لب او خال و طرز گیسویش
نهاده دانه و دامی به گرد کوثرش است این
دل رمیدهٔ من یا که خسته صید نزاری
و یا که دانه و دامی چنین کبوترش است این
نعیم جنت و رضوان و باغ خلد و جنان
سواد عکس رخ همچو مهر خاورش است این
طهور و کوثر و تسنیم و سلسبیل و معین
نشان رشحه‌ای از لعل همچو شکرش است این
سزد که دعوی پیغمبری کند بر خلق
که موسی است و دو ثعبان زلف اژدرش است این
به روی آتش رویش چو دید دل خالش
به خویش گفت که خالش سپند و مجمرش است این
و یا که آتش نمرود رو و هندویش
به روی آتش رو همچو پور آزرش است این
نموده جمع شب و روز هر دو در یک جا
دو طره شام و رخش آفتاب انورش است این
و یا که در دل شب ماهتاب اگر فرض است
دو زلف شام سیه‌رخ مه منورش است این
دو دیده من شیدا اگر که همچون جوست
یکی نظر به قد او نما صنوبرش است این

به دوستی نگارم که زهد نفروشم
فدای بتکده‌ای می‌شوم که کافرش است این
غلام دولت آن معنوی مسلمانم
که هر دو کون طفیل وجود رهبرش است این
علی عالی اعلا که عالم امکان
نمونه‌ای ز طفیل وجود اطهرش است این
ستارگان و مه و آفتاب نورافشان
تمام پرتو عکسی ز روی قنبرش است این

۲۶۶

ای رخت آفتاب نورافشان
وی قدت تازه‌سرو باغ جنان
مستتر کرده حضرت خالق
در وجود تو صنع بی‌پایان
در وجود تو حیرتم نبود
هائم استم ز قدرت یزدان
گر در آیینه روی خود بینی
خود شوی هم ز خویشتن حیران
حورعین گر ببیند این صورت
آب حسرت بریزد از مژگان
گر صنوبر ببیند این رفتار
عرق شرمش آید از دامان
ای پریزاده گر پری رویت
بیند از شرم می‌شود پنهان
این به روی تو خال مشکین است
یا که فافل بر آتش سوزان
یا خلیلی بر آتش نمرود
جا گرفته که نار گشته جنان
اشک‌بوس دلم شبی می‌خواست
بوس چندی ربایدت ز دهان
تا که آشفته گشت و خشم‌آگین
ترک چشمت چو رستم دستان
بی‌توانسی ز ابرو و مژگان
ناوک جان شکر گرفت و کمان
گفت شیدا یقین که شیدایی
ورنه بوس از چنین لبی نتوان

۲۶۷

طـره زلف تـو بگـرفته خـراج از مـاچین
شـیوهٔ چشـم تـو هـر فـتنه نـموده کـابین

نکـنم مـنع ز کـویت کـه بـرای دل مـا
نـبود جـز سـرکوی تـو مـحل تأمـین

جز تو کس با خبر از حال دلم نیست بلی
ویس داند که چه دارد به دل از غم رامین

شب همه شب ز فراق تو ز بس گریم زار
خجل از اشک دو چشمان من آمد پروین

چون کـبابم بـه سـر آتش هـجران گـریان
دود آهم بگـرفته است جـهان زیـر نگـین

دجله چشم من این سان شده سایر که شده
سخت سیراب از آن جـملهٔ اقـطار زمـین

شده شیدا به کـف شـحنهٔ عشـقت تسـلیم
چه کند صـعوهٔ افـتاده بـه چـنگ شـاهین

۲۶۸

سـرمایهٔ حـیات مـن اسـتی و جـان مـن
هستی به هر لحـاظ تـو جـان جـهان مـن

در کـوی تـو فگـار و نـزارم نـپرسی‌ام
کـاین مـرغ بـال ریـخته در آشـیان مـن

گـردیده صـید بـاز نـظر بـازی‌ام مگـر
کاین گونه زرد شد رخش از ارغـوان مـن

ای یـار دلنـواز بـه حـالم تـفقدی
کز تو به باد رفته هـمه خـان و مـان مـن

خواهی تو شاهد ار به غمت حاضرش نگر
سـیلاب دیـدگان رخ چـون زعـفران مـن

سـیل سـرشک و گـونهٔ زردم بـود گـواه
زائد بـر ایـن دو تـن تـن بس نـاتوان مـن

زورق به بحر عشق تو سـر داده‌ام تـو هـم
یک دم نگـر بـه کشـتی بـی‌بادبان مـن

آورده‌ام به کوی تو جـان ارمـغان ز شـوق
یـارا قـبول کـن ز کـرم ارمـغان مـن

گر در خلوص مـن شکـیت هست حـالیا
می‌کن به هر چـه مـیل کـنی امـتحان مـن

در کوی خویشتن چو یکی کمترین ذبـیح
مـی‌کُش مـرا کـه قـتل بـود آرمـان مـن

شـیدا اگـر کـه لایـق قـربانی تـو نـیست
قربان کمترین خدمت جسـم و جـان مـن

۲۶۹

ای عشق تو انیس دل ناتوان من
بادا فدای جان تو صد همچو جان من

دانی که چیستی و بگویم که کیستی
جان منی و روح منی و توان من

بر آتش فراق تو پیچد به خویشتن
چون مو به روی آتش سوزنده جان من

با این کمال حسن که در توست حالیا
قاصر بود به وصف تو جانا بیان من

گردیده‌ام چو قالب بی‌روح تا شدم
دور از تو ای تو مونس روز و شبان من

سرمایهٔ حیات من استی به هر صفت
هستی به هر لحاظ تو روح و روان من

چندان که زار گشتم و بی‌خان و مان شدم
سیل غمت ببرد ز جا خان و مان من

روزی ز مهر می نه بگفتی که چون شده
شیدای داغ‌دیدهٔ بی‌آشیان من

۲۷۰

حالی ای فلک یک دم ترک این جفاها کن
با من ای جفاپیشه اندکی مدارا کن

تا به کی ز ادوارت بی‌دوا کنی دردم
آخر ای فلک شرمی درد ما مداوا کن

زهر نکبتی کز تو در مذاق جان باشد
بر خدات سوگندی شکری مهنا کن

یا بگرد زین گردش از گذشته کن پوزش
یا برای آرامش منزلی مهیا کن

بر خدا قسم کز دل می‌کشم به حق آهی
کز روش بیفتی زار گوش و هوش بر ما کن

می‌زنم ز دستت تو کوس شکوه در عالم
آن‌چنان که گویندم ترک آه و آوا کن

می‌برم ز دستت داد سوی خسرو اکوان
پس بیا و پیش از آن فکر خویش یک جا کن

گر توانی ای گردون بی‌رضای او گردی
در تعدیات خود اینک بیشتر تقاضا کن

من نگویمت چون کن آنچه میلت است آن کن
لیکن ار که هشیاری ترک این تمنا کن

گر چه من فقیراستم در نظر حقیراستم
لیکن ای فلک یک دم چشم خویش بینا کن

گرچه من اسیراستم لیک مستجیراستم
بر شهی که حق گفتش دین حقه بر پا کن

گر به چاه یا ماهم من ثناگر شاهم
حالی آنچه بتوانی ظلم و کینه بر ما کن

می‌برم به سویش داد از تو ای جفا بنیاد
عرضه می‌کنم کای شه رفع ظلم اعدا کن

جعفرا به شیدایی چون که نام تو بر شد
بر علی و اولادش روز و شب تولا کن

۲۷۱

دلم خواهد که بوسم آن دو یاقوت روان تو | چو جان در بر کشم این قامت چون خیزران تو
به زاری جا کنم اندر سر راهت که چون آیی | غباری گردم و چون باد برگیرم عنان تو
نشاید سر فرود آرم چو موش کور زآن روخود | که چون شاهین به سر دارم هوای بوستان تو
شدم عاشق به چشم جادویت ای یار رحمی کن | که جان بیرون نخواهم برد زین جان جهان تو
یقین مستوجب دارم که چون منصور برگفتم | گه و بی‌گاه ای جانا مر این راز نهان تو
بسر نامحرمان گفتم اگر چه راز پنهانت | ولی بسازم طمع دارم ز لطف بی‌کران تو
که بخشی جرم و شادم سازی از وصلت چنانم را | که سازم بوسه‌ریزان حقهٔ یاقوت‌دان تو

تو چون گل در گلستان فارغ‌البالی و شیدایت
چو بلبل زار می‌نالد ز هجر گلستان تو

۲۷۲

به افسون‌ها کنم در خواب شب‌ها پاسبان او | مگر فرصت کنم یک دم که بوسم آستان او
کنم فریاد چون بلبل ز هجر و عشق روی گل | که از فریاد من غلغل فتد در آشیان او
نیارم سر فرو چون فاخته هرگز به ویرانه | که پرافشان به سر دارم هوای گلستان او
نشاید جست آرام و قرار و خواب مرغ دل | اگر داری به سر تو خود هوای بوستان او
بهل زنجیر عزم من الا ای بخت وارونه | چو پیل مست می‌دارم سر هندوستان او
مریض عشق می‌باشم ز هجر یار سیمین‌بر | ندارم هیچ درمانی به جز لعل روان او

نجوید خواب و آرامی گه و بی‌گاه شیدایش
مگر توفیق یابد تا که بوید گیسوان او

۲۷۳

غرقهٔ بحر حسرتم دلبر غمگسار کو | خستهٔ هجر و محنتم مرهم وصل یار کو
لشکر غم همی ببرد پای ثبات من ز جا | شهنهٔ شهر رحمتی درگه شهریار کو
بانگ همی زند که هان طاقت و صبر پیشه کن | طاقت و صبر تا کجا تاب کجا قرار کو
دیده ز دوری‌اش خجل خاک قدوم او کجا | آتش عشق هم به دل رحمت آن نگار کو

ناوک غمزه در کمان راست نهاده ز ابروان　　از پی صید دل ولی جز دل من شکار کو
زاهد شهر و شیخ دین جمله ریاست کارشان　　بیرق شرع شد نگون صاحب ذوالفقار کو
بیرق کفر شد علم شرع نبی شد از میان　　وای که دین ز کف بشد مهدی دین‌مدار کو
شیدا اگر ز عشق گل روز و شب است بذله‌گو
وقت سحر چو بلبلان نالهٔ زارزار کو

۲۷۴

ای آفتاب ذره به پیش لقای تو　　از خود گذشت هر که شد او آشنای تو
با گلشن بهشت نیاید سرش فرود　　مرغی که پرگرفت دمی در هوای تو
با این جمال و حسن اگر گویمت مهی　　مه اقتباس کرده ضیا از ضیای تو
این پای ناز را که تو بر خاک می‌نهی　　بر دیده نه که دیده بود جای پای تو
هر یک به عاشقان که تو بینی به کوی عشق　　دارند حاجتی و من اینک ولای تو
در کوی عشق هر که پی آرزوی خویش　　من مایلم همیشه به میل و رضای تو
چون بلبلان زار که بر گل نوا کنند　　من صبح و شام بلبل دستان‌سرای تو
حاتم که صیت همت او شد شهیر دهر　　بس شد بلند همت جود و سخای تو
ارواحش از جهان بقا آمد و به عجز　　شد ریزه‌خوار خوان بحور عطای تو
گر نیستی تو رازق مردم چرا برند　　انواع خلق بهره ز دولت‌سرای تو
آری نه‌ای تو رازق مردم ولی بود　　اسباب رزق پنجهٔ روزی‌گشای تو
ای معدن سخاوت و ای منبع کرم　　معمور شد بنای جهان از بنای تو
ذرات عالم از همه اشیای ماسوا　　هر یک به قدر خویش نموده ثنای تو
شیدات هم به قدر خود ای بهترین خلق
آورده این ثنای محقّر برای تو

۲۷۵

پرتو انوار حق شد آشکار از روی تو　　هشت جنت کمترین جایی بود از کوی تو
زاهد و محراب و شیخ و مصحف و از فرط عشق　　مصحف ما روی تو محراب ما ابروی تو

حـــاجیان مـــحراب مـــی‌بندند انـــدر راه حـــج   عـــاشقان احـــرام بـــند کـــعبه و مشکـــوی تـــو
همچو مجنون گشته‌ام در شهر عشقت کوچه‌گرد   هـــمچو راهب بســـته‌ام زنـــار از گـــیسوی تـــو
گرچـه مـی‌گردد قـیامت راست زآن قـامت ولی   مـــعنی طـــوبی لکـــم آن قـــامت دلجـــوی تـــو
کس نـه بـتوانـد کـه از حُکـمت گـریزد حـالیا   چون که باشد بازگشت جـملگی بـر سـوی تـو
می‌شنیدم دوش آوازی کـه مـی‌گفت او ز غـیب   ای که عالم گشته پـر ز افـغان و گـفت‌وگوی تـو
رنگ و بـوی خـویشتن داری بـرو از خـود بـنه   مـــانع است از کـــعبهٔ مـقصود رنگ و بـوی تـو
کـی تـوانـی گشت مـحرم در حـریم خـاص او   تا نگـردد زآب بـحر عشـق شست و شـوی تـو

تا نه استمداد پـیر حـق بـود شـیدا بـه دوست
بـــی‌ثمر بـاشد بـه راه عشـق جست‌وجـوی تـو

۲۷۶

روشـــنی‌بخش دو عـالم پـرتوی از روی او   مـــــعنی واللـــیل آمـــد طـره گـیسوی او
ســـینه عشـاق را بشکـافته از یک نـظر   آن اشـارت‌های چشـم کـافر جـادوی او
عاشقان در کوی او باید که تـرک سـر کـنند   سر کـجا مـاند بـه پـیش خـنجر ابـروی او
کافری ماند که بنشسته است در باغ بـهشت   بر لب چون کوثرش خـال سـیه هـندوی او
گفته بودی ناصحا بگـریزم از دست غـمش   چون گریزم چون که باشد بازگشتم سوی او
نی مـن تـنها شـداسـتم پـای‌بست عشـق او   ای بسا شاهان که بگـزیدند جـا در کـوی او

جان شیدا بس حـقیر و سـهل بـاشد حـالیا
کوی عشق دوست آمـد جـنت و مـینوی او

۲۷۷

خـــط ریـــحان بـــه گـرد روت رُســته   مـــبارک بـــاد ایـــن عـــیش خـــجسته
می است و مطرب و چـنگ و چـغانه   درِ آمـــــد شـــــد از اغـــــیار بســـته
حـبیب از نـعمت ایـن عـیش شـادان   رقیب از حسـرت ایـن حـوزه خسته
بـــرند از وجـــد و شـــادی دوســتانت   گـل و ریـحان ز بـاغت دسـته دسـته
چـــو گـــیسویت نـــدیدم ســـنبل تـــر   بـــنفشه چـــون خـــط سبزت نـرسته

مـغ از تأثیر چشـمان تـو سـرمست   مــغان از طــره‌ات زنّــار بسـته
نـباشد چـون قـد سـرو تـو مـوزون   مـر آن سـروی کـه در بستان نشسته
ز مـی لعـلت شـده یـاقوت رخشـان   ز لعـلت لعـل هـم رونـق شکسـته
بـه بـزمت هـر زمـان شیدا سـرآیـد
مـبارک بـاد ایـن عـیش خـجسته

۲۷۸

اگرم چه نیست طـبعی چـو تـو شـاعر یگـانه   چـو سـرودی آن تـغزل بسـرودم ایـن تـرانـه
چو رسید سوز عشقت به درون سینه زآن پس   بکشـید آتش دل بـه سـوی فـلک زبـانه
تو و بزم و ساغر می من و آه و ناله چـون نـی   تــو و خــندهٔ پـیاپی مــن و گـریهٔ شـبانه
تــو بـه دلبـری مـنزه مـنت هـمچو زیـد واله   ز تــو تــیر غـمزه در زه ز مــن آه عـاشقانه
تــو و بـربط و چـغانه مــن و نـاله و فسـانه   تــو و چشــم جـادوانـه من و آه جـاودانـه
تــو و ابـروی خـمیده ز مـراسـم جـوانـی   مــن و قـامت خـمیده ز حـوادث زمـانه
تو و فکر جانستانی من و عشـق و نـیم‌جانی   ز تـو تـیری و کـمانی ز مـن ایـن بـدن نشـانه
ز مـقام قـرب جـانان بسـفال بـعد و هـجران   بـفتادم آه و افـغان چـو کـه مـرغ ز آشـیانه
تــو هـمیشه زار شـیدا بـنما فـغان کـه نـبود
نـه وصـال را نشـانی نـه فـراق را کـرانـه

۲۷۹

فدای لطـف تـو ای مـرده را تـو عـمر دوبـاره   که داده است مگـر دوری از منت بـه اجـاره
دو چشم صبح شناسم چو روی صـبح‌نمایت   بـه شـاهراه قـدومت سـفید شـد ز نـظاره
چه بد مگر که به یک‌باره ظلم و جور گـزیدی   چه شد مگر که ز بی‌پایگان کشی تو کناره
مگـر تـو بخت مـن زآن کـه نـاییم بـه کـنارم   و یا پـری کـه نـیاری بـه پـیش چشم گـذاره
به مژه حلقهٔ چشمان تـو چـو مسلخ قـصاب   ذبـیح‌وار دل عـاشقان زده بـه قـناره
شـبان و روز جـدایـی بـه خـوابگـاه خـیالت   به جای خواب روان اشک چشم همچو ستاره
خـیال روی تـو شـیدا نـموده است کـه دارد
صباح و شام فراقت به صـبح و شـام شـماره

۲۸۰

چشـم تـو تـا شـیوهٔ نگـاه گـرفته / مـلک جـهان جمله بی‌سپاه گرفته
آن چه سکندر نیافت با همه لشکر / خـال لبت بـی‌دلیل راه گـرفته
آن خط مشکین به گرد روی نکویت / هـاله نـماید کـه دور مـاه گـرفته
طـرهٔ زلفت مده به باد که بس دل / در خـم گـیسوی تـو پـناه گـرفته
تـا تـو نمودی پدید چاه زنخدان / یـوسف مـصری طریق چاه گرفته
بس دل مسکـین کشد تطاول زلفت / لاله‌صـفت داغ آن سـیاه گـرفته
از سر کوی تو دور گشت چو شیدا
شـحنهٔ شهرش بـه ایـن گناه گـرفته

۲۸۱

تـا چند چـو آهـوی ز صـیاد رمیده / چشـمت ز قـفای دل عشـاق دویـده
گـلنار رخت جلوه مگـر کـرد بـه گـلزار / کـز چـهرهٔ گـلبرگ تـری‌رنگ پـریده
سـربازم و از کشته شـدن سـر نـزنم باز / ایـن گـردن مـن آن تـو و شـمشیر کشیده
همسر نکنم یک سر مویت به دو صد مصر / ای یـوسف بـا درهـم مـعدود خـریده
چون من بودش نافهٔ مشکین دل خونین / هر طرفه غزالی که در ایـن دشت چـریده
از خنجر عشق تو شدم جامهٔ جان چاک / یک وصـلهٔ مـرهم ز قـمیصت نـبریده
روزی مگـر از وصـل رفـوعی بـپذیرد / ایـن جـامه کـه در مـاتم هـجر تـو دریده
از حسـرت آن قـامت مـوزون تـن زارم / بـر شکـل هـلال آمـده باریک و خـمیده
بـا شـهد لبت آمـده حـلوای عسـل تـلخ / آن را که چشیده است چـه دانـد نـچشیده
ریحان چمن مشک ختن باغ بنفشه است / یـا تـازه خـطی گـرد عـذار تـو دمـیده
چون لب نهمت بر لب شیرین ز لطافت / چون لعل مذاب آید و چـون قـند مکـیده
خـونابهٔ دل مـی‌چکد از لعـل بـدخشان / از حسـرت حـرفی کـه ز لعـل تـو شـنیده
بـا شـاهد بـیگانه دگـر انس نگـیرد / آن کس کـه در آیـینهٔ دل عکس تـو دیـده
شیدا که بشد معتکف کـوی تـو خـواهـد
تـا بـوسه زنـد آن به سیمین رسـیده

۲۸۲

دیدی آخر که بشد خرقه شراب‌آلوده
دل و دین بر سر سودای شباب آلوده

روز و شب با صنمی باده خور و باده فروش
موی اسپید بشد با می ناب آلوده

دیده شد رهزن دل تا که مر این آب زلال
گشت در جوی تجری به تراب آلوده

خجل و منفعلم روز مکافات ای دل
ز ارتکابات به انواع عذاب آلوده

همرهان جمله رسیدند به سرحد وصال
یک منم مانده در این راه به خواب آلوده

در بیابان تحیر ز بسم روسیهی
خاک حسرت به سر و دیده به آب آلوده

بس معاصی شده ناشی ز من اندر همه عمر
شده باری ز من این دیر خراب آلوده

رو تو عریان شو از این کسوت خودبینی زود
تا شوی از مدد پیر صواب آلوده

حالیا دست توسل تو به دامان علی
زن تو شیدا که نگردی به عقاب آلوده

۲۸۳

دلم شکسته شد و مانده‌ام ز هر چاره
ندانم هیچ به جز لطف حق ره چاره

به غیر لطف تو ای چاره‌ساز بنده‌نواز
ره فرار نباشد ز دیو پتیاره

اگر نه لطف تو باشد دلیل راه نجات
کجاست راه رهایی ز شیر خونخواره

نه چاره و نه پناهی ز دست دشمن بد
تویی تو ملجأ بی‌چارگان آواره

ز خانمان و تعلق بریده‌اند مرا
تو ساز چارهٔ درد ای پناه بی‌چاره

میان مدعی و من تو امر بنما زود
که خون ز دیده روان است همچو فواره

ز ظلم مدعی و جور دشمن بدخو
شده ز دیده روان اشک همچو سیاره

پناه برده‌ام از جور مدعی بر تو
بدین مرقع پشمین و دلق صدپاره

بگیر قدرت دشمن و یا که جان از من
به هر لحاظ رهانم ز غم تو یک‌باره

به ششدرستم مدعی فتاده چو نرد
رهان تو جان من از دست آن ستمکاره

نه چاره‌ای به ستیزم نه ملجأی به گریز
چو گوی لطمه خور مدعی مکاره

امیدوار به لطف خدا بشو شیدا
که لطف حق بکند قطع دست بدکاره

۲۸۴

چشـمان تـو یـا آفت دیـن و دل و دیـده / یـا طـرفه غـزالی کـه ز صـیاد رمـیده
آوخ کــه دگــر غـمزهٔ آن مـردم دیـده / بــربود دلم هـمچو دو طـرار طـریده
ایـن خـال تـو یـا دانـه‌ای از گـندم رضـوان / ایـن زلف تـو یـا دام بـر آن دانـه بـچیده
زآن دانـه بسـی مـرغ دل از بس طـمع خـام / ایــن طـرهٔ مشکـین تـو در دام کشـیده
زنــهار مــزن شــانه بــر آن طـرهٔ پـرپیچ / زیـرا که بسـی دل بـه شکـنجش نـجزیده
ای آن که ز مژگان به کمان‌ابروی خـود تـیر / بـنهاده و بگـرفته و تـا گـوش کشـیده
تیری ز کمان‌ابروی خـود مـی‌زن و مـی‌کش / ایـن صـید کـه در خـون غـم عشـق تـپیده
مـا نـاوک تـیر تـو بـه جـانیم خـریدار / مــا بـهر نـثار تـو بـه فـرقیم دویـده
ما روز و شـبان پـی سـپر انـدر سـر کـویت / بـا قـیمت جـان نـاوک تـیرت بـخریده
مـا جز غـم تـو مـونس و یـاری نگـرفتیم / راهـی بـه جـز از جـادهٔ عشـقت نگـزیده
بـا جـمله جـفایت ز تـو هـرگز نگسـستیم / ای آن کـه ز مـا رشـتهٔ پـیوند بـریده
بـر کس نـتوانـم کـه کـنم شـرح جـفایت / بـا آن کـه ز تـو غـیر جـفا هیچ نـدیده
خواهم که کنم عشق تو در پـرده نـهان لیک / اشکـم بـه رخ زرد دو صـد پـرده دریـده
دود دل خـونین ز غـم سـوخته مـی‌بین / آن‌سـان کـه غـباری ز دل نـار کـفیده
تـرسم کـه دل‌آزرده شـوی گـر کـه بگـویم / هر صدمه کـه از عشـق تـو بـر مـن بـرسیده
بـا مـردم دیـده چـو کـه دیـدم رخ خـوبت / مـردم کـه چـرا غـیر رخ خـوب تـو دیـده
می‌بین که ز بس عشق تـو در بـوتهٔ حـرمان / از درد ز رخسـارهٔ مـن رنگ پـریده
مستند دو چشـمان تـو ای تـرک خـجندی / گـویا کـه ز خـون دل مـا بـاده چشیده
رشک آیدم از خال تـو کـز وسوسه بـیرون / در سـبزهٔ خـط تـو چـو آهـو بـچریده
از غـمزهٔ چشـمان تـو دل‌هـای مکـرم / بـی‌زحـمت صـیاد بـه قـیدت بـدویده
بـا جـمله جـفایت دل خـونین مـرا بـین / کز صدق و صفا عشـق تـو از مـن طـلبیده
شـیدا بـه جـفا تـرک وفـا از تـو نسـازد
در عشـق تـو جـز مـحنت و انـده نـخریده

۲۸۵

زان رشک که دیده رخ تو مردم دیده — مُردم که چرا ماه رخت غیر بدیده
جز چشم سیاه تو بر ابروی خمیده — چون تُرک خجندی دو سیه‌مست که دیده
در پوست شدم بر سر کوی تو چو دیدم — زآن ابروی کج چشم تو شمشیر کشیده
این پرتو روی تو و یا ماه درخشان — این طرهٔ پرپیچ تو یا مار تنیده
گفتی که منم مونس هر قلب رمیده — ای جان جهان قلب من از خویش رمیده
در هجر تو صد پیرهن صبر زدم چاک — وز عشق تو صد جامهٔ هستی بدریده
شد کالبد هستی من گرد ره عشق — اما که ز کوی تو نسیمی نوزیده
درد غم عشق تو به جانیم خریدار — در بوتهٔ عشق تو چو سیمیم خزیده
زهر غمت ای دوست به منت بچشیدیم — با آن که ز تو شهد محبت نچشیده
درد غم عشقت ز ازل قسمت ما شد — زآن روز دل خون‌شده این رنج خریده
افسانهٔ عشق تو بود مونس عشاق — ملام چه داند که به گوشش نرسیده
ما بانگ بلای تو بلی گفته و شادیم — بی‌بهره دو گوشی است که بانگت نشنیده
شیدا به سر کوی وفایت بدهد جان
زیرا که به جز کوی تو جایی نگزیده

۲۸۶

قدم ز رشک ابرویت همچون کمان شده — حالم ز داغ هجر چه گویم چسان شده
این تازه سرو قامت تو می‌رود به ناز — یا طوبی بهشت به شوخی چمان شده
روز و شب فراق به خلوت‌سرای غم — خون دلم ز روزن چشمان روان شده
سرمشق حسن گشته به خدین تو رقم — یا صنع کردگار ز رویت عیان شده
چشمان فتنه‌زای تو با طرز ابروان — گویا قیام فتنهٔ آخر زمان شده
هر فتنه کافریده خدا گویی از ازل — در گوشهٔ دو چشم سیاهت نهان شده
شیدا که دل نداده به کس حالیا به تو
دل داده است و عاشق آن گیسوان شده

۲۸۷

به فدای چشم مستت که در ابروی خمیده چو دو تُرک باده‌خواره که دو تیغ برکشیده
به جز از نوالهٔ غم نرسد ز خوان عشقت به جز از شرارهٔ کین دلم از غمت ندیده
ز تو ناز و غمزه دلجو ز من آه و ناله نیکو ز تو حلقه‌های گیسو ز من این دل رمیده
مه اگر به برج عقرب بشنیده‌ای بیا هین بنگر دو افعی مو که به گرد مه تنیده
ز قیام قامتت ار بشود قیام محشر تو بیا و محشری بین ز فغان داغ‌دیده
نظری به عاشقانت نکنی به هیچ عنوان که چگونه هر یکیشان به سویت به سر دویده
چه اگر قمیص شادی ز تو کس رفو نکرده چه اگر ز باغ لطف تو کسی گلی نچیده
نگهی نما و بنگر به میان عاشقانت
که قبای صبر شیدا به بدن چسان دریده

۲۸۸

تا پریشان زلف خود بر صفحهٔ رو کرده‌ای عاشقان را پای‌بند حلقهٔ مو کرده‌ای
تا که بنهادی قدم بی‌پرده در بازار حسن یک جهان دیوانه از آن چشم جادو کرده‌ای
زاهدان کردند ترک کعبه زآن ابروی کج عالمی کافر تو زآن محراب ابرو کرده‌ای
تا که جوش عاشقان دیدی مگس‌وارت به در پاسبان شکر لب خال هندو کرده‌ای
با همه چشم محبت بازداری غیر من با من بیدل جفای خویش یکرو کرده‌ای
تا مدار حسن شد آیینهٔ روی تو بس جورها با عاشقانت ای جفاخو کرده‌ای
غیر شیدای تو نبود خار در کوی تو کس
با جفای او مگر ای گل‌بدن خو کرده‌ای

۲۸۹

ای که از مهر منت سینه بپرداخته‌ای فَرَس جور به میدان جفا تاخته‌ای
ما سپر پیش تو ای دوست بینداخته‌ایم گرچه تو تیغ جفا بر سر ما آخته‌ای
دوست از دشمن و اغیار ز اخیار هنوز حیفم آید که ندانسته و نشناخته‌ای
دشمنان را به تنعم بنمودی مغرور دوستان را به غم و محنت انداخته‌ای

چه اسیری است که از زلف نکردی آزاد　　چه فقیری است که از مهر نه بنواخته‌ای

به سر کوی تو عشاق اسیرند و فقیر　　پس چرا این همه با جور و جفا ساخته‌ای

حالیا جان بده شیدا چو تو از روز ازل

تخته با دوست تو در هر سه جهت باخته‌ای

۲۹۰

شدم وامانده و حیران ندارم هیچ تدبیری

بگرد شهربند قرب او ای بخت تسخیری

کشیده منشی دوران قلم بر دفتر بختم

خدا را من سیه‌بختم تو را ای چرخ تغییری

نفس بر لب رسید آخر ندیدم روی او لیکن

هنوز امید می‌دارم به وصل ای مرگ تأخیری

نویسم نامه‌گر دورم ز عشق ای دوست رنجورم

ندارم پیک و معذورم بداری باد شبگیری

ز نوک تیشهٔ هجران مر این کاخ وجود من

بشد مخروب ای یار از وصال خویش تعمیری

شب هجران نویسم نامه‌ای گفتم سوی دلبر

ز بس مخمور و بی‌هوشم ندارم دل به تحریری

شب وصل است و حال روز هجران خواهمی گفتن

ز بس مدهوش و حیرانم ندارم نطق تقریری

ز درد دوری حرمان و تاب آتش هجران

شدم دیوانه و رسوا بیار ای دوست زنجیری

چه جرمی رفت کز نکبت سزاوار جفا گشتم

بفرما گر بود اما ندارم جرم و تقصیری

کشیده لشکر عدوان صف اندر صف در این میدان

علی ای لجهٔ ایمان بکش از لطف شمشیری

شبی در خواب دیدم مست آن گلدستهٔ خوبی
ندانم چیست زین مستی نما شیدا تو تعبیری

۲۹۱

ای دلبرک بهشت و یا صبح صادقی — یا بهترین خلق خداوند خالقی
گرنیستی تو یوسف کنعان ز چیست پس — کاین سال قحط مکفی جوع خلایقی
با این کمان ابرو و این چشم و این مژه — تیر ار زنی بزن که به هر جور لایقی
گویم گلی نه بهتر از آنی چه گویمت — زین روی سرخ و خال سیاهت شقایقی
هنگام خشم در نظر دشمن حسود — امواج بحر قهر و جهان صواعقی
هم وقت بزم پنجهٔ تو معدن سخاست — هم گاه رزم کان غضب را سوابقی
شیدا تو عرض عشق به جانان مبر که تو
عاشق نه‌ای که بستهٔ قید علایقی

۲۹۲

با چنین رخ و صورت رشک ماه تابانی — وه که مه خطا گفتم بلکه باغ رضوانی
تا به تار گیسویت شانه آشنا کردی — عاشقان بیدل شد بهره‌شان پریشانی
حبذا از آن صورت مرحبا از این گیسو — هم نمونهٔ کفری هم نشان ایمانی
روز عید قربان شد در سر وفای تو — جان فدا کنم جانا زآن که جان جانانی
خال هندویت بر رخ یا سپند بر آتش — یا به جنت‌المأوی جا گرفته شیطانی
سحر چشم فتانت کافرم نمود آخر — آن‌چنان که می‌آید ننگم از مسلمانی
خاک راه کوی تو چون نه رُفتم از مژگان — ای زهی خجالت‌ها وی بسا پشیمانی
خط گِرد روی تو دیدم و به دل گفتم — هاله بر قمر داری یا جهان ریحانی
می‌روی و از قامت فتنه‌ها کنی بر پا — زآن به گِل فرومانده سروهای بستانی
زآن دو لب که می‌باشد رشک چشمهٔ حیوان — نیست حاصلی ما را جز سرشک رمانی
از خدنگ عشق تو بر زمین تپد شیدا
بر سرش گذاری کن ای طبیب روحانی

۲۹۳

افشان چو زلف خویش به رخسار می‌کنی | روزم سیاه‌تر ز شب تار می‌کنی
رشک آیدم همی که علی‌رغم عاشقان | همخوابهٔ قمر دو سیه‌مار می‌کنی
دریای غیرتم متموج شود گهی | کاندر پیاله بادهٔ اغیار می‌کنی
در گِل بماند سرو و به یک جای شد مقیم | تا دید این چنین که تو رفتار می‌کنی
باشد که شاه باج دکاکین شکری | بستاند از لب تو چو گفتار می‌کنی
زآن غمزه‌های چشم پرآشوب فتنه‌جوی | آشوب و فتنه بر در و بازار می‌کنی
آید به وجد در فلک چارمین مسیح | مضراب آشنا چو تو بر تار می‌کنی
با این جمال گر سوی بازار پا نهی | یوسف به حسن خویش خریدار می‌کنی
با طاق ابروان کج خود به راستی | زهاد را ز کعبه تو بیزار می‌کنی
عشاق را ز مژه در آن حلقه‌های چشم | منصوروارشان همه بر دار می‌کنی

شیدا به کوی عشق چو شد معتکف ز هیچ
نندیشد ار چه در نظرش خار می‌کنی

۲۹۴

گر به رخ طرهٔ گیسوی خود افشان سازی | ای بسا خاطر مجموع پریشان سازی
روز من چشم تو بی‌سرمه به شام آورده است | ای بدا بر من اگر سرمه به چشمان سازی
مرغ دل زآتش سودای تو بریان گردید | تا دگر باز چه با این دل بریان سازی
این چه سری است ندانم که از آن صورت و زلف | مسلِمان کافر و کافر تو مسلمان سازی
یوسف آن جا ز حیا دست ندانند ز ترنج | گر تو از پرده رخ خویش نمایان سازی
می‌شود فتنه و آشوب قیامت برپا | گر که آن قامت موزون تو خرامان سازی

دل به سودای تو در باخت ز کف شیدایت
تا کی‌اش در غم خود بی‌سر و سامان سازی

۲۹۵

دوش گفتم به دل که دل بندی
بعد رویش به هیچ دل‌بندی

گفت کز بعد روی او نبود
نه منی نه دلی نه دل‌بندی

به دو زلفش قسم که نیست مرا
جز به گیسوش هیچ پیوندی

ای که مشتاق دیدنش هستی
صبر باید نمود یک چندی

شرم دارم ز روی نیکویت
که بگویم به ماه مانندی

یا رخ خود به هیچ کس منمای
یا بر آتش بسوز اسپندی

مادر دهر ناورد هرگز
چو تو مطبوع‌خلق فرزندی

مُردم از تلخی فراق آخر
زنده‌ام کن به یک شکرخندی

کز برای دل مریضم نیست
به ز روی و لب تو گل‌قندی

شب هجران مگر نموده ز نو
با سر گیسوی تو پیوندی

خود ز توفان عشق وارستی
من به گرداب غم در افکندی

ای که گویی صبور باش به عشق
دل شوریده نشنود پندی

چون ندارم به قرب او باری
در فراقش فغان کنم چندی

همچو مجنون به کوی او شیدا
می‌دهد جان ز آرزومندی

۲۹۶

تو پریزاده گاه جلوه‌گری
دل خلقی به جلوه‌ای ببری

ناورد مام روزگار دگر
چون تو دل‌بند مرد و زن پسری

نه همین فتنهٔ منی تنها
که تو آشوب شهر و بام و دری

می‌روی همچنان و می‌ترسم
که ز چشم بدت رسد خطری

می‌شوم خاک ره مگر روزی
بر سرم پا نهی چو می‌گذری

تا به کوی تو آشنا گشتم
نبود هیچم از خودی خبری

نه به حدی است آتش عشقت
که امانی دهد به خشک و تری

که نه زین‌سان شده اسیر غمت
که بماند از او دگر اثری

معتکف شد به کوی تو شیدا
کن به حال وی از وفا نظری

۲۹۷

سال‌ها بود کاین دل می‌کند ز من چندی — با دو زلف دلبندت آرزوی پیوندی
با نگاه سحرآگین وز تبسم شیرین — هم جراحت افزودی هم نمک پراکندی
رشک زلف مشکینت داده در حبش منزل — دل‌فریب خوارزمی لعبت سمرقندی
کم نمی‌شود آخر ذره‌ای ز حسن تو — گر به وصل خود سازی خرم آرزومندی
یا چه گردد ار شیرین ای نگار مشکین مو — کام تلخ‌کامی را سازی از شکرخندی
این بهِ زنخدانت کرده بس دلم بیمار — زآن رخ و لبت دارم آرزوی گل‌قندی
تا به کی کنی منعم ناصحا خموش آخر — زآن که نیستم گوشی تا که بشنوم پندی
دارد از غمت جانا دل زبانِ حالی خوش — یا از آن دو لب قندی یا ز گیسویت بندی
عشقت آتش افروزد هر زمان به جان من — من درون آن آتش همچنان که اسپندی
کی رود غمت از دل ای نگار سنگین‌دل — تا شده مرا منزل کوی چون تو دلبندی

شهره بود و شد منسوخ عشق وامق ای شیدا
تا تو شور عشق خود در جهان درافکندی

۲۹۸

نگویم رحم داری یا نداری — به عالم داری و با ما نداری
به غیر از آن که با ما نیستت لطف — چه لطف است آن که سر تا پا نداری
دو چشمت عالمی را کرده تاراج — که می‌گوید سر یغما نداری
به این حسن و توانایی که داری — یقین دارم ز کس پروا نداری
زبان حال قمری بود با سرو — که قدی همچو او رعنا نداری
چو دی از دست شد امروز خوش باش — خبر جانا چو از فردا نداری
سوای آن که اندک بی‌وفایی — دگر نقصی تو در اعضا نداری
ندانم با همه مردم چنینی — و یا با یک من تنها نداری

تو را عاشق فراوان است و بی‌حد
و لیکن چون منی شیدا نداری

۲۹۹

با هیچ کسم به هیچ رویی
جز ذکر تو نیست گفت‌وگویی

در گوشهٔ کلبهٔ جدایی
ما و غم عشق ماهرویی

ما و تو مشهر قدیمیم
در عشق من و تو در نکویی

جز فکر تو فکر دیگرم نیست
از ما نکنی تو جست و جویی

من از تو به کس نمی‌گریزم
تا چند چنین تو تندخویی

بالله که به هیچ رو نباشد
جز سوی توام نظر به سویی

از پای در اوفتم اگر من
جز کوی تو پا نهم به کویی

در هر دو جهان برای شیدا
نبود به جز از تو رنگ و بویی

۳۰۰

دیدم امروز نوجوان پسری
گفت چونی ز خویش بی‌خبری

همچو مجنون شدی بیابانگرد
روز و شب کوه و دشت می‌سپری

گفتمش بی‌خبر شدم از خود
تا که از عشق یافتم خبری

آن که عشقش نباشد اندر سر
آدمی نی که هست جانوری

عشق او تا مرا به دل افتاد
جای نبود درون دل دگری

تا به دل نور عشق او افتاد
شدم از جمله کائنات بری

عشق سرمایهٔ حیات ابد
که نگردد به هیچ رو سپری

عشق تو رأی عاشق مفتون
عاشقی پیشه کن که سود بری

گوهر عشق نیستش قیمت
نیست هم‌وزن عشق را گهری

زاهدم گفت از چه شیدا تو
به سر رهٔ ستاده منتظری

گفتمش بر نثار مقدم دوست
به رهش در کف است جان و سری

۳۰۱

زین شعر خویش گر که نداری ندامتی	حـقا که مستحق هزاران ملامتی
اول که شاعری نبود کسب دل‌پسند	تا گویمت که صاحب کشف و کرامتی
ثانی اگر که شوق تو در شاعری بود	می‌جو ز سالکان طریقت سلامتی
در مدح روح اعظم و مولای کل علی	می‌کن تو شاعری که نداری ملامتی
یا در مصیبت شه لب‌تشنگان حسین	می‌کن ز شعر خویش قیام قیامتی
با این دو شرط شاعری ار می‌کنی رواست	یابی به کار خویش از آن استقامتی
هم در قیام حشر چو شیدا ز لطف او
اندر غلامی‌اش تو بیابی علامتی

۳۰۲

به سر سرو روان ماه منور داری	طرفه مار سیه از گیسوی کافر داری
ید بیضا به رخ و آتش سینا در خد	خویش موسی و از آن طره‌ات اژدر داری
بلعجب آن که تو زیبا ز چه با این اعجاز	خال فرعون‌صفت دیدهٔ ساحر داری
زآن دو مرجان تری ای بت خندان در حرف	نمکین‌پسته و یا قند مکرر داری
از دهان چشمهٔ حیوان و ز لب ماء معین	وز رخت جنت و از خنده، تو کوثر داری
ز دو لب غنچهٔ نشکفته و دندان در ناب	در شکرخنده بسی صنعت دیگر داری
همچنان قطرهٔ باران بهاری بر گل	عرق غیرت بر گونهٔ احمر داری
آب حیوان ز دهان می‌چکدت گاه سخن	یا که ممزوج همی شیر به شکر داری
زین سخن گفتن شیرین حلاوت‌خیزت	عسل و شیر بهشتی به هم اندر داری
ای که آب دهنت چشمهٔ تسنیم بهشت	تا به کی تشنه همی عاشق مضطر داری
طوبی قامت و فردوس رخ و سبزهٔ خط	ناوک از مژه ز ابروت دو خنجر داری
آن چه در وهم و گمان آید و در فکر و خیال	چشم بد دور کز آن جمله فزون‌تر داری
کی شود قابل درگاه تو شیدای فگار
صد چو او بندهٔ دلداده تو بر در داری

۳۰۳

ای کــه بــر گــرد رخت خــط مــعنبر داری   واز بــسیه‌هندوی خــود نــافه ازفــر داری
این به رخ گیسوی مشکین تو در پیچ و خم است   یــا کــه زیــباصنما عــود بــه مــجمر داری
چشم فتان خط مشکین لب چون آب حیات   رخ زیــبا قــد رعــنا دل کــافر داری
ای بــناگــوش تــو رخشنده‌تر از صبح امید   تــا بــه کی صبح امیدم به شب اندر داری
گیسویت شام و بناگوش تو صبح صادق   صبح صادق ز چه در شام مستّر داری
از رخ و ابــرو و مــژگان درازت یــارا   نــاچخ و تــیر و کــمان خنجر و اسپر داری
ســپر رو و کــمند ســر زلفت نــازم   کــه بسی بسته از آن مــرد دلاور داری
صــفحهٔ روی تــو چــون صفحهٔ قرآن مجید   ابــرویت بسمله آیت خط اخضر داری
مــعجز احــمدی از بــینی و رویت پــیدا   بــینی انگشت نــبی رخ مــه خــاور داری
از رخ و بــینی تــو مــعز احــمد لایــح   وز دو ابــروی کــجت صــارم حــیدر داری
معجز جمله نبیین بــه تــو یک جا جمع است   با چنین حال چه خوف از صف محشر داری
خود کشم خویش اگر میل تو در آن باشد   غــیر کشــتن دگــر ای یار چه در سر داری
شوم از شوق فدا گر تو مرا خواهی کشت   ای که زآن ابروی کج دست به خنجر داری
چــون خط عنبری‌ات مشق چلیپا هیهات   ای کــه بــر صــنع خدا مظهری اظهر داری
ای کــه ســر تــا بــه قدم مظهر صنع‌اللهی   هــیچ دانــی ز چــه شــیدا دل جــعفر داری

من نه بر روی تو بر قدرت حق شیدایم
کــه تــو ســر تا به قدم لطف مکرر داری

۳۰۴

از یــمن مقدم تو چو در بوستان روی   گل سبز می‌شود همه گر در خزان روی
دریــای مــهردر دل مــن موج زن شود   گاهی که پیش دیده تو نامهربان روی
گردد پریش حال من و ثابت است این   چون از میان جمع چو سیارگان روی
کــوثر حــیا کند ز لب روح‌پرورت   طوبا خجل شود چو تو اندر جنان روی
فــرغار و قــاشغر اخــجند و قندهار   گردد مسخرت اگر ای جان جان روی
با تیغ ابروان که تو داری چه باک اگر   هــمچون سفندیار ره هفت‌خوان روی

در روز حشر رحمت عام آید از خدا / بر اهل حشر چون که تو روح روان روی
کفار می‌شوند خود ایشان شفیع حشر / ای رحمت خدا تو اگر سویشان روی
گاهی که از قبایح اعمال خود به حشر / با روی همچو قیر و تن ناتوان روی
شیدا مده ز دست تو دامان لطف او
تا از کرامتش به جنان می‌توان روی

۳۰۵

با اعتدال قامت خود چون چمان شوی / یک کون فتنه بهر دل عاشقان شوی
گل مات و سرو خیره و نرگس خجل شود / با این کمال چون سوی بستان روان شوی
آید سرشک خجلتش از دیده آفتاب / بی‌پرده یک نظر تو به وی گر عیان شوی
آیا شود گهی که تو با این جمال و حسن / یک لحظه‌ای به کام دل دوستان شوی
خوشحال آن کسی که به خلوت‌سرای عشق / بی‌پرده و حجیب تواش توأمان شوی
فیروزبخت عاشق دلداده‌ای که تو / بارش دهی و بر دل او دل‌ستان شوی
باغ جنان ز عشق تو دارد جنون به سر / آید به خود گهی که تو وارد به آن شوی
از عشق تو بهشت بهشته ز خود خودی / تا شاید از کرم تو به او رایگان شوی
ای سرو نوچمیده بستان نیکویی / باشد سبب چه کز نظر ما نهان شوی
آخر پری نه‌ای ز چه پنهان شوی همی / ای آن که آفت دل هر انس و جان شوی
جانا ملک نه‌ای ز چه نایی به چشم ما / یارا فلک نه‌ای ز چه وارون روان شوی
تو باغ نازپرور حسن و ملاحتی / زیبنده نی که از غم ما شادمان شوی
چونان که دل بداده و مهرت خریده‌ام / دارم امید آن که به ما مهربان شوی
او باغ پرطراوت حسن و ملاحت است / شیدا شود گهی که تواش باغبان شوی
وقتی که چون قلم به سر[illegible] تیغ‌ها رسید
در مکتب محبت او نکته‌دان شوی

۳۰۶

خواهی اگر کـه بلبل آن بوستان شوی / دستان‌سرا بـه شاخهٔ آن ارغوان شوی
باید ضعیف و لاغر و بی‌بال و پر شوی / وآن گه به رنگ گونه تو چون زعفران شوی
در کوی دوست دوش شنیدم کـه هاتفی / می‌گفت بایدت کـه ز غم ناتوان شوی
تـا دامن عطوفت جانانی‌ات بـه کف / آید وگرنه هـر چـه کنی در زیان شوی
باید ز جان گذشت و خودی را ز خود نهاد / خواهی اگر که همدم آن جان جان شوی
اول قـدم بـه تـرک سـر و جـان ببایدت / تـا بـر در فـتوت او میهمان شوی
باید که چون قلم بخوری تیغ‌ها بـه فـرق / خواهی اگر که در غم او نکته‌دان شوی
رمـزی ز عشق بـر تـو نگـویند عاشقان / تـا نـه تـو خـاک رهگـذر عـاشقان شـوی
معنی عشق صرع و جنون نیست بایدت / مستانه‌وار تـاج سـر عـاقلان شـوی
شـیدا بـه جـهد بندگی پـیر عشق کـن / تـا رسته از عـلایق هـر دو جـهان شـوی
گر از خودی گذشتی و گشتی فنای محض
روزی شـود کـه بـلبل بـاغ جـنان شـوی

۳۰۷

رویت چو آفتاب و قـدت سـرو کشمری / بر هـر چـه‌ات مـثل بـزنم زآن فـزون‌تری
عـیسی حـیا نـموده از آن لعل کـوثری / مـوسی عـصا فکـنده از آن زلف اژدری
واضـح ز چشـم‌های تـو آیـات کـافری / لایـح ز ابـرُوان تـو شـمشیر حـیدری
دیهیم‌وار بـر سـر تـو زلف عـنبری است / یـا تـاجکی سـرشتهٔ از مشک ازفـری
انـدر کـنار لعـل تـو آن خـال دلفـریب / شیطان به خلد رفته به مکـر و فسـون‌گری
گردد خجل ز دعـوی بی‌جای خـویشتن / خـورشید پـیش روت کـند گـر بـرابـری
بوسی به نرخ جان بدهی گـر تـو مـی‌شود / بـا صـد نـیاز مشـتری چـرخ مشـتری
از طـرز ابـروان کـج هـمچو خـنجرت / خـنجر بـیفتد از کـف مـریخ خـنجری
در محضر حضور تو شیدا به سر ز عشق
دارد هـماره داعـیهٔ کـار چـاکـری

۳۰۸

بـرده از کـف دل مـن سـرو سهی بـالایی | شـوخکی دلبـرکی مـاهرخـی زیـبایی
سـیم سـاقی کـه ز مـژگان بکشـد عـاشق‌زار | یـار کـی سـیمبری سـروقدی رعـنایی
جعد گـیسوش بـود هـندوی خـورشیدپرست | چشـم جـادوش بـود آفت هـر لیـلایی
آن دو لعـل لب او چشـمهٔ حـیوان حیات | وآن دو خـال سـیهش هـندوی شب‌آرایـی
ساخت از ابروی خود قوس و قزح همچوکمان | تـیر بـر چـله نـهاد از درکـین آرایـی
سـاخت ایـن سـینهٔ زارم هـدف تیر مژه | کـرده از غـمزهٔ خـود مـعجزهٔ عـیسایی

از چـه شـیدا شـده‌ای غـمزدهٔ تـیر مـژه
کـرده خـود راکب طـبع تـو جـهان‌پیمایی

۳۰۹

دیـدم امـروز مـهی مـغبچهٔ تـرسایی | رفت از بـر دل وکـردم بـه کـلیسا جـایی
دل و دیـن دادم و دیـوانـه صـفت افـتادم | کردم امـروز حـریفان چـه عـجب سودایـی
دل زکـف دادم و زنـار ز زلفش بسـتم | گـفتم ای شـوخ مـن و دلبـرک هـرجـایی
من ز هجر تو مـحال است بـرم جـان بـیرون | یـا بـده وصـل و یـا آن کـه کـنم رسوایی
گـفت ای شـاعرک شـوخ سـخن‌آرایـم | این من و وصل مـن و آن چـه تـو مـی‌فرمایی
ار دلت مـیل بـه آغـوش کـند ایـنک تـن | ور بـخواهـی کـه بـبوسی لب مـن ور خـایی

این تن و این لب و این روی من و بوس وکنار
گـر تـو شـیدای سـخن‌سنج سـخن‌آرایـی

مراثی و نوحه

۱

این چه شادی است که با درد و غم آمیخته‌اند / روز نوروز به ماه الم آمیخته‌اند
حالیا ای دل شوریده چه واقع شده است / غم و شادی ز چه این‌سان به هم آمیخته‌اند
عرق برگ گل از رشحهٔ ابر نیسان / وه چه باشد که چنین با بقم آمیخته‌اند
باد نوروز که می‌کرد صحیح عضو سقیم / از چه امساله چنین با سقم آمیخته‌اند
باغبانان قضا از چه در این فصل ربیع / انده و غم به کمون ارم آمیخته‌اند
باد نوروز بُدی تلخی دی را تریاق / از چه امساله به تریاق سم آمیخته‌اند
صبح نوروز که هر سال بدی روز بهی / از چه امساله در او صد ندم آمیخته‌اند
جای تبریک چنین روز چرا خلق همه / شعلهٔ آه به هم دم به دم آمیخته‌اند
در چنین روز که چشم همه روشن باید / از چه این خلق چنین در ظلم آمیخته‌اند
به عروس چمن حجلهٔ نوروزی را / زهر ماتم ز چه سر تا قدم آمیخته‌اند
از چه با صوت هزاران که هزاران فرح است / این چنین انده و غم را به غم آمیخته‌اند
جای شادی و فرح از چه خلایق زین‌سان / الم و انده و حسرت به هم آمیخته‌اند
عوض تهنیت و چشم تو روشن بادا / دیدهٔ خلق ز حسرت به نم آمیخته‌اند
قمری و سار و چکاوک ز چه امساله چنین / ناله‌های الم از زیر و بم آمیخته‌اند
وه چه سرّی است که هر جا روم امروز چنین / انده و رنج و غم اول‌قدم آمیخته‌اند
به دل لاله چرا داغ گرفته است ز غم / چشم نرگس ز چه این سان دژم آمیخته‌اند
بید گردیده چنان واله و لرزان از چیست / قدش اندر چمن از چیست خم آمیخته‌اند
غم و اندوه و فرح گشته عجین از چه بود / شیء اضداد به هم زین رقم آمیخته‌اند
مردمان جمله به هم واله و حیران هستند / غم و اندوه به هر بیش و کم آمیخته‌اند
عوض شادی و تبریک ز بس گریه و آه / چشم‌ها از چه چنین با ورم آمیخته‌اند
ملک هستی جهان رو به خرابی دارد / هستی جمله بلی با عدم آمیخته‌اند
صور ماتم بدمیده است مگر کاین نوروز / ماتمش از نفس صبحدم آمیخته‌اند
.مگر این عید گرفته است محرم که چنین / بادهٔ ماتمم این سان به غم آمیخته‌اند
مگر این عید خبر می‌دهد از قتل حسین / که به چشمان ز غمم لاتنم آمیخته‌اند
مگر این عید خبر داشته از قتل حسین / که چنین روز و شبش را به غم آمیخته‌اند

مگـر ایـن مـاه شـده لشکر کـوفی غـالب — به حسین که ستمش در ستم آمیخته‌اند
لشکـر دوزخـیان بـاز مگـر کـرده هجوم — بـا گـروهی هـمه جـنت شیم آمیخته‌اند
لشکـر نـاری و نـوری شـده‌اند انـدر رزم — پـرتو نـور مگـر بـا ظـلم آمـیخته‌انـد
مگـر امـروز شـده زیـنب بـی‌چاره اسیر — کـاتش انـده و غـم در دلم آمـیخته‌انـد
مگـر امـروز بـه فـرمان عـبید مـلعون — لشکـر کـفر بـه فـخر اُمَـم آمـیخته‌انـد
مگر امـروز فـتاده است حسین از سر زیـن — که چـنین خـون جگـر بـر رخـم آمیخته‌اند
مگـر امـروز ز کـین زمـرهٔ کـفار عـنود — نـعش پـاک شه دیـن را بـه دم آمیخته‌اند؛
مگـر امـروز جسـدهای شـهیدان کـفار — از جـفا جـمله بـه سُـم سـتم آمـیخته‌اند
لب فـرو بند تـو شیدا و سـپس دم در کش — که بـه عـالم ز جـهان مـدح و ذم آمـیخته‌اند
حـرم آل مـحمد کـه بـود مـحرم حـق — اصـل مـدحند ولیشـان بـه ذم آمـیخته‌اند
خـارجـی نـام گـذارنـد بـه اولاد رسـول — بـین چسـانشان ز ستم بـر تـهم آمـیخته‌اند
قـوم نـامحتشم و زمـرهٔ کـفار غـیور — جـور خـود بـر حشـم مـحتشم آمـیخته‌اند
محترم گشـته یـزید از سـتم خـود بـه جـهان — جـای بـوالقـاسم بـر بـوالحکـم آمـیخته‌اند
خون حسرت خـور و خاموش مشو زین مـاتم — نـاله کـم کـن کـه بـه مـاتم کـلم آمـیخته‌اند

که ثناگـوی حسـین هـر کـه بـه هـر مـقداری
طـینتش را ز ازل مـحترم آمـیخته‌انـد

۲

بـرگشت شـاه دیـن چـو بـه عـلم امـامتش — از کـوفه سـوی کـرب‌وبلا از کـرامـتش
آمـد رسـید چـون کـه بـه قـربانگه پـدر — پس دیـد مـجتمع شـده جـمعی ز امـتش
پس رفت و نعش بـاب بـه بـر بـرگرفت زار — خـم گشـته بُـد ز داغ پـدر سـرو قـامتش
گـفتا کـه رفـتی ای پـدر و مـن شـدم یـتیم — زیـنب شکـنجه گشـته بـدل بـر سـلامتش
اطـفال خـردسال تـو در دست کـفر خـوار — کـلثوم زار بـین تـو طـعین مـلامتش
گـویا کـه بـر تـلافی غـزوات مـصطفی — مـا را گـرفته‌انـد بـرای غـرامـتش
ایـن عـاصیان امت جـدت بـبین کـه چـون — آل زنـا گـزیده و دارنـد حـرمتش
ای سـبط مـصطفی بـنگر عـابدین زار — کـز جـور کـوفیان شـده بـر بـاد حـرمتش

دیدند آن گروه چو آن شاه پس همه
بستند ز احترام کمر بهر خدمتش

فرمود تا که جمله شهیدان کنند جمع
بر خاکشان سپرد پس آنگه تمامتش

زآن بعد نعش پاک پدر با هزار غم
بنمود دفن و ماند ز حق پس علامتش

چون کرد جملهٔ شهدای ستم دفین
پس با رحیل گشت بَدل آن اقامتش

آنسان خراب خانهٔ دین کرده است کفر
کاستاد صنع می‌نتواند مرمتش

شاهی که دین ز همت او گشته کامیاب
بر خارجی ببین که زداستند تهمتش

شیدا نما تو روز و شبان لعن بر یزید
ناسودمند باد خدایا ندامتش

لعنت نمای تا بتوانی به ظالمان
شامل شود به حال تو تا لطف و رحمتش

بنمای هم تو مرثیه گویی شعار خود
تا بهره‌ور شوی تو هم از خوان نعمتش

۳

باز به برج هبوط هین قمر است این
یا سر پاک حسین به طشت زر است این

گوشهٔ مجلس نزول کرده کواکب
یا عورات نبی ذوالقدر است این

این همه بی‌معجران زنان که تو بینی
پرده گیان علی حیّدر است این

گشته چنین بی‌نقاب ماه درخشان
یا که چنین بی‌حجاب قرص خور است این

حالی ایا دل نگه نما و بشو خون
دختر فخر عرب برهنه سر است این

این زن ژولیده‌موی زار پریشان
حضرت لیلا بود که بی‌پسر است این

حضرت سجاد را نگر که ز اندوه
جای عمامه دو دست غم به سر است این

دختر پاک حسین سکینهٔ مظلوم
از غم مرگ پدرش نوحه‌گر است این

حضرت کلثوم آن زن است که این سان
از ستم و جور کفر دیده تر است این

آن دگری هم رقیه دختر شاه است
گشته یتیم این چنین و بی‌پدر است این

بس که غرور و تنمرش ز تغافل
رأس شرار و ز خویش بی‌خبر است این

ز امر خدا با رضای حیدر کرّار
جان پلیدش مخلّد سقر است این

هیچ تو دانی ز چیست داغ دل خود
داغ حسینی است این که بر جگر است این

۴

گِـرد حـریم حسـین را سپاه گـرفته / یـا کـه گـنه بـر ثـواب راه گـرفته
پسـتی دنـیا نگـر کـه چـون ز رذالت / دور ثـواب مـبین گـناه گـرفته
زادهٔ سـعد لعـین بـه تـیر سه‌شعبه / بـر سـوی فـخر امـم نگـاه گـرفته
فرط شقاوت ببین کـه زیـن ستم خـویش / خـولی و شـمر لعـین گـواه گـرفته
لشکـر کـفار گـرد شـاه شـهیدان / هـمچو کـه هـاله بـه گـرد مـاه گـرفته
گشـته کسـوف آفـتاب بـرج خـلافت / کـه دو جـهان دودهٔ سـیاه گـرفته
زآه جگـرسوز زیـنب است کـه ایـن سان / روی سـماوات دود آه گـرفته
سـید لب‌تشـنگان مگـر سـوی مـیدان / یکـه بـه عـزم جـهاد راه گـرفته
تـا کـه بـه پـرده‌سرا سکـینهٔ مـظلوم / نـاله و فـریاد وا ابـاه گـرفته
شـه بـفتاده مگـر کـه مـرتجز او / غـرقه بـه خـون راه خـیمه‌گـاه گـرفته
مـرتجز آمـد مگـر بـه خـیمه نگون‌زین / زیـنب مـظلوم وا اخـاه گـرفته
جـبههٔ کـلثوم گشـته داغ ز سـیلی / کـه دو جـهان داغ بـر جـباه گـرفته
خـیمهٔ آل عـلی مگـر شـده یـغما / شـمر ز کـین سـر مگـر ز شـاه گـرفته
حضرت سجاد از این جفا بـه دو صـد درد / نـاله ز دل و وا مـحمداه گـرفته
آتش کـین بـر حـریم شـاه گـرفته / یـا کـه جـهان جـادهٔ تـباه گـرفته
کـاتش غـم بـرگذشته است ز افـلاک / در حـرم حـرمت اله گـرفته
زادهٔ مـرجـانهٔ پـلید لعـین بـین / بـر سـر اورنگ جـایگاه گـرفته
روح‌الامـین بـر فـراز سـدره بـه صـد آه / از سـر خـود زیـن ستم کـلاه گـرفته
زیـن سـتم و جـور حـالیا دل شـیدا / شـحنهٔ انـدوه خـواه مـخواه گـرفته

گـونهٔ یـاقوت‌رنگ او بـه تـماشا
زیـن الم و رنـج رنگ کـاه گـرفته

۵

ایـن سـر از کیست کـزو بـوی مسیحا آیـد / ایـن سـر از کیست کـزو نکـهت عـیسا آیـد
این سر از کیست که پیداست از او رحمت حق / این سر از کیست کـه خـلقش بـه تـماشا آیـد

این سر از کیست که بر فرق سنان جلوه‌گر است — این سر از کیست که بر حشمت موسا آید
این سر از کیست که در طشت طلا جا دادند — طرز حالش به نظر حضرت یحیا آید
این سر از کیست که این گونه شده زار و پریش — حال او در نظرم چون زکریا آید
این سر از کیست کزو نور خدا گشته عیان — این سر از کیست که بر درد مداوا آید
این سر از کیست که درد دل ما مرهم از اوست — این سر از کیست که بر درد دل اشفا آید
این سر از کیست که موسی و مسیح و شعیب — به گدایی به درش هر یک همانا آید
این سر از کیست که نوح نجیش با صد عجز — بر درش بهر غلامی به تمنا آید
این سر از کیست که داود و سلیمان و خلیل — هر یکی سر خوشش از جرعهٔ صهبا آید
این سر از کیست که آدم شده کمتر خدمش — این سر از کیست که شوریده‌اش حوا آید
این سر از کیست که از خواندن قرآن هر دم — گاه بر نیزه و گه طشت به آوا آید
این سر از کیست که با خیل سپاه کفار — تن رها کرده مجرد شده یکتا آید
این سر از کیست که ارواح نبیین عظام — هر یکی طوف کنان وی‌اش این جا آید
این سر از کیست که با امر خدا روح امین — زایرش گشته و از عالم بالا آید
این سر از کیست که با فوج ملایک سویش — حضرت ختم رسل با دل غمزا آید
این سر از کیست که با جملهٔ حوران بهشت — به سویش در همه شب حضرت زهرا آید
این سر از کیست که از ذکر وی اندر عالم — جعفر غمزده موسوم به شیدا آید

گوییا که بود این سر ز حسین سبط نبی
که به طشت زرش از جور یزید جا آید

۶

این چه قومند که این سان به نوا می‌آیند — این چه قومند که با سوز و نوا می‌آیند
این چه قومند که بر شکل اسیران آیند — این چه قومند که با ذل و عنا می آیند
این چه قومند که این‌گونه همه زار و ذلیل — همه بر ناقهٔ عاری ز وطا می‌آیند
این چه قومند که این سان همه بی‌یار و معین — در کف کفر به طرز اسرا می آیند
این چه قومند که این‌گونه همه بی‌معجر — به سوی مجلس اولاد زنا می‌آیند
این چه قومند که یک جوقه زنان بی‌مرد — بر شترها همگی نوحه‌گرا می‌آیند

این چه قومند که چون گوهر غلطان جمله بستهٔ رشتهٔ جورند و جفا می‌آیند
این چه قومند که پیرامنشان می‌بینم قدسیان روزو شبان نوحه‌سرا می آیند
این چه قومند که با خیل سپاه کفار سوی کوفه ز سوی دشت بلا می‌آیند
طوق و خلخال ستمشان شده این‌گونه نصیب بستهٔ بند جفا گردن و پا می‌آیند
این چه قومند که ارواح نبیین کرام پیششان با الم و درد و بکا می‌آیند
این چه قومند که بر ناقهٔ عریان این نوع ورد لبشان همگی وا ابتا می‌آیند
این چه قومند که حوران بهشتی هر شب پیششان با همهٔ مدح و ثنا می‌آیند
این چه قومند که در محضرشان مردم قدس همه در گردنشان شال عزا می‌آیند
گوییا زینب مظلومه و کلثوم فگار این چنین نوحه‌گر از کرب‌وبلا می‌آیند
گوییا پردگیان حرم آل رسول این زنانند که این سان به نوا می‌آیند
گوییا دختر زهرای بتولند و چنین زار از مقتل شاه شهدا می‌آیند

دم فرو بند تو شیدا که به سوی کوفه
ز سوی کرب‌وبلا آل‌عبا می‌آیند

۷

این عید چه عید است که با غم شده مدغم این عید چه عید است که مدغم شده با غم
این عید چه عید است که گردیده غم‌افزا این عید چه عید است که عشرت شده ماتم
این عید چه عید است که پیدا شده ماتم این عید چه عید است که غم گشته مجسّم
این عید چه عید است که بر جای تعیّش بینم به بر پیر و جوان کسوت ماتم
این عید چه عید است که گردیده به عالم اسباب عزاداری و اندوه فراهم
این عید چه عید است که بس بی‌ادب آمد با خیل سپاه طرب اندر مه ماتم
این عید چه عید است که هر طرّهٔ سوسن گردیده ز غم پیش نظر افعی ارقم
این عید چه عید است که اندر چمن او آهش شده شمشاد و غمش گشته سپر غم
این عید چه عید است که داغم به دل آمد زین داغ شده جبههٔ افلاک موسّم
این داغ چه داغ است که دل‌ها همه شد داغ این داغ چه داغ است که زو سوخته عالم
این داغ چه داغ است که بگرفته سماوات وین داغ چه داغ است که شد بر دل آدم

این داغ مگر زآتش ماتم بود آوخ
که عرش برین مانده زاین داغ مسلّم

این آتش ماتم ز چه ماتم شده روشن
از ماتم شاه شهدا روح مجسّم

شاهنشه لب تشنهٔ بی‌ناصر و یاور
فخر دو جهان سرور دین شاه معظّم

سردار شهیدان جفا تشنه و بی‌کس
مظلوم عدو کشتهٔ کین معنی زمزم

آن را که ولایش به یقین عین بهشت است
آن را که بود بغض بر او اصل جهنّم

آن را که نبود ار به طفیلش نه ببودی
نی هفت سما نی دو جهان نی بنی‌آدم

آن را که بود زائر او خاک قدومش
از مشک بهشتی به دو صد مرحله اقدم

آن را که بود هر که غمین از کُرباتش
در حشر ز لطفش شود او خوشدل و خرّم

از جنت و از دوزخ موعود که گویند
در رحمت و در قهر وی است این همه مدغم

آن را که سخا و کرم و جود و فتوّت
از پنجهٔ زربخش عیان داشت دمادم

در بذل عطایا به عموم از که و از مه
چندان که نه کس را خبر از بیش و نه از کم

آن را که هم از نفخهٔ او نطفهٔ عیسی
شد منعقد اندر رحم حضرت مریم

آن را که بود درگه او موضع حاجات
فرزند علی سبط نبی حضرت خاتم

گویا که شده لشکر روبه‌صفتان شیر
بر فخر امم میر هدی زادهٔ ضیغم

آشفته شده عید از این واقعه کامد
آسیمه‌سر این گونه در ماه محرّم

گویا که شده شاه چنینی به چنین ماه
گویا به چنین ماه شده شاه مکرّم

مظلوم و شهید از دم شمشیر شقاوت
مغلوب و غریب از ستم و جور دمادم

گویا که شده آل نبی در کف کفار
بی‌معجر و بی‌مقنعه بی‌یاور و همدم

گویا که شده زینب و کلثوم و سکینه
از بهر اسیری به ره شام مصمّم

گویا که شده حضرت سجاد به خواری
از چوب جفا و ستم کفر معمّم

گویا که از این واقعه در جنت فردوس
با آه و فغان حضرت زهرا شده توأم

خم گشته سماوات ز بار غم و اندوه
پشت حسن از داغ حسین گشته مگر خم

گویا که ز سر تاج تقرب بربوده است
در محضر دادار نبی‌الله اعظم

نوح نبی و موسی و عیسی و سلیمان
هم یوشع و داود و خلیل‌الله و آدم

پیراهن شادی همه اندر تن خود چاک
بنموده و دارند عزاداری و ماتم

در باغ جنان حضرت حیدر شده زین غم
با درد و الم روز و شبان توأم و همدم

گـویا کـه حسـینش شـده انـدر کـف کـفار مـطعون سـهام و تـبر و نـاچخ و صـارم
شـیدا بـه در خـانهٔ شـاه شـهدا رو مـی‌زن بـه درش حـلقهٔ حـاجات تـو مـحکم
از او بـه طـلب رفـع مـهمّات خـود آسان تـا در دو جـهانت بکـند کـار مـنظم
ای شـاه بـه حـق نـبی و حـیدر و زهـرا هـم حـق حسـن پـادشه عـالم و آدم
ای شـاه قسـم مـی‌دهمت بـا دل پـر درد بـر حـضرت سـجاد و امـامان دگـر هـم
کـز صـلب تـو هستند ز الطـاف خـداوند مـظهربه صـفات‌اللـه و مـهتر بـه دو عـالم
هـم حـق عـلی‌اکبر و هـم قـاسم و اصـغر کـز جـملهٔ انـدوه جـهانم بـرهانم
هـم حـق ابـوالفـضل کـه از بـهر سقایت دست از بـدنش گشت جـدا از دم صـارم
هـم حـق دل سـوختهٔ زیـنب مـحزون هـم حـق یـتیمان تـو و آه دمـادم
دست سـتم دشـمنم ای شـاه بکـن قـطع از چـاه غـم و نکـبت و ادبـار بـر آرم
ای شـاه بـه حـق اسـرای حـرم تـو سـوگند دهـم کـه بـرهانم ز هـمه غـم
حـالی تـو خـبیری بـه هـمه مـطلبم ای شـاه
آن جـمله بـر آورده کـن از دور جـهانم

۸

گـویا شـده است کشـتی اولاد مـصطفی از جـور کـفر غـرق بـه گـردابـی از بـلا
گـویا کـه دهـر دون ز رذالت نـموده است تـقویت یـزید مـر آن نـطفهٔ زنـا
گـویا کـه آتش سـتم و جـور کـوفیان افـتاده است بـر حـرم شـاه نـینوا
گـویا شـده است زادهٔ مـرجـانهٔ لعـین غـالب بـه ظـاهر او بـه شـهنشاه اولیـا
گـویا بـه فـوق نـیزه گشـته است مـنوّر رأس مـبارک شـه دیـن بـا دو صـد نـوا
گـویا بـه سـوی کـوفه روانـند حـالیا اهـل و عـیال او هـمه بـا ذلت و عـنا
پـر بـار گشـته نـخل مـراد یـزیدیان از پـا فـتاده نـخل قـد سـبط مـصطفی
از جـور تـیشهٔ سـتم کـوفیان دون گشـته قـلم نـهال جـوانـان مـرتضی
عباس و عِون و جـعفر و عـثمان عـمرو شـبر عـبداللـه و مـحمد از اوّلاد مـرتضی
از پـا فـتاده هـم دو تـن دیگـر ایـن چـنین ز اولاد مـرتضی‌علی آن شـاه لافـتی
گـویا شـده است قـاسم نـوکدخدا شـهید بـا چـاراخ نـامی از اولاد مـجتبی

گویا که پنج و هفت ز ذریهٔ عقیل — مقتول تیغ کین شده در دشت کربلا
عون و محمد آن دو در پاک گوییا — زینب نموده است به راه خدا فدا
هم ابن ابن جعفر عبیدالله رشید — سروش به تیشهٔ ستم افتاده است ز پا
گویا نهال سرو علی‌اکبر حسین — از پا در اوفتاده ز شمشیر اشقیا
گویا که خورده است علی‌اصغر صغیر — با نوک تیر آب ز سرچشمهٔ فنا
گویا شفیع روز جزا نور مشرقین — بر خون تپیده از ستم شمر بی‌حیا
گویا که شمر رأس همایون شاه دین — ببریده است با ستم و جور از قفا
گویا که تن نهاده و سر بر سر سنان — بر سوی کوفه گشته روان فخر اولیا
گویا که زینب است اسیر و شترسوار — بر آن سر مطهر شه تعزیت سرا
کلثوم زار و خسته دل و دربه‌در شده — لیلای زار می‌چکدش خون ز دیده‌ها
گشته سکینه بی‌پدر و بی‌کس و یتیم — اندر عزای باب شده زار و بی‌نوا
سجاد زیر غل شده بیمار و ناتوان — بر ناقهٔ سوار شده عاری از وطا
در زیر بطن ناقه به زنجیر کوفیان — از فرط جور بسته ببینش ز کین دو پا
گویا که اهل بیت حسینی به شهر شام — وارد شده است با ستم و جور حالیا
کایین ببسته‌اند دکاکین شهر شام — بر کوچه‌ها و بام و درش داده‌اند صفا
تبریک‌گو به همدگرانند اهل این بلد — بر دست و پا نهاده زن و مردشان حنا
پور معاویه بنشسته به تخت زر — رأس حسین به طشت زرش داده‌اند جا
اولاد مرتضی به اسیری گرفته‌اند — نامیده‌اند اسیر زنا زادهٔ دغا
اولاد هند متکی تخت سلطنت — اولاد فاطمه همه زار و زبون چرا

از این جفا و جور به خلوتکه ام
شیدا تو لب مبند بر آور چو نی نوا

۹

ای دل چرا چو مهره به ته خون ششدری — در وادی الم ز چه مغموم اندری
مهموم و زار گشته و افسرده‌ای ز چه — اندر بهار هان ز چه این‌گونه لاغری
سطح زمین شده ز شقایق عقیق‌خیز — باد بهار سوده همی مشک تاتری

بنموده نوعروس چمن بر دمن خرام / گل گشته از لباس خفا در چمن عری
از هر کنار لخلخه‌سا گشته است باد / در جو میاه جسته ز کوثر فزون‌تری
از هر کنار لاله و نسترون و سمن / چون سندس و ستبرق و خون کبوتری
گردیده جلوه‌گر ز همه گوشه‌ای میاه / هر یک چو سلسبیلی و تسنیم و کوثری
دایهٔ سحاب شیر همی داده بر بهار / گردیده راست قامت سروان کشمری
در فصل این چنین که غم از دل برون رود / تو از چه در خروش به مانند تندری
در فصل این چنین که کند هر غمی ذهاب / تو از چه در فغان و نواهای بی‌مری
در فصل این چنین که بباید شدن همی / در بزم عیش و نوش چرا زار و مضطری
آیا محرم آمده امسال در ربیع / کاین‌گونه غم نموده به شادی برابری
آری محرم است مه انده است و غم / ساقی بریز هان تو از این باده ساغری
پرکن پیاله‌ای ز می ماتم حسین / می‌ده به حاضرین که شوند از خودی بری
رطلی بریز هان که بنوشم به سرخوشی / گیرم طریق و رسم و فنون سخنوری
میده ز بادهٔ کربات حسینی‌ام / جامی که تا زبان بگشایم به شاعری
گریان قدم زنم به سوی شهر شام شوم / گویم به زینب از چه چنین زار و مضطری
در مجلس یزید چنین حاضری چرا / ای دخت بوتراب مگر بی‌برادری
نسوان کفر مختفی اندر پس حجاب / ای دخت فاطمه ز چه بی‌ستر و معجری
از درد و غم چرا شده‌ات مرغ دل کباب / همچون سپند از چه چنین بر به اخگری
کلثوم زار و خسته روان گشته و فگار / بر دل چراست شعله‌اش از آه آذری
آیا سکینه گشته یتیم و اسیر جور / آیا یزید شاد شده زین ستمگری
آیا رقیه توام انده و غم شده / کاین‌گونه دل کباب تو با دیدهٔ تری
آیا گرفته رأس حسین جابه طشت زر / کز رنگ روز رنج تو همرنگ با زری
آیا شده شهید حسینت به کربلا / کاین‌گونه در خسوفی ایا ماه خاوری
آیا قلم شده به دم تیشهٔ جفا / شمشادهای نورس بستان حیدری
آیا شده است قاسم و عباس نامدار / از تیغ کین شهید و نداری تو یاوری
آیا فتاده است ز پا اکبرت مگر / از بیخ کنده‌اند نهال پیمبری
ای بی‌حیا یزید بس است این ستمگری / بر آل مصطفی ز چه رو رحم ناوری

یک جا کنی شهید به دشت بلا حسین
یک جا عیال او به اسیری بیاوری

چه می‌دهی جواب تو در روز داوری
اندر حضور داور از این‌گونه داوری

زین امّتان عاصی بی‌دین تیره‌دل
شیدا رواست جامه ز تن گر که بر دری

سبط نبی به خارجی‌اش متهم کنند
بر مؤمنین امیر بخوانند کافری

می‌رو به کنج زاویهٔ غم بنال زار
کز کین به جا نمانده نه عون و نه اکبری

نه قاسم و نه جعفر و عثمان و نه حسین
نه شاه و نه سپه نه علمدار لشکری

زینب اسیر گشته پس از قتل شاه دین
رهبر نه بر حسین و نه اکبر نه اصغری

تا شد به خون خویش شناور حسین او
ماهی به آب یافت فنون شناوری

گه کوفه می‌رود به اسیری گهی به شام
بر سر نه طیلسان و نه معجر نه چادری

شمرش رکاب گیر جلودارش ابن سعد
آتش زده ز آه به نُه چرخ اخضری

گه سوی جدّ و گاه سوی باب و گاه مام
فریاد وا اخا زند از بی‌برادری

زین ماجرا شده است دو عالم به غم رهین
زین ماجرا قلوب ز شادی شده بری

حالی اگر نه زین ستم و ماجرا بود
شیدا چراست نام تو با آن که جعفری

۱۰

باز این چه شیون است که در دور عالم است
هر محفلی که می‌روم اسباب ماتم است

باز این چه شورش است که ارکان ماسوا
روز و شبان به ناله و فریاد همدم است

از چیست کاسمان ز کواکب بریخت اشک
از چیست کافتاب چنین زرد پرچم است

هفت آسمان سیاه به بر این چه ماتم است
خورشید سربرهنه بر این چرخ اعظم است

غوغا و شور و ولوله بر عرش اکبر است
فریاد و آه و ولوله بر هفت طارم است

عالم چرا ز غلغله چون روز محشر است
خاک غم از چه بر سر اولاد آدم است

خشکیده است از چه ز اندوه و غم دهان
بی‌خود چرا دو دیده ز خون جگر نم است

تفتیده هم زبان به دهان این چه ماجراست
از غصه تیغ ناطقه‌ها از چه ابکم است

عالم گرفته است غبار غم و ملال
سوزان دو عالم است چه واقع چه ماتم است

باز این چه ماتم است که عالم گرفته است
باز این چه واقع است که دل‌ها پر از دم است

مـــرد و زنـــان تـــمام بـــرهنه‌سرانـــد و پـــا
خـــون‌جگر ز دیـــده روانشـــان دمـادم است

نوحه‌کنان بـه کـوچه دوان مـرد و زن بـه هـم
گـــیسویشان تـــمام پـــریشان و در هـم است

خـــاک تـــحسّر دو جـــهان بـــر ســـر فـــلک
چشم ملک ز خون‌جگر از چه چون یم است

یارب چـه واقـع است کـه هـر مـوی در تـنم
از درد و غم به جان چو یکی مار ارقـم است

وه این چه ماجراست که غم بر سر غـم است
با اشک دیده خون جگر از چـه مـدغم است

گـــویا رســـیده وقت کـــه عـــالم شـــود تـباه
کـــز قـــهر کـــردگار بـلاها مـــجسم است

گـویا شـده است خـانهٔ ایمان ز غـم خـراب
کـــز بـــهر نـــفخ صـور سـرافـیل در دم است

گـــویا شـــده است زورق آل‌عـبا غـریق
گـــویا یـــزید کـــامروا گشت و خـــرم است

گـویا شـده است موسم جـانبازی حسـین
روزی که وعده کرد به حق گویی این دم است

گـــویا رســـیده وقت کـــه زیـنب شـود اسیر
کـــز غـــم شـرار بـر دل خـاتون اعـظم است

گـــویا شـــود یـــتیم سکـــینه بـه کـربلا
کـــز داغ خـــاک بـر سـر حـوا و مـریم است

گـــویا کـــه بـوستان مـــحمد شـده خـــزان
کابواب رحمت از همه ره بسته مـحکم است

گـــویا کـــه ســـرو بـــاغ مـــحمد شـده قـلم
کـــاندوهگین بـــه خـــلد نـــبی مـعظم است

گـــویا امـــور آل مـــحمد مـــعوّق است
بـــنیان ظـــلم آل‌زنـــا زآن مـــنظم است

گویا شده است وقت که گردد حسین شهید
کاین‌گونه درد و غم بـه دو عـالم مسلم است

گـــویا کـــه بـهر دربـه دری زیـنب فگـار
از بـــعد قـــتل شـــاه شـــهیدان مـــصمم است

گـویا کـه روی زیـنب و کـلثوم و فـاطمه
از ضـــرب ســـیلی ســـتم و غـم موسّم است

گـویا کـه روز فـخریهٔ نـاریان شـده است
کز داغ پرشرر دو جـهان چـون جـهنّم است

گـویا که وقت پیشی ناری بـه نـوری است
گـویا کـه وقت پیشی روبـه بـه ضـیغم است

گـــویا کـــه روز عـــمر علی‌اکـبر است ختم
کـــاندر دهـــان اکـــبر نـــاشاد خـــاتم است

عـــباس مـــیر لشکـــر و ســـقای اهـــل بـــیت
گـویا طـعین تـیر و تـبر رمـح و صـارم است

گـــویا کـــه روز بـــی‌کسی شـــاه عـــالم است
گـــویا کـــه روز تشـــنگی فـــخر زمـــزم است

گـــویا کـــه عـــیش قـــاسم نـــاشاد شـد عـزا
کاسباب درد و غم به هـمه جـا فـراهـم است

گـــویا هـــلال نـــو بـــدمیده است در جـــهان
کـــز دل فـغان بـرآمـده کـاین مـه مـحرم است

عـــالم تـــمام واله و گـــریان از ایـــن ســـتم
گویا که اشک چشم بر آن زخـم مـرهم است

جـــوری کـــه بـــر حســـین نـــمودند کـــوفیان
بس جـــانگزاست مـــورد آن لاتکـــلم است

شیدا بنال در غم اولاد مصطفی — کاین ناله‌ها نعیم بهشتش مسلم است
شاها به قطره قطرهٔ خون گلوی تو — کان را ز هر چه فکر نمایم مقدم است
هم حق سرو قامت مقطوع اکبرت — کان پیش دوستان تو سوگند اعظم است
هم حق سرو قامت عباس نوجوان — آن کو چو او برادری ای پادشه کم است
هم حق درد و زاری کلثوم بی‌نوا — هم زینب آن که داغ به دل دیده پر نم است
ای شه به حق تشنگی اصغر صغیر — کاندر فضای باغ جنان چون سپر غم است
هم حق نورچشم حسن قاسم شهید — کز داغ او به جملهٔ فردوس ماتم است
کز لطف سوی من نظری میفکن تو ز ود — کز دست دشمنان به مذاقم ز غم سم است
هم روز حشر شو تو شفیعم ز هر گناه — ای آن که جبرئیل ز لطفت مکرم است

می‌کن به هر لحاظ به شیدا تو بذل لطف
زیرا که او به کوی تو کلب معلم است

۱۱

باز این چه شورشی است که عالم فرا گرفت — باز این چه شیون است که در ماسوا گرفت
باز این چه آتش است که در خشک و تر فتاد — وین دود از کجاست که روی هوا گرفت
باز این چه غلغل است که در آسمان به پاست — باز این چه اخگر است که بر جان ما گرفت
باز این چه ماتم است که بر پاست در بهشت — باز این چه ناله است که در هر کجا گرفت
باز این چه واقعه است که عالم به ماتم‌اند — باز این چه قصه‌ای است که دل در نوا گرفت
باز این چه آتش است که تف شرار او — این گونه باز بر حرم کبریا گرفت
باز این چه دود فتنه که عالم سیه نمود — تحت‌الثری گرفته و فوق السما گرفت
باز این غبار فتنه بود از کدام غم — کز هفت آسمان شد و عرش علا گرفت
باز این نوا ز چیست که کروبیان همه — زین غم نوایشان به دل بی‌نوا گرفت
باز این چه شیون است خدا را عزای کیست — کاتش از این عزا به دل انبیا گرفت
باز این عزا که راست که صاحب عزا خداست — باز این جفا ز کیست که عالم جفا گرفت
باز این چه شورش است و چه شیون چه غم بود — که ذات ذوالجلال از این غم عزا گرفت
باز این چه واقعه است که در جنت نعیم — تاج تقرب از سر خود مصطفی گرفت

باز این چه ماتم است که ماتم‌گرا علی است | باز این چه ولوله است که عالم فرا گرفت
باز این چه ماجراست که در خلد دست خشم | بر قبضهٔ حسام دو سر مرتضی گرفت
باز این غبار و گرد ز باد بلای کیست | کامد ز غم به مردمک چشم ما گرفت
باز این سپاه جور و جفا از کجا رسید | کامد چنین به معرکه ره بر وفا گرفت
این خار غم دوباره برُست از چه برزمین | کاین‌گونه باز آمد و دامان ما گرفت
این زنگ محنت از چه رسیدی به هم که باز | زنگ ملال بر دل خیرالنسا گرفت
گویا که باز خاک بلاخیز کربلا | بر خاندان احمدی از نو بلا گرفت
گویا حسین ز یثرب و بطحا به صد نوا | آمد مکان به وادی کرب‌وبلا گرفت
گویا منادی سیه خیل کوفیان | از بهر قتل شاه شهیدان ندا گرفت
گویا که شد ندای بلا در جهان بلند | بانگ بلا ببین ز کجا تا کجا گرفت
گویا ز میزبان قضا در فضای دهر | بر میهمان کرب‌وبلا غم صلا گرفت
گویا که گردباد بلا گرد غم فشاند | کز فوق عرش تا که به تحت‌الثری گرفت
گویا ز تیغ منقذ کافر به دشت کین | نوباوهٔ حسین به فغان وا ابا گرفت
گویا ز دست ساقی دوران شه کبار | جام بلا ز شوق به سمع رضا گرفت
گویا ز تیر حرمله اصغر چشید آب | کز غم به خلد فاطمه از نو نوا گرفت
گویا که دست حضرت عباس شد جدا | کاین‌گونه دست ظلم جهان زیر پا گرفت
گویا ز دهر دون شده سلطان دین شهید | گویا که چرخ بازوی آل زنا گرفت
گویا که شاه دین ز سر زین مرتجز | افتاد جا بِه تیره گِل نینوا گرفت
شیدا بنال بر شه لب تشنگان حسین | کز تیغ کینه شمر سرش از قفا گرفت
ای چرخ از چه بود تو را این ستم روا | بر خانواده‌ای که جهان زو ضیا گرفت
از چیست کینه‌ات که رخ بانوان حشر | داغ الم ز سیلی‌ات ای بی‌حیا گرفت
از تو شده است حضرت سجاد بی‌پدر | وز تو غبار فتنه جهان جا به جا گرفت
جای عمامه بر سر سلطان چارمین | جا تازیانهٔ ستم اشقیا گرفت
آتش فتاد در خیم چرخ نیلگون | زآن آتشی که خیمه آل عبا گرفت

جوری که بد به غیر روا بین که عاقبت
از شصت چرخ آمد و بر آشنا گرفت

۱۲

ای چرخ کینه‌توز چرا گشته‌ای دژم
عالم نموده‌ای ز چه غرقاب بحر غم

ویران نموده‌ای ز جفا خان و مان دین
زین موج‌های حادثه و سیل دم به دم

شمشادهای باغ جنان سروهای دین
از ضرب تیشهٔ ستم تو شده قلم

ای بی‌حیا ز چیست تو را این همه جفا
ای بی‌وفا ز چیست تو را این همه ستم

شاهی که زو شده است جهان روضهٔ نعیم
شاهی که عالمند از او غرقهٔ نعم

از یثربش به سوی خراسان کشیده‌ای
آن پیشوای عالم و آن قائد امم

زهرش کنی به کام تواش از عنب ز جور
مأمون کنی همی تو از این جور مبتسم

صد پاره سازی‌اش جگر و ریزی‌اش به طشت
آه تقی کنی به سوی آسمان علم

ای کاش نامدی تو ز روز اول برون
بر عرصهٔ وجود ز خلوتگه عدم

ای کاش آن زمان که نمودی بنای جور
باز اژدر عدم بکشیدی تو را به دم

ای روسیه چو روبه مکاره تا به کی
گردش همی کنی به جفاهای زیر و بم

بس دود جور گشته ز ظلم تو مرتفع
عالم شده ز دود جفای تو در ظلم

یک دم به خواب ناشده این فتنه در جهان
تا تو به فتنه برزده‌ای بانگ لاتنم

هر فتنه‌ای که سر بزند از تو مشتق است
بر خرد و برکبار و به هر چیز بیش و کم

بنیان شرع گشته ز جور تو مرتعش
بنیاد ظلم گشته ز کار تو منتظم

بس محترم ذلیل نمودی به روزگار
بس مردمان پست نمودی تو محترم

کردی نهال قامت هرگونه جور راست
شمشاد شادی از ستمت آمده است خم

کردی ز جور خویش سرآسیمه آسمان
دارد وجود هم ز وجود تو بس ندم

از چه تو جور بر همه اولاد مصطفی
بر صفحهٔ صحیفهٔ خود کرده‌ای رقم

از این رقم که گشته به طغرای تو نگار
حیران و هائم آمده هم لوح و هم قلم

یک جا کنی تو وادی کرب‌وبلا همی
از خون کشتگان حسین همچنان بقم

از خد و قد و جبهه و گیسوی کشتگان
کردی تو دشت ماریه چون روضهٔ ارم

تیر جفا ز شصت زنا زاده‌ای رها
سازی و می‌کنیش طعین آهوی حرم

بس ظلم تو جهان بگرفته است زیر پا
گویا سموم مرگ شده باد صبحدم

زین‌العباد تا که نموداسته‌ای سقیم
افکنده‌ای ز جور دو عالم تو در سقم

گر نیست جورهای تو ای بی‌حیا فلک / آورده‌ای ربیع و محرم چرا به هم
برکام دشمنان ز چه سمّ گشته چون شکر / بر کام دوستان ز چه تریاق گشته سمّ
هل ناصر حسین ز چه دادی جواب لا / آوای فتح کفر چرا گفته‌ای نعم
از بهر شامیان ز چه روگشته‌ای ظفر / وز بهر شاه دین ز چه روگشته‌ای الم
رایات کفر از چه نموداسته‌ای بلند / آل علی به خارجی از چیست متهم
گر نی ز گردشات تو از چیست واژگون / در پنجهٔ شجاعت عباس پس علم
باری تمام خسته ز کین تو زی تواند / اندر فضای دهر چه سلطان و چه خدم
با آن که گشت خسته ز تو آل مصطفی / از جور و گردشت من مسکین چه دم زنم
بر درگه حسین برم از جور تو پناه / هم بر ولای او شوم از صدق معتصم
ای پادشاه داد من از دشمنان بگیر / کن مبتلا تو دشمنم از فرق تا قدم
بر درد و زخم لقوه و ناسور و هم خناق / بر رنج و درد و کوری و محرومی و ورم
ای پادشاه زود نما دشمنم تباه / ای پادشاه زود بزن عزتش به هم
حق علی و قاسم و عباس و اصغرت / بر حضرت تو زین نمط آورده‌ام قسم
کامم به کام ساز ز لطف عمیم خود / اندر یدم بیار هر آن چیز رفته‌ام
بنما به حق حضرت عباس دشمنم / مفلوج و گنگ و روسیه و خون‌دل و اصم

شیدای کوی خویش بکن هر چه زودتر
بر کوری حسود ز الطاف محتشم

۱۳

ای دل بیا نگر به اسیران کربلا / طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا
بر تن لباس این اسرا خاک رهگذر / بر رویشان نقاب همه سیلی جفا
در شام شوم روز و شب از حسرت و الم / خون دل و نوالهٔ غمشان بود غذا
پیراهن صبوری این جمله گشته چاک / زار و ذلیل در کف کفار بی‌حیا
سجاد گشته خوار و ذلیل و شترسوار / بر سر عمامه‌اش بود از چوب اشقیا
زینب ز خون دیده بود لاله بر کنار / بر دست و پا ز خون برادرش بین حنا
از بس که نوخطان علی غرقه شد به خون / از داغ در الم شده کلثوم بی‌نوا

گشته سکینه بی‌پدر و خوار و دربه‌در
هر لحظه در زبان بودش بانگ وا ابا

لیلا ز داغ اکبر خود خاک غم به سر
وز آه آتشین زده آتش به نه سما

توفان غم ز دشت بلا گشته موج زن
بنموده غرق کشتی اولاد مرتضی

گردیده آتش ستم کفر شعله‌ور
بگرفته است بر حرم آل مصطفی

شیطانیان ز جور نمودندشان اسیر
قومی که بوده‌اند به جبرئیل رهنما

حاجاتشان روا ننمودی کسی ز هیچ
قومی که بهر جمله بدی حجت خدا

زآن آتشی که بر حرم شاه دین زدند
آتش فتاد در حرم و عرش کبریا

زن‌های بی‌برادر و شوهر اسیر خصم
اطفال بی‌پدر همه در بند ابتلا

مردانشان تمام تنانشان به خون غریق
سرهایشان به نیزه جهان کرده پرضیا

بنگر به کاروان اسیران احمدی
کز حالشان به گریه فتاده است ماسوا

در ریسمان جور کشیدندشان خسان
افغانشان ز تحت ثری رفته بر سما

شاهی که هست دوحهٔ یاسین و هل اتی
شاهی که هست معنی طاها و انّما

قومی که بوده‌اند پدر بر پدر حرام
قومی که اصلشان بده از نطفهٔ زنا

بردند عترتش به اسیری به شهر شام
از بعد کشتن خود و اصحاب و اقربا

گویا که روزگار ز کین‌توزی و جفا
هر جا که بوده است غم و انده و بلا

مجموع جمع کرده و آورده از ستم
کرده نصیب آل علی شاه اولیا

یک جا سر حسین به سر نیزهٔ ستم
یک جا تنش به لجهٔ خون می‌زند شنا

یک جا کنند متهم او را به خارجی
تا مطلب یزید شود زین تهم روا

یک جا کنند راه اسیران به قتلگاه
یک جا شوند مانع طفلانش از بکا

یک جا به نیزه رأس حسین همچو آفتاب
چون اختران سر شهدا جمله جا به جا

اندر حوالی سر آن شاه نشأتین
زن‌های هاشمی همه ژولیده موی‌ها

یک جا کشند سبط رسول این چنین فگار
یک جا امید عفو به دل در صف جزا

بس ابلهی است کار چنینی کنند و باز
چشم امید داشتن از سیّد الوری

این جورها که کرد به آل نبی یزید
پنهان به نوحه است که بوده است بر ملا

اندر مه محرم و بوده است روز ده
کردند بر ملا نه که بوده است بر خفا

شیدا به کنج زاویه غم برو برآر
چون نی از این ستم ز دل خویشتن نوا

تـا هست گـردشات شب و روز و روز و شب　　زاری نـما تـو در غـم سـلطان نـینوا
هـم حـل مشکـلات خـود از او طـلب نـما
تـا او مـقاصد تـو کـند حـالیا روا

۱۴

گـرید کـه شیعه بـهر کـه مـظلوم کـربلا　　نـور خـدا شـفیع امـم شـاه اولیـا
جـدش کـه بـد رسـول خـدا مـام فـاطمه　　نـامش بگـو کـه بـود حسـین خـامس عبا
مـقصود حـق شـهید عـدو سـومین امـام　　بـابش کـه بـد عـلی ولی شـاه لافـتی
چـون شـد بگـو شـهید بشـد از چـه روز کـین　　بـر حکـم کـه یـزید مـر آن نـطفهٔ زنـا
آوخ کـجا شـهید بشـد دشت مـاریه　　پـنهان شـهید گشت نـه والله بـر مـلا
هـمراه داشت او سـپه و جـیش و لشکـری　　آری کـه بـود قـاسم و اصـحاب و اقـربا
دیگـر بـرادر و پسـری داشـتی بـلی　　عـباس و عـون و اکـبر و عـثمان بـاوفا
هـمراه او بـدند بـه دشت بـلا نـعم　　بـر جـانشان بگـو کـه کسـی رحـم کـرد لا
پس چـون شـدند راست بگـو خـاک بـر سرم　　گشـتند جـمله کشته بـه شـمشیر اشـقیا
چون کشته شد چه وقت که او گشت و وقت ظهر　　بـبرید شـمر رأس هـمایونش از قـفا
دیگـر پسـر نـداشت چـرا داشـتی دو تـن　　اصـغر کـه خـورد آب ز سـرچشـمهٔ فـنا
دیگـر کـه بـود سـیّد سـجاد آن کـه بـود　　غـمدیده و عـلیل و بـه هـر رنـج مـبتلا
بـر جـای تـعزیت غـل جـامع بـه گـردنش　　بـنهاد شـمر آن سگ بـر گشـته از خـدا
کس سـر سـلامتیش ز سـوگ پـدر بگـفت　　آری کـه گـفت خـولی بـی‌دین بـی‌حیا
دیگـر کـه ابـن سـعد کـه بـد بـر سپه امیر　　بـعد از عـمر کـه شـمر سـتمکار پـر جـفا
گـفتند سـر سـلامتی آری چسـان بگـو　　آتش زدنـد خـیمهٔ سـلطان نـینوا
در کـربلا بـماند نـه والله ابـن سـعد　　بـر سـوی شـام بـرد اسیرانـه از جـفا
دیگـر کسـی اسیر نشـد غـیر او چـرا　　هشـتاد و چـار زن هـمه بـا نـوحه و بکـا
دیگـر کـه بـود هـمره‌اش اطـفال خـردسال　　دیگـر کـه بـود زیـنب و کـلثوم نـینوا
بـردندشان بـه کـوفه اسیرانـه و غـریب　　نـزد کـه نـزد زادهٔ مـرجـانهٔ دغـا
شـیدا تـو خـون ببار ز چشـمان و دم مـزن
کـاتش فـتاد بـر هـمه ارکـان مـاسوا

۱۵

مــــرغ طــــبعم مـــی‌زند هــر دم نــفیر
کای دلا خون شـو کـه زیـنب شـد اسیر
دخــــــتران فــاطمه در اضــطراب
از جـــفای خـــولی و شـــمر شـریر
آل طـــاها خـــوار و بـوسفیان عـزیز
بین چـه گـردش‌ها کـند ایـن چرخ پیر
بشنو از اصغر که چون شد قحط آب
خشک در پســـتان مـــادر دیـد شـیر
در بـــغل بگـرفت شـاهش زآن سپس
گـــفت بـــا آن مــردم نـــادلپذیر
گـــر گـــنهکاریم مـــا نـــزد شـما
بـــی‌گناه است حـــالیا طـــفل صـغیر
قـــطرهٔ آبـــی دهـــیدش تـــا مگـر
ســـاعتی آســـوده گـــردد از نـــفیر
نـــاگـــهان از خـیل آن قـوم شـقی
داد آبش حـــرمله بـــا نـــوک تــیر
بـــا لب خشکـــیده روی دست بـاب
نـــاشده ســـیراب شـد از عـمر سـیر
دست‌هـــا در گـــردن بـــاب آوریـد
کـــرد یک لبـــخنده و روحش پـرید

۱۶

مگـر کـه زیـنب مـظلومه بـی‌برادر شـد
مگـر ز فـرق سکـینه کشـیده مـعجر شـد
مگـر خـزان گـل بـوستان حـیدر شـد
شـــترسوار مگـر عـترت پـیمبر شـد
مگر کـه حـضرت عـباس در کـنار فـرات
بـرای آب دو دسـتش جـدا ز پـیکر شـد
مگـــر ز نـاوک خـونریز حـرمله آخـر
کنار باب چکان خون ز حلق اصغر شـد
مگر که هاشم و حرّ و حبیب گشت شهید
مگر که قـامت شـه خـم ز داغ اکـبر شـد
ز پـا فـتاده شـه و مـی‌رود بـه زانـو بـاز
مگر که رو به سوی خیمه‌گـاه لشکـر شـد
مگـر کـه شـمر سـتمکارهٔ جـفاگستر
به روی سینهٔ آن شاه دست و خـنجر شـد
مگر که گشت جدا از قـفا سـر شـه دیـن
مگـر کـه نـخل مـراد یـزید مـثمر شـد
مگر که شد بـه سـر نـیزه آن سـر بـی‌تن
مگـر کـه خـانهٔ خـولی از او مـنور شـد
مگـر بـه طشت طـلا شـد بـه بـارگاه یـزید
مگر کـه زیب سـنان آن سـر مـطهر شـد
صدای زینب بـی‌چاره شـد بـه نـاله بـلند
مگر که چوب ستم آشـنا بـر آن سـر شـد
فـــغان و آه کـــه از ظـلم آل بـوسفیان
بـه خـاندان نـبی جـورهای بـی‌مر شـد؟
بنال تا به صـف حشـر روز و شب شـیدا
که شاه تشـنه لبـان بـی‌معین و یـاور شـد

۱۷

چـه ظـلم‌ها کـه بـر اولاد مـرتضی کـردند
نه شرم ز احمد و نه خوف از خدا کـردند
شکست پهلوی خیرالنسا ز جـور و سـتم
دو تشت پـر ز جگـرهای مـجتبی کـردند
هــنوز نـاشده بـه فـرق مـرتضی کـه دگـر
جـدا ز تـن سـر فـرزندش از قـفا کـردند
بـر آن لبـی کـه بـدی قـاری کـلام خـدا
مـیان طشت زرش چـوب آشـنا کـردند
از ایـن قـضیه هـمه انـبیا بـه بـاغ بـهشت
ز داغ پـیرهن خـوشدلی قـبا کـردند
به دشت ماریه بر اهـل کـوفه مـهمان بـود
کـه مـنع آب ز سـلطان نـینوا کـردند
دو دست حضرت عباس بـهر جـرعه آب
ز تـیغ جـور و سـتم از بـدن جـدا کـردند
نـهال قـامت اکـبر ز پـا در آوردنـد
که سرو قامت شه زین جفا دو تـا کـردند
بـه حـلق اصـغر بـی‌شیر نـاوک دلدوز
رهـا ز شـصت جـفا قـوم بی‌حیا کـردند
زدنـد آتش کـین خـیمهٔ امـام مـبین
اسـیر عـترتش از دشت کـربلا کـردند
بـرای تـرضیهٔ خـاطر یـزید پـلید
اسـیر زیـنب و کـلثوم بـینوا کـردند
سکـینه زار و یـتیم و خـرابه‌اش مـنزل
به دست و پاش ز خون پـدر حـنا کـردند
عـلیل و بـی‌پدر و زار حـضرت سـجاد
به سر عـمامه‌اش از چـوب اشـقیا کـردند
خموش باش و بکن قصه مـختصر شـیدا
که اهل ظـلم نـه ایـن قـدرها جـفا کـردند

۱۸

هـلال نـو بـدمید و مـه مـحرم شـد
زمـانه پـر ز بکـاو عـزا و مـاتم شـد
چه فتنه‌ای است که یکباره عـالمی بگـرفت
چه آتشی است که سوزان از او دو عالم شد
چه شیون است که بر پاست در فضای جهان
چه واقع است که خون دیده‌های پر نم شـد
چه شورشی است که آفاق پر ز غـوغا کـرد
چه ماتم است که دل‌هـا لبـالب از غـم شـد
مگر عزای حسین گوشوار عـرش خـداست
کـه خـاک غـم بـه سـر زادگـان آدم شـد
مگـر کـه زادهٔ خـیرالنسـا بـه کـرب‌وبلا
ز داغ اکـبر نـاشاد قـامتش خـم شـد
غریب و بی‌کس و فـرد و وحـید و بـی‌یاور
بـه عـزم جـنگ مـخالف مگـر مـصمم شـد
مگـر دو دست جـدا شـد ز پـیکر عـباس
کـه سـوی مـعرکه تـنها امـام اعـظم شـد

مگرکه ناوک کین حلق اصغرش بدرید	که موی حضرت لیلا پریش و در هم شد
مگر خرابه‌نشین گشت زینب کبرا	که خاک بر سر حوا و فرق مریم شد
مگر که گشت سکینه اسیر ای شیدا
که آب دیده به خون دل تو مدغم شد

۱۹

شب فراق یاران مگر سحر ندارد	سحر به شام هجران مگر گذر ندارد
سکینه جز اسیری سر دگر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

رقیه گشته گریان ز بس جفای عدوان	فلک شده است حیران ملک کشیده افغان
ربابه زار و نالان معجر به سر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

شرار آتش غم زبانه زن به عالم	نعیم و خلد از این غم شده سرای ماتم
به جز که برگ ماتم طوبا ثمر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

علی به باغ رضوان شده است زار و گریان	از این جفا همان سان غمنده است یزدان
اگر چه ذات یزدان به غم گذر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

نهال باغ حیدر به کربلاست ششدر	شده غریب و مضطر میان قوم کافر
علی و عون و جعفر زینب دگر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

سرادق شه دین گرفته آتش کین ز جور شمر پر کین ز کین قوم بی‌دین
ملک به سدره غمگین ضیا قمر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

هوا شده است تاریک قیام حشر نزدیک تمام ترک و تاجیک ملوک و خان و هم بیک
که باشد از ممالیک که خون‌جگر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

جهان پرشر و شور به جان ماست چون کور به پای پیل چون مور دلم فتاده رنجور
ز دست شمر مغرور غمم شمر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

سرور قلب حیدر حدیقهٔ پیمبر شفیع روز محشر به خون شده شناور
نهال عمر اکبر دگر ثمر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

نهال قد عباس بهین زمرهٔ ناس میان قوم نسناس ز ضرب تیغ الماس
فتاد دستش از پاس چو مرغ پر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

گلوی خشک اصغر ز نوک تیر شش‌پر ز شصت قوم کافر کشیده آب اندر
خدای را پیمبر مگر خبر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

به خاندان عفت به بانوان عصمت به صاحبان شوکت به خالقان خلقت
ببین که اهل ظلمت به جز ضرر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ببین که آل سفیان عزیز گشت و شادان　　به خون خویش غلتان ببین شه شهیدان
چرا علی عمران دو دیده تر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

فغان که جور شد راست امان که ظلم برخاست　　چه شور و شین و غوغاست که در زمانه برپاست
مگر که چرخ ناراست به جز شرر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

بزار هان به هر جا بنال هین همانا　　چه پیش مرد برنا چه نزد پیر دانا
خدا ز آل طاها عزیزتر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ز غم کشیده زهرا به باغ خلد آوا　　چه واقع است آیا چه شیون است برپا
خموشی تو شیدا دگر ثمر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

بود حصول هر کار ز شاه بی‌مددکار　　که او شود مددکار به حال تو به هر کار
که هر که شد بر او یار دگر خطر ندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

ز بیش وکم چه کارت اگر که هست یارت　　متاع عشق بارت که می‌برد به غارت
چه او نظر ز کارت ز لطف برندارد
تن حسین مظلوم مگر که سر ندارد

۲۰

خورشید بر آمد ز افق واله و حیران
بگرفته غبار الم این ساحت دوران
آفاق شده پر الم و ناله و افغان
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
گویا که رود زینب کبرا به اسیری
بر روی سکینه ز ستم کرد فقیری
بنشسته و شمر است در آن دشت امیری
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
بر خیمهٔ شه برزده‌اند آتش سوزان
افلاک از آن آتش سوزان شده سوزان
پیغمبر اعظم شده زین واقعه گریان
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
سجاد به زیر غل و نالان ز ستم شد
زهرا به جنان دلشده زین درد و الم شد
آه دل زینب به سماوات، علم شد
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
کلثوم شده بی‌کس و نالان به شب و روز
نی یاور و نی یار بد او را و نه دلسوز
آه دل او گشته به عالم شرر افروز
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
جبریل ز سر تاج تقرب بگرفته
پاشیده سماوات ز غم در نسفته
نوباوهٔ عشرت ز جهان روی نهفته
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
ارواح نبیین شده در گریه و زاری
شادی ز جهان باز گرفته است کناری
مغلوب شده نوری و غالب شده ناری
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
گردیده الم خیز حریمی که الم نیست
ذات احدی گرچه که آلوده به غم نیست
زین واقعه هم خالی از رنج و الم نیست
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
عالم بگرفته است نواهای مخالف
زین غم شده در درد و الم جان مؤالف
از بیم هلاکت همه عالم شده خائف
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
چبود که چنین قهر خدا گشته پدیدار
آیات غضب گشته ز هر گوشه نمودار
روی دو جهان گشته ز سیلی ستم تار
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
آه دل غمدیده گذشته است ز افلاک
زین واقعه هم کرده فلک بر سر خود خاک
کرده است علی پیرهن صبر به تن چاک
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
در بارگه قدس الم گشته پدیدار
گردیده نبی در حرمت دادار
از دیدهٔ حق بین و دل خویش شرربار
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
ماتم شده بر پا به جهان این چه عزایی است
با این که بری از همه غم ذات خدایی است

ماتم زده بی‌شبهه و شک ذات خدایی است گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
آفاق شده مرتهن آتش اندوه فوج الم از هر طرفی آمده انبوه
برکنده ز جا تیشهٔ اندوه دل کوه گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
گردیده غبار ستم از چرخ برین بر شاهین جفا باز بگسترده مگر پر
گردیده درخت غم و اندوه تناور گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
ماهی ستم گشته در این بحر شناور چشم ملک از اشک همی ریخته گوهر
از بعد غمی باز بیاید غم دیگر گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
در باغ جنان تاج شکیب از سر حیدر افتاده و بنهاده ز غم او به سر افسر
برده ز غضب دست سوی تیغ دو پیکر گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
شیدا به سر خویش بکن خاک تحسّر زین کار مکن هیچ درنگی و تفکر
دیگر نبود جای تفکّر ز تحیّر گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
می‌کن تو ز غم نالهٔ شبگیر دمادم می‌باش به هر نالهٔ شبگیر تو همدم
بشنو ز ملایک شده بر نالهٔ ماتم گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان
منفک منما دل ز عزاداری و زاری تا روز جزا باز رهی از همه زاری

دانی ز چه مه می‌شود هر ماه نزاری
گویا که بود قتل حسین شاه شهیدان

۲۱

این دود از کجاست که عالم کبود کرد این آتش از کجا که جهان پر ز دود کرد
این غم کدام غم بود آیا که این چنین آمد به خانه دل ماها خلود کرد
باز این چه بازو و بازی ز کی بود کاین‌گونه او به طارم اخضر صعود کرد
این فتنه از چه خواست که عالم خراب کرد وز آسمان مگر چه بلایی فرودکرد
بر باد نیستی بدهد هر چه هست و بود آن را که خلقت همه هست و بود کرد
خواهد نمود هان مگر از نو بلای دهر آن را که حق به مردم عاد و ثمود کرد
در کربلا دوباره شده گرد غم بلند گویا که شمر با سپه آن جا ورود کرد
گویا که دهر کج چو یهودان کج‌روش گردش به کام مردم کم از یهود کرد

گویا که شاه دین به زمین بلا ز غم / بگسسته زآه سینهٔ خود تار و پود کرد
گویا که گوشوارهٔ عرش خدا به غم / در خاک کربلای المزا غنود کرد
گویا قیام کرد حسین در منای دوست / گویا که بهر کشته شدن او قعود کرد
از پشت زین نموده به روی زمین هبوط / در خاک تیره از پی تمکین سجود کرد
سوزد زبان خامه نویسم اگر به رمز / کاری که دست و خنجرِ شمر عنود کرد
کشتند آن شهی که همه ماسوا ز لطف / از نیستی روانهٔ ملک شهود کرد
کشتند آن شهی که ملبس تمام خلق / از ظلمت عدم به لباس وجود کرد
کرد آن چه کرد شمر زنازاده از جفا / شیدا از این معامله برگو چه سود کرد
اجداد و زادگان خودش تا به روز حشر
در محض جانشان در اسفل گشود کرد

۲۲

در روز اولین چو صدای بلا زدند / اول بلی به صوت بلا انبیا زدند
زآن بعد اولیا و از آن جمله بیشتر / بانگ بلا به دودهٔ خیر الوری زدند
دندان حضرتش بشکستند و زآن سپس / در از ستم به پهلوی خیرالنسا زدند
آتش زدند در حرم حرمت خدا / زآن آتشی که بر درش از ماجرا زدند
آتش زدند بر درش از کینه عاصیان / آتش از این قضیه به عرش علا زدند
کردند سقط حضرت محسن ز حضرتش / بر پهلویش خسان چو که در از جفا زدند
از بعد غصب جمله حقوقاتشان دگر / تیغ جفا ز کین به سر مرتضی زدند
کردند کوزه‌ای پر از الماس ریزها / آنگه به پارهٔ جگر مجتبی زدند
زآن بعد قرعهٔ ستم کوفیان شوم / بر نام کشتگان سر از تن جدا زدند
از شصت چرخ تیر قضا چون که شد رها / پران به جان شافع روز جزا زدند
هفتاد و دو عزیز خدا گشت مجتمع / در دشت کربلا چو محبان صلا زدند
از کوه تا به کوه مخالف فرا شدند / قرعه به نام خسرو گلگون‌قبا زدند
تیغی که کرده بود نبی در غلاف باز / بیگانگان کشیده و بر آشنا زدند
احباب و دوستان خدا بین که چون ز جور / در خون خویشتن ز ستم دست و پا زدند

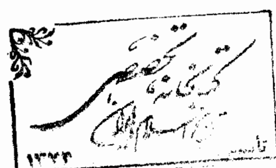
می‌بین تو ماهیان بحار جلال حق
کاندر میان لجهٔ خون چون شنا زدند

قومی ببین که ورد زبانشان بدی خدا
تیغ جفا و جور و ستم بر خدا زدند

خرگاه کینه و ستم و جور عاصیان
گه کوفه گه مدینه و گه کربلا زدند

این خیمه‌های ظلم و ستم بین که این گروه
از فرط جور و ظلم کجا تا کجا زدند

شیدا خموش باش که با سوز و درد چاک
کروبیان به جامهٔ خود از وفا زدند



۲۳

زینب شده خرابه‌نشین از تو ای فلک
سجاد گشته زار و غمین از تو ای فلک

آل علی شده است ز تو لاغر و نزار
آل زنا شده است ثمین از تو ای فلک

شاه کبار پادشه نشأتین حسین
خونش شده به خاک عجین از تو ای فلک

اهل و عیال او شده روز و شبان به شام
در گوشهٔ خرابه مکین از تو ای فلک

شد قامت جوان دو نه سالهٔ حسین
نوک سنان و تیر طعین از تو ای فلک

در جنگگاه کرب‌وبلا بهر آن جوان
منقذ ز کین نموده کمین از تو ای فلک

بر نوشکفتهٔ گل گلزار احمدی
باد خزان وزیده ببین از تو ای فلک

آن تازه‌سروهای چمان محمدی
گشته قلم ز تیشهٔ کین از تو ای فلک

سیلاب خون غم شده جاری ز گردشت
گشته خراب خانهٔ دین از تو ای فلک

گشته خراب خانه ایمان ز جور تو
دلشاد گشته شمر لعین از تو ای فلک

برگشته ذوالجناح سوی خیمه غرق خون
بگسسته تنگ و کج شده زین از تو ای فلک

دل خون شده است فاطمه از گردشات تو
از دل نبی کشیده انین از تو ای فلک

زین‌العباد جور تواش کرده بی‌پدر
کلثوم گشته زار و حزین از تو ای فلک

اکبر به جای حجلهٔ دامادی‌اش چنین
در خاک کربلاست دفین از تو ای فلک

گشته جدا ز پیکر عباس دست‌ها
بی‌کس شده امام مبین از تو ای فلک

گشته حسن به باغ جنان از تو خشمناک
رنجیده شد رسول امین از تو ای فلک

از پشت زین به دشت المزای کربلا
افتاده شاه دین به زمین از تو ای فلک

شاهی که بد ز آل عبا نور پنجمین
شد پر زمین ز خانهٔ زین از تو ای فلک

از بس که تیر و نیزه و شمشیر خورده بود — آن گوشوار عرش برین از تو ای فلک
افتاد و خاک کرب‌وبلا کرد جای خویش — افغان کشید روح‌الامین از تو ای فلک
خم گشت چرخ هفتم و بوسید آن زمین — چون گشت مسکن شه دین از تو ای فلک
از هم گسست عقدهٔ پروین از این جفا — لرزان شده زمان و زمین از تو ای فلک
زهرا و مرتضی و نبیین و مصطفی — بر آن زمین بسوده جبین از تو ای فلک
مقطوع بهر بند ازاری دو دست شد — از پیکر امام مبین از تو ای فلک
زآن دست‌ها که گشت جدا از تن حسین — عالم به غم شده است قرین از تو ای فلک
شیدا از این مکالمه تکرار بس نمود
قافی ز بس که گشته غمین از تو ای فلک

۲۴

در مرثیهٔ امیرالمؤمنین(ع)

عالم شده است پر الم و شیون و عزا — گردیده مرتعش همه ارکان ماسوا
آثار ماتم است هویدا و آشکار — از پشت حوت تا که به مافوق نه سما
گرد یتیمی است ز روی جهان پدید — شور قیامت است ز هر گوشه‌ای به پا
شیرازهٔ صحیفهٔ عالم ز یکدگر — بگسیخته دوباره چه واقع شده هلا
عالم دوباره رو به خرابی نهاده است — خواهد قدم زدن به عدم بازگوییا
ماه مبارک است چرا باید این الم — ماه مبارک است چرا باید این عنا
ماه مبارک است چرا این چنین بشد — بس تلخ و ناگوار به یکبارگی به ما
آیا چه واقع است که در این چنین مهی — کز سایر شهور گزین کرده‌اش خدا
بر حضرت نبی به چنین مه نبی ز حق — نازل شده است و هست مبارک ولی چرا
این‌گونه بهر ما شده وارون و پر الم — این‌گونه بهر ما شده ایام آن عزا
از وحش و طیر و بحر و بر و انس و جنیان — از سنگ و کوه و دشت و در این جمله کُلّها
فریاد و داد می‌شنوم کای بسا ستم — افغان و آه می‌شنوم کای بسی جفا
یک جا بساط ماتم و یک جا اساس غم — یک جا صدای شیون و فریاد وا اخا
از فرط سوز شیون مردو زنان به هم — روح از جسد پریده به صد محنت و عنا
طفلان ز مام بی‌خبر و مادران ز طفل — چون روز حشر بس که جهان است پرنوا

نطق از لسان و دیده ز بینش تن از توان
معنی ز لفظ و غنچه ز بو کوکب از ضیا

چشم از حدیقه خون ز رگ و مغز ز استخوان
گوش از شنیده و وهم ز خاطر رمق ز پا

برده ز خاطرم ز بسش غم به روی غم
هر نیک و بد که بر سرم آمد ز ما مضی

گویا که فرق فخر امم شاه اولیا
گویا که فرق شیر خدا میر اهتدا

مسندنشین بارگه لی مع‌اللهی
معنی حرف کن علی آن روح اتقیا

فرمانروای ملک بقا و فنای محض
هستی دهندهٔ همه و غرق بحر لا

منشق شده است چون دل احباب او زغم
از ضرب ابن ملجم ملعون بی‌حیا

گویا شده شبیر و شبر بی‌کس و یتیم
در کوفه از جفای سگی ابتر و دغا

گویا که بارور بنموده است روزگار
بهر معاویه ز ستم نخل مدعا

گویا به خون تپیده به محراب بوتراب
شیر خدا علی ولی شاه لافتی

گویا که موج زن شده دریای جور کفر
بنموده غرق کشتی ایمان و اهتدا

گویا که بهر خاطر قطامه دهر دون
کرده الم زده به جنان دخت مصطفی

گویا یتیم کرده دو عالم جفای کفر
کاین گونه عالم است پر از نوحه و بکا

گویا که بار بسته علی سوی آخرت
گویا که سیر گشته از این دار پر جفا

آری وزیده باد جفای خسان دون
گرد الم بریخته بر روی ماسوا

آری علی شده است ز تیغ جفا شهید
هر دو جهان شده است از این فتنه پرنوا

آه از دمی که تیغ جفا فرق شه شکافت
آه از دمی که غرقه به خون گشت مرتضی

آه از دمی که گشت شبیر و شبر خبر
از جانشان بلند بشد بانگ وا ابا

عالم یتیم کردی ایا چرخ کجمدار
رویت سیاه باد از این شیوه و بنا

شاهی چو مرتضی بنمودی قتیل کفر
برتخت سلطنت بنشاندی سگی دغا

مرآت شرع کرده‌ای از کینه پر ز زنگ
مزجات کفر کرده‌ای از جهل پربها

یک وقت در به پهلوی خیرالنسا زنی
یک وقت سنگ کینه به دندان مصطفی

یک وقت ریسمان مذلّت نهی ز جور
بر گردن علی سر و سردار اصفیا

این‌ها نبود بس که ز بن‌ملجم لعین
کردی شهید مظهر انوار کبریا

کردی شهید حضرت شیر خدا چرا
کردی یتیم زادهٔ خیرالنسا چرا

خاک سیاه بیختی ای چرخ کج‌روش
بر فرق شیعیان ز چه ای چرخ بی‌حیا

بـر فـرق رهـنمای سـبل از چـه داده‌ای / شـمشیر کـینهٔ سـتم خـارجـی تـو جـا
شـاهی کـه پـای فـخر بـه دوش نـبی زدی / باید به خـون فـرق زنـد از چـه دست و پـا
بـر خـانواده نـبی ایـن‌گونه ظـلم و کـین / دانسـته‌ای ز بـهر چـه ای بـی‌حیا روا
کـردی یـتیم جـملهٔ مـردان راه دیـن / نـامردی ای فـلک بـنمودی ز خـود رضـا
شـاهی چـو بـوتراب نـمودی قـتیل کـین / در مـعبد عـبادت و در قـبلهٔ دعـا
کـردی مـحاسن شـهی از خـون فـرق رنگ / کـز او شـد آشکـار و مـبین قـدرت خـدا
چرخا چه گویم از ستم و جـور و کـینه‌ات / کـز جـور تـو یـتیم شـد اولاد مـرتضی
شـاهی کـه بـود رشتهٔ عـالم بـه دست او / کـردیش دست‌خـوش ز دم تـیغ اشـقیا
کـردی خـراب خـانهٔ ایمان ز تـیغ جـور / بـنیاد هسـتی صـلحا کـرده‌ای فـنا
از چـیست کـینهٔ تـو بـه آل عـبا چـنین / یـا مـهرت ایـن چـنین ز چـه بـر زادهٔ زنـا
شیدا خـموش بـاش کـه ایـن درد جـانگداز / هـرگز نـمی‌پذیرد از گـفتنت دوا
مـی‌شو گـدای درگـه آل عـلی کـه تـا / خـرسند و شـاد گـردی انـدر صـف جـزا
مـی‌جو گشـاد کـار خـود از او کـه تـا کـند / حـل عـقده‌های کـار تـو آن عـقده بـرگشا

خـصمت کـند یـتیم ز بـیداد خـود بـه تـو
جـانش کـند سـقیم و بـه هـر رنـج مـبتلا

۲۵ مرثیهٔ حضرت ابی‌عبدالله (ع)

شـد آشکـار شـام المـبار یـوم طـف / آتش بـه جـان فتاده زنـدکـار یـوم طـف
سوزد زبـان خـامه چـو خـواهـم کـنم رقـم / ظلمی کـه سـر زده است ز کـفار یـوم طـف
سـوزد جـهانیان شـرر سـینه‌ام اگـر / نـامی بـرم ز وادی خـونخوار یـوم طـف
ای دل بسـوز زآن کـه دوبـاره ز بـاختر / گشـته عـیان لوای شب تـار یـوم طـف
گـیرد گـلوی نـاطقه‌ام گـریه حـالیا / چون و چـرا کـنم چـو ز کـردار یـوم طـف
گـردد زبـان نـاطقه‌ام گـنگ از الم / سـازد تـرنّم ار کـه بـه گـفتار یـوم طـف
چون برگ کاه پست شود چون کـه بـر نـهد / کـربات عـالم ار کـه بـه مـعیار یـوم طـف
گـردد ز فـرط بـیم و هـراس و غـم و الم / جـانم رهـین رنـج ز دیـدار یـوم طـف
در حـیرتم کـه بـا چـه بـنانی رقـم زنـم / آن‌سـان کـه بـوده نـقشهٔ گـلزار یـوم طـف

از نـو جـهان و اهـل جـهان بی‌پدر شـوند — زایـد ز شب چـو خسـرو سیار یـوم طـف
گـردد دچـار بـاد خـزان گـلشن حسـین — گـردد وزان چـو نـفخهٔ اسحار یـوم طـف
گـردد نـهان بـه پـردهٔ غـم کـوکب حسـین — پیدا شـود ز پـرده چـو رخسـار یـوم طـف
کِـبود بـه غـیر فـخر امـم نـور مشـرقین — یـعنی حسـین تشـنه خـریدار یـوم طـف
بـا نـرخ جـان شـوند خـریدار هـر بـلا — آل عـلی تـمام بـه بـازار یـوم طـف
گـردند یـاوران حسـین جـملگی شـهید — از صـبح تـا بـه ظـهر ز پیکار یـوم طـف
بـا تـیشهٔ جـفای خسـان حـالیا قـلم — گـردد نـهال قـامت سـالار یـوم طـف
ای دل بسـوز زآن کـه جـدا گـردد از بـدن — فـردا دو دست‌هـای عـلمدار یـوم طـف
گـردد بـه خـلد احـمد مـختار بی‌شکیب — گـریان بـه حـال جـعفر طـیار یـوم طـف
غلتد بـه خـون جـوان دو نـه سـالهٔ حسـین — از کـتم شب شـود چـو نـمودار یـوم طـف
قـاسم بدل کـند بـه عـزا شـادی و نشـاط — زیـنب شـود شـهیر بـه خـونبار یـوم طـف
اصـغر ز تـیر حـرمله سـیراب مـی‌شود — گـردد سکـینه بـی‌پدر و زار یـوم طـف
وحش و طـیور مـاهی دریـا و بـحر و بـر — سـازند گـریه جـمله بـه سـردار یـوم طـف
لب‌تشـنه مـی‌کشند شـهید ره وفـا — از حـق گـذشته فـرقهٔ غـدّار یـوم طـف
زینب شـود پـریش و اسـیر و ز غـم کـباب — نـامیده مـی‌شود بـه دل افگـار یـوم طـف
مـعجر بـرند از سـر کـلثوم بـی‌نوا — مـواج غـم شـود چـو کـه ابـحار یـوم طـف
گـردند غـرق بـحر جـفاها و ظـلم و کـفر — کشـتی‌نشستگان گـهربار یـوم طـف
آتش بـه خـیمه‌گـاه حسـینی فـتد ز ظـلم — گـاهی کـه شـعله‌ور بشـود نـار یـوم طـف
از بـعد غـارت هـمه کـفار بـی‌حیا — یـغما کـنند بسـتر بـیمار یـوم طـف
سـازند نـرم زیـر سـم مـرکبان تـنش — از پشت زیـن ز جـور نگـونسار یـوم طـف

در گـوشهٔ خـمول ز رنـج و غـم و مـلال
شـیدا بـنال روز و شب از کـار یـوم طـف

۲۶

چـرا بـه خـاک فـتاده صـنوبرت عـباس — فـدای جـان تـو جـان بـرادرت عـباس
چه واقعه است که گردیده‌ای چنین خاموش — نـهاده‌ای بـه سـر خـاک غـم سـرت عـباس

نگون شده است علم حالیا مگر دستان
خدا نکرده جدا شد ز پیکرت عباس
قلم چراست سهی سرو قامت نازت
چراست غرقهٔ خون ماه انورت عباس
به حال یقظه و یا خواب یا که بیداری است
که بینمی به یم خون شناورت عباس
به پای خیز که اینک حسین تشنه لب است
که ایستاده چنین در برابرت عباس
بیا که گشته سکینه ز تشنگی بی‌تاب
سقایتش بکن از دیدهٔ ترت عباس
ز جای خیز که زینب نشسته در خیمه
دو دیده باز نموده به معبرت عباس
کنون که عازم خلدی سلام من برسان
به حضرت نبی و باب اطهرت عباس
به سوی بزم بقا رو نهادی و رفتی
برو که بر اثر آید برادرت عباس
به خون پاک حسینت به حال شیدا رس
به روز حشر چو او گشته چاکرت عباس

۲۷

خون شو دلا ز داغ جوانان کربلا
غربت گزیدگان بیابان کربلا
در حیرتم که با چه زبانی کنم بیان
حال سهی‌قدان گلستان کربلا
افتد شرر به خرمن هستی ماسوا
گویم اگر که حال غریبان کربلا
خورشید سربرهنه شد از خاوران پدید
تا دید سربرهنه اسیران کربلا
افتاد شور و ولوله در بارگاه قدس
افتاد بر زمین چو که سلطان کربلا
عرش برین تپید به خود چون که شد بلند
افغان و آه زینب نالان کربلا
تاج تقرّب از سر خود برگرفت زار
روح‌الامین شنید چو افغان کربلا
آتش به جان فتد چو که آرم به یاد خویش
جان‌دادگان گلشن ایمان کربلا
افتد شرر ز خامه به عنوان و دفترم
خواهم رقم کنم چو که عنوان کربلا
آه از دمی که رفت سر نعش اکبرش
لیلای غم پژوه پریشان کربلا
ویل آن زمان که آب ز پیکان کفر خورد
دستان‌سرای سطحهٔ بستان کربلا
افغان کشید روح‌الامین چون که زآن ستم
خاموش گشت بلبل دستان کربلا
شد ناله و فغان ز دل انس و جان بلند
اصغر چو آب خورد ز پیکان کربلا
چون برکشید نالهٔ هل ناصر از جگر
گلگون قبای عرصهٔ میدان کربلا

جن و ملک وحوش و طیور آمدند جمع   لبیک‌گو بـه خسـرو خـوبان کـربلا
شیدا به این مراثی جانسوز روز حشر
می‌کن شفیع خویش تو سلطان کربلا

۲۸

از چـه امساله جـنان بـا سقر آمیخته‌اند   بـاد نـوروز چـرا پـر شـرر آمیخته‌اند
داغ دلسـوز چـرا لاله نـهاده بـر دل   زهـر مـاتم ز چـه بـر خشک و تـر آمیخته‌اند
هـر کسـی روزبـهی مـی‌طلبد از ایّـام   از چـه هـر سـاعتش از هم بتر آمیخته‌اند
نیش و نوش از چه چنین گشته به یکدیگر جفت   شـهد و زهـر از چـه بـر یکدگر آمیخته‌اند
غـم و انـده ز چـه روگشته قـرین بـا شـادی   شـهد شـادی ز چـه بـا زهـر در آمیخته‌اند
روز نـوروز بـود روزبـهی از ایّـام   از چـه امسـاله چـنین بـا ضـرر آمیخته‌اند
فـصل نـوروز بـود حـنظل دی را تـریاق   از چـه امسـاله بـه زهـر خـطر آمیخته‌اند
مـصطفی گـفته مـپوشید تـن از بـاد بـهار   چـه کـه در او ثـمری بـی‌شمر آمیخته‌اند
پس چـه واقـع شـده کـامساله چـنین نـفخاتش   بـه هـمه گـونه غـم و درد سـر آمیخته‌اند
اثـر بـاد بـهاری بـده بـیرون از وصـف   از چـه امسـاله چـنین بـی‌اثـر آمیخته‌اند
نـفخاتش بـده بس عـقده‌گشـای غـم دل   از چـه امسـاله بـه صـد عـقده بـر آمیخته‌اند
گـل حـمرا و شـقایق ز چـه در طـرف چـمن   بـر خـلاف سـنوات دگـر آمیخته‌اند
سـرخـی شـاهد گـل از چـه چـنین امسـاله   در فـضای چـمن ایـن‌سان کـدر آمیخته‌اند
مس رخسـارهٔ شـیدا ز چـه در بـوتهٔ غـم   از یـد زرگـر قـدرت بـه زر آمیخته‌اند
گـل عـبهر ز چـه چـون کـابلی دشت بـلا   بـه کـنارش ز چـه کشکـول زر آمیخته‌اند
این چه شـام است کـه از وسوسهٔ انـده و غـم   تـا سـحر دیـدهٔ مـا بـا سـهر آمیخته‌اند
انـده و درد و غـم و شـیون و فـریاد و فـغان   ز چـه بـا نـالهٔ مـرغ سـحر آمیخته‌اند
مـرغک دلشـده در آتش انـده سـوزان   نکـبت و رنـج بـه هـر رهگـذر آمیخته‌اند
وه چـه بـاشد کـه چـنین مـاتم از حـد افـزون   در قـلوب نـوهٔ بـوالبشـر آمیخته‌اند
هـر طـرف مـی‌نگرم تـیر بـلا و مـحنت   بـه گـذرگاه نـظر در نـظر آمیخته‌اند
بـوده پـر مـیوه چـه اشجار اگـر هـر سـاله   بـر ادبـار کـنون بـا شـجر آمیخته‌اند

بیضهٔ محنتم اندر دهن جان بشکست
آذر کربتم اندر جگر آمیخته‌اند

حنظل انده و رنجوری و محنت حالی
بردلم تازه‌تر از تازه‌تر آمیخته‌اند

رنج و اندوه و غم و محنت و ماتم به جهان
میزبانان قضا ما حضر آمیخته‌اند

این چه سوز است که هر لحظه شرارش بینم
به همه خشک و تر و بحر و بر آمیخته‌اند

هان چه واقع شده ای دل که چنین رنجوری
مگرت زهر بلا با شکر آمیخته‌اند

زخم ناسور چرا گشته خواص مرهم
تب لازم ز چه با گلشکر آمیخته‌اند

دیده‌ها از چه چنین با مطر آمیخته‌اند
قلب‌ها از چه چنین منکدر آمیخته‌اند

این چه ماتم که به هر کوه و در آمیخته‌اند
وین غم از کی که به روح و صور آمیخته‌اند

گرنه از شیوهٔ ماتم بود و سوگ و عزا
از چه نوروز به ماه صفر آمیخته‌اند

ابر نیسان که بدی قطرهٔ آن گوهرزا
از چه‌اش زهر ندم با مطر آمیخته‌اند

حالی این ماه بود کز ستم شمر پلید
آل احمد به غم و درد در آمیخته‌اند

کافران سیلی بی‌دینی خود هر لحظه
بر اسیران ز غم در به در آمیخته‌اند

تازیانهٔ ستم خویش برای زر و سیم
از جفا بر بدن سیم بر آمیخته‌اند

جای عمامه همی چوب ستم هر لحظه
حضرت زین عبا را به سر آمیخته‌اند

جای پیراهن و کسوات بر اندام زنان
خاکروبه سر هر رهگذر آمیخته‌اند

با یتیمان حسین‌بن علی از سر جهل
کافران از سر نی نیش تر آمیخته‌اند

بر اسیران محن زمرهٔ کفار عنود
سیلی جور به شام و سحر آمیخته‌اند

در ره شام خراب از ستم خود کوفی
به یتیمان حسینی ضرر آمیخته‌اند

زآتش جور دمادم شرر بی‌پایان
به جنان در دل خیرالبشر آمیخته‌اند

اخگر غم به نهاد حسن انداخته‌اند
وآذر غم به دل حیّه در آمیخته‌اند

حالیا بهر یتیمان حسین در این ماه
کوفیان بین که سفر در صفر آمیخته‌اند

از تف جور یزید آل علی شد سوزان
خلد و رضوان بشر از سقر آمیخته‌اند

کعب رمح و سر نی از ستم بی‌پایان
به صغیران ز غم بی‌پدر آمیخته‌اند

بدن گلبدنان علی عمرانی
ظلم و کین بین که به ضرب حجر آمیخته‌اند

دختران علی و عترت پاک احمد
جور می‌بین که به رمی مدر آمیخته‌اند

بدن حضرت سجاد به زیر زنجیر
گاه با چوب و گهی با تبر آمیخته‌اند

به کنیزی بکند نامزد اولاد رسول — آن زنا زاده که رأس الشرر آمیخته‌اند
حالی اندر رحم مادرک زانیه‌اش — بی‌شبه نطفهٔ او صد پدر آمیخته‌اند
آن که در نطفهٔ او صد خلل شرعی هست — در ازل کوردل و بدسیر آمیخته‌اند
غرقهٔ درد شراب آن سر ناهی شراب — چون توان گفت که در طشت زر آمیخته‌اند
سر نوباوهٔ احمد ز چه در دُردِ فقاع — مشرکان ز امر سگی بدگهر آمیخته‌اند
به ظراب حجر و کعب سنان و نی و چوب — تن طفلان حسینی سپر آمیخته‌اند
تن اولاد علی بر سر خون غوطه زنند — بخت کفار چرا با ظفر آمیخته‌اند
سپه کفر به انصار شه تشنه لبان — آن‌چنانی که به هم خیر و شر آمیخته‌اند
بدن گلبدنانی که ز تشریف مقام — خاک پاشان همه کحل البصر آمیخته‌اند
بر بدنشان ز جفا و ستم کوفی بین — تازیانهٔ ستم بی‌بصر آمیخته‌اند
جای کسوات بر اندام مبارکشان زار — گرد هر قافل و هر رهگذر آمیخته‌اند
جای معجر به سر اهل و عیال حیدر — خاکروبهٔ ستم از بام و در آمیخته‌اند
سر شاه شهدا از ستم ابن‌زیاد — به سر نیزه تو گویی قمر آمیخته‌اند
به دکاکین و به بازار و سکاک کوفه — سر شه بر سر نی جلوه‌گر آمیخته‌اند
گه به تنوّر نهد خولی و گاهی به سنان — گه به خون خود و گه مشک تر آمیخته‌اند
بر ثنایای حسین فرط شقاوت بشنو — چوب سر کردهٔ قوم کفر آمیخته‌اند
چوب دستی عبیدبن‌زیاد بن ابیه — به لب اخ عظام شبر آمیخته‌اند
قامت سرو شبیری که بدی جفت شبر — به دم تیشهٔ جور و تبر آمیخته‌اند
حضرت زین‌عبا مظهر نور یزدان — طوق و زنجیر به گردنش بر آمیخته‌اند
دختران علی و پردگیان احمد — بر شترهای عری بی‌ستر آمیخته‌اند
لعنت حق به یزید شقی بی‌ایمان — لعن آن‌سان که به نار سقر آمیخته‌اند
گر چه شیرین بود اشعار تو شیدا لیکن — طبعت از این غم و انده کدر آمیخته‌اند

زین مصائب که به آل نبی ذوالمن شد
زهر ماتم به مذاق شکر آمیخته‌اند

۲۹

این تن از کیست که در خاک به خون غلتیده / این تن از کیست که جا بر سر خون بگزیده
این تن از کیست که بی‌غسل و کفن افتاده / این تن از کیست که بس زار و زبون گردیده
این تن از کیست که خورشید نموده کفنش / این تن از کیست که جز جور و جفا نادیده
این تن از کیست که از خاک حنوطش باشد / فلک از وصلهٔ ذلّت کفنش ببریده
این تن از کیست خدایا که به جای غسلش / آسمان خون الم بر بدنش باریده
این تن از کیست که از تیر مشبک گشته / ناوک تیر جفا با دل و جان بخریده
این تن از کیست که این‌گونه فگار و زار است / زیر سنگ و مدر و چوب نهان گردیده
این تن از کیست که جان داده به راه جانان / سر به نی خود به سر خاک مکان بگزیده
این تن از کیست که عاری شده از افسر سر / ماسوی الله به عزایش به نوا نالیده
این تن از کیست که سر بر سر نی کرده روان / با لبی خشک و دهانی ز عطش تفتیده
این تن از کیست که بجدل ز جفا ابنانش / بهر انگشتری از جور و جفا ببریده
این تن از کیست که جمال سیه‌روی شقی / کرده‌اش بهر ازاری ز ستم رنجیده
این تن از کیست که بر او به عزا روز و شبان / مرتضا در حرم قرب ز غم موییده
این تن از کیست که در مسئلهٔ جانبازی / گشته در عالم تسلیم و رضا شوریده
این تن از کیست که بر تربت او دخت نبی / از جنان آمده با گیسوی بس ژولیده
حالی ای دل بود این تن ز حسین مظلوم / که شده احمد مرسل ز غمش غمدیده
با وجودی که بود ذات خدا دور از غم / به خدا ذات خدا در غم او زاریده
عترتش در کف کفار بود زارو اسیر / ناسزاهای فراوان ز خسان بشنیده
اهل بیتش به شترهای عری از پالان / بس جفا از ستم کوفی بی‌دین دیده
کودکانش به اسیری به سوی شام روان / که ز خولی و که از شمر به خود لرزیده
زینبش گشته اسیر کف کفار غیور / گه ز قتل شه و گه ماتم خود گرییده
از غم هر چه به عالم همه افزون آمد / به فغان جعفر شیدا چو غمش سنجیده
زین جفایی که به این تن شده من حیرانم / کداهل خود تودهٔ غبرا ز چه نابلعیده
اصغرش حرمله سیراب نمودی چون گفت / شیر لیلا ز عطش گشته بسی خوشیده
تن به عمدا به جفا داد مر آن قدرت حق / چون که حق گفت به گوشش سخنی نوشیده

خـاتم انـدر دهـن پـور جـوان بـنهادی / چون بدیدی که ز عطشان گلویش خشکیده
قاسمش شادی و عشرت به عزا کرده بدل / اکـبرش آب ز شـمشیر جـفا نـوشیده
ماتمش بس کـه بـه هـر شیء نـموده تـاثیر / خون مـاتم ز بـن سـنگ و حـجر جـوشیده
گـل مـاتم شـده از گـلشن هستی رویـان / خـار غـم از دل خـارا بـه نـوا رویـیده
شمر ملعون ز قـفا سـر بـربودش چـون کـو / در دم وصـل بـه مـحبوب زمـین بـوسیده
عرش و کرسی و سماوات و زمین و ابحار / هـمه زیـن واقـعهٔ هـایله‌اش لرزیـده
گـر چـه تکـرار قـوافـی شـده شیدا لیکـن / تـرک ایـن شیوه مکـن تـا نشـوی رنجیده

حال گویی که نـهندت بـه لحـد زار و فگـار
زیر گِـل تـن شـودت رنـجه و بس پـوسیده

۳۰

ای دیده خون بـبار کـه خـوابت حـرام شـد / آفـاق پـر ز غـلغلهٔ لاتـنام شـد
ای دیده خون ببار کـه خـون بـایدش شـدن / هر کس که باده زین غمش ای دل به جام شد
دانـی چـه روز خـوشدلی مـا تـمام شـد / روزی کـه تـیغ کـفر بـرون از نـیام شـد
روزی کـه آتش سـتم کـوفیان دون / بـر خـیمه‌گـاه شـافع روز قـیام شـد
روزی کـه تـیغ کـینهٔ کـفار بـی‌حیا / بـر جـان سبط حـضرت خـیرالانـام شد
روزی کـه شـاه دیـن ز سـر زیـن مـرتجز / کردی هـبوط و بـر سـر خـاکش مـقام شـد
روزی کـه دست‌هـای عـلمدار کـربلا / مـقطوع از بـدن ز جـفای خـصام شـد
روزی کـه آن جـوان دو نـه سـالهٔ حسین / صـدپاره در زمـین بـلا تشـنه کـام شد
روزی کـه خـورد از دم پـیکان حـرمله / اصـغر شـراب مـرگ الم مـرتسام شـد
روزی کـه آفـتاب ولایت کسـوف کـرد / عـالم تـمام در خـطر و اقـتحام شـد
چرخـا نگـون شـوی کـه ز بیداد تـو بسی / بـر روی روزگـار غـبار ظـلام شـد
بـر جـان سـیدالشـهدا سـبط مـصطفی / بر جـای هـدیه گـاه سـنان گـه رخـام شـد
فـرق عـلی‌اکـبرش از ضـرب تـیغ کـفر / بشکـافته ز فـرق هـمی تـا مسـام شـد
از ضـرب تـیغ مـنقذ کـافر دوبـاره شـد / شـق‌القـمر کـه مـعجز خـیرالانـام شـد
با کـی تـوان سـرود کـه ایـن گـونه نـاگـهان / سـوزنده هـر دو کـون ز کـفار خـام شـد

سقای اهل بیت دو دستش جدا ز جور / از ضـــربت شـــقاوت قـــوم ظـلام شـد
زیـن‌العـباد بـه زیـر غـل جـامعه فگـار / از کـربلا روانـه سـوی شـهر شـام شـد
شــد در خـرابـه مـنزل اولاد مـرتضی / قـــصر شـــهی مـقام گـروه مـلام شـد
سـیراب کـرده حـرمله اصـغر بـه تـیر کـین / مأیـوس آن صـغیر چـو از شـیر مـام شـد
اسب مصائب بهر حسین شد به زیـر زیـن / خـــنگ مـــراد بـهر عـدو در لجـام شـد
اسب مـــراد بـهر حسـین گشت نـامراد / چـون در کـف یـزید پـلیدش زمـام شـد
آل‌عـبا بـه خـارجـی دیـن بـرند نـام / قومی که خارج از ره دین صبح و شام شد
فـتح و ظـفر مـلازمت کـافران نـمود / فـخر امـم بـه جـور و جـفا مـلتزام شـد
بـر فـرق دخـتران عـلی معجری نماند / گـاهی کـه تـند صـرصر جـور لئام شـد
معجر چـو برد از سر زینب سنان دون / گـویا کـه آفـتاب بـرون از جـمام شـد
لیکن از این معامله خـور گشت مـنکسف / بـر قـرص مـاهتاب ز حسـرت غـمام شـد
رأس شـهی کـه نـاهی شـرب شـراب بـود / آلوده او بـــه طشت بـــه دُرد مـدام شـد
زیـن واقـعه مـصیبت و غـم بـهر شـیعیان / ایـام سـال و مـاه بـه حسـرت مـدام شـد

شـیدا بس است قـصهٔ غـم مـختصر نـما
گـر چـه الم مـدام و غـمت مسـتدام شـد

۳۱

در کـربلا چـو لشکـر کـفر ازدحـام کـرد / شـــور و نـوای روز قـیامت قـیام کـرد
ظـلمی کـه نـاتمام بـد آخـر ز جـور کـفر / دوران بـــرای آل پـــیمبر تـــمام کـــرد
بـــر خـاندان مـصطفوی بـرکشید کـفر / تـــیغی کـــه در نـیام نـبی عـظام کـرد
آه از دمی کـه پـادشه انس و جـان حسین / خـود را سپر بـه ضـربت قـوم ظـلام کـرد
بس ضرب تیغ و زخم سنان و سهام کـفر / مـــقروح جسـم پـاک امـام کـرام کـرد
از پشت مـرتجز بـنمود او هـبوط و پس / بـــرتیره‌خاک کـــرب‌وبلا او مـقام کـرد
پیکان تیر و زخـم سنان ضـربت حسام / مـجروح و مـنشرح تـن فـخر انـام کـرد
چـرخ اثـیر اهـل جـهان کـرد بـی‌پدر / زیـن طـرفه گـردشی کـه بـه کـام لئام کـرد
زهـر الم دوبـاره ز مـینا بـه جـام کـرد / اهـل زمـانه بـاز ز نـو تـلخ کـام کـرد

انداخت مهره‌ای و به نامی جفا نمود　　　　بنمود عشوه‌ای و بلا مرتسام کرد
از بعد مصطفی و علی و حسن بدی　　　　مظلوم کربلا که جهان شادکام کرد
آخر زمانه زین الم زد به مرکبش　　　　وآنگه ز جور اهل عراقش لجام کرد
آورد تا به وادی خونخوار کربلا　　　　جانش هدف به نیزه و تیر و حسام کرد
زهر جفا به کام جهان ریخت ناگهان　　　　سیراب اصغرش چو ز نوک سهام کرد
از نو نمود هر که به عالم یتیم و زار　　　　زخم درونشان همه بی‌التیام کرد
تا کشتی حسین به زمین بلا فلک　　　　غرقه ز سیل جور و جفای خصام کرد
کشتی شادکامی ما چرخ کجمدار　　　　ناگه به بحر انده و غم مقتحام کرد
آخر زمانه کینه به آل عبا نمود　　　　گردش به کام زاده و نسل حرام کرد
از بهر شادکامی آل زنا فلک　　　　اندر دمار خانهٔ دین اهتمام کرد
جای یزید داد بر افراز تخت زر　　　　اندر خرابه جا و مکان امام کرد
در شهر شام نالهٔ اطفال بی‌پدر　　　　بر آسمان زکینه به هر صبح و شام کرد
لب‌تشنه قتل شه به زمین بلا نمود　　　　اهلش اسیر و غمزده در شهر شام کرد
رأس مبارکش به سر نیزه جلوه داد　　　　سوزنده اهل او به کف قوم خام کرد
از بعد غارت خیم آنگه به کربلا　　　　سوزان ز نار جور و جفایش خیام کرد

شیدا ازین معامله شیدا و زار شد
جعفر اگر چه نام ورا باب و مام کرد

۳۲

فلک هرگز نتوان شد که به کس داد کنند　　　　جز که با هر ده به عالم همه بیداد کنند
جز که هر جا که بود مرد خدایی از جهل　　　　ز هلاکش دل کفّار شقی شاد کنند
از برای دل دانا بسش فطرت بد　　　　ای با شعبدهٔ طرفه که بنیاد کنند
جاهلان را ز دنی‌طبعی خود سازد شاد　　　　فضلا را ز جفا رنجه و ناشاد کنند
دانیان را کند از گردش خود شادان دل　　　　فاضلان را ز ستم همدم فریاد کنند
شهد شادی بکند قسمت جهال فضول　　　　خون دل اغذیه و حصهٔ اوتاد کنند
خانهٔ دین بکند منهدم از تیشهٔ کفر　　　　مأمن کفر درش زآهن و فولاد کنند

بـــر خـــوارج بکـــند مـــتهم اولاد رســـول　　هند و مرجانه ازین جور ز خـود شـاد کـند
گـه کـند خـانه ایـمان ز ستم زیـر و زبـر　　خـــانه کـــفر ز بـــیداد گـه آبـاد کـند
گه کند همچو حسین پادشه تشنه شهید　　گاه مـوسی شـه دیـن خـوار بـه بـغداد کـند
گه ز نـاوک بکـند حـلق عـلی‌اصـغر چـاک　　گـه غـل جـامعه در گـردن سـجاد کـند
گـه سکـینه بکـند بـی‌پدر و زار و ذلیـل　　نـیلی از سـیلی غـم حسـن خـداداد کـند
گـــاه آتش فکـــند بـــر خـیم آل‌عـبا　　بـــر ســـنانگاه ســر شـافع مـیعاد کـند
گـه کـند فـرق عـلی شـق ز دم تـیغ جـفا　　گه مـعاویه از ایـن جـور و جـفا شـاد کـند
گـه ثـنا پـای نـبی‌اللـه اعـظم شکـند　　پـهلوی فـاطمه گـه خسـته ز بـیداد کـند
گـه جگـربند حسـن پـاره کـند از المـاس　　بـــه مـــعاویهٔ بـدبخت گـه امـداد کـند
گه کند شاه خراسـان بـه خـراسـان مسموم　　سـر مأمـون جـفاپیشه پـر از بـاد کـند
گـه نـهد بـند الم بـر سـر و پـای شـیدا
لیک بـندی کـه ز بـدبختی‌اش آزاد کـند

۳۳

در کـــربلا چـــو کشـتی آل‌عـبا شکست　　گـــرد الم بـه ذروهٔ عـرش عـلا نشست
بـــرگ الم ز شـاخهٔ اشـجار شـد پـدید　　شاخ محن به گـلشن بـاغ جـنان بـرست
بـــانگ عـزا ز بـارگه قـدس شـد بـلند　　تـاجیش کـفر ره بـه شـهنشاه دیـن ببست
بـنشست خـار غـم بـه دل احـمد و عـلی　　چون شمر بدنژاد بـه سـینهٔ حسـین نشست
بگســــته گشت رشـتهٔ تـنظیم روزگـار　　نوک سنان چو رشتهٔ عـمر حسـین گسست
لرزه فــتاد بـــر هــمه ارکـان مـاسوا　　گاهی که سوی خنجر کین شـمر بـرد دست
از جـور چـرخ سـر ز شـه بت‌شکـن بـرید　　در ظهر یوم طف به جـفا شـمر بت‌پـرست
در حیرتم کـه تـوده چـرا نـا شـدی بـه بـاد　　هـفت آسـمان نگشت چـرا زان بـلیّه پست
جـز مـصطفی و آل نـدانـد کسـی دگـر　　غیر از خدا که معنی این سر چگـونه هست
شـیدا بـه سر رسان تـو در انشـاد مـرثیه　　عهدی که بسته‌ای به حسین حالی از الست
فـقر و فـنا و مـرثیه‌گـویی بـه عشـق او
از شـاهی جـهان بـه ولایش قسم بـه است

۳۴

زورق آل‌علی غرق شد از جور یزید
مصطفی در حرم قدس از این غم نالید
قدسیان خاک تألّم به سر خود کردند
آسمان خون غم از دیدهٔ حسرت بارید
قلب‌ها خون شد و بیرون بشد از روزن چشم
چون حسین وارد آن دشت بلازا گردید
حیرت آن است که از کردهٔ شمر ملعون
اهل خود توده غبرا ز چه رو نابلعید
با وجودی که نبی در حرم قرب خدا
با علی و حسن و فاطمه بی‌خود زارید
فاطمه زین ستم و جور به گلزار جنان
به سرانگشت الم صورت خود بخراشید
مرتضی نالهٔ سوزنده ز دل کرد بلند
خشمگین گشت چنانی که ز دل صیحه کشید
مجتبی زار به گلزار جنان مویه نمود
فرق اکبر چو که شمشیر جفا بشکافید
آه از آن دم که ز بس جور و ستم شمر نمود
نور عینین علی با لب خشکیده شهید
آسمان خواست بیفتد به زمین پست و فگار
خنجر شمر چو بر حنجرهٔ شاه رسید
آن‌چنان زلزله افتاد به ارکان وجود
که بگفتند سرافیل مگر نفخه دمید
بی‌پدر گشت دوباره همهٔ موجودات
زآن جفایی که به خود شمر سیه‌رو بالید
خون ماتم ز بن سنگ و مدر شد جوشان
خار ماتم به فضای چمن جان رویید
ظلم و کین بین که چسان شمر سیه‌رو بکشید
خنجر کینه به جایی که نبییش بوسید
دست و تیغ ستمش کار به جایی برساند
که نبی در حرم قرب خدایی موییذ
آسمان خون الم ریخت دمادم به زمین
توده و نه طبق چرخ ز کارش لرزید
لب فرو بند تو شیدا و بگو لعنت باد
به گروه ستم‌آیین سیه‌روی پلید
تا ابد لعنت حق باد به آن قوم پلید
روز و شب هفته و مه در همه سال جاوید

۳۵

دلا به است که دل برنهی به رسوایی
دوباره عود نمایی به ملک شیدایی
به جمله‌گاه تغابن نهی دوباره قدم
به نه طلاق مطلق کنی شکیبایی
عری کنی ز تن خود لباس خرسندی
به بر کنی ز تحسّر پلاس سودایی
قدم زنی به سوی شهر شام مجنون‌وار
برآوری بر زینب فغان لیلایی

گـهی یـتیم‌صفت بـا سکـینه گـردی یـار
گـــهی ز رنـــج غـریبی بـرآری آوایـی
گـهی بـه حـضرت کـلثوم هـمزبان گـردی
بـــه آه و نـــاله کشـی بـانگ وا احـبایی
گهی چـو چـوب یـزید آشـنا کـند از جـور
بـــه غـنچهٔ لب آن ذوالجــلال یکــتایی
کــنی تـعصب زن‌هـای بـی‌کس نـالان
در افکـنی بـه جـهان شـور واحسینایی
شــوی بـه نـاله هـم‌آواز دخـتران عـلی
بـــر آوری بـــه فـغان بـانگ واعـلیایی
بـه عـترت نـبی‌الله خـویش نـوحه کـنی
ز دل کشـــی بـه نـوا صـوت وانـبیایی
گـــهی خـرابـه‌نشین گـردی و الم‌پـرور
به شهر شام چه هستی اگـر تـو صـحرایی
گـهی بـه نـاله شـوی هـم‌فغان آل عـبا
بـه پـا کـنی به خـرابـه فـغان و غـوغایی
گـهی پـریش کـنی مـو و مـویه سـر سازی
کـنی بـه گـوشهٔ ویـرانـه گـاه مأوایـی
یـزید چـون کـه کـند حکـم قـتل زیـن‌عباد
ز جـان خـود گـذری تـا کـنی تـو پـروایی
بـه طـوع طـبع در آن مـورد ای ستمدیده
فـدا کـنی سـر خـود نـی کـم از نـصارایی
گهی ز اشک دو چشمان خود کنی سیراب
امـــام تشـنهٔ بـی‌کس بـه کـنج تـنهایی
گـهی ز خـون دل خـود غـذا دهـی قـومی
کـه جـایشان بـه خـرابـه بـود ز بی‌جایی
یـزید آن کـه بـه شـیطان هـماره او کـرده
ز حـیث نـطفهٔ نـحسش خـطاب بـابایی
گـهی چـو جـعفر شـیدا ز دجلهٔ چشمان
عـیان کـنی بـه فـضای زمـانه دریـایی
چگـونه درد دل خـود تـوان کـنی پـنهان
که هـمچو خـور ز سـمای مـصیبه پـیدایی

۳۶

امـواج جـور کـفر بـرون از حسـاب شـد
بـنیان دیـن ز سـیل دمـادم خـراب شـد
آه و فـــغان کـه چـرخ اثـیر سـتم‌شعار
اندر خـطای مـحض بـه اهـل صـواب شـد
یک وقت سنگ جـور شـد و از کـف عـدو
پران به رأس حـضرت ختـمی مآب شـد
یک وقت آتشی شد و بر در فتاد و سوخت
گه در شد و بـه پـهلوی زهـرا ضـراب شـد
پـهلوی فـاطمه بشکست او از آن ضـراب
آن‌سـان کـه در جـنان دل پـیغمبر آب شـد
گـاهی بـرای بـازوی زهـرا قـراب شـد
گـاهی بـه گـردن عـلی از کـین طـناب شـد
گـه تـازیانه گـاه مـدر گـاه چـوب جـور
از بـهر زیـنب آن خـور بـرج مـصاب شـد

گـاهی ز جـور سـودهٔ الماس مـحض شـد — کـه در عـنب بـرای رضـا زهـرناب شـد
گـه شـد فـرات و مـوج‌زن از بـهر کـوفیان — گـه بـهر سـیدالشـهدا قـحط آب شـد
گـاهی بـرای آل عـبا گشت تـیغ کـین — گـه کـافری ز گـردش او بـهره‌یاب شـد
گـه گشـته اشـتران اشتران عُـری از وطـای ظـلم — گـه دشت پـر ز خـار و تـف آفـتاب شـد
گـاهی ز کـینه گشت غـل جـامعه هـمی — وآنگـه بـه گـردن شـه مـالک رقـاب شـد
گـاهی خـرابـه گشت بـر اولاد مـصطفی — گـه تـخت سـلطنت بـه یکـی بـدمآب شـد
گه شد بـه دخـتران عـلی سـارق الحـجاب — گـه بـر زنـان آل زنـا او حـجاب شـد
افـروخت آتشـی بـه بـیابان کـربلا — کـز سـوز شـعله‌اش دل عـالم کـباب شـد
هـر لحـظه‌ای ز نـو بکـند مـاسوا یـتیم — آن‌سان که خود ز کار خود اندر عجاب شـد
یک کـرّتی کـه کرد گـل روی احـمدی — از جور خود خزان که دو عالم خـراب شـد
بـار دگـر کـه حـضرت خـیرالنسـا ببست — بـار رحـیل سـوی جـنان بـاشتاب شـد
سـیم نـهان چـو از ستم و جـور بـی‌مرش — زیـر تـراب سـرو قـد بـوتراب شـد
غلتان به خون خویش به محراب شد عـلی — شمشیر کفر چـون کـه بـرون از قـراب شـد
کـرد او شـهید پـادشهی را بـه تـیغ کـفر — کش شـهر عـلم مـصطفوی یکّـه‌باب شـد
چارم یـتیم کـرد جـهان چـون کـه مـجتبی — ز الـماس ریـزه در جگـرش التـهاب شـد
گویا که بود کـه هـمه ایـن‌ها کـه بـاز چـرخ — چون زال رشته‌تاب به صد پیچ و تاب شـد
مـواج کـرد وادی خـونخوار کـربلا — سـرهای کشـتگان بـه سـر آن حـباب شـد
بـهر حسـین کـه یـوسف بـاغ جـنان بـود — در دشت کـربلا چـو کـه دشـتی ز آب شـد
کـردی یـتیم جـملهٔ اجـزای مـاسوا — آن‌سـان کـه درکـلف ز الم مـاهتاب شـد
بـنمود مـتهم بـه خـوارج ز خـارجـی — قـومی کـه مـدحشان ز خـدا در کـتاب شـد
کـرد آشـنا ز فـرط شـقاوت قـضیب کـفر — بـر آن لبـی کـه قـاری چـارم کـتاب شـد

شیدا خموش باش کـه زیـن نظم جـانگداز
آتش ز تـوده بـر خـیم نـه قـباب شـد

۳۷

عاشق آن است که از مرحلهٔ جان گذرد	به تولا ز سر جان خود آسان گذرد
در تولای نگارین خود آهی نکشد	اگرش نشتر غم از رگ شریان گذرد
بی‌خودانه برساند به سر آن پیمان را	نتواند به خودی از سر پیمان گذرد
نه که تنها ز سر جان گذرد بل از عشق	از سر جان خود و جان جوانان گذرد
نه که تنها ز جوانان گذرد بل از دل	در ره دوست ز آسایش نسوان گذرد
نه ز نسوان و جوانان و ز جان بل از شوق	ز خود و عزّت خویش و ز عزیزان گذرد
چست و چالاک نهد پا به سر راه فنا	از همه هستی و از جملهٔ خویشان گذرد
چون شه تشنه‌لبان سرور خوبان بهشت	که گلویش ز دم خنجر بران گذرد
با وجودی که جوانانش فتاده چپ و راست	بهر جانبازی خود خوشدل و شادان گذرد
به ره دوست دهد تن به قضا و با شوق	واله‌سان جان به کفش در ره جانان گذرد
گوییا در دل خود راه نمی‌داد که چون	بعد از آن در ره کوفه به یتیمان گذرد
نه توگویی که فتاده است ز پا عباسش	این چنانی که وی آسوده به جولان گذرد
نه توگویی که فتاده است ز پا قاسم زار	نه توگویی که سنانش به رگ جان گذرد
از سر کشتهٔ احباب چنان بگذشتی	خوشدل و شاد که گویی به گلستان گذرد
نه توگویی که روان گشته به میدان اکبر	سوی حجله به نظر گویی‌اش آن‌سان گذرد
نه توگویی که بود تشنه و بس رنجیده	ذوالفقارش که چنین بر سر خصمان گذرد
نه توگویی که بود ناوک کفرش که ز جور	گه ز قیفال و گهش از رگ و شریان گذرد
نه توگویی که بود اهل و عیالش بی‌کس	نه توگویی که غمش بر دل بریان گذرد
نه توگویی که عیالش بود از غم نالان	نه توگویی که چنین با دل نالان گذرد
نه توگویی که بود اهل حریمش گریان	که به قربانگه خود با لب خندان گذرد
نه توگویی که به هنگام رحیلش از پیش	زینب و اهل حریمش همه گریان گذرد
علی اصغرش از بهر فدای ره دوست	همچو مصحف به کفش بر سوی میدان گذرد
آن‌چنانی که به کفّار چنین آمد ظن	به کف آورده حسین جزوهٔ قرآن گذرد
تا که سوگند دهد بر سپه ابن‌زیاد	ابن سعدش مگر از جور فراوان گذرد
ناگهان بانگ برآرد که الا ای کوفی	اصغرم تشنه چنان است که از جان گذرد

ز غــم اکــبر و تــاب عـطش ایـنک لیـلی | نه چنان است که شیریش بـه پستان گـذرد
طفل من گرسنه و تشـنه و بس بـی‌گنه است | قـطره‌ای آب دهـیدش کـه ز عـطشان گـذرد
گــر گــنه کــار مــنم طــفل نــدارد گـنهی | گــنه هــرگز نشـنیدم کـه بـه طـفلان گـذرد
حــرمله داد جــوابش چــو جــوابی آبـی | لیک آبـی کـه ز سـرچشـمهٔ قـربان گـذرد
یـعنی آبــی بـه دم تــیر بــلا کــرده روان | آن زنـــازادهٔ مـلعون کــه ز ایــمان گــذرد
تیر جورش چو که از صاحب ایـمان گـذرد | دین و ایمان چه که آن زشت ز یزدان گذرد
یــعنی آبــی کــه بـدی شـیرهٔ زهـر اهـلاک | ز کـــمان ســـتم حــرمله پـران گــذرد
یــعنی انــدر گــلوی نــازک اصــغر نــاگـه | عــوض آب هــمی نــاوک پـیکان گــذرد

زیــن الم نــاوک غـم بـر دل شـیدای فگـار
سال و مه روز و شب از گردش دوران گذرد

قصاید و مدایح

مناجات

بــه غــیر درگــه تــو دیگــرم پــناهی نـیست — به غیر لطف عمیم تـو دادخـواهـی نـیست
چه پادشه چه رعیت چه منعم و چـه فـقیر — به جز به سوی تو کس را گریزگاهی نـیست
به جز به رحمت تو هیچ نـیست عـذر گـناه — در آن زمان که مجالی به عذرخواهی نیست
امید جمله بـه سـوی تـو بـاشد از کـه و مـه — از آن سبب که به غیر از تو پادشاهی نیست
یکـی مـنم کـه بـیاورده‌ام بـه سـویت داد — اگـر چـه بـندگی‌ام غـیر روسیاهی نـیست
ســوای روســیهی نـیستم مـتاعی هـیچ — نـه غـره‌ام کـه بگـویم مـرا گـناهی نـیست
ز کـارهای خـود ای پـادشاه روز حسـاب — مـرا انـیس جـز از آه صـبحگاهی نـیست
چـه طـاعتی بـنمایم سـزای بـندگی‌ات — مـرا ز نـیستی طـاعت اشـتباهی نـیست
به جز به وزر و وبال و هوای شـهوت نـفس — که بر گذشته از این عمر سال و ماهی نیست
به هر چه فکر نـمایم ز طـاعت خـود هـیچ — مـــتاع قــابل بــر درگــه الاهــی نــیست
و لیک عفو تو بس بیشتر ز هر جرمی است — بـه غـیر نکـتهٔ عـفو تـو هـیچ راهـی نـیست
هـزار طـاعت صـدساله دو صـد چـو مـنی — به جنب ساحت غفاری‌ات کـماهی نـیست
به حق حرمت آن چارده تنی کـه بـه حشـر — چو جای ناله و فریاد و دادخواهـی نـیست
نـهند پـای شـفاعت بـه پـیشگاه حـضور — به غیر حضرتشان شـافع و گـواهـی نـیست
چنان که هم به جهان از برای حاجت خلق — بــه غــیر درگـهشان هـیچ بـارگاهی نـیست
شــفیع ســاز بــه حشــرم مــحمد عــربی — از آن کــه درگــه تـو مـوضع تـباهی نـیست
نـمای حـامی دنـیا و دیـن مـا مـهدی — که غیر او ز تو کس ذوالجلال و جاهی نیست
گشـاده سـازدم ایـن عـقده‌های بس مشکـل — گره‌گشا جز او از مـاه تـا بـه مـاهی نـیست
اگر چه بر دل من عقده‌های چون کوه است — ولی به پیش تو هم‌وزن برگ و کاهی نـیست
همه امید من از لطف و چاره‌سازی تو است — اگر نه چـون دگـرانـم زر و سـپاهی نـیست

تو کـار خـویش بـه حـق واگـذار ای شـیدا
بـلندتر یـد خـصم از یـد الاهـی نـیست

در نعت حضرت رسول (ص)

با ما به از این می‌باش ای از همه کس بهتر　　ما را به از این بشناس ای ماه نکومنظر
ای سرو سمرقندی سیمین‌تن اخجندی　　هرگز چو تو فرزندی ناورده دگر مادر
من در عجب افکندی با این همه دلبندی　　گویم به چه مانندی ای دلبر سیمین‌بر
در پیش جمال تو ای لعبت کشمیری　　هستند چو تصویری خوبان جهان یکسر
پیش رخت ای زیبا خورشید بود حربا　　ای قد تو چون طوبا وی لعل تو چون کوثر
آشوب جهان استی یا جان جهان استی　　بر هر دو صفت دارا وز هر دو جهت برتر
ای راحت جسم و جان هم کفری و هم ایمان　　زلف تو به آن مظهر روی تو به آن مظهر
ای شاهد خوارزمی آخر ز خدا شرمی　　می‌بین که چسان هستم از عشق به غم اندر
ای رشک بت خلّخ وی زهرهٔ خد گلرخ　　ما را نبود پاسخ در دعوی تو دیگر
آن خال سیه بر رخ یا هندو در جنت　　یا دانهٔ اسپند است بنهاده بر مجمر
گیسوت پریشان است بر صفحه رو یا خود　　عود است که بنهادی در مجمره بر آذر
جز ناوک مژگانت گر لحظه خَلَد بر جان　　مو را نشنیداستم هرگز که شود نشتر
بر قتل من مسکین بگرفته و می‌دارد　　چشمان تو اندر کف از ابروی کج خنجر
از زلف و رخ و مژگان داری به قتال ما　　هم خام خم اندر خم هم ناچخ و هم اسپر
تا قد و خد رویت دل دید بگفت آوخ　　سرو است قبا در بر ماه است کله بر سر
هرگز نه بدیداستم گیسوی سیه با مه　　هرگز نشنیداستم شمشاد قبا در بر
گاهی نه بدیداستم بر قامت گل خلعت　　گاهی نشنیداستم بر فرق قمر افسر
در بر تو ببین این سرو از برگ گلش خلعت　　بر سر تو ببین او را از مشک ترش مغفر
بگذشتی و ننمودی بر ما نظری آخر　　ما گر چه فقیراستیم بر ما به کمی منگر
ما گرچه فقیر استیم در دیده حقیر استیم　　لیکن بود این عالم در دیدهٔ ما احقر
گر بی‌سر و سامانم با آن که پریشانم　　هرگز نکشم منت نز کهتر و نز مهتر
از کس نکنم پروا وز هیچ ندارم باک　　تا مِنّت می‌دارم از عترت پیغمبر
آن پادشه لولاک کز امر خدا گردید　　با عز و شرف داماد بر حضرت او حیدر
از ما خلق‌الله است مقصود وجود او　　چون غیر وجود او خلقی نبود دیگر
این عالم امکان را اضلال وجود اوست　　او صانع و او مصنوع،او صنعت و صنعتگر

این عالم و او معبود،او حامد و او محمود
او قاصد و او مقصود،او صادر و او مصدر

او خالق و او مخلوق،او سابق و او مسبوق
او عاشق و او معشوق،او ناظر و او منظر

هستند به حکم او هم ثابت و هم سیار
او نقطه و او پرگار او مرکز و او محور

می‌بین که به امر حق با میل و رضای او
بی‌بود ستون برپاست این نُه فلک اخضر

او ظاهر و او باطن،او اول و او آخر
او زمزم و او کعبه،او مروه و او مشعر

او رازق کل حی،او فانی کل شی
ریزه خور خوان وی هم اول و هم آخر

عالم به طفیل او شد رهسپر امکان
با امر خداوندی از کتم عدم یکسر

خاک قدم او هست کحل‌البصر ابصار
ارواح نبیین را سر در قدمش بنگر

تا روز و شبان سایر هستند به امر حق
تا حکم خداوند است بر گردش ماه و خور

روزان بداندیشش بادا چو شبان تاریک
هم شام احبایش چون روز شود انور

تا هست به غین و میم از معنی غم در حرف
اعدای ورا بادا هر روزه به غم اندر

احباب ورا خوشدل در هر دو جهان کردند
از فضل عمیم او فارغ ز غم محشر

با آن که نی‌ام لایق از عشق و ولای تو
ای شاه به شیدایی نامم بشده مسمر

تا هست بنات‌النعش بر گرد جدی دآیر
مانند بنات النعش اعدات شود ششدر

تا بحر شود حبلی از قطرهٔ نیسانی
اندر شکم اصداف تا قطره شود گوهر

تا مشتری و زهره هستند به هم مایل
با هر که تویی مایل نایل شودش اختر

اعدای تو را بادا در قعر سقر خالد
احباب تو را بادا الطاف تواش رهبر

اعدای تو مستغرق در آتش دوزخ باد
احباب تو خوشدل باد اندر نعم داور

افتاده به پیش دل یک عقده بسی مشکل
خواهم ز تو حل آن ای بر دو جهان سرور

مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع)

گرچه از کوی تو هستیم به صد مرحله دور
لیک اخلاص و ارادت نپذیرفته قصور

مهرهٔ مهر تو در حقهٔ دل محفوظ است
به جفایی که نمایی نفتد در محظور

گرچه خواهم که کنم عشق تو از خلق نهان
اشک خونین نگذارد که بماند مستور

به سر گیسوی پرچین تو سوگند خورم
که مرا نیست به جز منظر رویت منظور

شیوهٔ چشم تو تاراج نموده دل و دین
در حصار غم عشق تو شداستم محصور

روز و شب درک حضورت ز خدا می‌خواهم
تا مگر شرح دهم قصهٔ غیبت به حضور

از غم عشق تو شادم که من از روز ازل
منشی صنع بر آنم بنوشته منشور

حالیا مصلحت وقت غم‌اندوزان است
که به هر حال بباشند شکیبا و صبور

انده و غم که ز عشق تو به خیر و سهل است
اندهش شادی و آن غم بودم عین سرور

در بیابان به ره کعبه کس ار خواهد رفت
می‌ننالد ز مغیلان و نگردد رنجور

لاجرم هر که عسل می‌طلبد ناچار است
که تحمل بکند با سر نیش زنبور

غیر تسلیم و رضا چاره ندارم دیگر
که وصال تو میسر نشود با زر و زور

شیوهٔ عاشقی و رمز صبوری داند
هر که درد دفتر عشق تو نموده است مرور

کویت از نالهٔ عشاق مبادا خالی
به خداوندی و یکتایی دادار غفور

تا قیامت ننمایند دگر یاد بهشت
مردگانی که به کوی تو گزیدند قبور

ای خوشا حال و خوشا غایت بخت و اقبال
آن که در کوی تواش مرگ بگردد مقدور

باغ رضوان بهلدگر بنمایی تو قبول
با دو صد فخر شود معتکف کوی تو حور

صیقل از ذرهٔ خاک سر کوی تو گرفت
ماه و خورشید که تابند به این عالم نور

پای سیر ار ز جهان لنگ بماند به عدم
به که آید ز ولای تو بماند مهجور

خاک عالم به سر تیره‌دلانی که ز جهل
جای شاهین بگزیدند به شومی عصفور

ابلهان شیر بهشتند به روبه گروند
بخت برگشته به مغزش نبود هیچ شعور

حیرت آن است که با این همهٔ قدر و جلال
از چه ساکت شدی و خویش گرفتی محفور

گوییا مصلحت وقت در آن دانستی
که به عقبی فکنی جایزه قوم غیور

آن که از غایت نامردمی و کبر و غرور
داشت در حق تو این گونه جسارت دستور

رفت و بر جای تو بنشست چو روباه محیل
روز محشر چه کند چون و چه آرد معذور

در قیامت نپذیرند دگر عذر گناه
چه نماید که در این جا شده مست و مغرور

با وجودی که ز بطحا چو عنان باز گرفت
سوی یثرب نبی مطلق دادار غفور

از جهاز شتران منبری آراسته کرد
پای بنهاد بر آن عرشهٔ منبر مسرور

کرد با امر خداوند بلندت ز یمین
گفت کای خلق خدا کرده به اینم مأمور

هر که مولاش منم پس علی او را مولاست
که وجودش ز خدا بر همه گردیده ضرور

سر مپیچید ز فرمان خدا چون هستید
همه با امر خدا طاعت او را مجبور

طاعتش فرض بود بر همه از جانب حق
از حقش بد رسد آن کس که به دل دارد شور

ناصبی بین که مر این قول بخواند آحاد
سامری ماند و منکر شده بر آتش طور

آن که ز اول ز حسادت به تو بخ‌بخ گفتی
عاقبت تکیه زدی بر سر جای تو جسور

تا ابد درد دل شیعه ندارد بهبود
زآن جسارت که از آن قوم بیامد به ظهور

ای بدا حال کسانی که ز بدبختی خویش
در پی پیل ضلالت بفکندند چو مور

در قیامت چه نمایند چو این جا هستند
دل سیه دیده ز نابخردی از روی تو کور

همچو دوزخ بشود تافته از آتش قهر
کور بر دشمن و بدخواه تو مانند تنور

با ولای تو ز دنیا چو زند کوس رحیل
نورباران بشود بر تن احباب تو کور

ساکنین درت از خلد برین مستغنی است
عاکفان سر کوی تو به هر حال شکور

دوستان تو به عفو تو شود برخوردار
دشمنان تو به قهر تو درآید مقهور

دشمنان تو به هر حال شود خوار و ذلیل
دوستان تو به دنیا و به عقبی منصور

دست بر دامن لطف تو زند شیدایت
در قیامت چو شود با تن خاکی محشور

با همه جرم و جنایت چو به محشر آید
دارد امید که از لطف تو گردد مغفور

جامهٔ کهنه و پشمینه کفایت دارم
گو نباشد به ولای تو مرا خز و ثمور

به سر کوی ولای علی و آل علی
همچو قنبر شده شیدا به غلامی مشهور

در مدح حضرت امیر(ع)

هر آن که نیست ز عشقش نشانی اندر دل
نه آدمی است که باشد دواب لایعقل

سری که نیست برای نثار مقدم دوست
چه حاصل است که بار گران شوی حامل

چو نیست نقطهٔ عشقش به دل مرا بر گوی
چه مصرف است ز تحصیل عمر خود حاصل

مراست عشق نگاری که دانهٔ خالش
به روی آتش رویش چو دانهٔ فلفل

نهاده است از آن فلفل و از آن آتش
مراست سوز دل و دل به آن هوس مایل

به دوستی و ارادت شدم کمینهٔ او
اگر چه بر سر این مدعا نی‌ام قابل

به شوخ‌چشمی و رعنایی و به زیبایی
نموده نرگس و هم سرو شرمسار و خجل

ز زلف خویش و رخ و ابرو و مژه دارد
کمند و اسپر و تیر و کمان هماره مقابل
نموده گوشهٔ ابرو به هر که در عالم
شدند والهٔ او جملهٔ جاهل و فاضل
نمود عزم سفر آن نگار روحانی
کشید ناقه و بستند خادمان محمل
چو شد مصمم و بربست محمل زرین
چو آفتاب درخشان درآمد از محفل
به پیش ناقه ز سوز جگرگر ستم‌زار
که ماند ناقهٔ او زآب دیده پا در گل
بگفتمش که نگارا مها چه شد که چنین
ز شهر خویش شدی سیر و گشته‌ای راحل
مگر چه شد که حضر را بهشتی و زین سان
سوی طریق سفر رو نهاده‌ای عاجل
نمود غنچهٔ لب همچو برگ گل خندان
بگفت هان تو شداستی مگر ز خود غافل
مگر تو می‌نشنیدی که واجب است و ضرور
زیارت علی آن شاه عادل باذل
نجات دینی و عقبی است در ولای علی
که در ولای علی است نعمتی طایل
صفی و صوفی و صافی علی عالی‌قدر
ولی حضرت حق میر باذل و عادل
علی است آن که شترده قطار با زر و دینار
بداده است به یک ره ز راه لطف به سائل
نه فخر اوست که گویم علی است فاتح خیبر
نه مدح اوست که گویم علی است میر قبایل
نجات آخرت ار خواهی حالیا زینهار
دل از ولای علی شاه اولیا مگسل
به هر چه شرط ولای علی بود خوش باش
ز هر چه غیر ولای علی بود بگسل
چو نیست غیر ولای علی تو را رهبر
مده تو راه به دل جز ولایش ای عاقل
علی است ملت اسلام راوج و حامی
علی است دشمن ایمان حقه را قاتل
علی است راوج دین نبی به تیغ دو سر
علی است بعد پیمبر به قول حق ناقل
علی است آن که ز سرپنجهٔ ولایت حق
شده ز جانب حق رزق جمله را کافل
علی است مظهر نور خدای عز و جل
زیمن مقدم او ناقص جهان کامل
کسی ز واقعهٔ خم نمی‌شود منکر
مگر که ناصبی بی‌حیای لایعقل
اگر چه بود به هفتاد و دو شماره الف
که در رکاب بدیدی ز راکب و راجل
ولی ز جهل همی خواند این خبر آحاد
نموده قول پیمبر ز لوح دل زایل
هزار لعنت حق بر سیه‌دلی که چنین
همی ز مکر فکنده است عالمی در ذل
ز بس حماقت و نادانی و ضلالت و جهل
پی ریاست دنیا فتاده در باطل
برای منصب و جاه و جلال دنی دنی
فکند خویش و جهانی به آخرت در ذل

چو دود تیره بیامد ز روی مکر و فریب | بر آفتاب جلال تو گشت او حایل
امید آن که وی و پیروان وی جمله | شوند درب جهنم به یکدگر واصل
به همچنین همگی شیعیان و احبابت | شوند جمله به فردوس لطف تو واصل
زده است دست تولا به دامنت شیدا | که روز حشر شود لطف تو ورا شامل
تمام اهل جهان شاغل مهم خودند | به غیر من که به شغل ولای تو شاغل
منم هماره به کوی ولای تو عاکف | منم همیشه به میل و رضای تو مایل
تمام عالم ایجاد و ماسوا هر یک | به وصف و مدح تو هستند روز و شب قائل
منم کمینهٔ خاک در تو شیدایت | که خواهم از مددت حل عقده و مشکل
به این قصیده سروده مناقبت گرچه | زبانش اخرس و گنگ است و زین روش جاهل

ولی به مدح و ثنای تو می‌برد سبقت
اگر تواش بپسندی ز اعشی و دعبل

غدیریه

دوش که این چرخ نیلگون مدور | یافت ز سیاره و ثوابت زیور
روی فلک ریخت آبله ز کواکب | یوسف خورشد به چاه غرب مستّر
روی جهان برزدند خرگه نیلی | روی فلک باز کرد زاغ سیه‌پر
شامی از این‌سان برای من چو جهنم | شامی از این‌سان سیاه چون دل کافر
شامی از این‌سان چو روی زنگی خیره | شامی از این‌سان چو بخت عاشق ابتر
شامی از این‌سان چو طالعم شده تیره | شامی از این‌سان نشان طرّهٔ دلبر
شامی از این‌سان سواد طرّهٔ لیلی | شامی از این‌سان ز بخت قیس سیه‌تر
رفتم و با یک جهان انده و حسرت | گوشهٔ عزلت‌سرای خویش به غم در
از غم و اندوه روی خویش به دیوار | دست تغابن گهی به سینه و گه سر
بر سر زانوی حیرتم سر فکرت | زیر زنخ دست‌های محنتم اندر
بود دو چشمم ز بس که گریه دو جیحون | بود کنارم ز اشک دیده پر اختر
روی سماوات زآه دل شده پردود | ساحت عالم ز سوز سینه پر آذر
شب همه شب بود حالتم همه زاین‌سان | مرغک دل بد غمین چو مهره به ششدر

تا که سحر شد بلند بانگ مؤذن / هم غوکوس از سرای شاه چو تندر
مرغ سحر زد ز رایت سحری دم / لب بگشودی به ذکر خالق اکبر
قیصر خرگاه روز چون که دمادم / کرد نسیم سحر طلایهٔ لشکر
شد سپه زنگ بر کنارهٔ مغرب / رو بنهفتد چون ز موسی ساحر
خسرو شب‌گرد چون که دید هویداست / پرچم خورشید از کناره خاور
گشت گریزان چو شیده از دم خسرو / یا که چو پیران ز پیش گیو دلاور
ناگهم آن یار دلنواز دل‌آرام / آمد و از لطف حلقه زد ز بر در
جستم و از وجد در گشودم و گفتم / کای به فدای تو جان و هم تن و هم سر
بر سر لطفی و یا که گمشده راهت / چون شده کاورده‌ای مرا تو به خاطر
گفت بنه لب به هم ز لابه و افسون / از پی من آی تا بگویمت ایدر
تنگ کمر بستم همچو مردم اوباش / از دو طرف بر زدم به پهلو خنجر
من همه چون ذره گشتم او همه چون مهر / من همه حربای محض گشتم و او خور
گشت روان پس چنان که روح روان‌بخش / من ز پی‌اش همچو سایه او چو صنوبر
تا به در خانه‌ای چو گلشن فردوس / پر گل و پر یاسمین و سنبل و عبهر
خشت و گلش سیم و زر چو قصر خورنق / خاک درش مشکزا چو ساحت تاتر
طاق و درش طعنه‌زن به طاق مداین / کنگره‌اش را بدی به سدره برابر
رفت درون گفت هان بیا و میندیش / حرمت سگ بهر صاحب است مشاهر
رفتم و دیدم چه دیدم آفت دینی / رفتم و دیدم،چه دیدم خلخ و کشمر
رفتم و دیدم چه فتنهٔ دو جهانی / رفتم و دیدم چه رشک سوسن و ضیمر
رفتم و دیدم چو آفتاب جهانتاب / نی که بدی زآفتاب برتر و بهتر
گشته به جنت جمال ماه‌مثالش / مهر و مهش همچو ذره خوار و محقر
ذره چه باشد که زآفتاب رخ او / گشته مه و خور همی ز ذره زبون‌تر
فتنه و آشوب و شور عالم و آدم / گشته سرشتش ز خاک خلد مخمر
نی که بود باغ خلد از او متنزه / رشحه‌ای از لعل اوست چشمه کوثر
رفتم و دیدم چه شوخ و شاهد و شنگی / کز مژه بر جان عاشقان زده نشتر

مه‌رخ و مه‌خد و مه‌جبین و مه‌افروز — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلاور
گلرخ و گلروی و گلعذار و گل‌اندام — گلبر و گلبوی و گلفشان و گل‌افسر
تا که مرا دید از پی بت چینی — گشت دژم چون که بر کمینه سکندر
گفت که هان کیست این همرهت ای یار — از چه به شیطان شدی به خلد تو رهبر
خنده زد و گفت فکر خیره میندیش — ای که تو را عالمند خادم و چاکر
کهنه‌حریفی است این نه دیوونه شیطان — طرفه ظریفی است این سخنور شاعر
شاعر و قلاش و رند و شوخ سخن‌سنج — عارف و طرار و طرفه شاعر ماهر
پس به تبسم گشود لب بت خلخ — گفت بیا می‌نشین و قصه بکن سر
روی زمین پس جبین نهادم و گفتم — کای به تو شیدا جهانیان همه یکسر
عید غدیر آمد ای نگار سمنبر — خیز و بکن در پیاله باده احمر
هان تو بزن بر به سیخ قمری و تیهو — هی به چمانه بریز خون کبوتر
گلبن عشرت ببین که گشته مزین — ساحت عالم نگر که گشته معنبر
گل ز گلستان بیار و ریز و بیفشان — عنبر و عود قمار سوز به مجمر
بربط و نی می‌نواز و چنگ به چنگ آر — بادهٔ خلار هی بریز به ساغر
کف زن و پاکوب و رقص ساز و به وجد آی — می ده و می ریز و می بنوش و می آور
فرق طرب سا بر آسمان معلق — پای طرب کوب بر بساط فلک بر
بادهٔ گلرنگ کن به ساغر مینا — دیده بکن روشن از تلالو ساغر
ریز به ساغر تو آفتاب درخشان — دیدهٔ دل کن ز عکس باده منور
ساز مشام طرب ز باده مکیف — ساز دماغ دلت ز باده معطر
باده نه مقصود ز آب رز بود هشدار — باده بود [illegible] ولای حیدر صفدر
باده ز خم غدیر خور تو دمادم — نی ز سفالین خم سیاه مکدر
ساحت گلشن شده است پرگل و لاله — سطح زمین گشته است پرگل و ضیمر
کسوت شادی هلا نمای به تن راست — خلعت عشرت هلا نمای تو در بر
خرگه عشرت ببر به سوی گلستان — بیدق شادی بزن به طارم اخضر
بر ز تفاخر اساس عشرت و شادی — بر فلک سومین چو زهره بگستر
تا که شود زهره چنگ‌زن به حضورت — تا که کند بانگ چنگ گوش فلک کر

تا که منت هم ز شوق می‌بسرایم — قصه جان‌پرور غدیر سراسر
تا که قلم قط زند عطارد دو آید — می‌بنویسد تمام قصه به دفتر
گشته در این روز شاه عالم و آدم — صهر نبی شاه دین وصی پیمبر
مظهر حق نور آفتاب نبوت — دست خدا جانستان خصم بداختر
عالی و اعلا علی عادل باذل — سامع و دانا بصیر و عالم و شاکر
دست یداللهی و مروج ایمان — جان شکر کافران به تیغ دو پیکر
آن که زدی از شرف دو پای مبارک — بهر شکست بتان به دوش پیمبر
کرده چنین روز حضرت نبی او را — نایب و هم جانشین خویش به کشور
چون که ز بطحا نمود عطف عنان پس — حضرت ختم رسل شهنشه محشر
پیک امین خدا رسید به ناگه — کای به همه انبیا تو برتر و بهتر
امر خدا می‌رسان به جملهٔ امت — ساز علی را وصی و عذر میاور
قافله‌سالار خیل قافلهٔ دین — گفت به اصحاب جمله ز ایمن و ایسر
تا که ایاب آورند جمله به یک جا — هر که شده در ذهاب کهتر و مهتر
پس همه کاروان به گرد پیمبر — جمله شدند انجمن چو عرصهٔ محشر
شد ز قطب‌های اشتران حجازی — منبری آراسته ز عرش فراتر
پس نبی آن محرم حریم خداوند — رفت به امر خدا به عرشه منبر
حضرت ختم رسل حبیب خداوند — خالق و رزاق جن و انس سراسر
دست خداوندی او فرا بنمودی — دست خدا را گرفت ز ایمنش ایسر
مهر نبوت به برج سعد ببردی — ماه ولایت به امر خالق اکبر
همچو که از شوق هر دو یک بشدندی — نور خداوند گشت ظاهر و باهر
گشت به هم وصل نور طالب و مطلوب — فرق نمی‌داد کس علی ز پیمبر
چون که قمر شد قرین مهر منور — احول کج‌بین بدید شکل دو پیکر
گفت من استم به نفستان همه مولا — جمله نعم گفتنش ز کهتر و مهتر
خواست خدا را گواه و گفت وزآن پس — دست خدایش به دست و کرد مکرر
هر که من استم به نفس صاحب و مولاش — پس علی‌اش صاحب است و سید و سرور
دست خدایی فراشت سوی خداوند — گفت که ای کائنات از تو مصور

هر که علی دوست داشت روز قیامت / ساز ولای علیش حامی و رهبر
هر که ورا خصم گشت هم به جهنم / زآتش قهرت بزن به جانش شرر بر
بس که به وجد آمدند جمله اصحاب / پیش دویدند و دست داده به حیدر
جمله پی تهنیت زبان بگشادند / بر علی آن والی ولایت داور
گر چه که بخ‌بخ عمر بگفت نخستین / لیک به دل داشت زین مقدمه اخگر
ناصبی بی‌خرد بخواندش آحاد / گر چه که این قصه است روشن و ظاهر
بوده به هفتاد و دو به الف شماره / مردمش آن جا که جمع بوده و حاضر
هوش بده تا که هم به مطلع دیگر / می‌بسرایم تو را حدیث چو شکر
بوده دو معراج بهر احمد مرسل / این یک و وآن دیگری سرایمت ایدر
یک به خفا بود و دیگری به تجلی / یک به شب و دیگری به روز منور
زآن بنموداسته‌ام نگار به دفتر / نعت نبی بعد مدح حیدر صفدر
چون که شود هر که بر مدینه‌ای داخل / بایدش اول نهاد پای ابر در
تا که از او بهره‌ور شوند دو عالم / عقل نخستین بد او و آمده آخر
بوده نبی او به صد هزار فزون قرن / کادم خاکی ز خاک گشت مخمر
بوده عدم در عدم که او بده موجود / خلعت پیغمبری نموده به تن بر
عالم و آدم صنیع و او شده صانع / هر دو جهان صادرند و او بده مصدر
هر دو جهان دایره است و او شده نقطه / هر دو جهان پرگراست و او شده محور
شمه‌ای از لطف اوست روضه رضوان / رشحه‌ای از لطف اوست چشمه کوثر
هست ز اعجاز او کمینه نشانی / شق مه و رد خور به جانب خاور
علت غایی ز خلقت همه عالم / نکته توحید راست مظهر و مظهر
ناسخ هر ملتی است ملت و شرعش / پایه شرعش بسی متین و مطهّر
بد چه مبارک شبی،شبی که بیامد / روح‌الامینش سلام داد ز داور
گفت که بنشسته‌اند منتظر تو / جمله کروبیان دو دیده به معبر
حور فشانده ز زلف مشک به راهت / جمله غلمان ز زلفکانشان عنبر
خیز که کوثر گلاب ریخته بر ره / خیز که طوبی نهاده عود به مجمر
خیز که گردد شکفته در قدم تو / در چمن آسمان چو غنچه مه و خور

خیز که گردیده ز انتظار قدومت
چشم ملایک سفید و دیده اختر
خیز که دارند قدسیان همه جان‌ها
بهر نثار رهت به کف همه یکسر
قط قلم بر زده دبیر فلک هم
تا که نویسد مناقب تو به دفتر
زهره چنگی به چنگ بر زده هم چنگ
گلبن شادی نموده است تناور
تا که کند ذبح ثور چرخ به راحت
بر کف مریخ هم بیامده خنجر
مشتری‌ات همچو پیرزال به بازار
مشتری چرخ با کلافه هم ایدر
هندوی چوبک زنی است بر سر کاخت
خسرو کیوان که هست از همه برتر
الغرض این گفت و پس براق کشیدی
بر در حجره به امر ایزد داور
پس بگرفت او رکاب و بر بنشستی
همچو سلیمان که برنشست به صرصر
رفت به اول‌قدم به مسجد اقصی
مقتدی‌اش انبیا شدند سراسر
بر همه شد مقتدا و رفت از آن پس
همچو دعا سوی عرش خالق اکبر
همچو دعایی که می‌رسد به اجابت
رفت به جایی که وهم می‌نزند پر
تن ز خودی وارهید و گشت مجرد
رفت فراتر همی ز طارم اخضر
چون که قدم برنهاده در بر سدره
کند بشد جبرئیل را پرش از پر
هم‌سفرش بازماند پس ز پریدن
می‌نتوانست پرزدن به فراتر
هم‌سفرش بازماند و او بگذشتی
تا که هم از نه حجاب رفت فراتر
هستی خود را گذاشتی و فنا شد
بزم بقا زو بیافت زینت و زیور
روح روان گشت و یافت نسبت نوری
آن تن خاکی به امر حی توانگر
رفت به جایی که وهم می‌نتوان رفت
وهم و خرد لنگ و کور گشته و هم کر
قطره به دریا رسید و ذره به خورشید
دل به دل‌آرا رسید و تشنه به کوثر
در حرم لامکان مکان بگرفتی
شاهد مقصود را شدیش میسر
جان بکشید او به سوی حضرت جانان
ذره به خورشید رفت و گشت خود او خور
آینهٔ حق‌نمای شد تن پاکش
نور خدا گشت پس مبین و مظهر
رفت به جایی که هیچ وهم نرفته
شاهد توفیق هادی‌اش شد و رهبر
رفت چو باز آمد و هنوز به جنبش
حلقه ز اعجاز او بدی ز بر در
هم بشنیدم که آن شب احمد مرسل
گشت چو بر قصر لامکانش مقرّبر

نــاگــهش از مــاورای جـمله حـجابات — خــورد بـه گـوشش صـدای حـیدر صـفدر
هــم کـه بـه هــنگام بـازگشت سـر ره — آمــدی انــدر جـلو بـه کـیش غـضنفر
خـــاتم خـــود در دهـــان او بـفکندی — چــون بـه زمـین آمـدی سـرود بـه حـیدر
پس عــلی آن شــرزه‌شیر بـیشه ایـمان — کـــرد نـمایان ز خـویش خـاتم گـوهر
بـــوسه زد و بـــرنهاد پـــیش مـــحمد — گـفت کـه ای مـاسوا بـه گـرد تـو پـرگر
دشـمنت هـر روزه بـاد در غـم و انـدوه — پـیروت هـمواره بـاد خـوشدل و بـا فـر
ای نـــــبی،ای پـــادشاه عـــالم و آدم — ای کـه بـه هـر چـیز عـالمی و مـبصر
آن چــه کـه بگـذشته بـر سـرم تـو هـمانا — جـمله سـمیع و بـصیر هسـتی و مـخبر
نـیست سـزاوار گـفتنش کـه چـه و چـون — پـیش تـو بـاشد تـمام کـاشف و ظـاهر
مـلتجی اسـتم کـه از تـفضل و رحـمت — سـوی مـــن بـینوا نـظر کـنی آخـر
عــقده هـر کـار مـن کـنی تـو گشـاده — هــم بـرهانی مـرا ز غـصه و هـم ضـر
لطـف تـو بـاید کـه دسـتگیر مـن آیـد — ورنه چو شـمعم هـمی بـه مـعرض صـرصر
گشـته چـو شـیدا کـمینه خـاک ولایت — مـــی‌بکنش کـام دل هـماره مـیسر
سـاز بـه هـر حـال یـاری‌اش کـه ز لطـفت — بـر هـمه مـطلب شـود هـمیشه مـظفر

عــذر هـمی زیـن مـدیحه مـی‌طلبد هـم
زآن کــه بســی قــافیه نـموده مکـرر

مدح و منقبت امام حسن مجتبی (ع)

دوش از بـخت سـیه نـارفته‌ام یک دم بـه خـواب
تا سـحر چـون زلف دلبـر بـوده‌ام در پـیچ و تـاب
خـواب در چشـم نـیامد دوش دانـی از چـه بـود
همی بترسید او کـه آیـد غـرق گـردد انـدر آب
بسـتر دیـبا چـو خـارستان بـدی دوشـین مـرا
خـار چـبود هـمچو نـوک تـیر کش زهـر است آب
بر به جان دوست می‌تانم قسم خـوردن کـه دوش
چشمم از بس درد و انده خـواب را نـادیده خـواب

پـای فکـرم بـود در گِل طـالعم انـدر هـبوط
وز دو چشمم چون دو جیحون بود سیل خِون ناب
بس کــه آتش زا بــدی حـال درونـم حـالیا
مـرغ دل در بـزم‌گـاه فکـر و انـده شـد کـباب
بس کبابی دلکش و خوش‌بوی و خوش‌طعم و لذیذ
هـم ز خـوناب جگـر بـر سـاغر دیـده شـراب
نـاگـهم شـد از سـروش غـیبی‌ام الهـام غـیب
تـا بـه کـی خـاطر مشـوش داری و پـراضـطراب
مـی مشـو از گـردش دنیِ دنی در تـابِ و تب
هست در هـر گـردشی ز ادوار آن بس انـقلاب
دنـیی فـانی چـو مـرداراست حـالی هـوش‌دار
مـردمان کـز پـی رونـدش جـمله مـانند کـلاب
حالی ایـن دوران گـهی بـر کـام کس گـردش نکـرد
در درون شکـرش بـاشد نـهان بس زهـر نـاب
حـالی از قـاآنی آن اسـتاد بنیان سـخن
یـادم آمـد ایـن دو مـصرع همچو دُرِّ منتخاب
مـصطفی فـرمود ان‌النـاس فـی‌الدنـیا ضـعیف
حـاصلش یـعنی لدواللـموت وابـنوا للـخراب
مـی نـبگشوده هـنوزا کس در آن بـار ایـاب
کـز پـی‌اش نـامد ز فـراش اجـل پیک ذهـاب
نفس سرکش تـا بـه کـی بـنموده‌ای هـادی خـویش
هـین مگـر نشـنیده‌ای جـانا اذا جـاءالغـراب
جـمله بـاید بـاربربندید زیـن دار فـنا
منعم و درویش و سلطان و گـدا و شـیخ و شـاب
سـاز و بـرگ ره تـدارک کـرد بـاید زودتـر
قـافلهٔ مـرگ است حـالی بـهر رفـتن در شـتاب

نـاگـهان فـراش مـرگ آیـد کـه خـرگه بـرکنید
افکند چـون مـیخ خـرگه مرگ بـر حـلقت طـناب
تا به کـی غـافل شـداسـتی حـالیا از مـرگ خـویش
غـــافل از یـوم نشـور و روز مـیعاد و حســاب
چشـم بـر هـم نـه تـو از هـر جـیفهٔ دنییِ‌دنی
مـی‌نما از هـر چـه انـدر اوست حـالی اغـتراب
مـی‌کن از دنـیا و مـافیها یـتیم محض خـویش
مـــی بـجو در بـارگاه قـرب جـانان اقـتراب
دست حـساجت زن بـــه دامـــان نـبی و آل او
تـا عـروس مـعنی‌ات از رخ بـرانـدازد نـقاب
پــیشوای هـر دو عـالم رهـنمای جـن و انس
آن که در یک چشمزد بگذشتی از هـر نـه حـجاب
آن که در یک چشمزد از هفت خـط و نـه حـجاب
بـر گـذشتی حـالیا هـمچون دعـای مستجاب
در حـضور حـضرتش خـیرالنسا مـی‌کن شفیع
تـا کـه بـرهاند تـو را از هـر عـقاب و هـر عـذاب
آفـتاب بـرج عـصمت آسـمان جـود و عـفت
کـز طـفیل عـفت او خـلق شـد ایـن نـه حـجاب
آن کـــه نـــابودی در ابـنای زمـان هـمسر ورا
گـــر نـــمی‌بودی وجـود شـاه عـالم بـوتراب
بـــوالحســـن شـاه ولایت سـرور دنـیاو دیـن
بـاشد انـدر مـلک هستی خسرو مـالک رقـاب
نـــقطه و پـــرگار و مـحور مـرکز ادوار چـرخ
اول و آخـر ز فـیض اوست عـالم فـیض یـاب
اولیـــــن اوصـــیا و مـعنی اول ظـــهور
تـرجـمه و تـفسیر عـقل و حـاصل چـارم کـتاب

بـــاب شـــبیرو شـبر هـمخوابـه خـیرالنسـا
صـــهر پـــیغمبر عـــلی عـالی و عـالی‌جناب
دارم از لطـــف عـــمیمت ای شـــهنشاها امـید
تـا شـوم در مـدح فـرزندت حسـن هـم کـامیاب
آن حسن کز اسم و رسم خلق و خـلق احسـن بـود
حـــالیا هـــم آســـتان او بـــود حســـن‌المآب
تـوتیای چشـم عـالم بـین عـالم خـاک پـاش
هـر دو عـالم از طـفیل ذات پـاکش بـهره یـاب
آن کـه انـدر قـهر و لطـفش مـدغم آمـد نـار و نـور
آن کـه در تـوقیع لطـف اوست طـغرایی ثـواب
آن کـه بـاشد بـر طـفیلش آنـچه هست از مـمکنات
شش جهات و نه سپهر و چـار مـام و هـفت بـاب
هم سـه مـولود دو عـالم هـفت دوزخ هشت خـلد
هفت اخـتر چـار ارکـان بـاد و خـاک و نـار و آب
گـــلبن گـــلزار یـــاسین مـعنی آیـات حـق
هـــل اتـــی را غـنچه و گـلبرگ طـاها را گـلاب
صـیقل از یک ذره خـاک کـوی او گـردیده‌انـد
بـر فـراز چـرخ ایـن رخشـنده مـهر و مـاهتاب
پست انـــدر کـــفهٔ مـــیزان قـــدر و هـمتش
نـه فـلک بـا هـفت اغـبر هـمچو یک پـر ذبـاب
کـز هـزاران صـابر و عـمعق بـیاید کـی تـوان
کـه کـماهی مـدح کـردن آن جـناب مستطاب
ای شـــــهنشه ای ولی حـــضرت پـــروردگار
ای تـمام مـاسوی‌اللـه پشـه و تـو چـون عـقاب
ای کـه بـاشد سـاکن از حـزم تـو هـمواره زمـین
ای کـه از عـزم تـو در گـردش بـود ایـن نـه قـباب

گر نبودی رای تو این هفت خرگاه سیاه
می‌بدی افراشته چون بی‌ستون و بی‌طناب
گر تو در تبدیل هر شیئی شها فرمان دهی
آب در ماهیت آتش گردد و آتش چو آب
آسمان همچون زمین سازد درنگ و بی‌درنگ
هم زمین چون آسمان در گردش آید با شتاب
هست مهر و بغض تو تعبیر هر خوف و رجا
بغض بر تو معصیت نامیده حق مهرت ثواب
مهرهٔ مهر تو در دل ضبط می‌دارم شها
تا کنم سرمایهٔ خود در صف یوم‌الحساب
جز ولایت نیست ما را ای شها فریادرس
نز عذاب و نز عقاب و نز عتاب و نز خطاب
دون حکم تو نباشد نی به دنیایی به حشر
نی‌توان و نی‌روان و نی سؤال و نی جواب
بر به حکم توست بر پا این خیام نیلگون
هم به حکم توست بر آن این همه زرین قباب
هر که یارت گشت بالد بر خود اندر روز حشر
هر که خصمت گشت نالد دایماً از اجتناب
تا زمین زیور گرفت از مقدم تو قدسیان
جمله در لب ذکرشان یالیتنی کنت تراب
هشت جنّت کاین همه وصفش بفرموده نبی
کرده از خاک سر کوی تو خوبی اکتساب
بر چه بتوانم که تمثالت زنم از ماسوا
ماسوا همچون قشورند و تویی لب لباب
گرچه با این شعر نازیبد که اندر مدح تو
لب گشایم یا که در این فن نمایم ارتکاب

ناسزد این گونه اشعاری به مدح چون تویی
لیک نتوانم که از مدحت نمایم اجتناب
چون توانم ناکنم مدحت چو گشته از ازل
طبع من عاشق چو وعد و مدح تو هم چون زباب
خالی از مدحت سقیم است ای شها جمله رقم
بی‌ثنایت هم عقیم است ای شها جمله کتاب
ای که با بغض تو در گیتی ثواب آمد گناه
وی که با حب تو در عالم گناه آمد ثواب
هشت جنت هست خشمت گاه کیفر را حجیب
هفت دوزخ هم به محشر عفو تو آمد حجاب
خصمت ار بُد در نفور از خلقت ای شه عیب نیست
در طبیعت خود جُعَل دارد تنفر از گلاب
هر که باشد پیروت ای شاه در دارالقرار
وآن که باشد دشمنت ای شاه در یوم‌الحساب
کوثر و تسنیم و عدن و سلسبیلش یک نصیب
دوزخ و زقوم و نیران و حمیمش یک نصاب
ای که از لطف تو باشد دایه با شه بر تهو
هم شبان گوسفندان گردد از عدلت ذئاب
باشد از عدل تو هر بی‌چاره‌ای در مهد امن
پشت مویی را نه بتواند که بشکافد ضراب
بحر جوشنده نتاند کس نماید غرق خویش
آتش سوزنده ماند هم ز تف و التهاب
ای که از عدل تو باشد ظلم در کتم عدم
وی که از لطفت بود تیغ ستم اندر قراب
لطف تو عام است شاها بر همه افراد خلق
چون بود کز بهر من افتاده اندر احتجاب

ملتجی گردیده‌ام بر لطف بی‌پایان تو
تا شوم در هر دو عالم ایمن از هر انقلاب
چون شده کافکنده‌ای شاها مرا از چشم خود
گشته در کامم شها نوش روان زهر مذاب
حمله‌آور گشته‌اند از فرط جور و ظلم محض
دشمنان از چار سو بر من شها همچون کلاب
گر مکافات گناهانم بود جور خسان
تائبم ای شاه و باشد شاهدم «من تاب طاب»
لطف تو باید که باشد بیشتر از جرم ما
ای شها روی ترحم از من مسکین متاب
حق خون فرق شاهنشاه دین بابت قسم
چشم لطفی باز بنما وارهانم زین عذاب
هم حق خون حسین مظلوم دشت کربلا
هم به حق زینب آن مظلومهٔ دشت نهاب
هم به حق قاسم و اکبر دو گلبرگ تری
وارهانم از همه اندوه و از هر اضطراب
حق آن شاهی که شد در خون خود غلتان ز جور
کرد رنگین روی خود از خون خود همچون خضاب
امر فرما تا کند زین بعد ادبارم زهاب
امر فرما تا کند زین بعد اقبالم ایاب
هست شیدا کمترین خاک درت دریاب او
نیست شاها در خلوص او مجال ارتیاب

در جواب منظومهٔ یکی از علما

از گردشات چرخ وز تغییر روزگار
آشفته حال دوش به دم چون گزیده مار

از بس حوادثات ز دینی و دنیوی
دور جهان گرفته نمانده به کس قرار

درمانده بود دل ز سرشام تا سحر
در آتش خیال چو طفلان نی‌سوار

در بحر فکر غرقه و افسوس در زبان
از عمر ناگذشته به طاعات کردگار

گاهی خیال توبه ز افعال ماضیه
با چشم اشکبار ز خوف صف شمار

نادیده دیده خواب ز بس بیم خواب کور
نامد به دل قرار ز سهم جحیم و نار

در این خیال بودم و این فکر ناگهان
خوابم ربود عالم رؤیا شد آشکار

دیدم که محفلی است چراغان و پر ز خلق
من هم در آن میان بنشستم غریب‌وار

شد منبری گذاشته در پیش صف عیان
شد بر فراز منبر شخصی بزرگوار

فرمود گاهی که خداوند بی‌نیاز
ما را قرار داده شفیع صف شمار

منظور از شهادت فرزند من حسین
باشد شفاعت همه در نزد کردگار

مقصود بد شفاعت امت که شد اسیر
اطفال خردسال حسین بر شتر سوار

زینب که شد خرابه‌نشین روز و شب به شام
لیلا که داغ اکبرش او کرد دل‌فگار

وآن ضجرها که اهل طهارت کشیده‌اند
محض شفاعت است نبود ره فرار

جستم ز خواب اول وقت نماز صبح
بگذاشتم فریضه کمر کردم استوار

در بحر فکر خواب فرو رفتم آن زمان
عقلم خطاب کرد که ای مرد هوشیار

آن را که رفت بر سر منبر علی بود
کز بهر سائلی بنمودی شتر قطار

قتال کفر و خصم عدو اولین امام
او صاحب ولایت و دارای ذوالفقار

بر حق ولی رسول خدا را بود وصی
حلال مشکلات و خداوند اقتدار

از معجزات اوست یکی رد آفتاب
این معجزات دیده شده زو دو صد هزار

او را که گاه رزم چو تیغ دو سر کشد
بر جان دشمنان فتد از تف آن شرار

هر کس ز کافران که مقابل شدی به او
بنمود خاک معرکه از خون او نگار

یک سر فتد به دوزخ و باشد مخلد او
هر کس که گشت بر دم تیغ دو سر دچار

در روز حشر خسته و حیران نمی‌شود
آن کس که زد به دامن او دست افتقار

او منبع سخاوت و او معدن کرم
او معنی شفاعت و او صاحب اختیار

عصیان ما اگر نه ز لطف عمیم او	گردد قلم کشیده کجا جای اعتذار
شیدا مگر که لطف علی سازدت رها	جای گریز نیست چو خسبی تو در مزار
باری در آن خیال که آیم به خدمتت	تعبیر خواب خویش که دیدم ز اضطرار
خواهم ز حضرت تو که تعبیر آن کنی	مصقول سازی این دل بگرفته بس غبار
ناگه رسید نامهٔ منظومهٔ شریف	خورشیدسان که صبح برآید ز کوهسار
گردید بهره‌ور دلم از خواندنش چنان	کز رشحه‌های ابر زمستانه را بهار
این چامه را نوشتم و تفصیل خواب دوش	ایفاد حضرتت بنمودم امیدوار
لیکن ز هرزه گویی خود گشته‌ام خجل
وز این مزخرفات به پیش تو شرمسار

مدح حضرت حجت عجل‌الله تعالی فرجه

یک دم از وفا باز آی ای طبیب روحانی	تا به خاک پای تو جان دهم به آسانی
یک زمان بیا بنشین تا زمین شود رضوان	زآن که هر کجا باشی رشک باغ رضوانی
شد قیام یوم قیام از قیام قامت تو	ای که فتنه‌ها خیزد گر تو دامن افشانی
تا شدم ز کویت دور از دو دیدگان بارم	روز و شب من از حسرت اشک‌های رمانی
در شمایلت حیران مانده‌اند یک عالم	زآن که فرق تا به قدم باغ خلد را مانی
گیسوان مشکینت تا صبا پریشان کرد	شد نصیب عشاقت در جهان پریشانی
پادشاه حسنی تو کوس سلطنت می‌کوب	مدعی بگو می‌میر از غم هراسانی
بر نثار مقدم تو جانهای خود بر کف	منتظر همهٔ عالم تا به کی تو پنهانی
ای تو مفخر آدم وی بر اوصیا خاتم	ای حباب نعلینت خاتم سلیمانی
ای امیر هر دو جهان وی ستودهٔ دوران	فخر می‌کند جبریل بر درت به دربانی
اخرسم به منقبتت زآن که آنچه در وهم است	چون که نیک می‌بینم در صفت به از آنی
پای فکرتم بر گل مانده است و حیرانم	فخر تو نمی‌باشد منصب جهانبانی
عاکفان کوی تو هر یکی به رتبه و قدر	می‌سزد که بنماید دعوی جهانبانی
بر کفت کند چو مقر قبضهٔ حسام دوسر	پشت دین شود قایم ای هژبر ربانی
ای به لطف و قهر خدا مظهر عتاب و عطا	ای جهان جود و سخا وی ولی سبحانی

خنگ چرخ در پیشت چون چنین حاضر ای که اشهب گردون پیش توست یکرانی
دانمت اگر جنت خوانمت اگر دوزخ جنتی تو بر احباب بهر خصم نیرانی
لطف تو و قهر تو همچو جنت است و جحیم قدرت خداوندی در جهان تو برهانی
طاعت تو بر عالم جمله منقرض گشته زآن که صاحب‌الامری امر توست ربانی
قاطعی به باطل و حق دین حقه را رونق ای تو قدرت مطلق ختم دین و ایمانی
حامی‌ای به دین مبین ای امام حق و یقین ای که از خدای جهان بر جهان تو سلطانی
بر در تو چون خدام پور مریم و الیاس روی مسکنت بر خاک خضر و شیخ کنعانی
وصف تو نه بتوانم این سزد که در مدحت بحر قدرت اللهی گویمت که پایانی
یا که قدرت حقه از خدای حی قدیم در مراتب شأنت گویمت که بنیانی
می‌نمی‌توانم گفت فی‌المثل چه می‌مانی زان که بی‌چه و بی‌چون بهترین امکانی
مظهر صفات‌الله مظهری به ذات و صفات معنی کلام خدا ترجمان قرآنی
رحمت خداوندی از جبین تو ظاهر چون که با دم تیغت قهر حقه را کانی
ای ز تو جهان خرم وز تو رونق عالم مبتدا و هم خاتم تو به قهر و احسانی
هر که شد به شرع نبی مستقیم دین هدی حالیا به امر خدا مقتدای ایشانی
چون قدم نهی بیرون ار ز پردهٔ غیبت از جهان شود زایل اعتلال نقصانی
ظالمان بی‌دین را از جهان براندازی بی‌کسان مسکین را هم ز ظلم برهانی
فعل ظالم و مظلوم حکم آن کنی بر حق امر حق و باطل را در زمانه میزانی
قهرمان قهر خدا ترجمان لطف اله مهربان به هر مؤمن چون که خصم عدوانی
بر سر وفای تو در ره ولای تو جان فدا کند شیدا کی کند گران‌جانی
گر چه بس گنه دارد لیکن این طمع دارد بر دخول جنت عدن خواهد از تو پیمانی
ای غیاث هر دو جهان وی مغیث کون و مکان اوفتاده در پیشم عقده‌های چندانی
دارم این تمنا را از تو ای امام هدی حل عقده‌های خود از تو من به آسانی
ملتجی به لطف توام ملتمس به قدرت تو زآن که ارث می‌داری از علی عمرانی
تا ستارگان هستندهم ثوابت و سیار روز دشمنانت باد همچو شام ظلمانی
تا که نور می‌بخشد آفتاب بر عالم شام دوستانت باد همچو روز نورانی
تا که جنت و دوزخ بر به حکم و امر خدا این یک است پر آتش وآن دگر گلستانی

جان منکرانت باد مرتهن به آتش محض
هم به دوستانت باد باغ خلد ارزانی

مدح حضرت ابوالفضل

وزید باد بهار و گذشت فصل خزان
جهان شیب ز باد بهار گشت جوان
ربیع آمد و شد تازه عهد زردشتی
نمود جلوه شقایق چو آتش سوزان
فکنده گشت به سطح زمین بساط چمن
جهان ز سبزه بشد رشک جنت رضوان
چمن ز یاسمن و یاسمین بشد رنگین
دمن ز سوسن و نسرین گرفت زیب جنان
ز هر کناره بساط بهار گسترده
ز هر کرانه پدیدار مخزن مرجان
ز لاله گشت بساط بهار مرجان‌خیز
ز سبزه گشت بسیط زمین مفرح جان
عروس سبزه دوباره نمود جلوه گری
شواهد گل و ریحان دوباره گشت عیان
فکند باز رخ پرده شاهد سوسن
نمود باز گل سرخ جلوه در بستان
ز شوق روی گل آمد به صحن باغ همی
زبان بلبل بی‌چاره باز در افغان
ز حجله جلوه‌گر آمد عروس گل چو به باغ
نثار لؤلؤاش از ابر آمدی باران
روان چو کوثرش از هر کنار سبزه میاه
چو روی حوری و غلمانش لالهٔ نعمان
نشان جامهٔ بلقیس و تخت بن داود
گل و شقایق و نسرین و سبزه و ریحان
هماره عقل و خرد فهم و چشم و دیده و دل
ز دید و دانش و ادراک قدرت یزدان
توگوییاکه چوطوبی است سرو وبید وچمن
که گشته آب به پایش از سبیل روان
تو گوییا که بود صحن باغ ساحت خلد
گل شقایق و نسرینش حوری و غلمان
تذرو و قمری و سار و چکاوک و بلبل
به صحن باغ ز هر گوشه‌ای شده پران
تهو حواصل و دراج و کبک و موسیقار
به شاخ گل همه اندر نوا و در الحان
هزار و فاخته و عندلیب هم در باغ
ز شادی و طرب‌اند همچو باد در جولان
گرفته جای به دامان گل هزار حزین
نهاده فاخته هم پا به فرق سرو روان
فراشت خرگه نیلی فراسیاب سحاب
نواخت طبل نبرد او ز تندر نالان
کشید خنجر برق از نیام شد خیره
درید پهلوی اغریرث و بشد گریان
ز قطره‌های دو چشم آب داد روی زمین
ز دیده گشت به سطح زمین گهر افشان

فراشت خیمه و خرگاه سبز هم زین سو
درخت بر به چمن همچو رستم دستان

فکنده پیش سر خویش نرگس مسکین
دریده پهلوی گل نوک خار تیره روان

میان معرکه سهراب و تهمتن مانند
که برنهاده سر پور باب بر دامان

ز چوب خشک برآورده تازه برگ تری
هوای معتدل و ژاله بارمی نیسان

کشیده است سپر گلبن از شکوفه به سر
چو دید بر کف سوسن برای جنگ سنان

به بوستان گل عبهر دو دیدهٔ عبرت
گشاده است و شده محو و هائم و حیران

برای شکرگزاری و بندگی سوسن
زبان گشاده و حمد خداش ورد لسان

نموده قد پی تعظیم کردگاری خم
به عجز بید مولع میان باغستان

میان بتکدهٔ باغ هم چنار کهن
ببسته است پی شکر کردگار میان

به شکر کاج و چنار و صنوبر و شمشاد
به حمد نارون و بید و سرو در بستان

بنفشه و گل و ریحان و سبزه و عبهر
شکوفه و سمن و یاسمین خدا گویان

یکی ز بار عطایش زمین همی بوسد
یکی به مدح و ثنایش همی گشوده زبان

یکی نموده برای عبادتش قدر است
یکی دو تا قدش از بار منت سبحان

یکی زده است دو زانو و جبهه‌اش به زمین
یکی به حال قیام است سر سوی کیوان

یکی گشاده دو دیده به شاهراه نیاز
یکی شده است مهیا هم از پی فرمان

یکی نموده رخی همچو مجمر آتش
یکی بریخته در وی سپند را هزمان

یکی به شاخ درختان شده چو هندوی بام
یکی علم به کف آورده و شده شادان

به یادم آمد از این نکته مبر لشکر شه
ابوالمظفر و ذوالمجد اشجع شجعان

ابوالفضایل ذوالفضل ذوالکرام عباس
ابوالشجاع علمدار شاه تشنه‌لبان

امیر و شیر و غضنفر معین شاه کبار
سپاه شاه شهیدان مهین معین و معان

عزیز حضرت حیدر برادر شبر
خدیو کشور غیرت شه بلندمکان

بود ز قهر وی این هفت دوزخ موعود
بود ز مهر وی این هشت جنت رضوان

کنایتی است ز خلق نکوی او جنت
حکایتی است هم از تف تیغ او نیران

شده زحزم وی این هفت توده را ساکن
شده زعزم وی این هفت کاخ را پویان

کم از سهاست به پیش تعرضش خورشید
کم از گداست به پیش تغیرش سلطان

به مطلع و کرم طبع شد زبان‌آور
به مطلع و کرم یافت زینت این دیوان

شهنشا ملکا ای که مدح تو نتوان   هزار صابر و عمعق هزار صاحب و حسان
به عزم و حزم شود قدرتت قدر توام   به بزم و رزم شود پنجه‌ات قضا فرمان
به گاه عدل تو کی شیر بردرد آهو   زیمن لطف تو مه کی درد نخ کتان
زنند تکیه به چوب شبانی از همت   اگر که گرگ درنده اگر که شیر ژیان
به گاه جود تو ای شاه بحر گرید زار   به گاه بخشش تو زار می‌بنالد کان
ز فیض خود تو باشد که بحر می‌آرد   دراز بطون صدف درّ و گوهر غلتان
رضای تو چو بباشد ز کفر نبود غم   ولای تو چو نباشد چه سودم از ایمان
ولای تو چو بباشد به روز رستاخیز   حضور حضرت بابت نمی‌شوم گریان
ولای حضرتت ای شاه تحفه خواهم کرد   ز روی شاهد مقصود تا شوم خندان
به گاه حرب که گردد زمین ز خون مواج   به روز رزم که گردد هوا شرر افشان
در آن زمان که شود تافته ز آتش حرب   نبردگاه دلیران و صفحهٔ میدان
نشان کورهٔ آهنگران شود میدان   شود ز تابش میدان دل فلک بریان
قضا همی بکند نوحه بر بنی‌آدم   قدر همی بکند ناله بر بنی انسان
چکد چو ژاله همی خون ز مغفر گردون   جهد چو چشمه همی خون ز چشمهٔ خفتان
ز ضرب سم ستوران زمین بنالد زار   چنان که روز جزا بوالعلایج و عثمان
چنان که شعله نیران و یخهٔ بوبکر   یلان به چنگ در آرند پنجهٔ گردان
شود ز خون یلان جوی خون روان هر سو   چو گوی بر سر میدان سر یلان غلتان
ز گرد سم ستوران هوا شود تیره   ز سهم بانگ دلیران زمین شود لرزان
رسد ز خون دلیران به گاو و ماهی نم   رسد چو گرد ستوران به مفرق کیوان
ز نوک نیزه شود آفتاب خون‌پالا   ز سهم تیر شود تیر آسمان پنهان
تو شیر بیشهٔ هیجا ابر چنین رزمی   روی چنان که سوی بزم خوشدل و خندان
دری و دوزی و بندی و برانی اندر رزم   ز تیغ و تیر و کمند و ز خنجر بران
عدو ز پهلو و کتف و سر و جگر گاهش   چنان که خصم به کتم عدم شود پنهان
ز شرق و غرب عدو گر سپه کند انبوه   کنی تمام پراکنده‌شان ز یک جولان
به گرز و نیزه چو آهنگ رزم خصم کنی   به زیر ران بکشی گاه رزم چون یکران
عدوت جز که جهنم نبیند هیچ به چشم   کنند رو به سقر جمله لشکر عدوان

تو هفت چرخ بدوزی به هم ز یک پیکان
تو کوه قاف بسنبی ز یک فشار سنان

تویی که جان بنمودی فدای جان حسین
تویی که تشنه لب نهر آب دادی جان

تویی که چون بشنیدی خروش واعطشاه
ز یاد خویش ببردی حرارت عطشان

نخورده آب ز آب فرات راندی اسب
مگر که آب رسانی به شاه تشنه لبان

تویی که بارگه توست باب هر حاجت
تویی که لطف تو باشد به دردها درمان

شهنشها ملکا دادگسترا دریاب
من ستم‌کش بی‌خان و مان ز دست خسان

نموده دشمن بدخواه جورها بی‌مر
ربوده او ز ستم ملک و هستی و سامان

اگر نه لطف تو باشد چه می‌توانم کرد
چو رفته نان به یقین می‌شوم هلاک از جان

شهنشها مپسند این که دشمنم سازد
طعین تیر و سنان جفا مرا هزمان

به حق خون حسین و به نالهٔ زینب
به خون حلق علی‌اصغر از دم پیکان

به خون فرق جوانان نامراد فگار
علی‌اکبر و قاسم دو تازه سرو روان

ناله‌های سکینه به آههای رباب
به بینوایی کلثوم زار سرگردان

به التهاب رقیه به سوز اهل حرم
به درد حضرت بیمار گلبن ایمان

به آن زمان که بیامد حسین تو را بر سر
به آن سری که شد بر سر سنان سنان

که وارهان من بی‌چاره را ز هر اندوه
ز خصم بد سیر ای شاه داد من بستان

شها تو دادرسی غیر تو ندارم کس
گشای دیدهٔ لطف و مرا ز غم برهان

شها تو مال و منالی که رفته از دستم
نما عطا که شود شاد این دل پژمان

به قطره قطرهٔ خون مبارکت شاها
که دامنت نرهانم ز کف به هر عنوان

من از تو مال و منالی که رفته می‌خواهم
گمان مدار که بردارم از تو دست خود آسان

ز دست می‌ندهم دامنت مگر آری
دوباره مال و منالم به کف تو از احسان

کمینه بندهٔ خاک در تو شد شیدا
بخواهد از تو ز هر چیز رفته‌اش تاوان

مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین(ع)

ز رای حضرت پیر طریقت جان تاریکم منور شد
بحمدالله که از لطف عمیمش آنچه در دل بود میسر شد
دل از هستی خود ببریده بودم لیک چون گشتم فنای او
به امر حضرتش هر هستی‌ای بر من مقرر شد
مرا چون نیم ساغر داد دوشین ساقی عشقش
دل از خود وارهید و مست از آن نیم ساغر شد
چو طبل عشق او بر بام دل کوبیده شد ناگه
دل از هستی رها گشت و فنای عشق دلبر شد
ولای حضرتش تا بر دل من زد علم حالی
ز رفعت پایه‌ام از هر چه در عالم فراتر شد
بلی منبر نباشد غیر چوبی لیک در عالم
شرافت یافت چون بر او فراپای پیمبر شد
نخواهم خودستایی کرد بر خود می‌کنم تهدید
نه هر چوبی که ببریدند می‌شاید که منبر شد
هزاران شکر می‌باید که این چوب وجود من
ز لطف او سزاوار مکان مهر خاور شد
چه می‌کردم اگر با نفس دل همخو و همسر بد
هزاران شکر کز تیغش هلاک این نفس کافر شد
ز تیغ لطف او در عالم معنی به امر حق
هلاک این دیو نفس آمد بحمدالله که بهتر شد
دل هر جایی‌ام زآن تیغ بازی یافت تهدیای
جزای نفس بد چون دید اندر فکر دیگر شد
ز خود هشیار و خواب غفلت از خود دور بنموده
فنای عشق او گردید و با هر درد همسر شد

بلی خاک دو عالم بر سر آن کس که در عالم
ز بس تاریکی بی‌راهه رو بی‌پیر و رهبر شد
فدای مرشد فرزانهٔ پیر طریق ما
که استمداد و لطفش موجب تشویق جعفر شد
من بی‌مایه با این طبع قاصر کی سخن گویم
مؤید لطف و استمداد او بر طبع قاصر شد
مؤید عشق او بر طبع من آمد چو کز اول
مربی لطف او بر هفت باب و چار مادر شد
نه ز استمداد او گر باشد این معنی بود ظاهر
که می‌گوید که مانند منی این سان سخنور شد
نه من گویم سخن او گوید اما چون که او خواهد
به ظاهر طبع من این گفته‌های نغز مظهر شد
جلال دین و ملت مرشد و پیر و طریق حق
شه ملک وجود آن گو امین سر حیدر شد
چه حیدر نفس پیغمبر ولیّ حضرت داور
که انگشت یداللهی او مفتاح خیبر شد
شهی که تیغ لاشکل وی از تشدید سر پنجه
الف‌سان ساعدش الا و لا بر فرق عنبر شد
مؤید ضرب تیغش مر نبی‌الله اعظم شد
مسما اسم با رسمش ولی‌الله اکبر شد
ز تیغ جان‌ستانش شرع پیغمبر بشد محکم
وجود حق نمودش مظهر انوار داور شد
سزد خورشید اگر وقت کسوفش فخرها سازد
از این فضل و شرف گو در جهان نیرنگ قنبر شد
به امر کردگار از ضرب بازوی جهانگیرش
تف شمشیر او بر جان کافر همچو اخگر شد

وجود کفر لاغر زآن سمند فربه او شد
وجود شرع فربه زآن دم شمشیر لاغر شد
صدای شیههٔ خنگش وجود کفر بر هم زد
طراز جوهر تیغش عروس شرع زیور شد
به جان منکرانش هفت نیران شعله‌ور آمد
برای دوستانش هشت رضوان را مسخر شد
برای دوستانش باغ رضوان رایگان آمد
به جان دشمنانش نار نیران شعله‌آور شد
بود شاهر که جای کافر اندر دوزخ است و این عجب دارم
که جای تیغ دوزخ‌سان او در جان کافر شد
لهیب تیغ جانسوزش نموده خلقت دوزخ
نهیب گرز گه کوبش به عالم جد تندر شد
سعیر و دوزخ و نیران شراری از دم تیغش
به هیجا نعل اسبش بر سر کفار مغفر شد
تعالی‌الله زهی مدحش که تا از طبع من سرزد
چو نقش بکر نقاش ازل تزیین دفتر شد
چنان کز صنعت طبعم همه ماتند و سرگردان
اگر لوشااگر مانی اگر ارژنگ و آزر شد
ز عزمش در روش این هفت چرخ نیلگون آمد
چنان کز حزم او این گونه ساکن هفت اغبر شد
ز خلق جانفزایش خلقت رضوان کوثر شد
ز تیغ جان‌ستانش خلقت نیران و آذر شد
ز خلقش رمزکی این هشت باغ جنت موعود
ز لطفش رشحکی اندر جنان انهار و کوثر شد

ز قهرش کمترین پیرایه کردی جنبش گیتی
ز خشمش کمترین بادی بود کش نام صرصر شد
ز جودش کمترین قیراطی آمد ابر نیسانی
ز نورش کمترین عکسی به عالم مهر انور شد
ز تیغش کمترین تفی است حالی برق آذر مه
ز خونریزی شمشیرش نمونهٔ ابر آذر شد
ز خشمش اندکی آمد نهیب موج دریا شد
ز قهرش رمزکی آمد قضایی بس مقدر شد
برای دوستان الطاف او عیشی مجسم شد
برای دشمنان اعراض او مرگی مصور شد
به روز رزم جز با اسپر ایمان اسلامی
ز تیغش کس امان نایافت گر عالم دلاور شد
کجا ناخوش برون شد آن که در بزمش ثناگو شد
کجا سالم برون شد آن که در رزمش برابر شد
ز سهم و هیبت قهرش ز بس بیم و هراس از او
جنین کافران فرتوت در زهدان مادر شد
ز رویش کمترین رنگی که نامش شد گل حمرا
ز مویش کمترین بویی که نامش مشک ازفر شد
ز رشک نعل اسب او هلال آسمانی را
به شکل مختلف هر مه کمان و نعل و خنجر شد
به گاه رزم هر موییش برجان بداندیشش
چو یک عالم سنان و ناوک و شمشیر و نشتر شد
به گاه بزم هر سوییش از لطف عمیم او
بر احبابش کلوخ و سنگ زر و سیم و گوهر شد
کفی از خاک نعل بادپای کوه‌پیمایش
به فرق حضرت روح‌الامین در سدره افسر شد

نــه یک مــرگ مــخالف بــلکه هــم بــرگ مـؤالف را
بــه بطن بــرق تــیغ جــان شکــافش هــر دو مــضمر شــد
نــــه یک کــــنج مــوافــق بــلکه هــم رنــج مــنافق را
بــه ابــر دست عــالم‌بخش او ایــن هــر دو انــدر شــد
بــه جــنب قــنبرش کــمتر گــدایــی هــر که در عــالم
اگــر خــاقان اگــر قــاآن اگــر فــغفور و قــیصر شــد
نــه گــاه بــزم دست جــود او گــاهی مــعطل شــد
نــه گــاه رزم در قــتل کــسی ضــربش مکــرر شــد
بــه هــر کس در فشــان شــد دست او قــارون عــصر آمــد
بــه هــر جــا جان‌ستان شــد تــیغ او ضــربش مظفر شــد
گــدایــی کــز ولای بــرگزیدهٔ لطــف او دم زد
نشــد چــندی کــه از رفعت یکــی شــاه فــلک فــر شــد
بــه مــیزان جــلال کــمترین پــیرایهٔ گــرد دوســتان او
شکــوه هــر دو گــیتی کــمتر از کــاهی مــحقر شــد
اگر امرش به صرصر خوانده شد چون کوه ساکــن شــد
و گر عزمش به کُه خــوانــدند رهــرو هــمچو صــرصر شــد
اگر عزمش به که بنوشته آمد کوه چون کــاهی مــحقر شــد
وگر امرش به که بنوشته آمد کاه چون کــوهی مــوقر شــد
شــبانی حبّ او تــا یــافت آمــد گشت پــیغمبر
بــه دستش چــوب خشکــی هــر زمــان درنــده اژدر شــد
دو تــن مــانند بــن داود و یــوسف از تــولایش
یکــی غــازی مــلک آمــد یکــی قــاآن لشکــر شــد
چــو گردنشان بــه طــوق بــندگی او مــطوق شــد
یکــی سلطان عــالم شــد یکــی شــاهانش چــاکــر شــد
یکــی بــر تــخت شــاهی دیگــری بــر فــرقش افســر شــد
یکــی صــاحب عســاکــر دیگــری دارای لشکــر شــد

وجــود حــق نـمودش بـود در نـور خـدا پـنهان
کـــه بـــا امـــر خـدا آدم ز آب و گــل مـخمر شـد
ز ابـنای جـهان هـر کس شـرافت یـافت ز اجـدادش
مگـــر او کـادم و حـوا ز فـیضش فـضل‌پرور شـد
چـــو عـــنف او مـجسم گشت نـام آن خـزان آمـد
چـو لطـف او مـصور گشت نـامش سـنبل تـر شـد
ز لفـظ کـن غـرض او بـود و بـر او شـد خـطاب حـق
مـــخاطب روز اول بـــر بـــه امـر کـن ز داور شـد
بـدی بـنهفته انـدر نـور حـق پیش از خـطاب حـق
ز حق چون امر کن شد دم به دم مکشـوف و ظـاهر شـد
نـهان نـقش دو کـون انـدر وجـود ذات او چـون بـد
بـه امـر حـق بـرون زآن بـحر قـدرت هـمچو گـوهر شـد
ز خـلقش شـمه‌ای فـرمود حـق تـا هشت جـنت شـد
ز قـهرش نکـته‌ای فـرمود و در تـعبیر مـحشر شـد
بدی او دانه و بـذر مشیّت ریشـه و بیخ وجـود از حـق
چـو حـق فـرمود آن گـه ظـاهرش از بـاطن اثـمر شـد
چـو انـدر ذات خـود حـق دیـد نـور او نـهان آنگـه
خـطابی کـردش از الطـاف و کـاف و نـون مـصور شـد
کـه ای بـوده بـیا در جـنبش و نـابوده ظـاهر کـن
کـه بـاید نـور تـو مـر ذات مـن را پـاک مـظهر شـد
ز حـزمش شـد زمـین و هـم ز عـزمش آسـمان خـلقت
ز رحـمش جـنت و از هـیبتش ایـجاد اخگـر شـد
ز حلمش بـر و عـلمش بـحر و سـهمش مـوج دریـا شـد
ز تیغش برق و جودش ابر و خشـمش بـاد صـرصر شـد
جـهانش کشـتی و عـلمش چـو دریـا خشـم او تـوفان
و لیکـن حـلم او بـر کشـتی ایـن بـحر لنگـر شـد

اگـــر لطـــف عـــمیم او نـــبودی نـــوح کشـــتی‌بان
ز تـــوفان کشـــتی او کـی رهـا بـر جـانب بـر شـد

رهـــا شـــد کشـــتی نـــوح نـبی از مـوج گـردابـی
شـــراع کشـــتی‌اش چـــون طـرهٔ گـیسوی قـنبر شـد

ز فـــوق دار عـــیسی کـــرد بـــر چـارم سـما مأوا
چـو الطـاف عـمیمش بـر سـر او سـایه‌گستر شد

ذبـــیح انـــدر مـــنایش صـــدهزاران رود هـاجر شـد
رهـــین التـــفاتش صـــدهزاران پـــور آزر شـــد

پیمبر چون به خلوتگاه حق بگرفت جا در لیلةالمعراج
عـلی آن جـا بـه امـر حـق مخاطب با پیمبر شد

کـــلام‌اللـــه نـــاطق بـود و نـفس مطلق احـمد
که دخت مصطفی را ذات پاکش جفت و همسر شد

بـــلی چـــون او بـباید ذات پـاکـی تـا قـرینش را
بـــتول احـــمدی خـــیرالنسـا زهـرای اطـهر شـد

چـــو او بـــد پـادشاه روز مـحشر لاجـرم جـفتش
بـه امـر آمـر کـل حـضرت خـاتون مـحشر شـد

چـه خـاتون جسـم کـلی آن کـه مقدم روب او آمد
اگـــر سـاره اگـر مـریم اگـر حـوا و هـاجر شـد

عـــلی ای پـــادشاه هـــر دو عـــالم ای ولی حـــق
کـــه جـــود بـــی‌دریغت رازق اولی و آخـــر شـد

مـــرا بـــنموده دشـمن بس ذلیـل و زار و سـرگردان
چنان کـز زنـدگی خـویش سیر ایـن جـان مـضطر شد

چـنانم تـنگ بگـرفته است دشـمن زنـدگی کـز غـم
تـوانـم گـفت جـانم در عـدم خـواهـد مستر شد

بـه حکـم جـور هـر چیزی ز من بـربوده ای شـاها
چـنان کـز جـور او آهـم بـه سوی آسمان بر شد

اگـــر شـــهر و اگـــر قـــریه اگـــر خـــانه اگـــر مسکـــن
اگـــــر اژکـــن اگـــر مـــیهن اگـــر بـــام و اگـــر در شـــد
چـــنانم آتشـــی بـــر جـــان زده کـــز دود جـــور او
مـــرا روز مـــنور چـــون دل تـــارش مکـــدر شـــد
ز فـــرط جـــور بـــربوده است هـــر مـــایملکم از کـــف
اگـــر مـــلک و اگـــر مـــال و اگـــر ســـیم و اگـــر زر شـــد
اگـــر زربـــفت اگـــر ســـیفور اگـــر کـــرباس اگـــر نـــاشور
اگـــر فـــرغن اگـــر فـــرغر اگـــر خـــر یـــا گـــر استر شـــد
شـــجن هـــمخوابـــه‌ام کـــرده است تـــا او مـــقتدر گشـــته
کـــواژه کـــو شـــمیدم داشـــته تـــا او فســـونگر شـــد
دلم از تـــیر جـــورش گشـــته شـــاها شکـــل پـــالاون
ز جـــورش اخـــترم انـــدر وبـــال ووزرششـــدر شـــد
ز خـــون دل غـــذایـــم کـــرده وز آهـــم دوای دل
ز مـــحنت کســـوتم از فـــرط جـــورش بـــر ســـر و بـــر شـــد
ز انـــده خـــلعتم داده است او از رنـــج و بـــلا روزی
بـــه عـــالم تـــا کـــه او دجـــال ســـان بـــر پشـــت ایـــن خـــر شـــد
نـــموده غـــصب امـــلاکـــم چـــو کـــه مـــلک فـــدک عمّر
بـــلی از بـــهر ایـــن بـــی‌مایه او یـــک راس عـــمر شـــد
اگـــر چـــه ظـــاهرش شـــیعی است لیکـــن بـــاطنش شـــاها
تـــوانـــم گـــفت کـــز فـــطرت از او یـــک پـــایه مـــرمر شـــد
بـــه هـــر عـــنوان عـــلاج شـــر او از حـــضرتت خـــواهـــم
الا ای آن کـــه مـــوجودات بـــر گـــرد تـــو پـــرگر شـــد
اگـــر از مـــن گـــناهی ســـر زده شـــاها بـــبخشایم
بـــه ایـــن انـــدازه جـــورش مـــر گـــناهم جـــمله کـــیفر شـــد
هـــمی خـــواهـــم عـــطاسازی ز لطـــف خـــود دگـــر بـــارم
هـــر آن چـــیزی کـــه از جـــورش ز دســـت بـــنده‌ات در شـــد

ز تو خواهم که بر دشمن ظفر یابم سپس شاها
اگر چه دشمنم تا این زمان بر من مظفر شد
عطا کن ملک و مال رفته‌ام شاها چه می‌گردد
اگر گویند از لطف تو شیدای تو سرور شد

مدح و منقبت حضرت مولی‌الموالی علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)
و اشعاری به عید غدیر و گریز به مدح حضرت امام حسن عسکری(ع)

چنان دل در هوای دیدنت اندر تمنا شد
که از فریاد الشوقش جهانی پر ز آوا شد
گمان هستی‌ای بر من مبر ای دوست کز عشقت
اگر جان و دلی هم بد به سودای تو یغما شد
تو چون یوسف به مصر حسن یکتایی و بی‌پروا
هزاران یوسف مصریت واله چون زلیخا شد
به بازار خریداریت همچون پیره‌زالی من
کلاف جان به کف دل در هوایت راه‌پیما شد
چو وامق واله و شوریده‌ام اندر تمنایت
الا ای آن که در پیشت کمینه صد چو عذرا شد
به هر محفل روا باشد که قصه شور ما گویند
که عشق ما و تو ناسخ به قصهٔ سعد و اسما شد
بیا می‌بین که از هجر تو اندر کلبهٔ احزان
کنارم طعنه‌زن از گریه بر امواج دریا شد
شبان در کنج تنهایی بریزم اشک چون پروین
چنان کز اشک من روی ثری پر از ثریا شد
نموده ناتوان و لاغر و زار و نزارم بس
بدل تا طفل عشقت دم به دم مردی توانا شد

ز دست شیر عشقت ناتوانم تا به کی طاقت
اگر چه مدتی با آن به هر عنوان مدارا شد
ز من هر چند تمکین و اطاعت بیشتر سرزد
ز تو هر لحظه افزون جورت ازطبعت تقاضا شد
ز بس بی‌مهری‌ات آخر برم از تو شکایت‌ها
به سوی آن که از حکمش به پا این طاق مینا شد
امیرالمؤمنین حیدر که از لطف عمیم او
دو کون نیست هست از او به امر حیّ یکتا شد
نهنگ لجه ایمان هژبر بیشه امکان
ولی حضرت سبحان نبی را چشم بینا شد
ز شمشیر سرافشانش عروس شرع زیور یافت
چنان کز تیغ او داماد دین حقه رعنا شد
سمین اندام دین از ضرب آن شمشیر لاغر کرد
گهی کان تیغ لاشکلش به فرق خصم الا شد
ولی‌الله اکبر نفس پیغمبر معین دین
که از تیغ درخشانش عروس شرع زیبا شد
بدی عالم نهان اندر عدم کز امر ربانی
مربی لطف او بر چار مام وهفت آبا شد
صفی و صوفی و صافی وفی و وافی و کافی
شفیع و شافع و شافی امیر دین و دنیا شد
زتف تیغ جانسوزش شراری دوزخ و نیران
ز گردسم یکرانش غباری طاق خضرا شد
و لیکن این عجب دارم که دوزخ جای کفار است
به جان کافران این تیغ دوزخ سانش را جا شد
هنوزا آدم و حوا بدی در آب و گل پنهان
که ذات پاک او در قرب حق خلاق پیدا شد

نبودی گر که ذات او نبودی آشکارا حق
ز ذات مظهر اللهیش حق را آشکارا شد
اگر که ذات او نابد که بودی مظهر یزدان
نبودی گر وجود او کجا کی جفت زهرا شد
وصی احمد مرسل ولیّ حضرت بی‌چون
که از شمشیر او دین مبین مکشوف و پیدا شد
تفی از تیغ جانسوزش شرار هفت دوزخ شد
کفی از لجّهٔ قهرش نهیب موج دریا شد
شمیم لطف سبحانی نسیم رحم یزدانی
عقیم از زادن چون او به حسرت چار ماما شد
قسیم جنت و نیران عصیم حضرت سبحان
جحیم از بهر ناپاکان جنان بهر احبا شد
قصیم جابر و ظالم کریم الطبع والعالم
شمیم لطف او دایم به عالم رزق‌بخشا شد
نعیم و جنتش خوانم جحیم و دوزخش دانم
بلی الطاف و اعزازش مبین بر مر آنها شد
موافق را نعیم آمد منافق را جحیم آمد
به آن و این قسیم آمد یدالله توانا شد
بدی در آب و گل پنهان هنوزا آدم و حوا
که او از امر یزدانی ولی‌الله عظمی شد
خدیو کشور امکان ولی حضرت یزدان
که از او گلبن ایمان تناور گشت و رعنا شد
نگویم گر که حق است او بدا بر شخص ناحق گو
چو حق از زورِ بازوی یداللهیش بر پا شد
و لیکن ترسم از تکفیر اگر حق خوانمش باری
به حق انباز ذاتش را ولی بی‌جفت و همتا شد

لباس واجبی باشد بلند از قامتش لیکن
قصیر این جامهٔ امکان ورا بر قدوبالا شد
اگر گویم نظیرش نیست مشرک گویی‌ام اما
نظیرش هست گر گویم دروغ محض این جا شد
بلی او عین حق نبود و لیکن ز امر حق حالی
هویدا عکس حق در آینهٔ ذاتش سرا پا شد
بلی او هست آن کوبعد احمد ذات پاک او
به امر ایزدی فرمانروای کل اشیا شد
بیامد در چنین روزی به سوی احمد مرسل
امین وحی ربانی که روز وعده بر پا شد
بباید در غدیر خم نمایی مردمان حاضر
کنی تبلیغ امری را کز اول بر تو از ما شد
بباید ساختت تکمیل آن عهدی که بنمودی
الا ای آن که از تو امر ما بر خلق گویا شد
الا ای رحمةللعالمین باید علی سازی
وصی خویشتن آن سان که عهد از روز اولی شد
نبی هم در چنین روزی علی را جانشین کرده
چنان که قصه‌اش اندر مدیحهٔ پار گویا شد
ولی امساله هم چون روز عید شیعیان آمد
برای تهنیت زین مژده‌های نغز ایما شد
کز ایدر تا سه روز[1] ای دل قلم مرفوع ز امر حق
برای حرمت این عید عظمی بر احبا شد
علی ای نفس پیغمبر قسم بر نفس پیغمبر
که از هر غم رهان جعفر چو کز عشق تو شیدا شد
رها بنمایش از هر غم نما خصمش به غم توأم
به قلب دشمنش مدغم نما هر غم که افرا شد

تو خود داناتری از او ز حال او به او شاها
ضمیر شافی‌ات حالی به کل العلم دانا شد
جسارت‌ورزی‌ام نبود روا خود واقفی از من
که از خصمان چنان سرمایه‌ام یغما به یک جا شد
همی خواهم که از الطاف خود سازی دگر بارم
قرین شادی از تحصیل هر چیزم که یغما شد
دگر هم از تو خواهانم که سازی نظرهٔ لطفی
به مدح عسکری آن کو به مهدی پاک بابا شد
شهنشاه ملک لشکر شفیع عرصهٔ محشر
مهین نوباوه حیدر بهین نو زاد حوا شد
حسن خلق و حسن رسم و حسن اسم و حسن سیما
شه ملک وجود آن کو جهان زو زینت افزا شد
ز حق خلق کریمش مر جهان را روح صرف آمد
چو که شخص شریفش را به هر امری توانا شد
پس از اجداد و اسلافش به امر ایزد دانا
امام اکبر و اعظم ولی‌الله کبرا شد
زهی بر ذات پاک او که بهر گوهر پاکش
به بحر قدرت یزدان چه اصدافی مهیا شد
خهی بر گوهر پاکش که با امر خداوندی
ز صلب حضرتش پوری چو مهدی آشکارا شد
دلیل رهروان راه حق سرمایهٔ هستی
زکی و خالص و هادی سراج اهل معنا شد
از آنش عسکری خوانند کز امر خداوندی
به یک ایما برایش لشکر عالم مهیا شد
اگر چه نیستم لایق و لیکن گشته‌ام عاشق
به مدحش چون دل وامق که بر تصویر عذرا شد

الا ای آن که از تو آسمان عدل بر پا شد
ز ذات اقدست قائم‌مقام دین هویدا شد
ز جودت ابر نیسانی صدف حبلی کند حالی
چنان کز رشحهٔ لطفت بهار از وی فرح‌زا شد
ز عنفت اندکی گفتند و فصل دی مجسم شد
ز لطفت رمزکی خواندند بستان روی صحرا شد
تویی آن گوهر یکتای بحر قدرت‌اللهی
که از صلب تو ختم او صیای حقه پیدا شد
نبودی نظرهٔ لطفت اگر آدم کجا بودی
گهی کو مستمند از کار خود در هجر حوا شد
نمی‌شد نوح ناجی کشتی‌اش از بحر بی‌پایان
نه گر او کوچه گرد بندگی‌ات از تولا شد
نمی‌شد کوه جودی ساحلی از بهر او شاها
نه گر جود تو کشتی‌بانش اندر سرو معنا شد
کمینه چاکری از بندگان آستان تو
توانم گفت افزون از دو صد چون شیث و یحیی شد
چو نور حب تو جا داد در دل حضرت یعقوب
به امر ایزدی در هجر فرزندنش شکیبا شد
بلی چون شد غلامی از غلامان درت ز آن پس
دو چشم حسرتش از دیدن فرزند بینا شد
چو داغ بندگیت بر جبین دل نها آنگه
ز زندان حضرت یوسف بگاهش جا و مأوی شد
بلی تا گشت او کمتر گدای آستان تو
به تخت سلطنت مأوی گزید و کارفرما شد
رهین اندر ولایت صد چو ابراهیم آزر شد
ذبیح اندر منایت صد چو اسماعیل و بابا شد

بلی گر نابدی حبت کجا آتش گلستان شد
بلی گر نابدی لطفت فدایی کی مهیا شد
رها یونس ز بطن ماهی از الطاف عامت شد
الا ای آن که دین حقه از رای تو احیا شد
توسل چون به سویت جست ز الطاف عمیم تو
عصایی هر زمانی اژدر اندر دست موسی شد
ز فیض شمه‌ای از نفخهٔ الطاف تو بودی
که مریم سفتخر از زادن پوری چو عیسی شد
بلی عیسی چو دم زد از تولای تو ز امر حق
ز انفاس شریفش زنده در هر حال موتی شد
همای رحمتت چون سایه‌گستر بر سرش آمد
ز فوق دار بر چارم سما جسم مسیحا شد
تویی آن کو نهادی مهر بر سنگ و ز اعجازت
به پیش خاتمت چون موم شاها سنگ خارا شد
گرفتی سنگ خارا نقش خاتم چون که بنهادی
بر او آن خاتم گوهر چو رایت در تقاضا شد
تویی کاندر سؤالات حسین ابن ظریف ای شه
چو او در پیشگاه حضرتت اندر تمنا شد
نوشتی پاسخش قبل از وصول نامه آن سانی
که در معروضه‌اش معروض رای عالم آرا شد
پس از چندین هزاران سال آوردی برون شاها
مر آن عظم نبیی را که در دست نصاری شد
نمی‌شد سال‌ها ناقص مخارج هر چه گر می‌کرد
از آن وجهی که بر حمزه ز الطاف تو اعطا شد
ابی هاشم نمودی شاد قبل از آن که بنماید
سؤال از حضرتت گاهی که فقرش انده افزا شد

شـها بـا ایـن هـمه قـدرت چـرا تـا کـی نـفرمایی
رها جعفر ز هـر دردی کـه بـر جـانش ز اعـدا شـد
دوای رحـم تـو بـر زخـم هـر ضـربی پـزشک آمـد
پـزشک لطـف تـو بـر درد هـر شـیئی مـداوا شـد
چـرا درد مـن مسکـین نـمی‌سازی دوا شـاها
الا ای آن کـه از تـو درد هـر دردی مـصفا شـد
بـه ذات مـاجدین اجـداد و اسلافت قسم شـاها
که کوته ساز از من دست هـر دشـمن کـه بـالا شـد
عطا فرما هر آن چیزی که از مـن بـرده خـصم دون
بـه حـق آن یگـانه گـوهرت کـز فـضل یکـتا شـد
ضـمیر انـورت بـر هـر چـه در عـالم خـبیر آمـد
رضـای حـضرتت شـرط تـولی و تـبری شـد
تو خود هستی خـبیر از هـر چـه مـی‌باشد تـمنایم
تو واقف هستی از چـیزی کـه او در دل تـمنا شـد
هـمی خـواهـم کـه حـل مشکـلات بـنده بـنمایی
چـو رای انـورت حـلال هـر نـوعی معما شـد
دهـندم سـرزنش اعـدا کـه تـا کـی مـی‌کنی افـغان
کـجا کـی التـجا هـم‌وزن زر عشـوه پـیرا شـد
ندارم بیش از ایـن شـاها بـه تـهدیداتشـان طـاقت
بـرآور جـمله مـقصودات شـیدایت کـه رسـوا شـد

مدح و منقبت حضرت حجة‌الله فی‌الارضین علیه‌السلام

ای بـاطن و ظـاهر بـیا جـان‌ها فـدای مـقدمت
ای طـیب و ای طـاهر بیا جـان‌ها فـدای مـقدمت
ای قـدرت بـاهر بـیا ای از خـدا قـادر بـیا
ای بـر خـدا شـاکـر بیا جـان‌ها فـدای مـقدمت



ای خــــالق آدم بــــیا ای صــــانع عــــالم بــیا
ای عــــالم و آدم بــــیا جــانها فــدای مــقدمت
ای صــنع و صــعنتگر بــیا ای بـرهمه مـهتر بـیا
ای از هــمه بــهتر بــیا جــانها فــدای مــقدمت
ای رشحهٔ رحـمت بـیا ای اصـل هـر رحـمت بـیا
ای عـین هـر قـدرت بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای وسـعت نـعمت بـیا ای عـین هـر نـعمت بـیا
ای خســرو مـلت بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای قــدرت کـبرا بـیا ای نـعمت عـظمی بـیا
ای آخــر و اولی بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای عــالم اکــبر بــیا ای مــظهر داور بــیا
بـر ذات حـق مظهر بیا جـانها فـدای مـقدمت
ای شـبل پـیغمبر بـیا ای هـادی و رهـبر بـیا
ای بـر جـهان سرور بیا جـانها فـدای مـقدمت
ای صـــفدر هـیجا بـیا ای مـیر پـابرجـا بـیا
ای مـعنی طـاها بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای مـنبع تأمـین بـیا ای دوحـهٔ یـاسین بـیا
ای شـاه مـلک دیـن بیا جـانها فـدای مـقدمت
ای خسـرو خـوبان بـیا ای جـوهر ایـمان بـیا
ای آیـهٔ قـرآن بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای صـوفی و صـافی بـیا ای شـافی و کـافی بیا
ای صـافی و وافـی بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای راتــق و فـاتق بـیا ای رازق و خـالق بـیا
ای شـاهد صـادق بـیا جـانها فـدای مـقدمت
ای مشـعر و مـروه بـیا ای حـج و ای عـمره بـیا
ای دور هــر دوره بـیا جـانها فـدای مـقدمت

ای اکبر و اعظم بیا ای امجد و افخم بیا
ای اسعد و اکرم بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای قلزم ایمان بیا ای ضیغم یزدان بیا
ای جان جان جان بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای دوزخ و نیران بیا ای جنت و رضوان بیا
ای حور و ای غلمان بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای خلد و ای جنت بیا ای مزد و ای منت بیا
ای فقر و ای مکنت بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای بحر پهناور بیا ای شیر نام‌آور بیا
ای قیصر کشور بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای یکه‌تاز دین بیا ای چاره‌ساز دین بیا
ای شاهباز دین بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای عادل باذل بیا ای عالم کامل بیا
ای علم و ای عامل بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای سامع و جامع بیا ای رافع و دافع بیا
ای قالع و قامع بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای واجب و امکان بیا ای برتر از امکان بیا
ای رحمت رحمن بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای مرکز و محور بیا ای قطب و ای محور بیا
ای مدح و مدحت‌گر بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای زمزم و کوثر بیا ای برزخ و محشر بیا
ای نور و ای آذر بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای خالق اصغر بیا ای رازق اکبر بیا
ای قالع خیبر بیا جان‌ها فدای مقدمت
ای سابغ‌النعمة‌بیا ای دافع‌الذلة بیا
ای رافع‌العسرة بیا جان‌ها فدای مقدمت

ای طالع میمون بیا ای مظهر بی‌چون بیا
ای کوه و ای هامون بیا جان‌ها فدای مقدمت
جان و دل و دینم تویی بر هر چه می‌بینم تویی
در گور تلقینم تویی جان‌ها فدای مقدمت
از شرق طبعم مطلعی دیگر بر آمد از نوی
خواهم شها یارم شوی جان‌ها فدای مقدمت
ای مظهر ذات خدا جان‌ها فدای مقدمت
ای ماسوا را مقتدا جان‌ها فدای مقدمت
ای مظهر انوار کل ای از تو خم‌ها پر ز مل
ای رهنمای هر سبل جان‌ها فدای مقدمت
ای فیض‌بخش جزو و کل ای از تو خارستان چو گل
ای مستغیثانت رسل جان‌ها فدای مقدمت
ای خسرو مالک رقاب ای سرور گردون جناب
ای پادشاه مستطاب جان‌ها فدای مقدمت
ای حاسب یوم‌الحساب ای حاصل از چارم کتاب
ای در گهت حسن‌المآب جان‌ها فدای مقدمت
ای معنی اول ظهور ای سلسبیل و ای طهور
ای مالک یوم‌النشور جان‌ها فدای مقدمت
ای نخبهٔ هر دو جهان ای در تو ذات حق نهان
وی از تو ذات حق عیان جان‌ها فدای مقدمت
ای خالق هر خلق حق ای مشتق از تو ماسبق
ای عالم از تو در نسق جان‌ها فدای مقدمت
ای صاحب‌الامر ای ولی ای نورچشمان علی
ای قائم آل نبی جان‌ها فدای مقدمت
ای مصطفی شادان ز تو ای مرتضی خندان ز تو
هم این ز تو هم آن ز تو جان‌ها فدای مقدمت

ای انبیایت چاوشان وی اولیایت بی‌نشان
ای عالمت دردی کشان جان‌ها فدای مقدمت
ای هادی راه هدی ای مهدی و ای اهتدی
ای مقتدا و پیشوا جان‌ها فدای مقدمت
ای مشعل راه بقا روح روان اتقیا
ای مخزن و کهف تقا جان‌ها فدای مقدمت
ای متقی ای مهتدی ای معتمد ای مرتجی
ای معنی خوف و رجا جان‌ها فدای مقدمت
ای ایمن و ای مزدلف هر گوهر پاکت صدف
ای جز رضای تو تلف جان‌ها فدای مقدمت
عالم پر از کفر آمده یسّر شده عسر آمده
شاها گه یسر آمده جان‌ها فدای مقدمت
دست تطاول باز شد ایمان به غم انباز شد
شیطان مغنّی‌ساز شد جان‌ها فدای مقدمت
شیطان شده دمساز ما باطل بود پرواز ما
می‌شو تو چاره‌ساز ما جان‌ها فدای مقدمت
پیغمبر از تو در شعف شادان ز تو شاه نجف
خورشید دین شد در کلف جان‌ها فدای مقدمت
تا کی برون نایی شها با آن که دانایی شها
پنهان و پیدایی شها جان‌ها فدای مقدمت
خود پرده خود پرده‌فکن در پرده‌ای هم خویشتن
خود عین و خود وهمی و ظن جان‌ها فدای مقدمت
«بر اِرنی‌ام» ای مؤتمن تا کی جواب آید که «لن»
یک ره نظر سویم فکن جان‌ها فدای مقدمت
در پیش پیر رهنما شاها هدایت کن مرا
تا وارهم از هر بلا جان‌ها فدای مقدمت

برهان ز نفس دیو چهر این کمترین چاکر ز مهر
ای مبدأ هر قهر و مهر جان‌ها فدای مقدمت
بر شه جلالت بنده‌ام من بنده‌ام تا زنده‌ام
در این روش پاینده‌ام جان‌ها فدای مقدمت
لطفش بفرما یاورم تا میوه از مطلب خورم
بر فرقدان سایم سرم جان‌ها فدای مقدمت
او خسرو دربان تو ریزه‌خور احسان تو
برخوان تو مهمان تو جان‌ها فدای مقدمت
ما بندگان کوی او آشفته همچون موی او
محتاج بر نیروی او جان‌ها فدای مقدمت
سرهای ما بر پای او واثق به لطف و رای او
می خورده از صهبای او جان‌ها فدای مقدمت
شیدای زار ناتوان شاها ز هر انده رهان
چه آشکار و چه نهان جان‌ها فدای مقدمت

در تهنیت ورود یکی از علمای اعلام

ز استمداد پاکان شهر ما هموزن رضوان شد
خدا را شکر می‌گویم که خوارستان گلستان شد
چه گر از شدت ظلم عدید خان رسان این ده
ولی از مقدم مولای اعظم عین بستان شد
بلی یثرب شرافت یافت تا شد جای پیغمبر
بلی ارض غری از بوالحسن مسجود خوبان شد
خراسان تا مکان شاه دین سلطان هشتم شد
به امر ایزد یکتا مطاف اهل ایمان شد
نباشد کربلا جز آن که باشد پر بلا نامش
ولی دارد شرف چون مضجع شاه شهیدان شد

چـــو بـاشد شـهد شـاه شـهیدان خـاک او حـالی
شـفای هـر مـرض از هـر جـهت بـا امـر یـزدان شـد
کـنون هـم شـهر مـا شـد خـلد پـیرا هـمچو آن روزی
کـه پـیغمبر بـه یـثرب وارد او ازامـر رحـمان شـد
خـدا را صـدهزاران شکـر کـز بـعد هـمه خـواری
چـنین ایـن بـلدهٔ مـاتاج فـخر جـمله بـلدان شـد
سـزد پـای طـرب کـویم بـه فـرقدان حـالی
که بر دیوار سایه افکـن‌مان چـنین ایـن مـهر تـابان شـد
پس از اعـطای ایـن نـعمت چـه مـی‌خواهـیم از یـزدان
کـه بـر مـاها تـمام ای دل تـمام الطـاف سـبحان شـد
مـعین دیـن و ایـمان گـوهر یکـتای اسـلامی
مـعان شـرع انـور پـیشوای هـر مسـلمان شـد
مـهین صـدر امـم مـولای اعـظم گـوهر ایـمان
کـه در اوج شـریعت شـخص او خـورشید تـابان شـد
چـه بـد گـر روزگـار مـا چـو شـام عـاشقان تـیره
ولی انـوار لطـفش حـالیا ایـنک درخشـان شـد
بـه تـبریک و تـفاخر دیـده روشـن بـادمان بـاید
کـه نـور رای او ایـن گـونه بـر مـا نـورافشـان شـد
امـیدم آن کـه از یـمنش شـود آبـاد بـازارچـه
در ایـن مـدت ز جـور نـاکسان ایـن شـهر ویـران شـد
شـود الطـاف او هـادی بـه راه راست بـر مـردم
چـه گـر چـندی ز بس بـی‌رهبری مـرهون خـذلان شـد
بـباید روز و شب در شکـر ایـن نـعمت بـه سـر بـردن
کـزو خـدام طـالع‌بازمان در زیـر فـرمان شـد
به دل شـد نـحس مـا بـر سـعد اکـبر تـا کـه او ایـن‌سان
ز ارض کـربلا بـر سـوی مـا از لطـف پـویان شـد

تو گویی یک جهان روح مجرد در یکی پیراهن است آری
وجـودش قـالب بـی‌جان مـا را گـوییا جـان شـد
مـعظم عـقل شـد از آن کـه از او مـفتخرگشته
بـدو چـون شـه مـلازم ز آن سـبب مـطبوع جـانان شـد
مکـرم روح شـد چـون شـد مـلازم بـر بـه شـخص او
بـدو چـون سـفتن روح است از آن نـام آن جـان شـد
وجـود کـاملش فـاروق فـعل بـاطل و حـق شـد
ضـمیر کـافی‌اش احکـام شـرع حـقه بـرهان شـد
دو عـالم فـضل در یک پـیرهن گـویا عـیان گشـته
دو کـون عـلم در یک طـیلسان گـویا نـمایان شـد
ز فـرط فـضل و عـلم و اهـتدا امـروز بـر مـرم
شـهش از جـانب شـاه حـقیقی یکـه سـلطان شـد
مـهین نـوباوه خـیرالوری کـامروز شـخص او
بـهین نـایب مـناب حـضرت فـیاض اکـوان شـد
شـهنشاه حـقیقی مـالک المـلک وجـود آنکـو
مـدیحه ذات او از حـق تـمام آیـات قـرآن شـد
ولی‌الله اعـظم حـاصل از هشت و چـهار اعـنی
امـام و حـجت مـطلق بـه هـر پـیدا و پنهان شـد
کـلام‌الله نـاطق مـهدی و هـادی دیـن آن کـو
نـبی‌الله اعـظم از ازل بـر روش خـندان شـد
چـو او قـائم‌مقام آل احـمد شـد از آن بـاشد
کـه بنیان شریعت محکم ایـن‌سان ز امر یـزدان شد
مشـید شـد بـنای شـرع پـیغمبر از آن روزی
کـه فـیض حـضرتش مـعمار بـر تشـیید بنیان شـد
بـلند آیـد چـه گـر بـر قـامتش لیس وجـوب امـا
بسی هـم کـوته‌اش بـر قـامت ایـن کسوات امکـان شـد

چـه بـتوان گـفت در مـدحش کـه ذات پـاک او حـالی
وجودی هست در مـعنی کـه نـه ایـن است و نـه آن شـد
صـــنیع کـــردگار و صـــانع هـــر خـــلق خـــالق شـــد
وجـــود مکـــتفایش رزق‌بـــخش هـــر چـــه خـــلقان شـــد
ز لطــفش انــدکی بــاشد کــه نــامش هشت جــنت شـد
ز خشـــمش رمـــزکی باشد که نـامش هـفت نـیران شـد
مـصور خشـم او مـرگی بـرای هـرچـه عـدوان شـد
مـجسم لطـف او عـیشی بـر احـوال مـحبان شـد
ز قـــهرش کـــمترین پـیرایـه آمـد جـنبش گـیتی
ز مـهرش کـمترین بـهری کـه نـعمت‌های الوان شـد
ز عـنفش چـون رقـم کـردند فـصل دی مـجسم شـد
ز لطـفش چـون سخن گـفتند پـیدایش چـو پـنهان شـد
ز کـوس سـطوتش بـانگی کـه تـندر در بـهاران شـد
زکـیل هـمتش دانگـی کـه خـلد و حـور و غـلمان شـد
ز خـیل عسکـرش فـوجی کـه مـخلوقات عـالم شـد
ز بـحر هـیبتش مـوجی که یک رشـحیش عـمان شـد
ز ابـر رحـمتش رشـحی طـهور و کـوثر و تسـنیم
ز خشـم قـهر او بـخشی کـه صـرصر گشت تـوفان شـد
ز سـهم قـهر او پـیش از ظـهور ذات پـاک او
جـنین کـفر در زهـدان مـادر پـیر و لرزان شـد
نـمی‌گویم خـدا بـاشد ولی نـی زو جـدا بـاشد
چـه گـر از مـاسوا بـاشد ولی بـرتر از ایشـان شـد
وجـودش آیـنه پـاکـی است کـانوار خـداونـدی
از آن آیـینه بـر عـالم تـجلی کـرد و تـابان شـد
وجـود کـامل او آیـنه یـزدان نـما بـاشد
خلل زیـن مـعنی‌اش در قـلب آن کـو نسـل شیطان شد

نبد گر نفخه الطاف او عیسی کجا بودی
کجا کی مریم از پوری چو عیسی شاد و فرحان شد
ز نور روی او بد پرتوی کاندر کُه سینا
تجلی گر به امر حق برای پور عمران شد
دم روح‌الله از او موجب احیای مویی شد
از او اندر کف موسی عصا درنده ثعبان شد
از او ناجی بشد یونس ز کام ماهی دریا
از او آتش بر ابراهیم همچون باغ و ریحان شد
نگر از لطف او سوزنده آتش چون گلستان شد
خلیل‌الله سوزان بر سر آن نارسوزان شد
فدایی گرنه او فرموده بد تعیین ذبیح‌الله
گلویش در منا هم طعمهٔ آن تیغ برّان شد
از او ایوب صابر گشت تا فرمودی‌اش اشفا
وز او یعقوب شادان گشت بعد از آن که نالان شد
چو داغ بندگیش بر جبین بنهاد بن داود
سلیمان گشت و با حشمت جهانش پر ز فرمان شد
برای نوح جودش کوه جودی گشت آن‌وقتی
که کشتیش قرین اقتحام از موج توفان شد
چو یوسف در تولای ولای حضرتش دم زد
ز قعر چاه بر تخت شهی سلطان دوران شد
گدایی گر توسل جست بر او همچو قارون شد
فقیری گر در او کوفت قارونش ثناخوان شد
به هر کونی ضمیر صافی‌اش دانای هر علمی
به هر دوری کف رادش نوای بینوایان شد
به هر عصری فیوضاتش مربی بر همه عالم
به هر حالی عطوفاتش فرح‌بخش فقیران شد

بـلی شیدای نـالان زآن فـقیران هـم یکـی بـاشد
کـه خـواهـان از جـنابش رفـع استبداد خـصمان شد

مدح و منقبت اسدالله‌الغالب حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)

بـود و نـبود و اول و آخـر عـلی بـود
بـر هـر چـهار بـاطن و ظـاهر عـلی بـود

مـقصد ز امـر کـن عـلی و امـر کـن عـلی
بـر ذات کـردگار مـظاهر عـلی بـود

صـوفی و صـاف کـافی و شـافی عـلی بـود
صـافی و پـاک طـیب و طـاهر عـلی بـود

خـلاق و خـلق خـالق و مـخلوق عـلی بـود
رزاق رزق مسـلم و کـافر عـلی بـود

فیاض فـیض سـاجد و مسجود عـلی بـود
عـلام و عـلم عـالم و آمـر عـلی بـود

شـاه دوکـون سـرور عـالم عـلی بـود
ضـرغام دیـن و مـیر غـضنفر عـلی بـود

اکـلیل دیـن و مـظهر یـزدان عـلی بـود
شـیرژیان و ضـیغم داور عـلی بـود

دارای راز و عـلم‌لدنی عـلی بـود
مـفتاح صـنع و فـاتح خـیبر عـلی بـود

نـفس نـبی و مـعنی قـرآن عـلی بـود
کشـاف سِرّ و صـهر پـیمبر عـلی بـود

نـور خـدا و هـستی مـطلق عـلی بـود
قـرآن مسـتبین سـخنور عـلی بـود

حـلال مشکـلات خـلایق عـلی بـود
فـیاض کـاینات سـراسـر عـلی بـود

آیـات رحـم و قـهر الهـی عـلی بـود
شـایان مـدح خـالق اکـبر عـلی بـود

آن کس کـه هست پـایهٔ قـدر و جـلالتش
از حـیز خـیال فـزون‌تر عـلی بـود

نـقد وجـود مـرکز هسـتی عـلی بـود
پـرگار و نـقطه مـرکز و مـحور عـلی بـود

نـقاد هـر عـمل زکـم و بیش عـلی بود
بـر کـاینات رهـرو و رهـبر عـلی بـود

تمجید و مجد و منقبت و مـدح و هـم ثـنا
قـرطاس و خـامه نـامه و دفـتر عـلی بـود

در پـهنهٔ مـصاف ابـا صـارم دو سـر
قـتال کـفر و شـیر دلاور عـلی بـود

مـصباح اهـتدا سـر و سـردار اتـقیا
مـرتاض و مـرتضی شـه کشـور عـلی بـود

کـهف ورا و قـاید امت عـلی بـود
روح روان و جـان مـطهر عـلی بـود

مـنهاج شـرع و راتـق و فـاتق عـلی بـود
مـالک رقـاب عـرصهٔ محشر عـلی بـود

صـهر نـبی و نـفس مـزکی عـلی بـود
تـرویج دیـن و عـالم اکـبر عـلی بـود

نـفس بسیط و عـقل مـجرد عـلی بـود
خـلق کـریم و خـالق اصـغر عـلی بـود

فیض نخست صادر اول علی بود | مرآت وحی اول و آخر علی بود
معیار عدل و تاج شریعت علی بود | دست خدا ز ایمن وایسر علی بود
قطب نجات و اصل تولی علی بود | سطح حیات ساقی کوثر علی بود
نور ازل چراغ ابد مرتضی علی است | خط بقا و نقطه و پرگر علی بود
مصداق لوح معنی نون مرتضی علی است | عین قلم سراج مزهر علی بود
قوس صفا و قطب وفا مرتضی علی است | میر هدا و شاه فلک فر علی بود
فرمانده قضا و قدر مرتضی علی است | آنکو خداش گشته ثناگر علی بود
نور ازل ولی نعم مرتضی علی است | معنی لفظ و صادر و مصدر علی بود
اصل کرم جهان همم مرتضی علی است | سردار دین و صفدر لشکر علی بود
حامی دین و امر به معروف مرتضی است | ماحی کفر و نهی ز منکر علی بود
در مرغزار قدرت یزدان نهال عدل | بیخ و نهال و شاخه و اثمر علی بود
عین و اثر عیان و خبر مرتضی علی است | ضوء و بهای خسرو خاور علی بود
بود و نبود و ذات و صفت مرتضی علی است | دریا و قطره هم در و گوهر علی بود
سطارهٔ صحیفهٔ عالم علی بود | سرمایهٔ سخاوت بیمر علی بود
سیاره و ثوابت از او ثابت و روان | نور و بهای ماه منور علی بود
بر فلک کاینات در این بحر بی‌کران | شط و شراع و عرشه و لنگر علی بود
تشیید دین و دین مشید علی بود | معمار هر بنا و بناگر علی بود
نقاش و نقش کاتب و دفتر علی بود | خطاط و سطر نقاط مکرر علی بود
شیرازهٔ صحیفهٔ رحمت علی بود | دیباچهٔ قضای مقدر علی بود
دارای راد کان عطا مرتضی علی است | بحر سخا و قدرت داور علی بود
از بهر دوست عیش مجسم علی بود | هم بهر کفر مرگ مصور علی بود
آن کو ز یک قدم گذرد از سر فلک | چون هی زند به اسب تکاور علی بود
سردار اتقیا سر و سالار اصفیا | قتال کفر و قاتل عنتر علی بود
جفت بتول و باب شبیرو شبر علی است | صهر رسول و حیدر صفدر علی بود
در کارخانهٔ ازلی کارگر علی است | هم تا ابد بنا و بناگر علی بود
تاب و توان و بود و نبود از علی بود | در کار کاینات توانگر علی بود

قادر به جمله کار علی باشد از خدا — علم و یقین و دین مطهّر علی بود
او کنز مخفی است و از او حق شد آشکار — تنزیل و وحی خالق اکبر علی بود
صراف هر عمل ز بد و نیک مرتضی است — کشاف رازهای مستّر علی بود
اندر کف کلیم عصایی ز امر حق — از قدرت آن که کردی‌اش اژدر علی بود
آن کس که حفظ می‌کند از لطف بی‌کران — اطفال در مشیمهٔ مادر علی بود
آن کس که رفت در چه برالعلم سه روز — کردی پری و دیو مسخر علی بود
فهرست دفتر همه عالم علی بود — مولای دین و خواجهٔ قنبر علی بود
ماحی کفر ناهی عصیان علی بود — حامی دین به تیغ دو پیکر علی بود
آن کس که کرد بهر خلیل خدا ز لطف — چون باغ ورد خرمن آذر علی بود
از فوق دار بهر عروج سما مسیح — آن کس که دادی‌اش ز کرم پر علی بود
با امر کردگار به سِرّ حالیا بدان — حامی هر نبی و پیمبر علی بود
از ششدر جفای جفاجوی بی‌حیا — برهاند آن که جان تو جعفر علی بود

شیدا به غیر حب علی صنعتی مخواه
کان کس که وارهاندت از ضُرّ علی بود

مدح و منقبت حضرت مسلم‌بن‌عقیل

در گوشهٔ ملالت و اندوه مکان گرفت — دل تا که نقش مهر تو نامهربان گرفت
بانگی به گوشت ای شه خوبان نمی‌رسد — با آن که ناله‌ام ز زمین آسمان گرفت
دانگی ز کیل همت تو نی نصیب ما — با آن که جود تو دو جهان میهمان گرفت
آثار زحمت است ز روی تو آشکار — آن سان که باغ خلد نشانی از آن گرفت
ای آن که روی خوب تو در قوس نیکویی — باید که آفتاب بر او سایبان گرفت
خالت به شیوه جادوی بابل نموده است — چشمت به غمزه ملکت هر دو جهان گرفت
از شصت پور زال به هنگام گیر و دار — گیسو کمند و ابرویت ای شه کمان گرفت
قدت به اعتدال چو طوبای باغ خلد — با شوخی از بهشت به دنیا چمان گرفت
نی قامتت چو طوبی و آن جا که می‌چمد — داب از نعیم و جنت و باغ جنان گرفت
شق‌القمر ز گونه و بینی تو عیان — گردیده کاشتباه خبر از میان گرفت

از طرز ابروان تو مریخ در فلک	خنجر گرفت و خویش یک از چاکران گرفت
خنجر گرفت و گفت نک اینک به فر تو	خنجرگذاری از تو به چرخ آشیان گرفت
تیر فلک ز مژهٔ تو تیر در کمان	بنهاد و راست قصد سماواتیان گرفت
تا اهل آسمان به اطاعت درآورد	تیر فلک ز ابروی شوخت کمان گرفت
در هر هنر به حد کمالی و نیستت	همتا و تالی‌ای که مثالت به آن گرفت
با این صفت به حیرتم از بی‌وفایی‌ات	کز بی‌وفایی‌ات دل شیدا فغان گرفت
بر عاشقان خویش نزیبد ز حضرتت	با این صفت هماره چنین سرگران گرفت
مپسند بی‌وفایی و جور این چنین به من	کز من رواج حسن تو اندر جهان گرفت
از من بلند صیت کمالات حسن تو	وز تو فغان من همه کون و مکان گرفت
گر شور من نبود کجا حسنَ تو چنین	زیر نگین ز باختر و خاوران گرفت
آری نبود همت مجنون اگر کجا	لیلای عامری به ملاحت نشان گرفت
رامین نبود اگر نبدی نام حسن ویس	عذرا ز شور وامق حسنش جهان گرفت
حالی به هر لحاظ به من جورکمترک	کز من رواج کار تو فاش و نهان گرفت
ور زآن که ترک جور نسازی برم ز تو	شکوه به نزد آن که نگین از شهان گرفت
مسلم که تیغ جان‌شکرش روز دار و گیر	تفش به جان خصم چو برق یمان گرفت
صمصام جان‌شکاف به کف تو امان چو کرد	گویا به جان خصم سمرم خزان گرفت
گر نور مهر و مه ز سما بر زمین فتاد	نور جمال او ز زمین آسمان گرفت
نی کز فروغ نور جمالش به آسمان	هر جرم بی‌بهای بهایی عیان گرفت
کوس ملاحتش دو جهان پر صدا نمود	بانگ صباحتش همه کون و مکان گرفت
جیش جلالتش به جلال خدا قسم	گر دو جهان ز ترکش یک صولجان گرفت
جان مخالفان به هلاکت دچار شد	سرپنجهٔ دلیری او چون سنان گرفت
با نوک نیزه هفت سما بر زمین فکند	گاهی که نیزه او به کف جان‌ستان گرفت
شیر و پلنگ و اژدر و ببر و نهنگ و پیل	بی‌جان نمود تا که کمان بی‌گمان گرفت
با گرز و تیغ و تیر و کمند و سنان ز کفر	تاب و توان و پا و سر و دست و جان گرفت
رعد بهار بانگکی از کوس سطوتش	نی نی که رعد شیوه‌ای از بانگ آن گرفت
باغ بهشت دانگکی از کیل همتش	نی‌نی قیاس همت او کی توان گرفت

سـرپنجه‌اش نـواله‌ده اهـل روزگـار / اهـل زمـانه از یـد جـودش تـوان گـرفت
دستش به گاه بخشش و اعطا بـه مـردمان / با یک اراده آنچه که در بحر و کـان گـرفت
از بـیم عـدل حـضرت او بی‌چه و چـرا / مه کی تـوان کـه کـینه بـه تـار کـتان گـرفت
آهـو بـه غاب بـچه گـذارد بـه امـن او / در آشـیانِ بـاز تـهو آشـیان گـرفت
امـنش بـرای بـچه آهـو بـدایگـی / درکُـه پـلنگ و بیشه هـژبر دمـان گـرفت
بر بـچگان کـبک و تـهو دایـه ساخت بـاز / گـاهی کـه بـاز امنش اوج امـان گـرفت
روبـه کـنام شـیر زامـنش مکـان گـزید / وآن گـه ز شـیر دایـه بـر بـچگان گـرفت
هـمسایگی شـیر کـند روبـه نـزار / امنش چـو آب زهّـره ز شـیر ژیـان گـرفت
از عـزم و حـزم کـرده قـضا و قـدر پـدید / در بـزم و رزم شـیوهٔ دریـا و کـان گـرفت
عـزمش بـه روز رزم قـضایش جـنیبتی / حـزمش بـه‌گـاه بـزم قـدر در بـنان گـرفت
دسـتش بـه گـاه بـزم بشـد کـان زرفشـان / خشمش به رزم جـنبش مـوج کـران گـرفت
عـم‌زادهٔ امـام مـبین شـاه دیـن حسـین / کز عم خود علی به شجاعت نشـان گـرفت
مسـلم کـه جـان بـه راه خـدا ارمـغان نـمود / زآن پس نعیم و خلد ز حق ارمـغان گـرفت
در وصف قدر جاه و جلالش همین بس است / کـامر نـیابت او ز شـه انس و جـان گـرفت
از خـیل هـمرهان حسـین او بـه امـر حـق / یـرلیغ امـر شـاه بـه سـر سـایه‌بان گـرفت
تـبلیغ حکـم شـاه ز حـق شـد سـزای او / واندر شـهادت او سـبق از هـمگنان گـرفت
جـز یکـه شـیر بـیشهٔ هـیجا و کـارزار / عباس آن که هر دو جـهان زیـر ران گـرفت
بـا کـی تـوان نـمود مـمثل وجـود او / جـبود ز مـاسوا کـه قـیاسش بـر آن گـرفت
ایـن بس کـه او ز جـمله یـاران شـاه دیـن / سـبقت بـه جـان‌فشانی از عـاشقان گـرفت
نـایب مـناب شـاه شـهیدان شـد و بـرفت / جـان بـهر جـان‌نثاری شـه رایگـان گـرفت
در کـوفهٔ خـراب چـو وارد شـد آن امـیر / غم جا به قلب او همه روز و شـبان گـرفت
در کـوچه‌های کـوفه لب تشـنه و وحـید / سنگ و کلوخ و کینه ز مـرد و زنـان گـرفت
گه چوب و گاه آتش و گه تـیر و گـه سـنان / گـه تـیغ و گـاه خـنجر آن کـافران گـرفت
گـه رو نـمود سـوی مـدینه کـه یـا حسـین / عطف عنان نـما کـه مـرا غـم عـنان گـرفت
اول کسـی کـه جـان بـه ره حـق فـدا نـمود / او بد که جان بداد و ز نو جان جان گـرفت
ظـاهر شـهید گشت چـه گـر از جـفای کـفر / بـاطن ز دوست زنـدگی جـاودان گـرفت

زخـم سـنان و تـیر چـه از کـوفیان اگـر — با فرق و کتف و پهلو فـاش و عـیان گـرفت
لیکـن پـزشک رحـمت رحـمان لایموت — از دست دست حق ز مخالف نـهان گـرفت
یـا رب بـه خـون مسلم و طـفلان او قسم — می‌کن هلاک هر که ز من ملک و نان گـرفت
جـانم ز جـور دشـمن بـی‌دین رهـا نما — حق سری که جـای بـه فـوق سـنان گـرفت
یـا رب بـه حـق خـاتم پـیغمبران تـو — حـق کسی کـه ذات تـو او میهمان گرفت
یـا رب بـه حـق زمـرهٔ نسـوان بی‌کسان — کـاندر دمشـق کـنج خـرابـه مکـان گـرفت
یـا رب بـه حـق خـون جـوانـان هـاشمی — یارب بـه حـق آن کـه ز کـفار جـان گـرفت
یـا رب بسـوز سـینه خـیرالنسـا قسـم — احقاق حـق مـن بکـن از آن کـه آن گـرفت
یـا رب بـه خـون فـرق عـلی شـاه لافتی — یارب به حـق آن کـه ز ذاتت نشـان گـرفت
یا رب به حق آن تن مجروح چـاک‌چـاک — کـاندر کـنار عـلقمه در خـون‌تپان گـرفت
یا رب بـه زیـنب و بـه زنـان بـه غـم اسیر — یـارب بـه آن الم کـه بـه دل‌هـایشان گـرفت
مـی‌کن شـفیع جـمله موارد بـه مـن عـلی — یارب به حق آن کـه زمـین و زمـان گـرفت
در وقت مـرگ و وارد قـبر و فشـار قـبر — وقت سؤال و هـر چـه تـعلق بـر آن گـرفت
یـوم‌التـناد و بـرزخ و بگـذشتن ز پـل — گاه حساب چون ز تـو فـرمان روان گرفت
خـواهـم ولای احـمد مـختار و آل او — ورنـه ره نـجات کـجا کـس تـوان گـرفت
دارم امـید آن کـه ولای عـلی و آل — بـدهد نـجات انـدهم ار در میان گـرفت

شیدا به جز علی به کسی دل مده که نیست
جـز او کسی کـه دامـن او را تـوان گـرفت

مدح و منقبت حضرت ثامن‌الائمه علی‌بن‌موسی‌الرضاعلیه‌السلام

دوبـاره طـبع مـن در مـدح جـانان کـان گـوهر شـد
نـهنگ طـبع در دریـای مـداحـی شـناور شـد
هـژبر مـدح جـانان بـاز از بس طـعمهٔ عشـقش
زغـاب طـبع بـر گـلزار دفـتر حـمله‌آور شـد
بـه مـا تـا خسـرو خـوبان بـه عشـق دوست رهـبر شـد
بـه طـبعم شـاهد عشـقش یکـی شـوخ فسـونگر شـد

جـــلال‌الدیــن والحــق آن کــه شــد هــمنام پــیغمبر
بــــلی هـــمنام پـــیغمبر شـــد و فـــرزند حـــیدر شـــد
طـــریق حـــقهٔ او شـــد رهـــنما مـــر طـــالبان حـــق
چـــه کـــز روز نـــخستین جـــد او یـــعنی پـــیمبر شـــد
شـــده قـــلب وجـــود دوســتانش چـــون زر خـــالص
بـــه حـــال دوســـتان تـــا نـــظره‌هایش کـــیمیاگـــر شـــد
بـــه حـــالم نـــظره‌ای زآن نـــظرهٔ اکســیر خـــاصیت
الا ای آن کـــه از تـــو هـــر مســـی هـــموزن بـــا زر شـــد
الا ای رنـــد مـــعروفی، حسب ای مـــعنی عـــرفان
گـــه از ذات هـــمایونت گل مـــعنی تـــناور شـــد
تـــعالی‌اللـــه زهـــی ذاتـــت کـــه تـــا از پـــرده ظـــاهر شـــد
ز عکس نـــور رویت عـــالم هســـتی مـــنور شـــد
بـــه امـــر ایـــزدی یکـــتای عـــهد و عـــصر خـــود آمـــد
هـــمای مـــعنی‌ات بـــر فـــرق هـــر کـــه سایه‌گستر شـــد
نـــصیب مـــنکرانت آتش هـــــر هـــفت دوزخ شـــد
نـــصاب پـــیروانت جـــنت و غـــلمان و کـــوثر شـــد
اگـــر مـــلام بـــر صـــدق دعـــاوی شـــاهدی خـــواهـــد
بـــه صـــدق دعـــوی‌ام شـــاهد مآل کـــار اصـــغر شـــد
ز جـــام هـــمتت تـــا قـــطره‌ای نـــوشید مستانه
بـــه اســـتغنای دیـــن‌داری ز اوتـــاد تـــوانگـــر شـــد
چـــو از دردی کشـــان آســـتان حـــضرتت آمـــد
بـــه بـــزم قـــرب مـــولا آخـــرین جـــایش مـــقرر شـــد
بـــلی امـــرت بـــعینه امـــر مـــعروف از حـــقیقت شـــد
چـــو کـــه نـــهیت مـــطابق ز امـــر حـــق بـــا نـــهی مـــنکر شـــد
الا ای خســـرو خـــوبان کـــه خـــوبانند دربـــانت
فـــراتـــر آســـتان کـــاخ تـــو از چـــرخ اخـــضر شـــد

ملک تقدیس‌گو در آستان رفعتت گشته
فلک بر باب اجلال تو چون یک حلقه بر در شد
تو را این فخر بس کز ارتفاع پایهٔ قدرت
به دربانی شاه هشتمت منصب مقرر شد
خور برج امامت هستی‌آرای همه هستی
مه اوج ولایت ذات حق را پاک مظهر شد
شه مالک رقاب دین رضای مرتضی آیین
که شهر طوس از یمنش ز جنت جان‌فزاتر شد
تعالی‌الله زهی ذاتش که پیش از خلقت اشیا
وجودش خالق هر شیء اندر قرب داور شد
هنوز آدم بدی در آب و گل پنهان که او حالی
امام ثامن و ضامن ولی‌الله اکبر شد
به او شد ختم دین احمدی ور اول و آخر
چو هر کس او شناسد کار او چون سکه بر زر شد
هر آن کس او شناسد دین او مقبول حق آمد
به او تکمیل دین از امر حق ز اولی و اخر شد
ولایش آن که رد بنمود مردود خدا آمد
تولایش هر آن بگزید مقبول پیمبر شد
به هر ایمان که خواهد بود خالی از تولایش
چه که آن کس نبی باشد که چون فرعون ابتر شد
نمی‌ترسیدم از تکفیر اگر می‌گفتمش یکتا
چه کز خلاق یکتا لبس یک تابش در بر شد
نمی‌شاید مسلمان خواند خود کس بی‌تولایش
مسلمان بی‌تولای جنابش عین کافر شد
تولای جنابش عین دین احمد مرسل
تقاضای ولایش محصل جنات و کوثر شد

ولایش موجب آمرزش هر گونه عصیان شد
و لیکن توبه از بگذشته این جا شرط دیگر شد
ودادش باعث آسایش آلام برزخ شید
ودادش مورث آزادی از آسیب محشر شد
وجودش بحر رحم حضرت یکتای اکبر شد
ولایش در تک آن بحر رحمت یکه گوهر شد
نگردی تا ز هر لبسی عری حالی چو غواصان
کجایت روزی آن گوهر از آن دریای بی‌مر شد
بلی تا خود عری ناسازد از هر گونه خودبینی
نمی‌تاند کسی از شیعیان خاص حیدر شد
ز خود بگذر که تا گردی سراپا آینهٔ پاکی
از آن سان آینه کانوار پاکش پاک مظهر شد
ز دل زنگ کدورت پاک کن خواهی اگر گردی
از آن زمره که از انوار او دلشان منور شد
تو را نوری نتابد ای برادر در دلت گاهی
شب و روزان دلت از زنگ عصیانگر مکدر شد
برو اول ز جوی لطف پیران طریق حقه آن دل را
نمایش شست وشوی و آن‌چنان کز او مقرر شد
دلا خاک ره پیر طریقت شو اگر خواهی
رها گردی از آن نفسی که نام زشتش اژدر شد
سپس دست توسل زن به دامان تولایش
که فارغ گردی از هر غم که در قلب تو اندر شد
رضا شو در رضای شاه دین یعنی رضا حالی
که هم حق زو رضا هم او رضا در امر داور شد
رضای او رضای حق بود در هر صفت باری
رضاجویی او عین رضای حی اکبر شد

رضی و راضی و صابر وفیّ و حامد و شاکر
علی و عالی و اعلا شهنشاه فلک فر شد
امام هشتم و نور خدا و قبلهٔ هفتم
که شخصش بر دو کون از جانب حق یکه سرور شد
سریر سلطنت از مقدم او یافت زیبایی
اریکهٔ معدلت از لطف او منظوم و با فر شد
عروس شرع بس از التفاتش شاد و فربه شد
عجوز کفر هم از اهتمامش زار و لاغر شد
نه یک برگ موالف لطف او مرگ مخالف شد
نه یک مرگی مجسم عنف او عیشی مصور شد
برای دشمنان اعراض او مرگی است ناگاهان
ولی بهر محبان عشرتی باکر و با فر شد
برای دوستان الطاف او عمری است جاویدان
ولی بهر بداندیشان خزان مرگ مسمر شد
کفش برگ و نوای بی‌نوایان حزین آمد
غمش غمخوار هر پژمان به از صد باب و مادر شد
تعالی‌الله زهی مدحش که تا از پرده ظاهر شد
ز طبعم مطلع دیگر دمادم زیب دفتر شد
الا ای آن که جودت رازق اولی و آخر شد
ز کیل همت تو با بضاعت هر توانگر شد
ز ابر رحمتت سرسبز باغ دین و ایمان شد
ز رای صائبت محکم بنای شرع انور شد
ز عنفت دی مجسم گشت و از لطفت به امر حق
بهار و سبزه و ریحان و نسرین و صنوبر شد
نه که عنفت مجسم گشت و نامش هفت نیران شد
نه‌که هر هشت باغ خلد از لطفت مصور شد

قـدر از امـر تـو انباز و همسر با قـضا آمـد
چو که خشمت به هر حالت قضایی بس مقدر شد
عـطوفاتت بـرای دوسـتان یک بـاغ ریـحان شـد
عـطیاتت بـرای مـخلصان یک بـحر گـوهر شـد
عـنایات تـو گـنجی شـایگان از بـهر احـبابت
کـرامـات تـو عـمری جـاودان بـر غـیر ابـتر شد
تو می‌دانی که بر غیر تو هر کو داد دل کـفرش معین شـد
تو می‌دانی که بر غیر تو هر کو اعتمادی کرد مـضطر شـد
دو فـرد ذره از کـویت بـه سـوی آسـمان بـر شـد
یکـی جـرم قـمر نـامیده آمـد دیگـری خـور شـد
ز رشک نـعل یکـرانت هـلال آسـمان رمـزی
ز رمـز جـای مسـمارش سـما ایـن سـان مـجدر شد
تـویی آن شـرزه شـیر بـیشه قـهر خـداونـدی
کـه کـلک جـان‌فزایت هـمچنان تـیغ دو پیکر شد
عـلی گـر ذوالفـقارش پشت دیـن قـایم نـمود امـا
ز تـو کـلک دو پـیکر مـاشطهٔ شـرع پـیمبر شـد
عـلی گـر ذوالفـقارش واسـطهٔ دیـن هـدی آمـد
ز تـو هـم کـلک لاغـر رابـطهٔ امـلاک کـافر شـد
تویی زآن چار ماه محترم یک مه که افضل بر دوچار آمد
تـویی زآنِ چـارشاه یک شـه کـه از آن هشت بـهتر شـد
عـلیت نـام و اعـلی قـدر و مـوسی بـاب پـاک آمـد
تـقیتِ پـور و مـامت طـاهره جـد تـو جـعفر شـد
زهـی بـر نـور ذاتت ای کـه دیـن از تـو مـنظم شـد
خـهی بـر ذات پـاکت ای کـه ذاتت بس مـطهر شـد
ز تـو حـبل‌المـتین دیـن و ایـمان بس مـتین آمـد
ز تـو هـم پـایه‌شـرع نـبی‌الله و مـظهر شـد

چه گر در تحت بسم‌الله بایی لیک جای تو
فراز فوق ایدیهم به امر حق مقرر شد
عطوفاتت معان هر نبی و هر وصی آمد
کراماتت معین احمد و زهرا و حیدر شد
اراده رای تو هر جا که رو آورد ز امر حق
به هر حال و به هر عنوان توانا و مظفر شد
تو را ملک وجود از حق به زیر امر و فرمان شد
تو را بود و نبود از حق تمامیت مسخر شد
اگر بیمم نبوذ از تهمت تکفیر می‌گفتم
که آن حقی که می‌گویند در ذات تو مضمر شد
حقت حقی است بس ثابت ز حق بر جملهٔ مردم
سزایش آتش محض است آن کس را که منکر شد
سزایش آتش آمد هر که بر حق تو منکر شد
درون دوزخ موعود جانش زار و ششدر شد
تو را منکر نباشد جز که شیطانش پدر باشد
تو را دشمن نباشد جز که دیوش شوی مادر شد
شها دارم به درگاه رفیعت حاجت چندی
چه کز جور رقیبان جان من با غصه هم سر شد
الا ای آن که از تو حل هر مشکل شود آسان
نما حل عقده‌هایی را که اندر قلبم اندر شد
ز ظلم ظالمان چندی است کاندر ششدر جورم
ز جور جابران چندی است کاندر جانم آذر شد
ز کار دشمنان افتاده‌ام در ششدر زحمت
چنان کز جور کسوات غمم ببریده بربر شد
به لجّهٔ جور خصمان مدتی باشد که غرق استم
به گردابی غم کشتی من بی‌بطّ و لنگر شد

ز فـــرط جـــورشان لُـــبس غـمم بــر قـامت انـده
ز طــرز ظـلمشان اکـلیل حسرت بر سر افسر شـد
بـه جـز گـرد تـظلمشان مـرا نـبود بـه بـر خلعت
چــو کـز چــوب تـعدی‌شان مرا بـر فـرق مـغفر شـد
بـه جـز چـوب تـعدیشان مـرا نـبود بـه سر افسر
کـلوخ جـورشان هـم بـر سـرم افـتاد و یک بر شد
ز مـن دیـدند هـر چ از مـلک و مـال و زیـنت و زیـور
اگـــر نـــخل ثـمر آور اگـر هـم مـقل بـی‌بر شـد
اگـــر بــز یـا کـه بـزغاله وگـر کـلب مـعلم شـد
اگـر اسب جـهان‌پیما اگـر کـه اعـرجـی خـر شد
اگـر نـاشور اگـر کـرباس اگـر سـیفور و اطـلس بـد
اگـر مس یا رُخام ای شه و یـا گـر سـیم یـا زر شد
اگـــر فـرغر و یـا زایـنده‌رود آن جـملگی یک جـا
نـصیب لشکـر دشـمن تـمام از پـای تـا سـر شـد
دمـار از مـن بـر آوردنـد نـاحق زآن کـه بس غـافل
ز بس کـبر و تـنمر از حـق آن بـی‌دین کـافر شـد
نـــباشد کـــافر امــا ســیرهٔ کـــافر کـند جـاری
تـوانـم گـفت کـافر پـیش او سـلمان و بـوذر شـد
ضـــمیر کـــافی‌ات آگـــاه بـاشد بـر هـمه کـاری
روا نـبود کـه مـن گـویم چـنانش ظـلم سـایر شد
هـمی از حـضرتت خـواهـان رفـع ظـلم او هستم
اگـــر دانـــی‌که وقت انـقراض جـورش ایـدر شـد
شـها مـن مـلک و مـال رفـته‌ام را از تـو می‌خواهم
کـرم کـن هـستیی را کـز کـفم از جـور او در شـد
ز لطـفت رفـع اسـتبداد خـصمان خـواهـم ای شـاها
اگـر خـاقان اگـر غـازان اگـر فـغفور و قـیصر شد

اگـــر چـیپال اگـــر کســرا نـجاشی یـا کـه بـن دارا
اگـــر بـهرام اگـــر خســرو اگـــر نـعمان مـنذر شـد
دگـــر در مـــوردم نب ود مـــجال هـــیچ تأخـیری
تو می‌دانی کـه چـون جـانم ز جـور خـصم مـضطر شـد
شـها آن بـی‌حیا زارش نـما چـونان کـه از جـورش
در ایـــن مـدت شب و روزان پـریشان حـال جـعفر شـد
گشـایش از تــو امــید است مـا را ورنـه زیـن مـردم
هویدا نیست جز چیزی کـه جـان از آن پـر اخگـر شـد
بــه دامـان تــو دست حـاجت شـیداست ای شـاها
چـه کـز روز ازل دسـتش بـه دامـانت مشـمر شـد
نـمایش زود خــوشدل از عـطوفات و کـرامـاتت
کـه از بس نـاتوانـی زار و مسکـین و مـعیر شـد

مدح و منقبت قدوة العارفین و زبدةالسالکین جامع‌المعقول والمنقول حاوی الفروع والاصول آقای مجدالاشراف سلمه‌اله‌تعالی

چـو جـان جـانا ز جـانان آفریدند
غـم تـو مـونس جـان آفـریدند
ز نـورت مـاه تـابان آفـریدند
ز عشـقت قـلب شـادان آفـریدند
بـه تـجویز طـبیب لایـزالی
ز دردت جـمله درمـان آفـریدند
زلعـلت چشـمهٔ کـوثر نـمودند
ز رویت بـاغ رضـوان آفـریدند
ز خـالت دانـهٔ گـندم نـمودند
ز زلفت مـار و شـیطان آفـریدند
ز لطـفت آدم خـاکـی نـمودند
ز رحـمت کـون امکـان آفـریدند
ز دنـدان و لبت بـا امـر صـانع
دُر و لعـل بـدخشان آفـریدند
لب لعـل تـو چـون در گـفتن آمـد
سـحر گـل غـنچه خـندان آفـریدند

زلیخای دل اول خلق کردند / وز آن پس عشقش آسان آفریدند
قبول غم نمود اول چو یعقوب / پس از آن ماه کنعان آفریدند
اول یعقوب بنمودند خلقت / وز آن پس بیت‌الاحزان آفریدند
ملامت‌گوی بی‌حاصل چه داند / که چون در درد درمان آفریدند
غلام همت آن پاک‌بازم / که از عشقش دل و جان آفریدند
تو ای زاهد برو محراب خود گیر / که بهر چون تو نادان آفریدند
برای عاشقان از روز اول / بیابان در بیابان آفریدند
تو نتوانی طواف کعبه دل / که آن نز بهر دونان آفریدند
تو راه کعبه چون دانی چه راهی‌است / که نزسنگ و گلش آن آفریدند
تو راه و رسم انسانی چه دانی / وجودت گرچه انسان آفریدند
نشان کعبه دل هست نزدیک / ولی راهش نه آسان آفریدند
برای آن که هر خر ره نیابد / بسی خار مغیلان آفریدند
برو کاکسیر عشق از روز اول / برای قلب احزان آفریدند
نیابی کیمیای عشق جانان / برای عاشقان آن آفریدند
خراسان کز شرف شد کعبه دل / پی شاه خراسان آفریدند
امام هشتم آن کز نور پاکش / چراغ اهل ایمان آفریدند
برای منصب دربانی او / وجودی جوهر جان آفریدند
جلال‌الدین محمد شاه خوبان / که جسمش جمله از جان آفریدند
ضمیرش کافی و کاشف بر اسرار / ز رایش رای نیکان آفریدند
چو کامل بد وجودش در سرشتش / سلوک و سیر پاکان آفریدند
وجودش روز و شب در قرب جانان / چو بلبل در گلستان آفریدند
دو چشم حق‌شناسش در مناجات / ز شوق قرب گریان آفریدند
ز کمتر ذره‌ای از خاک کویش / عبیر و مشک و ریحان آفریدند
ز روز اولین لطف عمیمش / دوای جان پژمان آفریدند
از او دارم امید لطف خاصی / چو من از مستحقان آفریدند
برای ذات پاک بی‌قرینش / من شیدا سخن‌دان آفریدند

برای پیروان ذات پاکش ... بهشت و حور و غلمان آفریدند
چنین هم از برای منکرانش ... سعیر و نار نیران آفریدند
دو عالم را به دامان ولایش
چو شیدا دست و دامان آفریدند

مدح و منقبت حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)

حالی ای دل تا به کی این گیر و دار ... عاقبت شاهین مرگ استی شکار
شیر مرگت می‌شود آخر دچار ... نی محل عذر و نی راه فرار
چاره کی سازند پس خویش و تبار
تا به کی باشی گرفتار غرور ... پای‌بند کبر و غافل از نشور
عاقبت جای تو باشد کنج گور ... طعمه باید شد تنت بر مار و مور
آخر ای غافل ز خود شو هوشیار
عاقبت منزل بود در زیر خاک ... تا به کی گویی ز بدکاری چه باک
جامهٔ عمرت شود از مرگ چاک ... می‌شوی آخر به هر عنوان هلاک
عالم فانی بود ناپایدار
حالیا ناچار باید مردنت ... خشت هر دیوار باید بودنت
پیش مور و مار باید رفتنت ... جای تنگ و تار باید خفتنت
بی‌کس و تنها روی در گور زار
چون که آید موقع جان کندنت ... چاره چون سازند فرزند و زنت
پس به چنگال اجل افتد تنت ... رشتهٔ مرگ افکند در گردنت
می‌کشد ناچار بر گورت فگار
بایدت در گور خوابیدن بسی ... پیش مار و مور نالیدن بسی
تا به کی اندر زیان هر کسی ... طرف نابسته از این عالم کسی
چون رباط است این و مردم رهگذار
هر کس از خویشان و از احباب تو ... جملهٔ یاران و هم اصحاب تو
دختران و مادرت با باب تو ... وآن که گردد در غمت بی‌تاب تو
تا لب گورند با تو یار غار

انستها در ماتمت زاری کنند / گریه‌ها چون ابر آزاری کنند
وز غمت بر خود زیان‌کاری کنند / روزگار خود شب تاری کنند
سود ندهد از برایت زینهار

گر به مردم رحم ناری بر خود آر / گر ترحم چشم داری رحم آر
آخر از این جور بی‌حد و شمار / چون جواب حق دهی روز شمار
چون ز افعال خود استی شرمسار

مردمان تا کی ز جان بی‌جان کنی / وز ستم خلقی ز خود پیچان کنی
هر زمان بی‌چاره‌ای نالان کنی / یا فقیری را ز خود ترسان کنی
آخر ای ظالم خدا را شرم دار

چون دهی بیرون حساب خویشتن / چون که خود باشی عذاب خویشتن
ره ندانی بر ثواب خویشتن / هم ز خود بینی عقاب خویشتن
جای خود بینی همی در قعر نار

پس ندامت بی‌ثمر باشد دگر / خاک نه عالم به سر باشد دگر
حاصلت خون‌جگر باشد دگر / رشته‌ات از دست در باشد دگر
لاجرم بر خویشتن پس رحم‌آر

پس به حال خویش رو اندیشه کن / مدح شاه اولیا را پیشه کن
بهر شیر عشق او دل بیشه کن / گلبن عشقش به دل گو ریشه کن
تا بیاید وقت بی‌برگی به بار

نیست راهی جز ولای اهل بیت / نیست امیدی سوای اهل بیت
تا توانی کن ثنای اهل بیت / چون که فرمودند خود البیت بیت
ما عطا سازیم در دارالقرار

جنت و غلمان و حور و سلسبیل / حب ایشان است بر ایشان دلیل
گر نداری حبشان گردی ذلیل / در حضور حضرت رب جلیل
چیست غیر از حبشان کاید به کار

شد سلامت نار بر جان خلیل / کرد موسی قبطیان را غرق نیل
شد رها از رنج ایوب علیل / جمله بنمودند بر ایشان دخیل
لطف ایشان گشت بر آن جمله یار

بـازم انـدر سـر فتاده عشق یار | عشق یارم کرده بس بی‌اختیار
از غم عشقش شداستم بی‌قرار | عاقبت باید ز غم دیوانه‌وار

سر به هامون برنهم یا کوهسار

با توکّل پا نهم در دشت عشق | تا که گردم بلبل گلگشت عشق
می‌شوم باری اسیر دست عشق | تا که گردم شاه‌باز شصت عشق

ناله سازم بر سر هر شاخسار

یا چو مجنون رو کنم در دشت غم | کوه و هامون بسپرم زیر قدم
گر هلاک از غم شوم زین غم چه غم | تا به شیدایی شود نامم رقم

همچو مجنون پیش اهل روزگار

پا نهم اندر بیابان فنا | می‌شوم اندر رضای او رضا
می‌کنم روسوی شاه انّما | شیر حق مرحب کش خیبر گشا

آن که دست اوست دست کردگار

مظهر انوار حق یعنی علی | همسر خیرالنسا دخت نبی
آن که اوصافش بیامد در نبی | حجةالله حق تعالی را ولی

شرزه شیر حق به روز گیر و دار

آن که مدحش آمده بس دلپذیر | آمر امر خداوند قدیر
بر تمام ماسوا علمش خبیر | اوست عالم اوست سامع او بصیر

در دو عالم قادر و با اقتدار

او بود باری ولی ذوالجلال | دارد او از لطف حق جاه و جلال
بی‌رضایش هست هر ممکن محال | با رضایش هست امکان هر محال

هم به حکم او شود لیل و نهار

اوست کامل اوست عامل او عمل | اوست فاعل اوست فعل و او امل
اوست اعلا اوست عالی او اجل | اندر این معنی کس ار دارد خلل

نطفهٔ شیطان غدارش شمار

گر نبودی جود او عالم نبود | عالم آمد محض جودش در وجود
تا ابد اندر عدم بودی وجود | گر نبودی محض بود آن وجود

عالم و آدم نبودی آشکار

گــــر نــــبودی لطــف او آدم نــبود　　　مشت آب و گل بگو قـدرش چـه بـود
یــا نــبودی گــر وجــود آن وجــود　　　تــــا ابــد آدم ز خــود نــابود بــود
لطف او شد یار تا شد رستگار
هــــمچنان هــم قــصهٔ نــوح نــجی　　　فاش خـواهـم گـفت بـا صـوت جـلی
شــــد غــــلامی از غــــلامان عــلی　　　تــا رسـید او کشتی‌اش بـر سـاحلی
چون که از کف رفته بودش اختیار
یــوسف از حــبّش ز چـه بـر مـاه شـد　　　از غــــلامی وارهــــید و شــاه شـد
صــاحب تــاج و سـپاه و گاه شـد　　　مــحترم گــردید و بــر خـرگاه شـد
بر سریر کامرانی کامگار
پــیر کــنعانی کــه بــر رنــج و تـعب　　　مــــبتلا مــــی‌بود انــدر روز و شب
زد بــــه دامــان عــلی دست طـلب　　　یــوسف و پــیراهــنش بـودی سـبب
چون توسل جست شد امیدوار
رفت یونس چـون کـه در کـام نـهنگ　　　رفــته بــودش رشتهٔ چـاره ز چـنگ
آن زمــانی کــه بـر او شـد کـار تـنگ　　　تــا تــوسل جست حــالی بی‌درنگ
گشت ناجی تا که شد آموزگار
او یدالله است و دستش دست حـق　　　دست او بــودی کـه کـردی مـاه شـق
بــــودِ او از مــــاسوا دارد ســـبق　　　درچــــهٔ بــرءالعـلم بــا امـر حـق
رفت و دین حق نمودی استوار
بــــاب عــــلم حــقه او را در بــود　　　بــــندگان را جــمله او رهــبر بــود
او ولی حــــــضرت داور بــــود　　　راوج دیــــن شــافع مـحشر بـود
در حضور حضرت پروردگار
ای عـلی ای شیر حـق ای شـاه دیـن　　　مــــظهر نــــور خــــداونـد مـبین
ای غــــضنفر ای امــــیر المـؤمنین　　　پـــــیشوای اولیــــن و آخــــرین
موضع حاجات هر خرد و کبار
ای وصــــی حــضرت خـیرالبشـر　　　جــز تـو مـا را نـیست مـلجایی دگـر
عــــقده‌های در دل فــــتاده بــی‌شمر　　　خواهـم از تـو حـل آنـها سـر بـه سـر
تا کند که تاه دست بد شعار

ای که تو بی‌چارگان را چاره‌ای   چاره‌ساز کار هر بی‌چاره‌ای
با عدوی زشت بس بدکاره‌ای   غیر لطفت نیست ما را چاره‌ای
دارم از لطفت گشایش انتظار

ای ولایت چارهٔ بی‌چارگان   ملجأ از خانمان آوارگان
لطف تو بر شیعیانت رایگان   دست‌گیر جملهٔ درماندگان
چشم لطف از کارهایم برمدار

ساز کوته دست هر ظالم ز من   کن گلستان بر من این بیت الحزن
ای یدالله ای امام مؤتمن   حق نور پاک فرزندت حسن
جانم از این تنگ‌نای غم برآر

هم به حق نور چشمانت حسین   نور حق فرمانروای نشأتین
گلبن باغ رسول خافقین   باعث ایجاد فخر عالمین
هان مکن نومید دست افتقار

گشت از هر چاره‌ای کوتاه دست   گشته‌ام از جور همچون کاه پست
علم تو بر حاجتم آگاه هست   کن برون از آستین ای شاه دست
ساز کوته دست جور از هر کنار

چاره‌ای می‌کن به کار ای دادرس   می نباشد غیر تو کس دادرس
غیر تو نبود مرا فریادرس   خسته‌ام از غم شها فریادرس
چون که گشته‌استم به کویت خاکسار

دشمنانم کرده در کارم حیل   در اموراتم فتاده بس خلل
عقده‌های کار من را ساز حل   تاکه درگیتی شود ضرب‌المثل
کار شیدای تو اندر هر دیار

در مدح و منقبت حضرت علی‌بن‌ابیطالب(ع)

ای به قد طوبی و به لب کوثر   زده بر هم رواج قند و شکر
ای رخت زآفتاب روشن‌تر   شهره مانند مه به هر کشور
بر سر سرو جای داده قمر

ترک چشم تو از پی نخجیر　　زآن خم ابروان چون شمشیر
بگرفته کمان ز مژگان تیر　　عالمی آورد چو صید به زیر
آن دو ترکان دست بر خنجر

ای خطت نقش آیّهای نبی　　موجب رشک آهوی ختنی
بر به روی مه رخت بینی　　همچو انگشت حق‌نمای نبی
گوییا کرده است شق قمر

دل سراید ز غم سرودی خوش　　کای پری‌چهره دلبر مهوش
خال هندوت بر رخ دلکش　　چون سپندی است بر سر آتش
تا نیفتی ز چشم بد به خطر

دل فتاده است در شکنجهٔ تو　　کس نبینم که نیست رنجهٔ تو
پنجه آفتاب پنجهٔ تو　　ماه باشد اسیر پنجهٔ تو
جملهٔ اختران تو را لشکر

آخر ای ماه تا به کی بیداد　　رسم بیداد را بده بر باد
ساز بی‌چارگان ز خود دلشاد　　تا که محکم شود تو را بنیاد
تا توانی دلی به دست آور

خانهٔ مردمان بکن آباد　　تا شود خانهٔ تو هم آباد
دل کس نیست زآهن و فولاد　　تا توانی بکن دلی را شاد
تا شود شاد خاطر داور

عالم بی‌وفا وفا نکند　　هیچ کس را ز خود رضا نکند
خیر و شرش به کس بقا نکند　　کس در این خانه دیر جا نکند
مثل اوست چون رباط دو در

حالیا هیچ دل مدوز بر او　　وز بدی‌های او مسوز در او
سهل می‌دار این دو روز در او　　جای نگرفته‌ای هنوز در او
بانگ آید که شیخنا بگذر

پشت پایی بزن به دنیی دنی　　تا به کی پای‌بند جان و تنی
بگذر از قید و بند ما و منی　　تو ملک سیرتی نه اهرمنی
از چه گردیده‌ای چنین ابتر

تا به کی ظلم می‌کنی بر خویش | مردمان می‌کنی ز خود دلریش
رو بکن توبه از گذشتهٔ خویش | بار خود را سبک نما زآن پیش

که زند مرگ حلقه‌ات بر در

ورنه ندهد ثمر پشیمانی | بی‌ثمر باشدت هراسانی
نتوانی کنی گران‌جانی | سود ندهد ندامت آن آنی

که به چنگ اجل شوی ششدر

نه بود چاره و نه درمانی | از همه راه چاره درمانی
بهتر این است تا که بتوانی | دل مردم ز خود نرنجانی

تا مگر گردد اندهت کمتر

آن زمانی که نامهٔ اعمال | می‌نهندت به پیش در هر حال
نه ره چاره نی به عذر مجال | طایر چاره ریخته پر و بال

زیر افکنده‌ای ز خجلت سر

راه چاره ز هر دری مسدود | نامهٔ خویشتن سیه چون دود
گویی آوخ اگر مجالی بود | درد خود را نمودمی بهبود

لیک نبود ندامتت مثمر

حالی آن به که پیشتر زآن روز | خویشتن را رها کنی زآن سوز
تا رسد دست تو هلا امروز | بهر آن روز توشه‌ای اندوز

تا به کار آیدت در آن محضر

توشه‌ای نیست به ز مدح علی | خاتم اوصیا علی ولی
نیست به از ولای او عملی | عمل نیست به ز حب علی

تا شود آن زمان تو را رهبر

علی آن شیر قدرت یزدان | علی آن پادشاه هر دو جهان
علی آن بهترین عالمیان | علی آن لنگر زمین و زمان

علی آن برگزیدهٔ داور

اوست دست خدای عزوجل | او به هر حال عامل است و عمل
هر که اندر دلش از اوست خلل | اندر آن نطفه بی‌شک است دغل

همچو بوجهل و بوعبید و دگر

خـــاک نـــعلین آن امـــام مـبین تـــوتیای دو چشـــم حـورالعـین
نـــام او هست زیب عـرش بـرین او بـود بـاعث سکـون زمـین

مرکز است او و ماسوا محور

جـــبرئیل امـــین یـــزدانـــیش فـخر سـازد هـمی بـه دربـانیش
آدم و عـــالمانـــد قـــربانیش جــمله مشـغول در ثـناخوانـیش

از جماد و نبات و وحش و طیر

بـــی‌رضایش ز جـن و انس کسـی نـــتوانـــد کـه بـر کشـد نـفسی
هـم نـه بـانگی بـر آیـد از جـرسی نـه پَرَد هم ز هـیچ سـو مگسی

نوزد باد هم به شام و سحر

نـــتوان کس گـــذاشـــتن کـامی نـــه بـر آیـد نـفس ز هـر کـامی
نشـــود روز و نـــی شـــود شـامی هـــیچ شـــیئی نگـــیرد آرامـــی

ناید از ابر هم غو تندر

نکـــند ســـیر بـــی‌رضایش مـاه نـــنشیند بـــر آبـــنوسی کـــاه
نـــتوانـــد بـرون شـدن از چـاه یـوسف خـور به هـر سحر ناگـاه

نزند چتر زرنگار به سر

حالی ای دل ز عشـق او خـوش بـاش روز و شب پـیش یـار مـهوش بـاش
در تـولای خـویش سـرکش بـاش نـاصبی گـو ز غـم در آتش بـاش

سر زد از طبع مطلعی دیگر

ای عـــلی نـفس و صـهر پـیغمبر شـیر حـق پـیشوای جـن و بشـر
شـــهر عـلم نـبی تـو هسـتی در ای کس بــــی‌کسان غـــم‌پرور

چارهٔ درد مردم مضطر

جـز کـه عـلم خـدای حـی قـدیر کس نـباشد بـه قـدرت تـو خـبیر
هـم عـلیمی و هـم سـمیع و بـصیر هست مکشـــوف آن ضـمیر مـنیر

فعل هر نیک و بد ز بحر و ز بر

بـــی‌رضای تـــو ای شـها ز عـدم کس نـه بـتوان بـرون نـهاد قـدم
هـم بـه فـرمان تـوست لوح و قـلم بـــی‌رضایت نـمی‌کنند رقـم

نیست بی‌حکم تو قضا و قدر

گر رضای تو هست در این کار — که شوم خوار و ذلّه وافگار
گر شود روزگار چون شب تار — حامد و شاکرم به هر کردار

که ز دشمن بیایدم بر سر

لیک شاها رضا مشو تو که من — خوار گردم به دست اهریمن
ذله و بینوا و بی‌مسکن — از جفاهای دشمن پر فن

خاک حسرت مرا شود افسر

اهرمن دشمنی خداشناس — عار دارد ز کار او نسناس
مفسد فتنه‌جوی بین‌الناس — ناس از او همیشه در وسواس

جانم از ظلم اوست پر ز شرر

نیستم کافر از احبایم — ساز شاها ز لطف احیایم
شده لغزیده زین ستم پایم — بنشسته است خصم بر جایم

ملجأی نیست جز تو ای سرور

پادشاها به خون حلق حسین — آن که خوانده نبیش نور دو عین
حق آن برگزیدهٔ ثقلین — میوهٔ قلب پادشاه حنین

بفکن سوی من ز لطف نظر

روزگارم پریش و درهم بین — دل زارم لبالب از غم بین
قامت از بار اندهم خم بین — آه سرد دلم دمادم بین

دیده‌ام را ببین زانده تر

خرمن هستی‌ام ببین سوزان — دردم از جور چرخ بی‌درمان
در کف دشمن است ما را جان — آخر ای شه مرا ز غم برهان

که نمانده است طاقتم دیگر

تا به کی بار غم کشم بر دوش — هر سحر یاد سازم از شب دوش
دشمنانم به عیش و عشرت و نوش — من بی‌چاره روز و شب به خروش

مانده‌ام زیر بار غم اندر

نه بگویم که دشمنم کم کن — لیک گویم تسلطش کم کن
من و او همچو پیش چون هم کن — مر مرا بخت پیش توأم کن

تا نگردم ز جور زیر و زبر

بـــر هـــمه حـاجتم تـو آگـاهی　　زیـــر حکـم تـو مـاه تـا مـاهی
مـــعنی آیـــهٔ یـــداللـــهی　　ای عـــلی ای شـها تـو آن شـاهی
دست قدرت شها برون آور

جـان شـیدا رهـا نـما زیـن غـم　　تـــا نـــالد ز درد او هـــر دم
بـــخت فـــیروز کـــن ورا تـــوأم　　ای ســـحاب سـخا و بـحر کـرم
تا شود روز و شب ثناگستر

مدح و منقبت حضرت مهدی عجل‌الله تعالی فرجه

ای هـم‌نفس بـیا و بـده گـوش حـالیا　　تـا قـصهٔ شـبانه سـرایـمت بـر مـلا
دوشـین کـه مـاه بـر فـلک افـراشـتی لوا　　آورد خـنگ چـرخ ز نـیرو بـه زیـر پـا
شد پادشاه روز نهان در چه حیا

افراشت مه بـه گـرد جـهان نـیلگون خـیم　　گـردید روی عـالم از آن خـیمه بس دژم
هـر کـوکبی ز گـوشهٔ هـر خـیمه مـبتسم　　آمـد ز هـر طـرف سـپه زنگ دم بـه دم
از کهکشان طناب ببستند شد هوا

شد جـیش زنگ بـر سپه چینیان جـری　　بگرفت جیش زنگ ز چـینی فـزون‌تری
چـون شـاه چـین نـدید مـجال بـرابـری　　رخ را نـهان نـمود بـه چـه مـهر خـاوری
تا کس نداندش که چه سو رفت و شد کجا

چون یوسف اوفتاد شه روز چون به چـاه　　شـد مـاهتاب بـر فـلک واژگـونه شـاه
از اخـتران کشـید ز هـر سـو بـرون سپاه　　افـراشت در مـیان سـپه بـیدق سـیاه
سایر نمود از رخ خود پرتو ضیا

شامی چنین که وصف نمودم ز مهر و مـاه　　شـامی بـرای مـن چـه دل کـافران سـیاه
بر شهر دل کشیده غم از هـر طـرف سپاه　　بـر آسـمان روان شـده از قـلب تـیر آه
گردیده زار و مضطر و غمگین و بینوا

بـنشسته بـودم از غـم دوران گـرفته دل　　از بخت خویش در عجب و حیرت و خجل
بـد مـرکب خـیال ز هـر چـاره پـا بـه گـل　　از عـمر سـیر آمـده وز خـویش دل گسـل
غمگین و دل‌فسرده بدم سر به روی پا

گاهی خیال خام ز عمرم نمود سیر — گاهی به خویش گفتمی از بار غم ممیر
هر چیز قسمت است از این دور چرخ پیر — باید چشید و نیست از این قسمتت گزیر
حالی بباش بر همه مقسوم خود رضا

در این خیال بودم و این فکر ناگهان — شد درگشوده گشت جوانی ز در عیان
بر روی مه کشیده هلالی ز ابروان — بدر و هلال کی به هم افتد در آسمان
کان سرو قد زهره‌جبین داشتی هلا

آن گیسوی سیاه مطرا به گرد رو — همچون کمند زال فکنده ز چار سو
هر جا که بد دلی همه بودی اسیر او — بد مجلسی برای دل عاشقان نکو
در حلقه‌های طرهٔ آن زلف مشکسا

کرده عیان بلا به جهان قامت رساش — شد خاص و عام غرقه به گردابی بلاش
کس را نبد گریز ز امواج فتنه‌هاش — شیخ و کشیش و برهمن این جمله خاک پاش
در دین نموده رخنه از آن چشم فتنه‌زا

آورده بود آب بقا را به زیر لب — صد خضر پی خجسته بر آن آب تشه‌لب
سرگشته گشته‌اند به ظلمات در طلب — خود را نموده‌اند قرین غم و تعب
سازد مگر که روزی‌شان جرعه‌ای خدا

آمد درون ز لطف همی بود مبتسم — شد جیش غم ز آمدنش بر سوی عدم
شد رشک خلد کلبه‌ام از یمن آن قدم — گویا بهشت داشت نهان زیر هر قدم
دل کرد فارغ از همهٔ رنج و هر بلا

آمد نشست و گفت که از چیستی غمین — با چوب نقش فکر کشی از چه بر زمین
زار و زبون چرایی و پژمرده‌ای چنین — مغموم و دل‌فسرده مباش و غمین مشین
دل بند حالیا به خداوندی خدا

گفتم ز دور چرخ اگر شکوه سرکنم — در یک حکایتش همهٔ عمر سرکنم
کو غم‌خوری که شرح غم خویش سر کنم — چاره چه جز که عمر در این غصه سر کنم
وین داوری فتد به جهان دگر ز ما

گفتا هلا چرا ز چه رو این چنین شدی — از گردش زمانه زبون و غمین شدی
هیهات بندگی خدا گر چنین بدی — هر بی‌عقیده جاش صف اولین بدی
رو شکر ساز و بندگی و مدح و هم ثنا

رو پیشه ساز مدح و ثنای امام خویش   می‌ده به دست لطف امامت زمام خویش
می‌نه به سوی او ز سر صدق کام خویش   می‌جو ز لطف او به همه حال کام خویش
تا او کند ز لطف همهٔ مطلبت روا
شاه مهین امام مبین حجت خدا   فرمانروای هر دو جهان معدن سخا
قائم مقام دین نبی ختم اوصیا   ضرغام خشم کین خدا در صف دغا
گردیده فرض طاعتش از حق به ماسوا
عالم تمام ذره به میزان همتش   خورشید و ماه گرده‌ای از خوان نعمتش
هستند انبیا همه محتاج رحمتش   با شوق بسته‌اند کمر بهر خدمتش
هست او به ماسوا ز خداوند مقتدا
او دست قدرت است و بود قدرت خدا   حالی نگردد ار که به هر حال او رضا
صورت نبندد هیچ ز اشیای ماسوا   وندر مشیمه طفل نگیرد قرار و جا
هم بی‌رضای او نرو تیری از قضا
او مظهر است رحمت و هم قهر کردگار   او قاسم بهشت و جحیم است و نور و نار
او رحمت خداست به هر مؤمن فگار   او قهر کردگار به کفار بد شعار
گیرد به کف چو تیغ دو سر او به شکل لا
او هست برگزیدهٔ پروردگار ما   از حق محول است به او کار و بار ما
گویم اگر که اوست همی کردگار ما   حق است و نیستی خللی در عیار ما
باشد اراده‌اش به همه چیز رهنما
در حکم اوست گردش این چرخ کج‌مدار   با امر اوست ساعت این لیل و این نهار
دون رضای او نه بروید گل و بهار   بر گل نمی‌سراید هم بلبل هزار
در حکم اوست جملهٔ هر چیز جا به جا
او آورنده قطرهٔ نیسانی از سحاب   او پرورش دهندهٔ گوهر به زیر آب
او هست آورنده ز هر برگ گل گلاب   او هست او که زو بکند فخر بوتراب
او هست نوشکفتهٔ بستان مصطفی
نامش محمد است و بود صاحب الزمان   او بر کتاب‌های سماوی است ترجمان
خم گشته بهر خدمت او هفت آسمان   دارند رشک اهل زمین آسمانیان
خواهند آمدن به زمین با قد دو تا

سایند روی خویش به خاک درش همی | سازند جای خویش به زیر فرش همی
گردند معتکف همه اندر درش همی | بویند روز و شب گل چون عنبرش همی
سایند جمله فرق مباهات بر سما

در راه آن کسی که بود زایر درش | جبریل آید و بکند فرش شهپرش
از آسمان نثار بریزند بر سرش | سازند محو جمله گناهان ز دفترش
سازند شهپر ملکش فرش زیر پا

تا بر زمین نسایدش آن پای نازنین | گویند حیف باشدش این پای بر زمین
با آن که هست از شرف این قطعهٔ زمین | برتر ز هشت جنت و از چرخ هفتمین
لیکن به خاک پا بنهی نیست این سزا

آرند رو به درگه او جمله قدسیان | سازند خاک درگه او کحل دیدگان
سایند رو به خاک در او کروبیان | خواهند روزی از کرمش جمله انس و جان
دارند پاس نعمت او جمله انبیا

حنظل به حکم او بدهد طعم نی‌شکر | بی‌حکم او درخت نمی‌آورد ثمر
برگی نیوفتد ز سر شاخهٔ شنجر | ناریزد از سحاب کرم قطرهٔ مطر
بی‌حکم او نروید هم از زمین گیا

بر سوی او ببر تو به هر حال حاجتت | تا او ز لطف خویش نماید رعایتت
این جا رهاند از همه گونه مخافتت | وآن جا رهاند از کرم خود ز آتشت
این گونه خوار و زار و دژم گشته‌ای چرا

از چیست ناله‌های تو شام و سحر همی | گردیده صبح و شام ز غم دیده تر همی
خاک تحسرت ز چه باشد به سر همی | بنموده قوت خویش ز خون‌جگر همی
زن دست التجا تو به دامان او هلا

تا سازدت روا همه حاجات حالیا | تا رفع سازد از سر تو شر هر بلا
کوتاه دست دشمن بدخواه سازدا | از جملهٔ علایقت ای شاعرک بیا
شو بر درش ز روی صفا کمترین گدا

ای صاحب‌الزمان بنما دست خود فراز | غیر از تو نیست مردم بی‌چاره چاره ساز
شاها به حق هشت و سه اجدادت از نیاز | سوگند می‌دهم که کنی چشم لطف باز
آورده‌ام به درگهت ای شاه التجا

دشمن نموده خوار و ذلیلم به روزگار — افتاده زآتش ستمش بر جگر شرار
از هر طرف ببسته به ما جادهٔ فرار — بنموده از ستم من بی‌چاره بی‌قرار
دست تسلطش بنما کوته ای شها

بنموده غصب جملهٔ مایملکم به زور — بنموده ز اقتدار و تسلط بسی غرور
افکنده است در پی پیلم به سان مور — شاها ز رحم و لطف تو باشد بعید و دور
از دست ظالم ار که نسازی مرا رها

بنمای دست قدرتت از آستین برون — بنمای دست ظلم ز هر گوشه‌ای زبون
از هر کنار ساز تو هر ظالمی نگون — افشان ز دیده‌های ستم قطره‌های خون
از یک اراده ساز رها از ستم مرا

هستم مقر به جمله گناهان خود بلی — ناکرده‌ام ز خویش رضا هیچ گه دلی
خرسند نانموده ز خود هیچ سائلی — هستم گناهکار ز افعال خود ولی
چشم امید بر سوی عفو تو دارما

شاها روا مدار که گردم اسیر ظلم — زار و زبون و خسته بمانم به زیر ظلم
جانم شود همیشه سپر پیش تیر ظلم — گردم ز جور طعمهٔ غرنده شیر ظلم
پشتم شود ز بار ستم‌های او دوتا

شیدا ز زیر بار ستمکاره وارهان — ای پادشاه عالم و ملجأی خستگان
در این مدیحه گرچه ز بس بد فسرده جان — تکرار کرده قافیه از لکنت لسان
لیکن نما ز لطف قبول این مدیحه را

تا تارکش رسد به سماوات ز افتخار — تا گردد او عروس نکوبختی‌اش دو چار
تا گردد از کرامت تو دشمنش فگار — آرد عروس بخت ز لطف تو در کنار
گردد شکفته چون که گل از نفخهٔ صبا

شیدا ببند دل به خداوند رهنما — بعد از خدا به ختم رسل شاه اصطفی
بعد از نبی ولی خدا شاه لافتی — هم بر چهار و پنج و دو اولادش از ولا
تا دشمنت نگون شود و مطلبت روا

مدح حجة‌بن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه

ای خاک آستان تو هم‌وزن کیمیا — یک ذره‌ایش زینت خرگاه کبریا
وی آستان کاخ جلال تو ای شها — از لطف کردگار فراتر ز نه سما
ای معدن سخاوت و ای منبع عطا

ای والی ولایت یزدان دادگر — ای بر خلاع سلطنت حقه مفتخر
ای بهترین خلق خداوند ذوالقدر — ای آن که عزم توست قضاخانهٔ قدر
وی آن که حزم توست قدرنامهٔ قضا

ای کز تو کرده است خداوند رهنما — بر ممکنات مظهر هر قدرت اکتفا
چون از وجود مکفی تو شرع مصطفی — فرموده کردگار بسی محکمش بنا
فرموده ذات پاک تو خاتم بر اوصیا

ای ریزه‌خوار خوان عطای تو اغنیا — روزی‌بر از سرای سخای تو هر گیا
ای پنجه‌ات نواله ده خلق از خدا — سرپنجهٔ تو معدن هر جود و هر سخا
ای برتمام خلق خداوند آشنا

ای خاک آستان تو بر دیدهٔ توتیا — مسندنشین خرگه حق قدرت خدا
فیض نخست شاه امم فخر اولیا — مجذوب حب توست چو گه کاه و کهربا
از روز اولین همه دل‌های ماسوا

مفتاح شرع روح مجرد ولی امر — از کردگار ناهی و آمر به امر و نهی
نهی تو عین نهی خداست امر عین امر — ای نهی و امر تو به جهان عین نهی و امر
ای بر تمام عالم ایجاد مقتدا

حامی دین و ماحی هر جور و هر جفا — خوف عظیم و قهر مبین معنی رجا
معمور امر باطن و معمار هر بنا — بعد از نبی هاشمی بهتر ز انبیا
طغرای جود نامهٔ تقدیس اصفیا

رایات دین و فتح مبین مرکز وفا — معنی حق و مظهر حق بانی بنا
رشحات رحم و آیت حق منبع صفا — عین حیات نفس مزکّی شه هدی
آیینهٔ مصیقل و نور خدا نما

رایت رضای حق و به هر امر حق رضا — نقطهٔ وجود هستی و مسندنشین لا
ای بر دم حسام تو پیوند حرف لا — زآن است کامده است حسامت به شکل لا
ای جان کافران ز تو در معرض فنا

کفر ار نبود گفتمی‌ات ای شها خدا — لیک ار خدا نه‌ای ز خدا نیستی جدا
بگزیده‌ای به خرگه قرب خدا تو جا — بنهاده‌ای به مسند عز و علا تو پا
جان‌های عالم است به خاک رهت فدا

هم ممکن الوجودی و هم واجب‌الوجود — واجب نه‌ای و لیک بود واجبت وجود
عالم ز بود جود تو آمد سوی وجود — ذات تو گشته علت غایی هر وجود
مستقبل وز حال و چنین هم ز ما مضی

ای ممکن الوجود که برتر ز واجبی — واجب نه‌ای و لیک به هر امر واجبی
روز و شبان رضای خداوند طالبی — ناظر به جمله عالمی ار زآن که غایبی
از هفتمین زمین و ز مافوق نه سما

خود پرده‌ای و پرده‌نشین هم تویی شها — فاش و مبین و ظاهر و خود پردهٔ خفا
خود روح اعظمی و خودی دل خودی قوی — خود نور و نوربخش و خودی ماه و خود ضیا
خود سامعی و سامعه خود نادی و ندا

خود بانگ و خود صدای خودی هم جواب او — خود سائل و سؤال خودی هم خطاب او
خود میوه خود درخت خودی جوی آب او — خود سایه خویش شاخص و خود آفتاب او
خود موج خویش کشتی و خود بحر و خود شنا

ممدوح و مدح و مادح و مدحت خدایگان — حق و یقین و عین و اثر مخفی و عیان
غوث جهان غیاث دو کون صاحب‌الزمان — غیث زمین و مصدر دوم شه شهان
تمجید و مجد ممکن و واجب خط بقا

ذات و صفات و مصدر و مشتق چراغ دین — گلدستهٔ ریاض و گلستان باغ دین
تسنیم و سلسبیل و طهور و ایاغ دین — در نزد توست هر که بجوید سراغ دین
شرع نبی و دین هدی مخزن تُقی

لطف عمیم و اصل کرم مرکز تقی — معنی عقل و رشحهٔ نون لایق ثنا
مرآت حلم و روح روان میر اتقیا — نوباوهٔ علی ولی شاه لافتی
خورشید امر و شیر دغا عین مدعا

گنجینهٔ شفاعت و گنجور هر شفا   دردانهٔ امامت و معیار اهتدا
مصباح رهروان و شفیع صف جزا   مفتاح صنع صانع و سلطان و پیشوا
منهاج شرع و کهف امم سیدالوری

عین قلم ولی نعم اکرم‌الوجود   مصداق لوح و صادر اول جهان جود
از یک اشاره‌ات شده هر هست و بود بود   نابود اگر ز بود تو عالم نبود بود
ای لطف روح‌پرور تو مشعل بقا

رزاق رزق پنجهٔ حق دست کردگار   خلاق خلق و خلق خداوند کامکار
درماندگان وادی حیرت معین و یار   مقصود حق ز معنی انوار هشت و چار
در آسمانِ قدرت حق مهر پرضیا

نقاش صنع نقش اول شاه انّما   مفتاح جود و دوحهٔ یاسین و ها
نفخات لطف مظهر اجلال مرتضی   کشاف و برطرف کن هرگونه خطا
نقاد هر عمل ز خدا بی چه و چرا

پیش تغیر تو شهان کمتر از گدا   نزد تعرض تو مه و خور کم از سها
ای منکشف برای تو هر چیز جابه جا   در کاینات هم ز صواب و هم از خطا
آورده‌ام به درگه تو روی التجا

دشمن نموده زار و ذلیلم ز دست برد   مال و منالم از ستم خود ز دست برد
اموال من تمام به یغماییان سپرد   چه ملک و چه منال و چه ناشور و چه برد
وز هر قبیل جور به من داشته روا

تیغ جفا و جور چو بن سعد آخته   اسب ستم به سینه‌ام از جور تاخته
در کارهای جور تغافل نساخته   بر آتش جفاش چو سیمم گداخته
از هر طرف نموده بلا بر سرم فرا

ویرانه‌مسکنم بنموده چو فاخته   نرد جفا همار به کارم بباخته
همچون یزید رایت جورش فراخته   خود را چو او همی به خدایی شناخته
شیطان ز خویش کرده به هر حال او رضا

طاقت نمانده است ز جورش به من دگر   خواهم که رفع سازی‌اش از لطف بی‌شمر
بغی خودش کنی چو قبایش همی به بر   یا چون عمامه‌ای نهی‌اش ای شها به سر
زیرا که گشته است بسی مست و ژاژخا

ای خلعت و لایت یزدان تو را به بر | در بزم لی مع اللهی‌ات ای شها مقر
نبود نهفته پیش تو هر راز مستتر | لازم به عرض نیست ز منظور خود دگر
دستی ز آستین تفضل برون نما

شاها به حق جد تو شاه عرب نبی | هم حق ذات پاک وصی نبی علی
حق بتول طاهره همخوابهٔ علی | حق حسن که بعد علی هست او ولی
بنما من فسردهٔ غمگین ز غم رها

یا صاحب‌الزمان به حق نور مشرقین | نور خدا شفیع امم شاه خافقین
نوباوهٔ رسول خدا شاه عالمین | پیمانه‌نوش جرعهٔ کرب‌وبلا حسین
جان باز تشنه کام شهنشاه کربلا

هم حق آه زینب و کلثوم بینوا | هم حق کشتگان به خون غرقه دست و پا
هم حق طفلکان و یتیمان کربلا | برهان مرا ز لطف ز هر کرب و هر بلا
حق شهید زهر جفا شاه دین رضا

شاها به حق جود تقی و نقی قسم | شاها به نور باب تو پور علی قسم
بنما اساس جور ستمکاره منهدم | وز لطف خویش ساز مرا شاد و مبتسم
شیدای کوی خویش رهان از همه جفا

گر دستگیر لطف تو ناگردم شها | خواهم سپرد از ستمش جادهٔ فنا
شاها روا مدار که از نیش جانگزا | خصمم کند به روز و شبان زار و بینوا
مالم مباح داند و خونم هدر چرا

زآن پیشتر که چامهٔ معروضه‌ام رسد | امید آن که روز جفایش به سر رسد
پیک فرج به امر تو ای شاه در رسد | گردد گشایشی و مرا غصه سر رسد
خنگ مرادم از تو بیاید به زیر پا

مدح امیرالمؤمنین(ع)

ای ذالمناقب ای به دو عالم یگانه شاه | ای نور پاک ذوالمنن ای مظهر اله
ای بر دو کون لطف عمیم تو را پناه | ای شیر غاب قدرت دادار هور و ماه
ای حب تو به هر دو جهان ناسخ گناه

ای بر طفیل ذات تو ایجاد ممکنات　　ای نور ذات پاک تو مشتق ز نور ذات
ای ریزه‌خوار خوان سخای تو کاینات　　ای حب تو به عالم و آدم ز واجبات
ای مشتق از جلال خدایت جلال و جاه

ای آسمان رفعت و ای سایغ النعم　　ای منبع فتوت و ای معدن کرم
ای جبرئیل از کرمت گشته محترم　　ای کمترین غلام تو شاهان محتشم
ای مبغضان ذات تو تا حشر روسیاه

ای کار دین ز ضرب حسام تو منتظم　　ای از تو منتظم همه عالم ز بیش و کم
ای ذات نور پاک تو انباز با قدم　　ای هر دو کون پیش وجود تو یک قدم
ای ثقل هر دو کون به پیش تو برگ کاه

ای انبیا به خاک درت کمترین گدا　　جز ختم انبیا که تو را زوست فخرها
فخر تو یا علی بود از شاه اصطفی　　لیکن به غیر از او تو خودی فخر ماسوا
از بعد احمدی به دو عالم یگانه شاه

ای معتکف به خاک درت قدسیان همه　　ای خاکروب کوچهٔ تو حوریان همه
ای آن که شیعیان تو اندر جنان همه　　سازند از کرامت و لطفت مکان همه
وز لطف حق نهند به مفرق همه کلاه

پیش تغیر تو شهان کمتر از گدا　　نزد تعرض تو قمر کمتر از سها
ای والی ولایت دادار رهنما　　با عجز سال‌هاست که سایند حالیا
کروبیان به خاک درت روز و شب جباه

ای آن که بر جمیع ضمایر تو مخبری　　چون ذات کردگار به هر جا تو حاضری
بر هر مکان ز عالم ایجاد ناظری　　بر جمله بی‌کسان ز کرامت تو ناصری
بی‌ملجئان غمزده شاها تویی پناه

ای آن که بحر علم خداوند اکبری　　خود بحر و خویش بر تک آن بحر گوهری
گویم چه ز هر چه بگویم تو برتری　　نفس نبی و نور خداوند داوری
نور خدا و دست خدا قدرت اله

حلال مشکلاتی و سلطان انس و جان　　رأی تو را قضا و قدر گشته ترجمان
ای رشحه‌ای ز لطف تو هم خلد هم جنان　　ای گرد نعل اسب تو هر هفت آسمان
وی خاک ره‌گذار تو بر قدسیان کلاه

ای بر ضمیر و رأی تو هر کار آشکار ای آشکار پیش تو هر گونه کار و بار
ای مظهر عنایت و الطاف کردگار دشمن نموده خوار و ذلیلم به روزگار
زارم نموده از ستم خویش خواه مخواه
تاراج کرده مال و منالم ز ظلم خویش بر سینه‌ام ز ظلم زده صد هزار نیش
جورش ز هر چه عرض کنم بر من است بیش بنموده ناوک ستمش این کمینه ریش
چندی نمانده است که سازد مرا تباه
بگرفته شیر ظلم گریبانم استوار بنموده تیر ظلم دل و جان من فگار
یغما نموده جور عدو طاقت و قرار خواهم کنم ز جور و جفایش اگر فرار
بنموده حفر بر سر راه فرار چاه
بنموده است از ستم خویش خون دلم وز ضرب سیلی ستم افکنده بر گلم
دل زین جفای بی‌مرا یا دافع الم لابد ز عمر خویش بباید که بگسلم
چون بر طریق چاره نموده است سد راه
ملکم نموده غصب چنان که عمر فدک منالم نموده نهب ز بی‌مهری فلک
وز جور خویش کرده مرا آب مردمک کاری نموده است که گرید به من ملک
کاری نموده است که آهم شده به ماه
صبر تو کو و من چه کنم حالی ای شها من کو و طاقت تو شها می‌شوم فنا
چیزی نمانده است که جان سازمت فدا از بس که خصم کرده به حقم جفا روا
از دیدگان روان شده چون دجله‌ام میاه
ای پادشاه سوی تو آورده‌ام دخیل ای پادشاه از ستمش بر تو الدخیل
بنموده است جور و جفایش مرا ذلیل چندی نمانده است که گردم ز غم قتیل
ای پادشاه از ستمش بر تو الپناه
از جورهای بی‌حد آن منبع جفا وز حکم‌های بی‌مر آن سابق الخطا
وز کینه‌های بی‌شمر آن ستم ادا جانم شده است مرتهن یک جهان بلا
بختم شده چو کسوت عباسیان سیاه
بنموده است ناوک ظلم و ستم به زه افکنده است بر دلم از ظلم خود گره
گر ملک یا که مال و گر شهر یا که ده هر چیز دید در کف من گفت هی بده
گر جامه یا قبا و اگر تاج یا کلاه

نـانم ربـود و تـیغ کشیده به قـصد جـان — بـر سـوی تـو ز جـور وی آورده‌ام امـان
تـیر جـفا و جـور نـهاده است بـر کـمان — شاها ز لطف خویش مـرا زیـن ستم رهـان
از جورش ای ولی خداوند آه‌آه

آنسـان کـه تـو مـؤید و یـار مـؤالفـی — خـصم عـدو و مـهلک جـان مـخالفی
ای آن کـه در حـریم خـداونـد عـاکـفی — خـود بـر ضـمیر جـمله ز هـر کـار واقـفی
در پیش رای تو نبود حاجت گواه

ای رشـتهٔ وجـود دو عـالم بـه دست تـو — خـرگاه لی مـع‌اللـهی کـمتر نشست تـو
ای دست کردگار کـه دست است دست تـو — خواهم گشاد کار خود ای شه ز شـصت تـو
نبود به غیر لطف تو دیگر مرا پناه

از دشمن ار کـه نـیست مـرا بـرتری ز هـیچ — مظلوم واقـعم بـه دو صـد درد و رنـج پـیچ
بـــهر رهـــایی‌ام ز جـــفاهای او بسـیچ — جز عزت و فراغ ز جـورش نـخواهـم هـیچ
کز چاه غم برآری‌ام از لطف خود به ماه

آخـر مگـر نـه‌ای کـه تـو مظلوم را رهـا — ســازی ز جـور ظـالم بـی‌دین بـی‌حیا
آخـر مگـر نـه‌ای کـه تـو ظـالم کـنی فنا — بـا قـدرت خـدایـی ایـا قـدرت خـدا
بردار از میانه تو از لطف اشتباه

گر زآن که سر زده است خطایی ز من ببخش — یا بر کسی شده است جفایی ز مـن بـبخش
شاها تو بحر جود و سخایی به من ببخش — ای عفو تو چو عفو خدایی بـه مـن بـبخش
چون تائب آمدم ز همه گونه‌ای گناه

آخـــر کـه شـیعیان تـو شـاها کـمینه‌ام — بشکسـته مـوج جـور بـه گـیتی سفینه‌ام
آمـــاج تـــیر و مـــرتهن تـیغ کـینه‌ام — شاها بـه دست لطـف بـرون کش ز سینه‌ام
پیکان تیر ظلم که زد خصم خواه مخواه

شـاها بـه حق خـون حسینت کـه زودتر — روز مـــجال جـــور ســـتمکاره آر سـر
روزش نـما ز بـخت مـن ای شـاه تـیره‌تر — از راه دیـده سـاز بـرونش چـو خـون‌جگر
از ماه آورش ز عدالت به قعر چاه

آنگــونه ســاز روز و شـبش را ز هـم بـتر — نایاب کن ز خـانهٔ او هـر چـه خشک و تـر
بغیش به دوش خود نهاش هرچـه زودتـر — چـونان کـه روز حشـر دگـر و هـم دگـر
رویش نما چو باطن نحسش شها سیاه

چونان که خویش فقر کسان داند او هنر		افلاس روزی‌اش کن و فقرش نما سمر
نخلی که غرس کرده نصیبش نماثمر		آن سان که یاد نان بکند بر دلش گذر
بیند کنار خوان فلک چون که قرص ماه

شاها به حق خون شهیدان کربلا		شاها به سوز قلب اسیران نینوا
شاها به پاره جگر حضرت رضا		شاها به نور پاک نبی شاه اصطفی
مسندنشین بارگه و محرم اله

شاها به حق خون سر از تن جدا حسین		شاها به حق خسرو گلگون قبا حسین
حق ذبیح بی‌کس راه خدا حسین		حق شهید وادی دشت بلا حسین
مقتول تیغ کفر به گودی قتلگاه

شاها به حق فرق علی اکبر حسین		شاها به حلق خشک علی‌اصغر حسین
شاها به سوز خواهر غم‌پرور حسین		شاها به اخ نامی نام‌آور حسین
سقای خیمه‌گاه و علمدار جیش شاه

می‌کن دوباره لطف به من ملک و مال من		می‌کن بدل به عزت و رفعت وبال من
جز بر کرامت تو نباشد خیال من		باید که لطف تو بکند فکر حال من
روی نیاز سوی تو بنهاده‌ام به راه

شیدا ز لطف خویش ز غم می‌کنش رها		لطفت نمای بر سوی اقبال رهنما
مستدعی‌ام ز لطف عمیم تو ای شها		پیش از وصول چامه شود مطلبم روا
زین فخر بر ملک رسدم گوشهٔ کلاه

می‌کن ز هر کناره شها دشمنم تلف		مغلوب بغی خویش نماشان ز هر طرف
می‌کن عطا ز لطف به من بر همه شرف		زآن پس به روضه‌ات بکنم زائر نجف
از لطف یاعلی به همه گونه دستگاه

آن جا اگر که مرگ شود حاصلم رواست		آن جا ز عمر خویش دل ار بگسلم رواست
آن جا اگر که حل بشود مشکلم رواست		گردد عجین به خاک درت این گلم رواست
تا در جوار تو غنوم با همه رفاه

این حامل است آگهم از راز قلب ریش		عارض شود حضور تو از جمله کم و بیش
گرچه خودی تو واقفم از کار به ز خویش		امید آن که نوش شود جمله زهر نیش
وز لطف بی‌کران تو بر هم ز هر چه آه

بنهم ز لطف باز به سر تاج افتخار خصمم شود به هر چه بلا در جهان دچار
گردد پزشک لطف توام بر دل فگار خصمم ز جام دهر کند نوش زهر مار
گردد رهین خاک تنش بی‌زر و سپاه

مدح امام حسین(ع)

ای آستان رفعت تو عرش کبریا ای کمترین سخاوت تو عالم بقا
ای گمرهی ز حضرت تو عین هر خطا ای دوری از ولای تو آیات هر بلا
ما را به جز ولای تو نبود سری شها
ای پادشاه عالم ایجاد ممکنات ای پنجهٔ فتوت تو حل مشکلات
شاهان مفتخر همه بر درگه تو مات عالم تمام ریزه‌خور همت و سخات
شاهان عالم‌اند به درگاه تو گدا
از عزم توست گردش این هفت چرخ پیر در حزم توست رامش این هفت سنگ زیر
یک شمه‌ای ز لطف تو در خلد جوی شیر یک ذره‌ای ز قهر تو نیران و هم سعیر
در دست توست رشتهٔ ارکان ماسوا
هر هفت کوکب است ز عزم تو ره سپر هر هفت توده است از حزمت مقیم بر
قطب است ساکن از تو و در دور ماه و خور مه ره رواست و قطب مقیم است بر مقر
بر عزم و حزم توست مر آنها نشانه‌ها
ای اعتکاف کوی تو منظور حوریان وی چاکریت مقصد و مقصود قدسیان
ای خاک راه زایر تو کحل دیدگان وی نعل کفش زایر تو تاج خسروان
بر زایر تو خاک در توست مکتفا
از باغ خلد و روضه رضوان و هم جنان وز سلسبیل و کوثر و تسنیم و حوریان
از میوه‌های جنتی و خلد جاودان از سندس و ستبرق و کسوات پرنیان
طوبی و هم تلقی غلمان کلها
قطب نجات نکتهٔ حب و ولای تو سطح حیات دایرهٔ اقتدای تو
بدر منیر شعشعهٔ نور رای تو فیض نخست بذل سر و تن برای تو
طومار خوف هستی و طغرای هر رجا

گـردد ز فـیض رحـمت تـو ابـر ژاله بـار　　غــبرا ز یــمن هــمت تــو آورد بــهار
در حکم توست گردش این لیل و این نـهار　　دارد قـدر ز قـدرت تـو کـلک خـود نگـار
دارد قضا به عین رضای تو اقتضا

لوح وجــود نــور خـدا مـعنی حـیات　　غـوث زمـان غـیاث جـهان بـاعث نـجات
فـیالجـملهای ز رای تـو ایـجاد کـاینات　　بر حکم توست جـمله اقـامات و گـردشات
منشی صنع کلک قدر دفتر قضا

در امـر تـوست تـودهٔ غـبرا و نـه سما　　در حکـم تـوست جـملهٔ پـرگار مـاسوا
بــر خــاک تـو مـقیم هـم ارواح انـبیا　　در راه تـــو فـداست هـم اشـباح اولیـا
از حب توست مرتبه و جاه اصفیا

نــور ازل فــروغ جــمال خـیال تـو　　شــمع ابــد جـمال مـه بـیمثال تـو
نــقطهٔ وجـود عکس حـباب نـعال تـو　　عــین بـهشت پـرتو نـور وصــال تـو
ظاهر ز توست شعشعه نور کبریا

پــیش تــعرض تـو ز ذره کـم آفـتاب　　نــزد تـغیر تـو کـم از پشـهای عـقاب
بر بحر جود تو دو جهان همچو یک حباب　　کـمتر عـطات جـنت فـردوس هشت بـاب
حور و قصور ماء معین نعمت خدا

درج ســخن ولیّ خــدا قــائد امــم　　مـعیار صـنع و مـعنی نـون بـیّن قـلم
جــود و کــرم ولیّ نــعم سـابغالنـعم　　مــصداق لوح آیت حــق ذات مـحترم
نور مبین چراغ هدا گوهر سخا

مـیخوانـمت خـدای شـها از ولای مـحض　　آیــینهٔ خــدای نـمای خـدای مـحض
عــزلت گـزین خـرگه لا از رضـای مـحض　　مســـندنشین بـارگه کـن فـنای مـحض
سرحلقهٔ وجودی و مسندنشین لا

کــان ســخا و کــهف ورا نــور اولیــن　　اصــل بـقا و روح روان بـدر پـنجمین
مـهر مـنیر و مـاه شـرف شـاه سـومین　　مـصداق وحـی و آل عـبا فـرد آخـرین
سلطان دهر و سرور دین شاه مقتدا

از خشم تـوست خـلقت نـیران و هـم سـقر　　وز لطـف تـوست شـمهٔ ایـن بـاغ هشت در
بـر عـزم و حـزم تـوست بـه فـرمان دادگـر　　ایــن یک بـه روزگـار کـهن خـادمش قـدر
وآن یک به سال و ماه کمین چاکرش قضا

پیرایهٔ مراتب هستی روان صرف   سرمایهٔ خدای پرستی توان صرف
دیباچهٔ قضا و قدر امتحان صرف   فهرست هر مثابه نعم روح و جان صرف
خامهٔ صفا و خانهٔ دین مایهٔ وفا

طغرانویس خامه کن نفس کامله   حلال و کارساز امورات مشلکه
محبوب قلب عارف و سلاک یکدله   بر خیل کاروان جهان میر قافله
طوماردار دفتر هستی ماسوا

مصباح پیش عقل مجرد جهان جود   توسیع رزق مظهر حق معنی وجود
مفتاح فیض و روح روان عالم شهود   مقصود حق ز خلقت هر گونه هست و بود
منهاج عدل و نفس بسیط مرکز حیا

صدر امم محیط همم شاه ذوالکرم   تفسیر آیهٔ نبی از نون والقلم
قدر وجود کافیت هم‌وزن با قدم   ای کاینات پیش تو کمتر ز یک قدم
ای کشف بر ضمیر تو هرگونه‌ای غطا

فیض نخست وحی مبین آفتاب دین   اکلیل شرع و حبل متین ماهتاب دین
معنی باء بسمله مالک رقاب دین   گردون مجد و پادشه مستطاب دین
کهف تقی حبیب خدا روح اتقیا

تأیید روح و منهج دین عین لفظ کن   تأویل آیت آیت حق معنی سخن
معمار هستی همه زآغاز تا به بن   روزی‌ده خلایق این عالم کهن
ای بانی بنای خداوند رهنما

فی بغضک هلاکت فی حبک نجات   بر جمله کاینات چه در موت چه حیات
ای باعث وجود همه شیء کاینات   وی لطف بی‌نهایت تو منشأ ثبات
ای جمله کاینات به خاک رهت فدا

مهر منیر و آینهٔ حق‌نما تویی   بعد از خدا به جملهٔ هستی خدا تویی
عین خدا نه‌ای و نه از او جدا تویی   آن کو خداش گفت سنی خونبها تویی
مقصود قصد حقی و مصباح اهتدا

گنجینهٔ شرافت و گنجور هر شرف   هر نیک و بد به پیش ضمیر تو منکشف
ای گوهر یگانهٔ شاهنشه نجف   ای کنه علم روز نخستین تو را صدف
ای آیت هدایت و ای شافع جزا

ای گـوهر مشـیت حـق ای بـزرگوار ای بـر سـر شریعت و دیـن تـاج افـتخار
ای فـیض‌بخش عـالم هسـتی ز کـردگار ای ریـزه‌خوار خـوان تـو اشیای روزگـار
ای در کف کلیم ز تو اژدها عصا

ای ذاالمکـارم ای مـه بـرج کـرم حسین ای ذاالمـناقب ای خـورِ اوج هـمم حسـین
ای مخبر از دو کون ز هر بیش و کم حسین ای فـخر عـالمین و شـفیع امـم حسـین
ای آن‌که از شرف شده مدحت‌گرت خدا

این مـدحتت بس است کـه از رب عـالمین اسـلاف مـاجدینت و اخـلاف راشـدین
گـنجینهٔ شـرافت و آیـینه‌های دیـن هستند آن‌چـنان کـه خـودی ای شـه مـبین
جمله حبیب و مقصد حق مایهٔ بها

انـوارشـان تـمام ضـیابخش مـهر و مـاه مأوایشـان تـمام بـه خـلوتگه اله
نـعلین پـایشان هـمه بـر قـدسیان کـلاه اجـباه حـوریان هـمشان فـرش خـاک راه
قسام نور و نار چه بر شه چه بر گدا

شـاها بـه حـق جـملهٔ اسلاف مـاجدت شـاها بـه حـق جـملهٔ اخـلاف راشـدت
شـاها بـه حـق حـق بـری از مـفاسدت شـاها بـه آیـه‌های نـبی در مـحامدت
شاها به یاوران سران از بدن جدا

شـاها بـه بـینوایـی کـلثوم بـینوا شـاها بـه زیـنب آن الم آغشـتهٔ جـفا
شـاها بـه سـوز قـلب سکـینه بـه کـربلا شـاها بـه نـوگلان بـه انـدوه مـبتلا
هم حق کودکان یتیمانت ای شها

شـاها بـه شـوق روز وصـالت قسم دهـم شـاها بـه تشـنگی عـیالت قسـم دهـم
شـاها بـه آفـتاب جـمالت قسـم دهـم شاها بـه حـق جـاه و جـلالت قسـم دهـم
شاها به تف یوم طف و آن همه جفا

شـاها بـه اخ نـامی‌ات و بـر وفـای او شـاها بـه دست‌هـای ز پـیکر جـدای او
شـاها بـه جـان‌نثاری دشت بـلای او شـاها بـه قـطعه قـطعه تـن بـا ولای او
شاها به سوز اهل و عیالت به نینوا

شـاها بـه خـون فـرق عـلی اکـبرت قسم شاها به حـلق خشـک عـلی اصـغرت قسـم
شـاها بـه سـوز زیـنب غـم‌پرورت قسم شـاها بـه آن بـریده سـر اطـهرت قسـم
که شمر بی‌حیا بنمود از بدن جدا

شاها به خون قاسم نوکد خدا قسم　　شاها به کشتگان سر از تن جدا قسم
شاها به آن که گشت به راهت فدا قسم　　شاها به جملهٔ شهدای ولا قسم
چشم ترحمی به من بینوا نما
دشمن نموده است به من بس ستم روا　　ملکم نموده است به یغماییان سزا
تاراج کرده مال و منالم ز هر کجا　　بر باد داده عزت من از بسش جفا
بربوده هستی‌ام همه چون کاه و کهربا
بر من نموده زندگی روزگار تنگ　　بر شیشه‌ام زده ز جفاهای خویش سنگ
نقش جفا نموده به من صدهزار رنگ　　رنگی ز بعد رنگی و رنگی ز بعد رنگ
زارم نموده است در این دیر دیرپا
چون بن معاویه شده با جور توأمان　　نانم ربوده است و کنون کرده قصد جان
شیطان خیال و شمرصفت گاه امتحان　　ای ملجأ الامم ز جفاهاش الامان
زودش نما ز لطف تو کوتاه مدعا
می‌زن شها به هم همهٔ گونه‌اش ستم　　بغیش به دوش خویش نهش از همه رقم
می‌کن تسلطش ز سر این کمینه کم　　از هر مثابه عزتش ای شه بزن به هم
از سیر روزگار نما کوته‌اش دو پا
شاها سه سال بیش رود کز جفای او　　زارم چنان که خاک به نعلین پای او
بردم به هر که داد ز جور و جفای او　　از حرص سیم حرف زدند از برای او
سیمش به پیش امر خداوند شد غطا
حکم خدا و حکم رسول خدا تمام　　کردند هیچ بهر چه از بهر سیم خام
چونان که بعد رحلت شاهنشه انام　　کردند بر علی و تو مردم ز خاص و عام
هم بر مهین برادرت ای شاه اهتدا
هر چند ناله کردم و هر چند التماس　　جز سیم و زرشناس نبد کس خداشناس
چه حاکم و چه نوکر و هر کس به هر لباس　　جز فکر زر نبود به دلشان ز کس هراس
از خاص و عام جمله چه مأموم چه پیشوا
هر چه از خدا سرودم و هر چند از رسول　　گفتندنم تمام که ساکت شو ای فضول
حکم خدا و حکم رسولش کجا و پول　　حکم خدا و حکم رسول است پول پول
ازپول دم بزن نه ز پیغمبر و خدا

من از خدا سرودم و ایشان همی ز پول   گفتند پیش پول که شد پیرو رسول
شیطان و شوق پول در آن مردم جهول   غافل ز کردگار نمود عاقبت حلول
حقم برای پول نمودند زیر پا

من بنده هم به قوهٔ خود ای شه انام   از بذل سیم و زر چه به خاص و چه هم به عام
از حاکم و رعیت و از بنده و غلام   اغماض نانمودم و دادم به هر کدام
سیم و زر و کلاه و کمر جامه و قبا

لیکن چو خصم بد ز خداوند بی‌خبر   اموال مسلمین ز جفا داشتی هدر
از حیث جور هستی او بود بیشتر   رفتند گرد او همه چون پشه گرد خر
یا چون که کرد فاضل انسان حقنا

بردم اگر که داد به حاکم ز دست او   حاکم به سیم گشت متابع به شصت او
مالم که بود بیّن و ظاهر به دست او   ملکم که بود واضح و روشن به شصت او
حقم که بد به گردن او فاش و بر ملا

گفتند رو به حکم شریعت بکن مبین   گفتم که حق ظاهر پیدای این چنین
لازم کجا به زحمت شرع مبین دین   این ملک و مال من که تصرف نموده بین
اندر جواب من نسرودند جز که لا

رفتیم لاجرم به سوی شرع خواه مخواه   گشتم به قاضی از ستم خصم دادخواه
قاضی به سوی ریش برد دست و عذرخواه   یعنی قسم به ریش من و عزت اله
حکم تقیه است در این موردم روا

آن که بگویدم که من از راز بی‌خبر   هستم خبیر نیست به جز ذات دادگر
چون خصم تو به سن ز تو باشد بزرگ‌تر   می‌کن سکوت و شکوه ز دستش میار بر
باشد سکوت بهترک از شور و ماجرا

زین بیش گفتن از من مسکین نبد سزا   خود واقفی ز جمله ضمایر به هر کجا
در هر لحاظ عقدهٔ من را تو برگشا   نبود به غیر لطف توام عقده برگشا
از جمله یأس حاصل و از تو امیدها

چون بد غلامی از تو به کوی تو رهسپار — کردم ز حال خویش به عنوان اختصار
این چامه را گسیل حضورت عریضه‌وار — دارم به سوی حضرت تو روی افتقار
خواهم ز حضرت تو گشادم ز عقده‌ها
هستم ز فیض لطف عمیمت امیدوار — تحلیل دشمنانم و تنظیم جمله کار
اهلاک خصم بددل بی‌دین نابکار — رفع جفای ظالم بی‌رحم بدشعار
شاها به حق ختم رسل شاه اصطفی
دارم امید آن که شود مطلبم روا — پیش از وصول چامه به درگاهت ای شها
روز مجال خصم ز هرگونه ماجرا — کوته نما ز لطف از این زار بینوا
شاها به حق مهر نبی شاه لافتی
شاها تویی مجیر و جهان جمله مستجیر — شیدای بی‌نواست از آن جمله یا مجیر
می‌شو به مستجیر خود ای شاه دستگیر — شاها تو چون مجیری و شیدات مستجیر
باید رهانی‌اش ز دم خصم بی‌حیا

عریضه به حضرت امیرالمومنین علیه‌السلام

یا مرتضی علی به خداوندی خدا — یا مرتضی علی به حق نور مصطفی
یا مرتضی علی به شفیعهٔ صف جزا — یا مرتضی علی به حق رنج مجتبی
یا مرتضی علی به شهنشاه کربلا
یا مرتضی علی به شهیدان راه دین — عباس و عون و قاسم و اکبر قتیل کین
یا مرتضی علی به حق اصغر حزین — یا مرتضی علی به حق زین‌عابدین
یا مرتضی علی به اسیران نینوا
یا مرتضی علی به یتیمان در به در — یا مرتضی علی به صغیران بی‌پدر
یا مرتضی علی به اسیران خون‌جگر — کلثوم زار و زینب و آن جملهٔ دگر
کز جور کفر خون‌جگرشان بشد غذا
یا مرتضی علی به حق باقرالعلوم — یا مرتضی علی به حق شاهد العلوم
یا مرتضی علی به حق صادق الرسوم — یا مرتضی علی به حق کاظم الخشوم
یا مرتضی علی به جگربند او رضا

یا مرتضی علی به تقی روح اتقیا / یا مرتضی علی به نقی نور اهتدا
یا مرتضی علی به حسن مشعل بقا / یا مرتضی علی به حق ختم اوصیا
هادی دین و حجت حق اصل مدعا

ضیغم شکار بیشهٔ کُن صاحب‌الزمان / مسندنشین خرگه لا شاه انس و جان
فرمانروای عالم هستی شه شهان / طغرای قهر و لطف خدا روح را روان
فرمانده قضا و قدر حجت خدا

این بنده را ز ذلت و سختی نما رها / حالم بری نمای ز هر ذلت و عنا
از تنگنای ذلت و سختی رهان مرا / وز کارهای من ز کرم عقده بر گشا
خصمم فقیر ساز ز جورش به من شها

کامم به کام ساز به دنیا و آخرت / نیکم نمای کار ز آغاز و عاقبت
این سختی‌ام نمای مبدل به عافیت / از جود کافی خود و از لطف شافی‌ات
خصمم نما ملول ز هر گونه‌ای جفا

اموال من چه نقد چه تنخواه و چه منال / چه سیم و هم چه زر چه گچ ای شاه چه زغال
از بیش و کم همه چه کلاه و قبا چه شال / خروار و مشت جمله چه بغچه چه دستمال
قنطار و نهر قطره و مثقال کلها

خود واقفی ز هستی منهوبه‌ام شها / خود واقفی ز ملکت مغصوبه‌ام شها
از جملهٔ علایق منسوبه‌ام شها / وز ملک و مال و خانهٔ مخروبه‌ام شها
از جور تیشهٔ ستم خصم بی‌حیا

بنموده دشمنم ز جفا مرتعش چو بید / دارم همی ز لطف عمیم تو این امید
پیک امید می‌دهدم روز و شب نوید / کاموال رفته از ستم دشمن عنید
بار دگر کنی به من بینوا عطا

از دشمنم ستانی و بر من کنی عطا / ای صاحب کرامت و ای معنی حیا
ای منبع تفضل و ای مرکز وفا / ای مخزن فتوت و ای معدن تقا
ای باذل النعم به همه شیء ماسوا

ای قدرت خدا ز وجود تو آشکار / ای خلق کردگار به خوان تو ریزه‌خوار
از جور دشمنم همه شب چون گزیده مار / خونم ز دیده است روان چون ز ذوالفقار
اندر کف تو خون عدو در صف وغا

در دست تـوست رشتهٔ عـمر جـهانیان　　در حکـم تـوست تـوده غـبرا و آسـمان
گـویی اگـر تـو تـودهٔ غـبرا شـود روان　　ساکن شـود چـو تـوده اگـر گـویی آسـمان
بعد از خداستی به دو عالم شها خدا

شـاها خـدا نـئی ولی ار خـوانـمت خـدا　　ایـنش سـبب بـود کـه از او نـیستی جـدا
هستی هماره چـون تـو بـه امـر خـدا رضـا　　بـاشد هـماره هـم ز رضـایت رضـا خـدا
ذات تو آبگینهٔ پاک خدا نما

ساکن شود سما به رضای تـو چـون زمـین　　گردد روان به حکم تو همچون سـما زمـین
هر دو جهان ز خرمن لطف تو خـوشه‌چین　　ای قـبضهٔ حسـام تـو آیـات شـرع و دیـن
ای معنی شریعت و ای کاشف الغطا

سـیاره و ثـوابت گـردون بـه حکـم تـوست　　تفریح قلب هر دل محزون به حکم تـوست
صحرا و کوه وادی و جیحون به حکم توست　　زآن چه به وهم گنجدم افزون به حکم توست
خورشید و ماه و قطب و سهیل زهره و سها

مرگ و حیات جـنت و دوزخ نشـاط و غـم　　غـلمان و حـور طـوبی و کـوثر حـمیم هـم
روز و شـبان وجـود جـهان هـمچنان عـدم　　بـود و نـبود و نـور و ضـیا نـاری و ظـلم
روح و روان کام و نفس رنج و هم شفا

از آب و خاک و صرصر و آتش گل و گـیاه　　نـهر و حـفیره قـطره و دریـا گـل و مـیاه
آسان و سخت و سهل و صعوبت غم و رفاه　　نطق و بـیان لسـان و دهـان داد و دادخـواه
ابر مطیر و صاعقه و تندر و هوا

خورد از بـزرگ قـطره ز دریـا یک از هـزار　　وصـف وجـود کـافی‌ات ای شـاه در شـمار
ناید اگـر کـه روز و شـبان تـا صـف شـمار　　ذرات مـاسوا هـمه آرنـد در شـمار
جز ذات کردگار که بتواندت ثنا

بـا ایـن وجـود ای شـه عـالم گـمان مـدار　　کـز دامـنت رهـا بکـنم دست افـتقار
یـا مـطلبم بـر آر و یـا جـان ز تـن بـرآر　　بـا ایـن صـفت دگـر نـبود جـای اعـتذار
از دامن تو دست نسازم شها رها

گـر حـاجتم روا نکـنی بـا هـزار شـین　　گریان روان شـوم بـه سـوی درگـه حسـین
گـویم کـه ای عـلی ولی را تـو نـور عـین　　ای خاک آستان تو مـر عـرش زیـب و زیـن
ای نونهال باغ شهنشاه لافتی

من بندهٔ کمینهٔ مظلوم بینوا . هستم همیشه در غم تو مرثیه سرا
دارم هماره از کُرُباتت چو نی‌نوا بر درگه فتوت تو گشته‌ام شها
مرثیه‌سنج و مدح‌سرا کمترین گدا

با آن که هست باب تو حلال مشکلات روزی دهندهٔ همه ارکان کاینات
هم پرورش‌دهندهٔ هر شیء ممکنات ندهد ز دست دشمن بدکاره‌ام نجات
ناسازد او ز لطف و کرم مطلبم روا

شاها تو تا که حاجت من ناکنی روا آنی نمی‌کنم ز کفم دامنت رها
من از تو مال رفتهٔ خود خواهم ای شها دینی است بهر تو بنما زودتر ادا
از لطف بی‌کرانهٔ خود بی‌چه و چرا

شاها به حق خامس آل عبا حسین شاها به حق خسرو گلگون‌قبا حسین
شاها به جرعه‌نوش رحیق بلا حسین شاها به حق تشنهٔ کرب‌وبلا حسین
کاین بنده وارهان ز همه گونه‌ای بلا

ای رازق خلایق و ای قائد امم ای وٰالی ولایت حق ای ولی‌نعم
دریای جود و کان کرم مخزن همم این عقده‌ها که خصم فکنده است در دلم
با پنجهٔ یداللهی خیبری‌گشا

بگشا و ساز شادم و برهانم از الم ارکان ظلم خصم ز الطاف زن به هم
بنما به هر لحاظ ز هرگونه بیش و کم دنیا و دین من به همه حال منتظم
جز بر تو ناورم به کسی روی التجا

تلخی مرگ کن به مذاقم چو نیشکر گورم نما ز لطف ز جنت فراخ‌تر
آسان نما شها تو برای من این سفر زایل نما ز راه من ای شاه هر خطر
از ابتدای نزع همین نوع تا جزا

قبرم ز نور خویش نما پرضیا و نور روشن نما به من تو شها شام تار گور
بنما عطا ز باغ نعیمم نصیب حور اندر کنار کوثر و تسنیم در قصور
این جمله حاجتم بودت کمترین عطا

مستدعی‌ام ز لطف تو در رجعتت که هم گردم به‌خیل عسکرت ای شاه ملتزم
کاین جان خود فدای کمین چاکرت کنم در کلبهٔ مراد ز لطفت قدم زنم
می‌کن موفقم ز کرامت به مدعا

شاها اگر چه دوش از این جمله مدعا　　دادی نویدم از کرم خویش حالیا
لیکن ز بخت خویش کجا باور آر ما　　با آن که نیست از کرمت دور ای شها
سلطان هر دو کون کنی صد چو من گدا

ای آن که جبرئیل کمین چاکر تو شد　　دخت نبی اطهر حق همسر تو شد
شیدا کمینه بندهٔ خاک در تو شد　　نی‌نی که خاک رهگذر قنبر تو شد
توضیح خواب دوش بخواهد به صد رجا

مدح و منقبت امام علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع)

آمد سحر صنمی سرو قد چو ماه　　بنهاده بود بر سرش از مشک تر کلاه
خورشیدش بر ذقن چو که یوسف به قعر چاه　　گیسوی پر خمش دل دلدادگان پناه
یا گِردِ آفتاب بدی هالهٔ سیاه

با خویش گفتم این صنم از خاک جنت است　　کز رشک او بهشت به گرداب محنت است
انگشت حق‌نمای نبی بینی‌اش مگر　　دو حصه کرده است رخش گوییا قمر
تا در میان نماند از این معجز اشتباه

هندوی آفتاب‌پرست است خال او　　مه می‌شود هلال ز رشک نعال او
سازم مثال بر چه رخ بی‌مثال او　　هر هشت خلد تشنه آب وصال او
کوثر ز رشک لعل لبش روز و شب به آه

الیاس و خضر سر به بیابان برای او　　مستسقی‌اند هر دو به آب بقای او
هستند مقتبس مه و خور از لقای او　　عشاق ذره‌سان شده اندر هوای او
سایند پای فخر تو گویی به مهر و ماه

افکنده بود بر رخش از گیسوان نقاب　　سیراب کرده شاخهٔ مرجان ز شهد ناب
خوی بر دو گونه‌اش چو که بر برگ گل گلاب　　از شرم روش در کلف افتاده ماهتاب
چشمش ز فتنه بسته ز هر سو گریزگاه

چشمان مست در خم ابروی چون هلال　　مانا دو ترک دست به نخجیر بی‌قتال
گفتم به گوشهٔ لب او جا گرفته خال　　گردیده بهره‌مند از آن چشمهٔ زلال
در باغ خلد زادهٔ شیطان که داد راه

گیسوی خم به خم چو کمند زواره بود		وز روی آتشینش عیان صد شراره بود
خورشید و ماه پیش رخش هیچ کاره بود		آیات رحمت از رخ او آشکاره بود
مه بود کمترین خَدَم او بود پادشاه

گفتم که ای صنم ز کجا و چه کاره‌ای		اندر زمین نیامده هرگز ستاره‌ای
حور بهشتی‌ای تو و یا ماه‌پاره‌ای		لب خنده کرد و کرد به من پس اشاره‌ای
حیران مباش گفت و به تحقیق کن نگاه

نی حورم و نه ماه و پری نی ستاره‌ام		نی رند و نی قلندر و نی باده‌خواره‌ام
هم رشک حور و ماه و پری هم ستاره‌ام		امواج بحر حسن و ملاحت کناره‌ام
قرب من است از همه ره راحت و رفاه

گفتم که کیستی صنما خاک پایتم		می‌آی و می‌نشین که من از جان فدایتم
گفتا مگوی لابه که من نز برایتم		من خاص مادح مه برج ولایتم
بحر کرم شفیع امم روحنا فداه

جستم ز شوق یکدو معلق زدم ز وجد		گفتم که پس تو زآن منی ای جهان مجد
الحمد مر خدا ز وصال تو کیف اجد		اهلاً و مرحباً به تو ای دلنواز نجد
می‌آی و می‌نشین و شکن گوشهٔ کلاه

بخ‌بخ مها تو زآن منی این چه های و هوست		پر این عروق من ز نواهای بانگ هوست
خوش باشد آن که دوست نشیند به پیش دوست		این یک چو مغز گردد و آن دیگری چو پوست
این یک چو دایه گردد و آن طفل شیرخواه

وین یک چو شیر گردد و آن دیگری شکر		این یک بهار گردد و آن دیگری مطر
این یک چو ماه گردد و آن دیگری چو خور		سازند راز خویش ز اغیار مستتر
بندند دل به لطف حق و رحمت اله

این یک چو دیده گردد و آن یک چو مردمک		این یک کباب گردد و آن دیگری نمک
این یک چو بحر گردد و آن دیگری سمک		با هم زنند سیم و زر عشق بر محک
هم برزنند بر رخ هم بوسه گاه‌گاه

این یک چو زهره گردد و آن یک چو مشتری		این یک چو ذره گردد و آن مهر خاوری
این یک چو باده گردد و آن یک چو ساغری		این یک تذرو گردد و آن سرو کشمری
این یک چو نور گردد و آن یک چو نورخواه

این یک چو تار گردد و آن تارهای تار		با هم به سر برند شب و روز روزگار
این یک چو شاخ گل شود آن بلبل هزار		بر جای گل شوند گل و جای خارخار
وز هر بلا برند به سوی خدا پناه

گفتا مگر تو شاعری و مادح شهی		گفتم که مدح اوست مرا کار گه گهی
حراف و شاعراستم و مداح آن شهی		کز لطف کرده بهرهٔ من ماه خرگهی
بنموده برترم ز سماوات جایگاه

شاه جهان ولی خدا نور کردگار		خورشید دین و معنی انوار هشت و چار
آدم ز فیض همت او گشته رستگار		عالم به خوان نعمت او جمله ریزه‌خوار
رزاق خلق بعد خدا غیر او مخواه

کوتاه پای فکر ز وصف جمال او		دوزخ چه بعد و خلد مقام وصال او
هوش و خرد کم است ز فهم کمال او		باشد محیط بر همه عالم خیال او
دارد احاطه بر دو جهان از جلال و جاه

هست او نسیم سوره یاسین و هل اتی		باشد شمیم دوحهٔ طاها و انما
هست او نظام شرع نبی ختم انبیا		باشد قوام دین نبی سیدالوری
حلال مشکلات و جهان جلال و جاه

نامش رضا و گشته به امر خدا رضا		حاشا که بی‌رضاش رود تیری از قضا
کلا که بی‌رضاش شود کس ز غم رها		دارد از او نظام همه چیز جا به جا
روید به حکم او ز زمین هر گل و گیاه

ای والی ولایت و ای قائد امم		ای معدن سخاوت و ای منبع کرم
ای لجّهٔ فتوّت و ای سابغ‌النعم		بادا به حضرت تو تحیّات دم به دم
از مصدر جلال خداوند مور و ماه

ای خاک آستان تو هم شاه هم خدم		ای بر طفیل ذات تو هم لوح هم قلم
عالم هم از طفیل تو از پردهٔ عدم		در عرصهٔ وجود ز جود تو زد قدم
کروبیان نهند به خاک درت جباه

واجب نئی و برتری از جمله ممکنات		روزی‌دهی تو بر همه ذرات ممکنات
ای دادخواه جملهٔ مردم ز هر جهات		کمتر ز ذره بر در تو جمله کاینات
یک ذره‌ای ز خاک درت رشک مهر و ماه

ای رحـــمت خـدا ز جـبین تـو آشکـار — هـر هـفت دوزخ است ز قـهر تـو یک شـرار
هم هشت جنت است ز لطف تو چـون بـهار — کـوثر ز رشحهٔ کـرمت قـطره‌ای است خـوار
برتر ز هر چه هست تو را جای تکیه‌گاه

نـــارند بـــی‌رضای تـــو اشـجارها ثـمر — نبود به جز رضـای تـو شـرطی بـه کس دگـر
نـامت رضـا و کـرده رضـای تـو دادگـر — شـــرط شـفاعت هـمه از جـن و از بشـر
نبود به جز رضای تو در حشر دادخواه

ای مـــعدن هـــدایت و ای مـــنبع شـرف — هـر چـیز بـی‌ولای تـو بـاشد شـود تـلف
نـاروید از زمـین بـه جـز از حب تـو عـلف — نـاید بـدون حکـم تـو هـم دری از صـدف
هم ابر خنده می‌نزند او به قاه

ای ذره پـیش خـاک درت هـفت آسـمان — وی پست پـیش روضـهٔ تـو عـرش لامکـان
حـالی اگـر کـه بـود مکـان بـهر لامکـان — مـــی‌گفتمی بــه روضـهٔ تـو دارد او مکـان
لیکن خدای را نه بباشد مکان و جاه

سـبقت بـرد حـدوث تـو ای شـاه بـر قـدم — بـی‌شبه سـابق است وجـود تـو از عـدم
کـفر است سـازم ار بـه خـدائیت متهم — لیک از تـــو کـاینات هـماره است مـنتظم
هستی به هر چه هست به امر خدا تو شاه

دست تو دست حق بود و دست دست توست — اجزای مـاسوا هـمه در زیـر شـصت تـوست
در پـــردهٔ حـجاب مـقام نشست تـوست — سوگند بر خـدای کـه آن جـای پست تـوست
آن جا که وهم می‌نرود مر تو راست جاه

بر حکم تـوست گـردش ایـن چـرخ مـنحنی — دارنـــد انـــبیا بـــه جـــنابت فـروتنی
بـر امـر تـوست ریـزش ایـن ابـر بـهمنی — ونـــدر مشـیمه نـطفه شـود قـطرهٔ مـنی
گردد به جویبار به حکمت روان میاه

مـــی‌گردد از فـــتوت تـــو ابـر ژاله بـار — مـــی‌روید از حکـــومت تـو لاله در بـهار
گـــل گـردد از مـروت تـو هـمدم هـزار — بـیخ نـــهال رحـمت تـو آورد بـه بـار
در باغ و راغ میوه وگل غنچه وگیاه

نـابود اگـر کـه نـفخهٔ لطف تـو ای کـریم — تـا حشـر بـود مـریم عـمران ز غـم عـقیم
انگشت حـق‌نمای تـو بـنمود مـه دو نـیم — اژدر عـــصا نـمی‌شدی انـدر کـف کـلیم
نابود اگر که لطف تواش ملجأ و پناه

دشمن نموده است به من جور و بس ستم　　گردیده خانه‌ام ز بسش جور منهدم
از جور اوست سینه فکار و دلم دژم　　نزدیک آن شده که سپارم ره عدم
لیکن گرفته است به من زر طریق راه

ای پادشاه سایه ز شیدا تو وامگیر　　لطف تو بایدش به همه حال دستگیر
خم گشته چون کمان قدش از جور چرخ پیر　　در آن کمان ز آه جگر برنهاده تیر
خواهد به این سلیح زند بر صف سپاه

خواهد مدد ز لطف تو ای دستگیر خلق　　تا او ز لطف تو نشود دستگیر خلق
گردیده حالیا ز ستم او اسیر خلق　　جان و تنش شده است سپر پیش تیر خلق
نبود اگر که لطف تو خواهد شدن تباه

شاها روا مدار که گردم اسیر خصم　　مجروح و خون‌جگر ز جراحات تیر خصم
زار و زبون و خسته بمانم به زیر خصم　　گردم ز دست ظلم به دنیا حقیر خصم
مال و منال من ببرد خصم خواه مخواه

تا کی رود ز چوب ستم ناله بر فلک　　تا کی شود ز دود الم آب مردمک
یا نام من ز جزو غلامان خویش حک　　بنما و یا که ساز در این موردم کمک
ای چاره ساز جمله فقیران بی‌گناه

کوتاه ساز دست ستم‌های جور خصم　　بنمای منقرض ز اجل زود دور خصم
نی یک منم که ناله نمایم ز جور خصم　　خلقی اسیر و واله نموده است جور خصم
بر آسمان بر است ز یک خلق دود آه

نی از خداش شرم و نه آزرم و نی حیا　　نی بر نشور قائل و نی بر صف جزا
از دست او شده است بسی دست بر خدا　　ای حضرت رضا تو مشو زین سپس رضا
کز دست او شوند جهانی به غم تباه

ای دستگیر جمله تو از خورد و از کبار　　هر ناامید گشته ز لطفت امیدوار
نبود روا اگر کنی‌ام ناامید و زار　　ناسازی‌ام رها ز غم و رنج روزگار
ناگیری‌ام تو دست اگر نیستم پناه

در عهد پیش گر که نموداسته‌ام گناه　　وز آن گناه باید از این غم شوم تباه
هستم از آن گناه به پیش تو عذر خواه　　زین بعد توبه کرده‌ام ای شاه دادخواه
اینم بس است بهر مکافات هر گناه

جـانم ز ششـدر سـتم خـصم کـن رهـا　　وآن چـیز کـز کـفم بـربوده است کـن عـطا
بـنما دچـار خـصم بـه هـر رنـج و هـر بـلا　　مـی‌ساز مـبتلاش بـه هـر درد بـی‌دوا
ای پادشاه بر همه حالی تو خود گواه

از بـار غـم فـتاده‌ام ای شـاه در سـتوه　　غـمگین و دل‌فسـرده و غـمزا و غـم پـژوه
ای صـاحب وقـار شـهنشاه بـا شکـوه　　این‌عقده‌ها کـه بـر دل مـن هست هـمچو کـوه
در پیش قدرت تو بود همچو برگ کاه

بس دلگـرفته بـودم از انـدوه روزگـار　　تکـرار گشـته قـافیه چـون جـور روزگـار
لیک از فـتوت تـو چـنانم امـیدوار　　کـافتد قـبول حـضرت تـو ای بـزرگوار
سازی گشاده باب همه گونه‌ای رفاه

شـیدا بـبند دل بـه خـداونـدی خـدا　　بـعد از خـدا حـبیب خـدا خـتم انـبیا
بـعد از نـبی عـلی ولی شـاه اولیـا　　بـعد از عـلی بـهشت و سه اولادش از ولا
تا گرددت به هر دو جهان لطفشان پناه

مدح حضرت امام جعفر صادق(ع)

دوشـین کـه پـر ز آبله شـد چـرخ گِردگَرد　　انـجم ز هـر کـرانـه عـیان شـد ز تـیره گرد
گفتی کـه چـیده‌انـد بـر ایـن سـقف لاجـورد　　چـون مـهره‌های خـانهٔ شـطرنج و تـخته نـرد
نرّاد صنع مهرهٔ قدرت سفید و زرد

پـاشای روز شـد بـه سـوی چـاه‌سار غـرب　　گردید خیره شـاه حـبش در جـدال و حـرب
پـایاب زنگیان نشـدی او بـه زور و ضـرب　　بـا روغـن گـریز تـن خـویش کـرد چـرب
بر تافت روی خویش شه‌چینی از نبرد

بـنشسته بـودم از غـم دوران فسـرده‌حال　　در فکـر گـردشات شب و روز و مـاه و سـال
وز گـردشات چـرخ هـمی طـایر خـیال　　بـر هـر فسـانه‌ای ز تـغابن گشـاده بـال
وز کارهای خویش بدم بس به داغ و درد

از یک طـرف ز پسـتی افـعال خـود خجل　　وز یک طـرف ز سسـتی اعـمال پـا بـه گـل
وز یک طرف ز جور و ستم خون غـم بـه دل　　خود راهـمی ز جـور خسـان دیـده مـضمحل
بر می‌شد از جگر به سوی چرخ آه سرد

ناگه سروش غیب به گوش دل این سرود — کای بی‌خبر ز جملهٔ هر بود و هر نبود
تا چند گونه‌ات ز معاصی کنی کبود — این جورها که از تو به مردم شود چه سود
رو توبه کن که توبه نماید علاج درد

این جورها تو راست چو کفارهٔ گناه — باید شوی به توبه ز هر جرم عذرخواه
هستی اگرچه از همهٔ راه روسیاه — بنموده‌ای ز معصیت خویش خود تباه
بگرفته‌ای ز زنگ معاصی غبار و گرد

لیکن بشو تو تائب و روکن به سوی حق — بنمای توبه از همه افعال ماسبق
شیطان ز توبهٔ تو کند تا همیشه دق — تا بخت نیک باز کند مر شبت شفق
تا داغ و درد باز شود بر تو باغ ورد

رو قلب خویش ساز مصیقل ز هر گناه — با قلب پاک رو به سوی درگه اله
تا لطف کردگار شود مر تو را تباه — برهاندت ز جور و غم و اندُه و ز آه
آسوده سازدت ز مکافات و قهر و رد

تا بخت رفته تو کند باز بازگشت — روکن به سوی درگه حق باز بازگشت
تا آن که باز بخت کند باز بازگشت — روسوی بی‌نیاز بکن باز بازگشت
رو زودتر اساس معاصی تو درنورد

روی نیاز کن به سوی بی‌نیاز باز — تا باز باز بخت به دستت شود فراز
روکن به سوی درگه آن بی‌نیاز باز — تا مردمان شوند به سوی، تو با نیاز
رنگ عقیق آورد این‌گونه‌های زرد

شهباز طالعت بگشاید دوباره بال — بیرون رود ستاره‌ات از ششدر وبال
بز نوعروس بخت بیابی ره وصال — خالی ز شور و مخمصه و جور و قیل و قال
یابی به جویبار طرب جای آبخورد

تا چند مال مردم بی‌چارگان خوری — بر بی‌کسان هلا ز چه رو رحم ناوری
او بندهٔ خدا و تو مخلوق داوری — چون می‌کنی ز کردهٔ خود روز داوری
آری چه معذرت تو از این گونه کارکرد

با مردمان ز چیست تو را این ستمگری — تا کی بر آینهٔ دل تو این مکدری
آخر به چنگ شیر اجل خوار اندری — رحمی به خویش آر به کس گر نیاوری
کآرد اجل ز هستی‌ات آخر دمار و گرد

تــا کــی دهــان پــاک بـیالایی از شــراب　　تـا کـی بـه کـوره‌راه خـطا مـی‌کنی شـتاب
هــی‌هی ز شــاهراه هــدایت تــو رو مــتاب　　تـــا روز رسـتخیز نـیفتی تــو در عـذاب
ناسودمند باشدت آنگاه آه سرد

تـا کـی بـه گِردِکار زنـا مـی‌روی هـمی　　هــر لحـظه در لواط تـجرّی کـنی هـمی
قــلیان بـنگ گـاه بـه کـف آوری هـمی　　گـاهی ربـا ز روی تـجاهر خـوری هـمی
سازی چه روز حشر که رویت شود چو زرد

ای بی‌مروت از چه کـنی خـویشتن خـراب　　با دست خویش خویش کنی غرقه در عذاب
خواهـد گـذشت روز تـوانـایی و شـباب　　بـا حـال شـیب مـی‌نتوانـی کـنی ثـواب
حالی دحیل گِردِگنه بیش از این مگرد

زن دست التـجا تـو بـه دامـان مـرتضی　　مـی‌جو ز لطـف هشت و سه اولاد او رجـا
مـی‌کن هـماره مـدح و تـحیّات و هم ثـنا　　تـا لطـفشان شـود بـه هـمه حـال رهـنما
در محضر حضور خداوند حیّ فرد

مـــی‌کن ولای اهـــل ولا مـــایهٔ امـــید　　مـی‌ده بـه خـویشتن ز ولاشـان همه نوید
مـی‌خور ز جـام جـعفر صـادق دلا نـبید　　کـــابواب خـــلد مـذهب او آمـده کـلید
آن کس که منکر است چو خر ماند او به برد

کاشف به هـر حـقایق و طـاهر ز هـر پـلید　　صـابر ز هـر بـلیه و صـادق بـه هـر نـوید
شـــرع نـــبی ز مـــذهب او آمـده پـدید　　سدّی ز علم اوست بـه یأجـوج دیـن سـدید
از یمن او به پاست مر این طاق لاجورد

شـــاه مـــهین ولیّ خـــدا شش‌مین امـام　　شـــرع نـــبی ز مـــذهب او یـافته نـظام
تـــرویج دیـن نشـد نـنمودی اگـر قـیام　　شـد از قـیام حـضرت او کـار دیـن تـمام
کاری چنین نمود که تیغ علی نکرد

دیـــن هـــدی مـبیّن و ظـاهر بشـد از او　　هـم هـر پـلید عـارضی طـاهر بشـد از او
هـم چـار مـرغ زنـده و طـایر بشـد از او　　مـــخبر ز کـــار ابـن مـهاجر بشـد از او
از کار ابن اشعث و از خویش و کار و کرد

نـــهر عـــظیم عـلم خـداونـد کـردگار　　نـــور خـدا و مـعنی انـوار هشت و چـار
کـروبیان بـه خـاک درش جـمله خـاکسار　　جـان‌های قـدسیان هـمه در مقدمش نـثار
شد بر خلیل آتش نمرود از او چو برد

بی‌بند دلو آب ز چه او برون کشید   نیش حسد به دیده اعدای او خلید
صیاد و صید هر دو ازو یافته امید   هر کس که هست پیرو او بخت او سعید
وآن کس که نیست پیرو او در غم است و درد

هین بعد مرگ زوجه اعرابی از دمش   هم زنده کرد و کرد دو ده سال خرمش
کمتر گدای رهگذر عیسی بن مریمش   کمتر غلام درگه او نوح و آدمش
موسی به شهربند جلالش چو کوچه گرد

هم بعد کفن زنده نمود ابن راشد او   بنمود کور دیدهٔ اعدا و حاسد او
بازار کفر و شرک همه کرد کاسد او   بنمود طرد جملهٔ اعمال فاسد او
هم بر سفیر هند بکرد او چنان که کرد

اخبار دادش از عمل او به آن کنیز   پس در سخن بیامدش آن پوستینش نیز
بهر شهادت عمل او به آن کنیز   پس تنگ کرد جامه بر آن مرد بی‌تمیز
در تنگنای جامه برآمد ز جانش گَرد

شرط امامتش نه به گشتی ز هیچ ترک   بهر شهادتش به امامت به ساز و برگ
زنده محمد حنفیّه ز بعد مرگ   گردید و میل شهادت نکرد ترک
کفار گشته روبه و او یکّه شیرمرد

ای پادشاه ای که تویی شرع را نظام   دین هدی قویمی و شرع نبی قوام
نهرالعظیم علمی و جعفر تو راست نام   جعفر خود است نهر علومات را تمام
ای نهر علم را ز تو سرشار و رهنورد

بر سلسبیل و کوثر و تسنیم فخرها   جعفر کند به باغ جنان آری ای شها
چون گشته او سوی تو ای شاه انما   جنت ز یمن رشحهٔ او گشته پربها
دارند انبیا به کنارش مکان چو ورد

جمله نکات باطن و ظاهر تویی تویی   جمله علوم اول و آخر تویی تویی
معیار علم حضرت باقر تویی تویی   انوار نور حقه مظاهر تویی تویی
گردیده‌ای ز هستی خود بس یتیم و فرد

ای جعفر ای امام مبین ای ولی حق   ای آن که روضه‌ات زده بر عرش طعن و دق
تو کشتی نجاتی و امر تو امر حق   من خالف امرک ای شاه قد غرق
ناجی شوند راکب بر کشتی‌ات ز درد

ای مطّلع ز هر شدنی و ز هر شده گزدیده خون دل به رخم ز اشک موصده
گردم کشیده است سپاه ستم‌زده سنگ جفا به شیشهٔ امنیتم زده
این پیره زال دهر از این چرخ گردگرد

بس دهر کرده از ستمم زار و مفتضح قدم خمیده گشته کمان‌وار چون قزح
از جور ریخت ساقی این چرخ پرفضح زهر ستم به کام من ای شه قدح قدح
غیر از تو کس شها نتواند که چاره کرد

دشمن نموده است به من تنگ حوصله بنموده است کوکب بختم ز غم یله
بربوده است از سر من از ستم کله غیر از تو نیست دادرسی زین معامله
رو کرده‌ام به سوی تو با گونه‌های زرد

شاها به حق باقر و سجاد و هم حسین هم حق حضرت حسن آن نور مشرقین
حق علی و فاطمه و شاه خافقین پیغمبر خدا نبی الفخر عالمین
دادم ز مدعی بستان با هزار درد

ای پادشاه جان من از چاه غم برآر امسلاک رفته‌ام به کفم باز اندر آر
ای پادشاه هر دو جهان ای بزرگوار ما را به هر جهت نبود در تمام کار
غیر از تو دستگیری و غیر از تو پایمرد

شیدا به غیر درگه او رو به کس مکن هر روز ناله از ستم همچون جرس مکن
جز او به داد خویش کسی دادرس مکن مرغ دلت ز انده و غم در قفس مکن
از لطف او همیشه خوش و خوش روان بگرد

بنمودی ارچه قافیه تکرار حالیا مأیوس می‌مشو تو ز الطاف او هلا
شو بر در فتوت او کمترین گدا تا مطلبت کند به همه حال او روا
جز گرد کوچه گرد ولای شهش مگرد

در مدح و منقبت حضرت ابوالفضل‌العباس

ای پور نامی علی ای شاه نام‌دار ای میر لشکر شه دین شیر کارزار
کروبیان نموده دُر گوش افتخار نعل سمند کوه‌نوردت چو گوشوار
ای بر حسین ز شاه ولایت تو یادگار

ای تازه‌سرو خوش‌روش باغ مرتضی		ای از حسین به راه خدا بهترین فدا
ای بهترین فدایی سلطان نینوا		سقای تشنه ای ز بدن دست‌ها جدا
دست تو دست دست حق ای شاه تاجدار
هر هفت دوزخ است ز قهر تو یک شرار		هر هشت جنت است ز لطف تو یک نگار
هجده هزار عالمت از لطف ریزه‌خوار		ای در بحار رحمت حق دُرّ شاهوار
ای برگزیده از دو جهان ای بزرگوار
دیباچهٔ قضا و قدر عزم و حزم تو		فهرست گردشات فلک حزم و عزم تو
جنت کمینه گوشه‌ای ای شه ز بزم تو		محشر کمین نشانه‌ای از روز رزم تو
ای پنجه‌ات نواله‌ده اهل روزگار
من بنده‌ات که گشته به شیدایی‌ام سمر		نام ای امیر نیست به پیش تو مستتر
افکنده خصم بر دلم از هر جفا شرر		بنموده است از ستمم زار و خون جگر
روزم نموده است سیه همچو شام تار
بنموده غصب مال و منالم تمام او		بنموده مشرفم به همه اقتحام او
بنموده است بر المم ملتزام او		خواهم ز حضرت تو شها انعدام او
کوته نمایی‌اش ز جهان دست اقتدار
شاها ز دامن تو نسازم رها دو دست		تا بشکنیش از کرم خویش هر دو دست
عالم نموده نیست که تا خویش کرده هست		شاها امید آن که نماییش زود پست
ای یادگار شیر خداوند کردگار
نـاید به کام طفل ز پستان شیر از او		موی سیاه طفل شده همچو شیر از او
خلقی ز عمر خویش شداستند سیر از او		مال و منال رفته من باز گیر از او
می‌نه پزشک لطف بر این قلب داغدار
زودش رسان مجال ستمکاری‌اش به سر		می‌کن ز فقر رهسپرش بر سوی سقر
رحمی کن ای شها تو به مظلوم دیده تر		ظالم نمای سوی سعیرش تو رهسپر
می‌کن شها تو معجزه‌ای زود آشکار
بستان تو مال رفتهٔ من زود و باز ده		بر من شها ز لطف چه ملک و چه شهر و ده
زین بیش فرصتش به جفایم به او مده		ای ملجأ سخا و خداوند داد و ده
ای منبع کرامت و دارای اقتدار

حـــق حســـین تشـــنه لب و اقـــربای او　　هـــم حـــق یـــاوران ســـر از تـــن جـدای او
هـــم حـــق کـــودکان بـــه غـــم مـــبتلای او　　هـــم حـــق خـــواهـــران ز غـــم بـــینوای او
جانم ز تنگنای جفای عدو برآر

مـی‌کن دوبـاره عـزت پـیشین بـه مـن عـطا　　می‌بخش گر که رفته ز من پیش ازیـن خـطا
کـوته نـمای از سـر مـن دست هـر جـفا　　بـنما ز جـود خـویش هـمه مـطلبم روا
خود واقفی ز راز دلم ای شه کبار

خـود واقـفی ز حـال مـن و آرزوی مـن　　خود واقفی ز چیست چـنین زرد روی مـن
وز چیست که چنین شده آشـفته مـوی مـن　　امـید کـز کـرم نـظر آری بـه سـوی مـن
برهانی‌ام ز چنگل خصم ستم شعار

کامم بـه کـام سـازی و شـبرنگ بـخت رام　　خورشید بخت خصم کـنی مـنکسف تـمام
روزش سـیاه‌تر کـنی ای شـه ز تـیره شـام　　حـق شـهید تـیغ جـفا شـاه تشـنه‌کـام
هم حق کودکان یـتیم شتر سوار

خـواهـم ز لطـف تـو کـه شـوم بـاز مـحترم　　بـر اوج عـزت از کـرمت بـر زنـم عـلم
گـردم بـه روی شـاهد مـقصود مـبتسم　　هســتی دشـمنم بـنهد روی بـر عـدم
شاها به دامن تو زدم دست افتقار

بـاب‌الحـوائـجی تـو و حـلال مشکـلات　　روز نـیاز بـر در تـو جـمله مـمکنات
خواهـم گشـاد کـار خـود ای فـخر کـائنات　　از حضرت تو من چه حیات و چه در ممات
شاها به موردم نبود جای اعتذار

جـز بـر تـو راهـبر بـه کسـی نـیستم دگـر　　داری ز هـر چـه آرزویـم حـالیا خـبر
راز نـهان مـن نـبود از تـو مسـتتر　　پیش از وصـول چـامه بـه کـوی تـو مـنتظر
اندر حصول مطلبم ای شاه کامگار

مدح حضرت ثامن‌الائمه علیه آلاف التحیه والثناء

یا حضرت رضا به تو بعد از دو صد سـلام　　بـا عـجز و انکسـار و ثـناگـویی تـمام
در حضرت تو شکوه هـمی دارم از خـصام　　فـریاد و آه از روش چـرخ نـیل‌فام
ای منبع کرامت و ای ملجأ انام

دارم به حضرت تو شها حاجتی بزرگ — لکن نه نزد رای تو ای خسرو سترگ
خصمی که تیز کرده به من نیش همچو گرگ — یا همچنان که بر سر ره سارقان ترک
روزم نموده است ز بس ظلم خود ظلام

نی بر خداست معتقد و نی به مصطفی — نی شرمش از رسول و نه خوفش ز مرتضی
بر سیرهٔ دگر بودش جمله کارها — گوید که ظلم و عدل بود جمله از خدا
بر جبر قائل است و بجوید ز جبر کام

دستان دراز کرده به خونریزی کسان — یغما نموده جملهٔ هستی بی‌کسان
مال کسان نموده سزاوار ناکسان — نسناس‌وار دست تعدی به مردمان
کرده دراز و روز کسان کرده همچو شام

زآن جمله بی‌کسان و کسان یک تنی منم — کز جور او لباس فغان است بر تنم
روز و شبان قمیص تحسر همی درم — شاها به حضرت تو همی دست و دامنم
خواهم که وارهانی‌ام از جملهٔ سقام

بنموده تنگ عرصهٔ دنیا به من همی — پوشانده کسوت غمم اندر بدن همی
روحم به آن رسیده که پرد ز تن همی — دستم ز غم نهاده به زیر ذقن همی
ظلمش به هر لحاظ به من گشته مرتسام

بربوده ملک و مال و منالم به حکم زور — هر چم که دید برد و من از وی نمود دور
از بس که بر سرش بود او نخوت و غرور — ظلمش به من نموده هماره هزار جور
از هر مواد و مورد و هر محفل و مقام

جوری نموده است به من تیغ کین بلند — کز فرط جور او شده‌ام زار و مستمند
جانم به ششدر ستمش گشته بس نژند — در آتش جفای وی‌ام همچنان سپند
وز صرصر جفاش قرینم به اقتحام

طوری نموده است به من تنگ روزگار — کز فرط آن به هر غم و هر محنتم دچار
پیچان به خویش گشته‌ام همچون گزیده مار — آورده‌ام به حضرت تو روی افتقار
شاها تو آن بکن که سزا باشد از امام

شاها به سوی توست مراروی افتقار — دارم علاج دشمن خود از تو انتظار
گردیده‌ام به حضرت دربانت خاکسار — وندر طریق سلسلهٔ حقه رهسپار
شاها کرم نمای به هر کارم انتظام

ای معنی شفاعت و ای صاحب وقار　　ای منبع عنایت و ای شیر کردگار
ای هشتمین ولی خداوند کامگار　　دردانهٔ مشیت و دارای افتخار
ای شرع احمدی ز وجود تو در نظام
گنجینهٔ شفاعت اولی و آخرین　　دردانهٔ مشیت خلاق عالمین
ای از تو سال و ماه شود صبح و هم پسین　　ای در بطون و معنی مخلوق اولین
ای عین نور احمدی ای مفخر انام
ای مخزن عنایت و ای معدن کرم　　ای منبع سخاوت و ای مرکز همم
ای مصدر اعانت و ای ملجأ امم　　ای منشأ تفضل.و ای سابغ النعم
ای فخر کاینات و ولی‌الله عظام
ای دانهٔ مشیت و ای ریشهٔ وجود　　ای بر طفیل ذات تو هر گونه هست و بود
دیباچهٔ وجودی و سرمایهٔ شهود　　طومار دار جملهٔ هر بود و هر نبود
اکلیل شرع مصطفوی لطف مستدام
روزی‌دهندهٔ همه از خرد و از کبار　　گردش‌دهندهٔ همه ادوار روزگار
بخشش‌کنندهٔ که و مه صاحب اختیار　　مختار کارخانهٔ خلاق کامگار
مصداق آیهٔ نبی از بدو تا ختام
ای بهترین خلق خداوند کاینات　　طغرانویس جملهٔ مردم ز هر جهات
فرمانروای هر دو جهان فخر ممکنات　　عین مفاد جملهٔ آیات محکمات
دارای دادپرور و شاهنشه گرام
ای شیوه‌ات فتوت و ای شیمه‌ات سخا　　ای دایرهٔ مروت و ای مرکز عطا
ای عالم کرامت و ای دودهٔ حیا　　مسندنشین امر کُن عزلت گزین لا
خرگاه لی مع اللهی‌ات کمترین مقام
بیخ وجود و ریشهٔ دین شاخهٔ وفا　　عین صفات مظهر حق میوهٔ صفا
قطب نجات نور مبین مشعل بقا　　سطح حیات جوهر جان شاه دین رضا
شد دین احمدی ز وجود تو منتظم
سرمایهٔ وجود و توانایی و حیات　　پیرایهٔ شهود نمایان و بینات
دیباچهٔ قضا و قدر عین نور ذات　　فهرست ماسواالله و طومار کاینات
جان‌بخش و جان‌ستان چه به شاه و چه بر غلام

عـقل بسـیط و نـفس مـزکّی و نـور ذات　　دیـــباچهٔ ظـــهور و حـدوثات کـاینات
طـــومار‌دار هسـتی و مـعمار مـحدثات　　در بغض تو هـلاکت و در حب تـو نـجات
فرموده است حضرت دادار لاینام

مـــقصود کـردگار ز هـر مـاسبق تـویی　　دارای صـــانعیت و مـصنوع حـق تـویی
منظور حـق و مـصدر هـر امـر حـق تـویی　　از بـعد جـد و بـاب امـام بـه حـق تـویی
دین هدی و شرع نبی از تو شد تمام

تـــفسیر بـــاء بسـمله تـعبیر امـر کُـن　　تأیـید شـرع احـمدی از بـدو تـا بـه بـن
دائـــر مـدار گـردش ایـن عـالم کـهن　　فیاض کل و معنی هـر حـرف و هـر سـخن
روزی ماسوا ز تو بگرفته ارتسام

قادر به هر چه فعل چه ممکن چه هم محال　　در قـدرت تـو لا و نـعم نـیستش مجال
ای مرسلین به نرم تـو جـاشان صـف نـعال　　ای مـــظهر جـلال خـداونـد ذوالجـلال
ای برکمینه بندهٔ تو فخر ملتزام

هر کس که با ولای تو شد رسته شد ز عیب　　وآن کس که بی‌ولای تو شد شد رهین عـیب
ای بـــنده کـمینه تـو مـوسی و شـعیب　　ای داعـــیان درگـه تـو مـلهمان غـیب
روزی‌خور عطیه تو خلق خاص و عام

ای کـمترین صـنیع تـو مـخلوق کـردگار　　ای کـهترین غـلام تـو شـاهان روزگـار
ای اصل دیـن و مـنبع انـوار هشت و چـار　　ای رشـته مشـیت و ای جـود حـق ثـمار
ای گوهر ابهت و ای هشتمین امام

ای عـــالم جـلالت و ای آسـمان جـود　　ای دافـع مـلالت و ای غـیب و ای شـهود
ای رافـع مکـانت و ای اصـل هست و بـود　　ای خـــالق خـلایق و ای بـــنده ودود
هم دین حق قویمی و هم شرع را قوام

ای گـــوهر یگـــانه دریـــای اهـتدا　　ای مـــقتدای جـمله نـبیین و اوصـیا
ای نـــور دیـدگان نـبی شـاه اصـطفی　　ای قـــوت دو زانـــوی سـلطان ارتـضی
خواهم جراحت دل خود از تو التیام

رفـــع جـــفا و ظـلم سـتمکارهٔ غـیور　　کـافکنده است در پـی پـیلم بـه‌سان مـور
بـربوده است مـلکت و مـالم بـه حکـم زور　　از جـــمله عـلایق خـویشم نـموده دور
چه مال و چه منال و چه از اسب و چه غلام

مالم حلال و خون هدر هستی‌ام هبا　　جانم ملول و روز سیه زندگی فنا
قلبم فگار و عمر تبه دیده بی‌ضیا　　جسمم نزار و دل به دو نیم از بسش جفا
روزم چو شام تیره نموده است و نیل‌فام

شاها دخیل بر تو بیاورده‌ام از او　　جز لطف عام تو نتوان کس علاج او
شاها به حق ذات نبی شاه راستگو　　حق علی حیه در آن شیر رزم‌جو
کز جور خصم وا برهانم به هر مقام

برهان ز جور خصم شها جعفر حزین　　آسوده سازش از همه آلام بعد از این
خصمش یتیم کن ز تعدی و ظلم و کین　　ای والی ولایت خلاق عالمین
ای نوک خامه تو هنرورتر از حسام

آنچ‌اش که خصم برده به او باز کن عطا　　از ملک و مال و سیم و زر و جامه و قبا
از شهر و قریه بام و در و خنجر و عصا　　کفش و کلاه و شال و عباکاه و کهربا
ناشور و برد و نقره و از آهن و رخام

شیدا به سوی حضرتت آورده التجا　　دارد امید آن که ز ظلمش کنی رها
خصمش کنی ذلیل و به هر رنج مبتلا　　شادش کنی ز لطف و کنی حاجتش روا
برهانی او ز بردن حاجت بر لئام

حاشا خطا سرودم شاها ز رنج خصم　　من وارهان ز رنج چه کارم به رنج خصم
من بنده و رعیت و هم بنده است خصم　　طرز تو رحمت است چه بر من چه هم به خصم
لطف تو منحصر نبود بوده است عام

من وارهان ز رنج و بکن خصم هم رضا　　او جای خویش باشد و من هم رضا نما
تو قادری که بین من و او دهی صفا　　بزدایی از صدور همه کینه و جفا
سازی عطا به هر دو ز الطاف خود مرام

شاها دو حاجت است مرا از عنایتت　　شاها دو مطلب است مرا از کرامتت
بگرفته‌ام به دست رجا حبل رحمتت　　دارم قضای آن دو توسل ز حضرتت
خواهم روا کنی تو مر آن هر دو بی‌حکام

اول معاودت دهی ای شه به ملک فارس　　چشم و چراغ مملکت و روح ملک فارس
قطب کمال و چرخ معانی ملک فارس　　بحر وجود و لنگر کشتی ملک فارس
دائر مدار ملک و قویم جهان قوام

خورشید آسمان جلالت قوام ملک | کز او مشید است همه انتظام ملک
از صیت عدل اوست که دارد نظام ملک | وز او مصون گشته ز هر اقتحام ملک

چون او زده به دامن تو دست اعتصام

امن و امان ملازم او گشته صبح و شام | نظم و نظام بنده رایش شده مدام
مجد و معالی‌اش همه اوقات ملتزام | عدلش کمینه چاکر و فراشش انتظام

فخرش کمینه بنده و دربانش احتشام

رایش ز پای ملک کشد خار اعتدال | فکرش ز قلب ملک برد انده و ملال
خشمش رهین رنج کند خصم بدسگال | جودش به گاه رحم دهد مفلسان نوال

عدلش هم از قضا و قدر گیرد انتقام

لطفش نوا دهندهٔ مظلوم بینوا | عنفش خجل‌کنندهٔ ظلام بـ
کارش نظام مملکت و طاعت خدا | نبود به غیر طاعت یزدانش مدعا

تا بر طریق شرع دهد مملکت نظام

هم نام حضرت تو ز بعد محمد است | زآن رو همیشه بر روش شرع احمد است
دارای وصف و منقبت و مدح بی‌حد است | مدحش هزار گویم اگر چون یک از صد است

این مدحتش بس است که باشد رضاش نام

شاها به حق دین محمد که می‌نما | آن میر پاک دین که بود مرکز وفا
بر ملک فارسش ز وفا ای شه هدی | فرمانروا و کامروا و امیر ما

خصمش نمای مقتحم و زار و مستهام

او خود به سوی روضهٔ تو گشته رهسپر | آورده داد سوی تو ای شاه دادگر
کامش به کام ساز شها هرچه زودتر | بر کوری خصام بد اندیش بدسیر

در زیر پاش توسن عزت نمای رام

خصمش هلاک ساز چه شاه و چه هم وزیر | وز لطف خویش متکیش ساز بر سریر
می‌سازش ای امیر به هر چه امیر سیر | بر جان دشمنانش چو نشتر نما حریر

بر حاسدانش خواب و خور و عیش کن حرام

عمرش دراز ساز و نما دولتش طویل | نامش بلند ساز و نما دشمنش ذلیل
می‌ده جلالتش به حق خالق جلیل | خصمش نما سقیم و به هر رنج و غم علیل

احباب او نمای به هر حال شادکام

دوم کـه سـایه‌اش به سـرم سـاز مسـتدام　　الطـاف او بـه مـورد مـن سـاز مـرتسام
بـرنده سـاز بـر سـر هـر دشـمنم حسـام　　خـورشید طـالعم بـنما فـارغ از غـمام
خصمم نمای مشرف اهلاک و انهدام

هـرجـا کـه بـود خـانه دیـرین مـا بـه مـا　　می‌کن عطا و خـصم از آن جـای کـن جـدا
آن سان که از بـهشت بـلیس ای شـه هـدی　　مـی‌کن ز مـلک لار بـرونش بـه صـد عـنا
خود با علایقش همه چه میر و چه غلام

ترجیع بند

ترجیع‌بند

ای ز زلفت نمونه‌ی ظلمات / رشحه‌ای از لب تو آب حیات
قامتت سرو باغ دلجویی / عارضت غنچهٔ حدیقهٔ ذات
جان گل عارضان سیمین‌ساق / ساعتی صدهزار بار فدات
آفتاب رخت کشیده مدام / ماسواللّه به خویش چون ذرات
حالی ای آسمان جاه و جلال / حالی ای آفتاب و قطب نجات
حالی ای مشعل طریق بقا / حالی ای مرکز حیات و ممات
حالی ای بحر موج‌خیز وجود / حالی ای معنی همه آیات
حالی ای آتش محبت عشق / که به جانم ز توست این شعلات
شده از دود عشق دیدهٔ من / در همه حال و در همه اوقات
صیقل از احولی و خودبینی / که نبیند ز جمله جز یک ذات
آنچنان گشته بند بندم پر / که ز هر بند خیزد این نغمات
از خودی در گذر مجرد شو / جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



ای لبت فیض‌بخش آب حیات / وی سوادی ز طره‌ات ظلمات
طرفه محبوب و طرفه عیاری / آنچنانی که عالمت شده مات
مرکز بینش آفتاب وجود / بحر تجرید و گوهر آیات
آتش عشق تو زده به دو کون / هر دم از یک شراره صد شعلات
شمع رویت ز یک تجلی خود / زده بر جان عاشقان لمعات
حسن تو تا ز پرده ظاهر شد / کرده عالم پر از تجلی ذات
بحر توحید و گوهر تجرید / عین آیات در جمیع جهات
شرح تجرید و مظهر توحید / باعث جمله در حیات و ممات
ماحی سیئات در هر حال / ناجی عاصیان ز هر نکبات
نور ذات خدای عز و جل / نص آیات در همه اوقات

مستجیر توام به دادم رس — ای مقیل همه جهت عثرات
جز به تو نیستم به کس رهبر — ای مزیل همه رقم کربات
دردمند توام به دادم رس — ای که فرموده‌ای تو در نغمات
از خودی در گذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



شور عشقش هر آن که در دل داشت — جز که خون دلش چه حاصل داشت
ناصحا رو نصیحتم منمای — دل مجنون کجا که عاقل داشت
می‌کند حل عقده دل عشق — گرچه بس عقده‌های مشکل داشت
علم عشق تا به دل شد راست — آنچه جز سر عشق باطل داشت
از ازل شاه عشق در دل تنگ — منزلی دلگشا و مقبل داشت
در دل صوفیان صاف‌ضمیر — ز ازل شاه عشق منزل داشت
شه عشق آمد و به دل جا کرد — دل ز هستی خویش غافل داشت
تا که خورشید عشق تابان شد — جرم دل‌ها به عشق کامل داشت
از دل عاشقان به جز غم دوست — مهر هر ذره ذره زایل داشت
هم مجال دل از مکارم و لطف — کرم عام خویش شامل داشت
هر که شد سوی پبر دریادل — سر این معنی‌اش مقابل داشت
کز خودی در گذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



ای دو کون از وجود تو موجود — به طفیل تو هر چه بود و نبود
گرنه از التفات عامت بود — بود آدم ز کار خود نابود
عالم و آدم از عدم ز تو بود — که نهادند پا به ملک وجود
گر نبود از تو بود بد نابود — بود شد جمله چون که رای تو بود

ای که هم ساجدی و هم مسجود | ای که هم عابدی و هم معبود
نامده در جهان و هم ناید | ساجدی چون تو و چو او مسجود
از ازل بر طفیل تو شد خلق | شش جهات و طبایع و مولود
سه موالید و چار طبع و دو کون | همه شد بر طفیل تو موجود
دل دیوانه بست احرامی | دوش در طوف کعبه مقصود
رفت لبیک گو سوی مقصد | آن‌چنانی که رسم عاشق بود
تا رسیدی به کعبهٔ جانان | لب فرو بست و دیده‌ها بگشود
ناگهان دید آن مقام منیع | آن مقامی که گفته حق محمود
دید قصری که طاقدیس فلک | پیش آن بد هزار پله فرود
راز گفتی به ثابت و سیار | کنگرهٔ آن به معنی و به شهود
ز کنارش پدید آتش طور | آتشی دل‌فروز و نامخمود
قمریانش به شاخه اشجار | هر یکی اوستاد صد داود
می‌سرودند با ترنم شوق | ای که خواهی در این دوام خلود
از خودی در گذر مجرد شو | جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



عشق تا جلوه در دل ما کرد | آنچه بد غیر عشق یغما کرد
دل و دینم ربود و هوش و خرد | خود نشست و سپس تماشا کرد
غیر عشق آنچه بود داد به باد | دل ز هر بیش و کم مبرا کرد
غیرت عشق جمله یک جا سوخت | آنچه که دل بودِ آن تمنا کرد
مست و مدهوش کرد در آن حال | دل دیوانه باز شیدا کرد
کرد مجنون خویش و پس چالاک | وادی‌اش را مکان مهیا کرد
هائم و مات رو به صحرا داد | در بیابان خویش رسوا کرد
در دل انداخت عقده‌هایی سخت | بعد از آن حل هر معما کرد
چون که دل گشت خالی از اغیار | شاه عشق آمد و در او جا کرد

مجلسی گسترید در دل تنگ — در تسلسل رحیق صهبا کرد
ریخت جامی و داد بر من و پس — سر این رازم آشکارا کرد
کز خودی در گذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو

□

حسن او تا ز پرده ظاهر شد — همه عالم به روش ناظر شد
هر که منکر به ذات او آمد — گر پیمبر بدی که کافر شد
هر که شد منکرش به هر احوال — گرچه موسی بدی که ساحر شد
بود و نابود گر نبود نبود — لطف او در زمانه سایر شد
کرم او مربی جان شد — غضبش در دو کون قاهر شد
هر چه بینی بود مظاهر او — کل شیء له مظاهر شد
در همه کارخانه ایجاد — دست جودش هماره قادر شد
هر خبیثی که حب او بگزید — طیب و طاهر و مطهر شد
دوش در سیر عالم ملکوت — دیدم این رمز و بس مؤثر شد

کز خودی در گذر مجرد شو
جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

□

عشق او تا که مونس دل شد — هرچه بد غیر دوست زایل شد
شاهد عشق او به پردهٔ دل — آمد و یکه شاه باذل شد
ساقی عشق ساغری سرشار — پر نمود و به دل معامل شد
دل از او بستدی به قیمت جان — جان بداد و گرفت و کامل شد
ساغری تا چشید مستانه — دل دیوانه باز عاقل شد
از خودی درگذشت و حق‌بین شد — کرم پیر تا که شامل شد
شاهد معنوی و عرفانی — بی‌حجب پیش دل مقابل شد
تیغ بازی لطف پیر طریق — بر به این دیو نفس قاتل شد

عقده زد عشق تا به دل آسان | حل هر عقده‌های مشکل شد
دوش بشنیدم این ترانه ز غیب | که ز عشق آن که داغ بر دل شد
نزد حق طاعتش ز لطف علی | خالی از ارتیاب مقبل شد
هر مرادی ز دنیی و عقبی | بهر آن مرد راه حاصل شد
این ندایش ز جان و دل خیزد | چون که عاشق به عشق قابل شد
از خودی در گذر مجرد شو | جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



نادی عشق در منادا شد | گوش‌ها را به عشق شنوا شد
داروی درد دل رسیده کنون | درد دل ای دلا مداوا شد
مرهم زخم داغدار آمد | داروی قلب ریش پیدا شد
کوکبهٔ آن طبیب روحانی | ای دلا مژده‌ای هویدا شد
عاشقان را انیس جان آمد | سالکان را مکان و مأوی شد
دیده‌ها راضیای تازه رسد | چشم‌ها را به عشق بینا شد
پیر بینادل وفاپیشه | عاشقان را ملا ذو ملجا شد
مستغنی مغنی عشاق | متسلسل رحیق صهبا شد
ساقی عشق در پیاله دل | باده‌ای ریخت کز احبا شد
مست و دیوانه بود تا پیمود | بادهٔ عاشقانه دانا شد
مطرب عشق در تغنی شد | زمزمهٔ عاشقانه بر پا شد
درهای نسفته شد سفته | خانقه رشک کان و دریا شد
از بیانات پیر مغبچگان | حل هرگونه‌ای معما شد
آنچه بد غیر دوست شد زایل | آنچه بد غیر عشق یغما شد
گلبن راز از ترشح لطف | در چمنزار عشق رعنا شد
با ترانه چغانه و دف و چنگ | سرّ این نکته آشکارا شد
کز خودی در گذر مجرد شو | جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مـدهوش جـام احـمد شـو
در ولای عـــلی مـــخلد شـــو



ای دلا یـــار مـــهربان آمـد
عـاشقان را انـیس جـان آمـد

از دواخـــانهٔ طـــبیب ازل
داروی درد عـــاشقان آمـــد

از شــفاخانهٔ عــنایت دوست
داروی درد آرمـــان آمـــد

از عــنایات پــیر دریــادل
مــرهم زخــم خســتگان آمـد

از عــطوفات پــیر بــادهفروش
ســاغر بــاده ارمــغان آمـد

مــغ و مــغزادگــان و مـغبچگان
هــمه زنــار بــر مــیان آمـد

بــه در بــارگاه پــیر مــغان
هــر کــه را ســر بـر آسـتان آمـد

ســالکی رهنــورد و رهپــیما
عــاکــفی ذکــر در زبـان آمـد

از ســر طــرهٔ شــواهـد عشـق
سـبحهٔ شــوق بــر بـنان آمـد

دوش در ســیر بــزم روحــانی
ســرّ پــوشیدهام عــیان آمـد

در کــف مــطربان مـحفل عشـق
بــربط و چــنگ در فــغان آمـد

کـز خـودی در گـذر مـجرد شـو
جـرعهنوش از سـبوی سـرمد شـو

مست و مـدهوش جـام احـمد شـو
در ولای عـــلی مـــخلد شـــو



درد عشـــق تـــو تـا نـمایان شـد
داروی درد دردمـــــندان شـــد

ذرهای تـــا بـه مـهر تـو بـر شـد
نـــوربخشای مـــهر تـــابان شـد

غــم عشــق تــو داروی دلهـا
عشـق تـو عـین رحـم رحـمان شد

رحـمتت هشت گـونه جـنت شـد
غــضبت هـفت گـونه نـیران شـد

کــرده تـجویز درد مـن عشـقت
آن کـه در کـار عشـق لقـمان شـد

آفــتاب حـیات و قـطب نـجات
شـه جـلال آن کـه شـاه خـوبان شد

آن کــه در آســتان قــبلهٔ دیـن
صـاحب سـر و مـیر دربـان شـد

آن کـــه از گـــوهر گـران قـدرش
هر محالی که خـواست ز امکـان شد

آن که دل تا به سوی او قدمی — به تمنای عشق پویان شد
از جماد و نبات و وحش و طیور — زین ترانه به گوشش الحان شد
کز خودی در گذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



تا که حسنش ز پرده پیدا شد — دل شوریده زار و رسوا شد
دل ز خود وارهید و شد مفتون — عشق او تا که در تقاضا شد
مهر او گر به ذره‌ای تابید — از ثری مست بر ثریا شد
از زمین همچو عیسی مریم — فوق چارم سماش مأوی شد
افتابی شدی بسی تابان — ماهتابی به اوج اعلا شد
عاشقی شد فصیح وبس خاموش — سالکی خوش‌ضمیر و دانا شد
یکه‌تازی شدی به وادی عشق — در ره عشق فرد و یکتا شد
گوهری شد که علم روز نخست — ز نخستین براش دریا شد
رسته آمد از این کشاکش دهر — از علایق عری سراپا شد
پا کشیده ز آرزوی دو کون — سرّ کونینش پیش دل وا شد
نه به کف سبحه نی به لب اذکار — بانگ اوراد او همه جا شد
عضو عضوش علی علی گویان — بند بندش چو نی به آوا شد
سر و جانش رهین عشق آمد — دل و دینش به عشق یغما شد
از نهادش بلند شد این صوت — که هر آن کو شنید شیدا شد
کز خودی در گذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



دوش رفتم به خانه خمار — یک دو پاسی چو رفت از شب تار
پیر دردی‌کشم به پیش آمد — در گشود و به من بشد غم‌خوار

گفت خیرالقدوم کیف الحال　　گفتمش مردم از غم دلدار
گر توانی علاج دردم کن　　خیز و زآن بادهٔ شبانه بیار
باده‌ای کاورد سرور و نشاط　　بزداید ز لوح دل زنگار
باده‌ای کز غمم کند آزاد　　یک دو ساغر بیار ساقی‌وار
باده‌ای را که از دل و جانم　　ببرد زنگ انده و تیمار
باده‌ای مایه نشاط و فرح　　باده‌ای داروی دل بیمار
باده‌ای دلگشای هر دل تنگ　　باده‌ای مرهم دل افگار
باده‌ای کز خودم کند بی‌خود　　به جنونم کند دوباره دچار
سازدم محرم حریم وصال　　کشف سازد برای من اسرار
سازدم از همه خودی بی‌خود　　دهدم سر به کوه مجنون‌وار
مفلسم سازد از همه هستی　　عاجزم سازد از همه کردار
بی‌خود و مست و واله و زار　　سازد اندر محافل و انظار
پیر روشن‌ضمیر دریادل　　چون که بشنید از من این گفتار
گفت این خاصیت که می‌گویی　　نبود در نبید و جام عقار
گفتمش پس دلیل راهم شو　　تا که چون است چارهٔ این کار
گفت گویم و لیک این معنی　　مستتر کن ز زمرهٔ اغیار
رو به درگاه شه جلال‌الدین　　مست او شو که می‌شوی هشیار
دست حاجت به دامن او زن　　تا که او ره نمایدت سوی یار
چون که اویم نمود این تعلیم　　چون که اویم نمود این تکرار
مست و آشفته‌دل روان گشتم　　سوی آن یکه گوهر شهوار
ناگهانم به گوش جان برخورد　　این ترانه ز هر در و دیوار
کز خودی در گذر مجرد شو　　جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلّد شو

□

می‌شنو حالیا حکایت دوش		که چو رفتم به دیر باده‌فروش
پیر دردی کشان خوش و سرمست		دیدمش مشک باده بر سر دوش
باده‌نوشان به گرد او مجموع		می‌فروشان به دور او در جوش
باده‌خواران نشسته صف در صف		گِرد او جمله هائم و مدهوش
سر پر از باد جمله‌شان مسکین		دل پر از راز و جمله‌شان خاموش
همه در فکر یار و باده و جام		همه در ذکر و بنگ نوشانوش
همه از قید ماسوا فارغ		همه در پیش پیر حلقه به گوش
همه در سیر معنوی مشغول		همه از غیر ذکر هو مطروش
همگی رازدان و دریادل		همگی پندگو و پندنیوش
تا که پیرم بدید گفت این کیست		گفتمش مستمند حلقه به گوش
پیر بینادل از عنایت و لطف		گفت می‌آ و جرعه‌ای می نوش
ساقی سیم‌ساق مه‌سیما		ساغری داد و کرد غارت هوش
تا که بر سر کشیدم آن ساغر		تا که آن ته پیاله کردم نوش
راز پوشیده شد عیان بر دل		دل شوریده شد به جوش و خروش
شاه آمد نهفته در منزل		ماه آمد نگفته در آغوش
از سر رازهای پنهانی		دور بنمود دست حق سرپوش
دیدمی غیر دوست جمله صور		دیدمی غیر یار جمله نقوش
محو و حیران و مات بودم و مست		که به گوش این ندا سرود سروش
کز خودی در گذر مجرد شو		جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



دوش دل بود غرق بحر خیال		در خیالی که می‌نمود محال
سر زانوی غم سر فکرت		هم به زیر زنخ دو دست ملال
دیده از خون دل چو دریایی		دامن از خون دیده مالامال
چوب فکرت کشیدمی به زمین		نقش می‌کردمی همه اشکال

نشتر غم به فکر شد خون‌ریز / گه به شریان نشست و گه قیفال
گاه در فکر دلبر و گه دل / می‌زدم قرعه گاه و گاهی فال
ناگهان باب حجره برهم خورد / سر بزد آفتاب روز وصال
آفتابی به حجره شد داخل / که کشیدم به خویش ذره مثال
نازنینی چو ماهتاب تمام / ابروی ناقصش طراز هلال
ماهتاب سمای نیکویی / آفتاب سپهر حسن و جمال
ابروی ناقص هلال‌آساش / کرده تکمیل حسن او به کمال
جستم و اوفتادمش در پای / گفتم ای شوخ می‌کنم پامال
متبسّم شد و بگفت آن گه / که به هجران دوست کیف‌الحال
گفتمش پس به گریه و زاری / که به هجران تنم شده چو خلال
نه که اندر نظر خلال آید / از وجودم نمانده جز که خیال
از جفای زمانه بس آلام / کوکبم رو نموده سوی زوال
نبود همدمم به جز زاری / مونسی نیست جز که وزر و وبال
گفت آموزمت کنون کاری / که کند بخت و طالعت اقبال
گر نمایی هر آن چه من گویم / سازمت محرم حریم وصال
گفتم ای شه فدای گفتارت / چاکراستم تو را به هر احوال
گفت رو سوی شه جلال‌الدین / بندهٔ او بشو به هر منوال
او بود هادی سلوک و سیر / او رهاند تو را ز فکر ضلال
او بود مرشد طریقت حق / قطب فضل و کرامت و افضال
صاحب سرّ حیدر کرار / بنده خاص ایزد متعال
چون که شد استماعم این گفتار / لاابالی‌صفت بدون مجال
زیر احرام‌رفتم و رفتم / سوی آن کعبهٔ جمال و جلال
کام اول ز باطن ذاتش / خورد بر گوشم این سرود و مقال
کز خودی در گذر مجرد شو / جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



ما کـه انـدر نـظر فـقیراستیم | پـادشاه فـلک سـریراستیم
گـوهراستیم در تک دریـا | کـوه قـافیم اگـر حـقیر استیم
در بـحاران نـهنگ و کـوه پـلنگ | حـالیا درکـنام شـیر استیم
شـیرمرد مـجاهد راهـیم | یکـه‌تازان شـیرگیر اسـتیم
زیـر ایـن آسـیاب چـرخ کـبود | مـا بـه هـر حـال سنگ زیـراستیم
درکـمان‌خانهٔ قـضا حـالی | چـون قـدر آب‌داده تـیراستیم
نـه دو رنگـیم و نـه نـمیم استیم | نـه شـراریـم و نـه شـریر اسـتیم
بـر در بـارگاه حـضرت دوست | هـم مشـاریم و هـم مشـیر استیم
بـی‌چه و چـون بـه ملک شیدایی | گـاه شـاه وگـهی وزیـر استیم
در مـیان گـروه جـان‌بازان | گـاه سـردار وگـه اسـیر استیم
بـندگانیم در مـحبت دوست | پـیروان یگـانه پـیر اسـتیم
بـر در آسـتان حـضرت پیر | بـه هـمه حـال مستجیر استیم
کـون اجـلال خسـرو خـوبان | کـه بـه شـیدایـی‌اش شـهیر استیم
گـرنه الطـاف او مـدد سازد | هـمه مـا هـیزم سـعیر اسـتیم
در تـولای حـضرتش شب و روز | هـمه در ذکـر یـا مـجیر استیم
او بـه مـا گـفته ایـن حکـایت نـغز | کـای کـه گـویی کـه مستجیر استیم
کـز خـودی درگـذر مـجرد شـو | جـرعه‌نوش از سـبوی سـرمد شـو

مست و مـدهوش جـام احـمد شـو
در ولای عـلی مـخلد شـو



مـا کـه مـی‌خواره و قـدح‌نوشیم | مست و شـیدا و خـانه بـر دوشیم
بـر در آسـتان بـاده‌فروش | بـنده و عـبد حـلقه بـر گـوشیم
خـرقه بـا امـر او بـه تـن پـوشیم | تـا سـبو زیـر خـرقه در پـوشیم
بس فـصیحم و لیک گـنگ استم | هـوشیاریم و لیک مـدهوشیم
گـوهر اسـتیم و لیک مـجهولیم | دل پـر از رازو لیک خـاموشیم

به سر خوان راز ز امر جلال　　رازداریم و لیک سر پوشیم
به سر آتش محبت عشق　　پخته‌ایم و ولیک در جوشیم
از صبوحی عشق مستانه　　مستغنی به نغمهٔ دوشیم
کز خودی در گذر مجرد شو　　جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو
مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو



دوش در فکر یار و باده و جام　　سوی دیر مغان نهادم گام
با ادب حلقه کوفتم بر در　　چون رسیدم به جدو جهد تمام
پیر دردی‌کش از عنایت و لطف　　در گشودم ز بعد عرض سلام
دامنش را گرفتم از سردرد　　شکوه کردم ز گردش ایام
گفتمش الامان ز اژدر نفس　　که به راهم نهاده چندین دام
جرعه‌ای ده که تا مگر برهم　　از فسون‌های نفس اژدر نام
گفت هیهات در طریقت عشق　　هستی تا این زمان هنوزا خام
گوش دل باز کن که تا شنوی　　متواتر ز غیب این پیغام
می‌زنی چند کوس بدنامی　　بگذر از نام تا بیابی کام
زآن سپس پر نمود از می ناب　　از عنایت برای من دو سه جام
جام اول به یاد وحدت حق　　جام دوم به یاد فخر انام
جام سوم به یاد صهر نبی　　ولی ذوالجلال والاکرام
تا که پیمودم آن سواغر عشق　　تا که گشتم به عشق درد آشام
به ولای علی و آل علی　　دل دیوانه یافتی آرام
ناگهانم به گوش جان از غیب　　گشت از ملهمان غیب الهام
کز خودی در گذر مجرد شو　　جرعه نوش از سبوی سرمد شو
مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلّد شو



ما خراباتی‌ایم و او باشیم — رند و میخواره‌ایم و قلاشیم
روز و شب باده‌نوش و باده‌پرست — کهنه او باش و طرفه عیّاشیم
بر در بارگاه باده‌فروش — یکّه رند و یگانه فرّاشیم
بلبل باغ باغبان ازل — نقشهٔ نقش صنع نقّاشیم
پیش آن آفتاب عارض دوست — ما دل از دست داده حرباشیم
او همه سرو و ماش قمری‌زار — او همه مهر و ماش خفّاشیم
شفتهٔ سحر چشم فتانیم — کشتهٔ ابروان جمّاشیم
چاکر غمزه‌های پر آشوب — بندهٔ آن لب شکرپاشیم
جان هبا نزد شیوهٔ رفتار — هایم او ز فرق تا پاشیم
دل گرو نزد غمزهٔ سحّار — قد کمان نزد قدّ و بـ
خادم آستان پیر طریق — نه به مخفی که ظاهر و فاشیم
آن که فرمودیم به سیر و سلوک — خواهی ارمات مقتدا باشیم
از خودی درگذر مجرد شو — جرعه‌نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلّد شو



ای غمت داروی دل پژمان — ای ولایت طبیب بیماران
المت دلگشای هر دل تنگ — غم تو جمله دردها درمان
به ولای تو در شداید دهر — حلّ هر مشکلی شود آسان
بوستانی بود تولایت — پر ز ریحان و لالهٔ نعمان
باغبانانش مرشدان طریق — آب یارانش همت پیران
ثمرش سلسبیل باغ بهشت — قصر فردوس و حوری و غلمان
غنچه‌ئی از گل محبت توست — جنّت و خلد و بوستان جنان
کوثر و جوی شیر و ماء معین — طوبی و هم طهور و هم رضوان
به و سیب و انار و نهر عسل — که خدا وعده کرده در قرآن
مینو و هم نعیم و هم تسنیم — نِعَم حق بهر نهان و عیان

جــمله رشــحی ز جــوی الطــافش　جــمله بــرگی بــود از آن بســتان
جـمله یک غـنچه‌ای است نشکـفته　از گـــلستان هـــمت و احســـان
همه دانگی زکـیل همت تـوست　هـــمه بـــرگ حـــقیرکی از آن
نـه که صـد زیـن قـبیل از هـر چیز　پـــیش احســانت ای شــه خــوبان
کـــمترین و حـــقیر و ســـهل بـــود　نـــتوانـــد کســـی قـــیاس از آن
زکـــرامـــات و لطـف و انـعامت　کــو مــجال کس از چــنین و چنان
فـــیض عـــامت مـــربّی عـــالم　لطـــف خـــاصت نـــوالهٔ خــاصان
ذات پـــاک تـــو مـــظهر واجب　نـــور رایت مـــؤیّد ارکـــان
از ولایت مـــعارف و عـــرفان　بـــر طـــفیلت مـــعالم امکـــان
از وجـــودت وجـــود خـلق‌الله　بـندگان تـو خـلق هـر دو جـهان
رشـحی از لطـف تـو طـهور و معین　بـخشی از جـود تـو زمـین و زمـان
هـــین نـــمونه بـــود ز احســانت　کـــه بـــه دریـا گـهر شـود نـیسان
نـــه بـــبارد اگـــر ســحاب کـرم　رویـــد از خـــاک کـی گـل و ریحان
نـــه اگـــر بـــاشد از عــطوفاتت　قـــطره کـــی مـــی‌شود در غـلتان
از تو زیبا است هر چـه بـد یا نیک　بـــد کـجا از تـو ای بسـا بـهتان
هـر کـه درکـوی تـو زمین بـوسید　بـــر زمـــین هست بـینی شیطان
از تـــو جـــز نـــیکویی نـمی‌آید　بـــد بـود نـیک تـو بـرای بـدان
چـه بـود چـاره گـر نسـازی تـو　لطـــف خـــود شـامل گـنه‌کـاران
لطف و رحمت نـصیب خـوش‌مردان　عـــنف و قـــهرت نـصاب بـدکاران
از تـــو هـــر چـیز جـابجا نـیکو　وز تـــو هـــر ذرّه یک جـهان احسـان
از تـو یک ذرّه یک جـهان خـورشید　وز تـــو اجـــرام بـــی‌بها تـــابان
چـون دو شـمعند بـر بساط فـلک　از تـو ایـن مـهر و مـاه نورافشـان
از تـــو از خـــاک لاله خـیزد وگـل　از تـو در دهـر سـایر امـن و امـان
از تـــو بـــر گـــوش عـاشقان رهت　نـــادی عشـــق کـرده ایـن افـغان
از خـــودی در گـــذر مـجرد شـو　جـرعه‌نوش از سـبوی سـرمد شـو

مست و مـدهوش جـام احـمد شـو
در ولای عـــلی مـــخلّد شـــو



ای که خاک است آخرت مسکن	تا به کی می‌روی پی دشمن
نفس بدخواست دشمن جانت	خود مده دست نفس اهریمن
اهرمن‌خو مباش و بدکردار	که خدا طینتت نموده حسن
تو ملک طینتی چرا کردی	این چنین بند دیو در گردن
طایر سدرهٔ جلال استی	از چه هستی اسیر کشور تن
تن بنه روح را مجرد کن	رو به باغ جنان علم برزن
تن رها کن که وارهی از تن	روح تا کی کنی اسیر بدن
بلبل آشیان خلد استی	رو به مأوای خود، فغان افکن
من و مایی نبایدت در کار	می‌گذر حالیا ز مایی و من
طوطی بوستان فردوسی	گلشن قدس باشدت مسکن
از چه در خاکدان این عالم	همنشین گشته‌ای به زاغ و زغن
آشیان تو سدرهٔ عشق است	از چه جا کرده‌ای در این گلخن
پا از این گلخن جهان برکش	رو کزین آشیان در آن گلشن
از برای تو قصر خلد و نعیم	گشته تعیین ز حضرت ذوالمن
وطنت آشیان قدس بود	چشم پوشیده‌ای چرا ز وطن
تا به کی دوست کرده‌ای در بند	خورده‌ای گول دشمن پرفن
دوست اندر دل و دل از پی نفس	نفس بدخوست دشمنی زیمن
دل بود جای حضرت دلدار	دل به دلدار ده ز خود برکن
کوی نیکی ز همگنان بربای	صف بیگانگان به هم بشکن
سر برافراز و تیغ‌بازی کن	تا به کی سر بری به زیر مجن
تا توانی دلی به دست آور	دل شکستن نبوده مستحسن
می‌روی از وساوس شیطان	تا به کی کردکارِ مستهجن
پی خرمهره رفتنت تا کی	چشم پوشیدنت ز درّ عدن
یا گذر از سرسرت آسان	یا به سختی مکن ز عشق سخن
رو به دامان شه جلال‌الدین	خاکسارانه دست حاجت زن

تــا بــیاموزدت طــریق ســلوک / تــا بــیاسایی از هــمهٔ شــیون
رو قــدم نــه بــه وادی عشــقش / هــمچو مــوسی بــه وادی ایــمن
بــــی‌مدد کـــاری مــحبت او / ز «ارنــی» نشــنوی بــه غــیر از «لن»
رو ســوی او کــه تــا ز اول گــام / گــرددت چشــم جــان و دل روشــن
بــی‌توانــی بکــوش دل از غــیب / بشــنوی ایــن نــدا بــه فــاش و عــلن
کــز خــودی در گــذر مــجرد شــو / جــرعه نــوش از سبوی ســرمد شــو

مست و مــدهوش جــام احــمد شــو
در ولای عـــــلی مـــخلّد شـــو

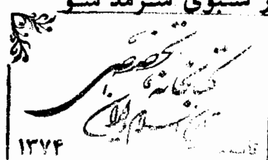


حــالیا تــا بــه کی بــه تــاب و تبی / مــحو و شــوریده‌ای و در شــغبی
تــن رهــا کــن بــرو بــه کشور جــان / تــا بــیاسایی از هــمهٔ تــعبی
ســر نــهادن بــه حکــم جــانان بــه / کــه نــهی لب بــر آن لب رطــبی
نــیش خــوردن ز خــنجر جــانان / بــه ز نــوش لبــان نــوش لبــی
مست و مــدهوش عشــق جــانان شــو / تــا بــه کــی مست بــادهٔ عــنبی
غــم جــانان و درد بــی‌درمان / بــه ز هــر گــونه عــیش و هــر طــربی
شــرط عشــق است دل ز جــان کــندن / نــه از حسب دم بــزن نــه از نسبی
آن کــه تــو وارهــاند از هــر غــم / نــیست الا دعــای نــیم شــبی
خــواهــی ار از کــرامت خــوبان / شــودت حــاصل آنــچه مــی‌طلبی
دست حــاجت بــزن بــه طــور ادب / بــر بــه دامــان آن شــه عــزلی
تــا کــه او وارهــاندت از غــم / از عــنایات خــود کــند ســببی
بشــنو از مــرشد ایــن حکــایت نــغز / کــه گــر از مــردمان بــا ادبــی
از خــودی در گــذر مــجرد شــو / جــرعه نــوش از ســبوی ســرمد شــو

مست و مــدهوش جــام احــمد شــو
در ولای عـــــلی مـــخلد شـــو



ای رخت آفتاب نیکویی — وی قدت سرو باغ دلجویی
حلقه بر گوش کوی تو شاهان — پای‌بند غمت ز هر سویی
صد چو کسری و قیصر و خاقان — صد چو ایشان ز هر کجا گویی
همه سرهایشان به عرصهٔ عشق — پیش چوگان توست چون گویی
دل یک کون عاشق مفتون — کرده‌ای پای‌بند یک مویی
عالم و آدمند «یاهو» گو — تا بلند از تو گشته یا هویی
هیچ شیئی ز ماسوا نبود — که نبرده ز عشق تو بویی
جمله ذرّات ماسوی یک جا — کرده مجذوب مهر مه‌رویی
در خم حلقهٔ کمند غمت — جان شیدا بود چو آهویی
گوش جان باز کن که تا شنوی — از نهاد همه ز هر سویی
که بسیر و سلوک در ره دوست — گر طلبکار باغ مینویی
از خودی در گذر مجرد شو — جرعه نوش از سبوی سرمد شو



مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلد شو

□

حالی از خانه نه برون گامی — تا به کی پای‌بند این دامی
تنگ داری تو تا به کی دل خود — تا به کی در قفس ایّامی
قطع آرام و تن‌پرستی کن — تا بیابی به عشق آرامی
دامن بی‌خودی بزن به کمر — ترک جان گوی و ترک خودکامی
فکر کاری نما که سود بری — روز مستغنیان نما وامی
غرّکی را بهل که در معنی — بر تو بر جا نمانده اسلامی
دوش در طوف کعبهٔ مقصود — دل دیوانه بست احرامی
غافل از آن که وادی عشق — نه بدایت بود نه انجامی
گام اول که بر نهاده به ره — آوریدش سروش پیغامی
که هلا تا به چند شیدایی — می‌زنی چند کوس بدنامی
تزکیهٔ نفس کن که تا سازد — دوست از کتم غیب الهامی

کـز خـودی در گـذر مـجرد شـو		جـرعه نـوش از سبوی سـرمد شـو
مست و مـدهوش جـام احـمد شـو
در ولای عـلی مـخلد شـو



ای رخت آفـتاب روحـانی		ابـرویت قـبلهٔ مسـلمانی
خـال هـندویت گـندم رضـوان		چشـم جـادوت فـتنهٔ جـانی
آفت دیـن و فـتنهٔ دنـیا		مـظهر ذات شـاه خـوبانی
شـیوهٔ آن دو چشـم فـتّانت		زده بـر هـم رواج ایـمانی
عـاقلان داده سـر بـه رسـوایی		شـیوهٔ آن دو زلف طـولانی
عـاشقت سـر قـبیلهٔ عشّـاق		والهات رهـنمای حـیرانی
صـورتت آفـتاب روز قـیام		قـامتت مـحشر نـمایانی
زیب او رنگ خسـروانـی فـقر		شـه مـلک وجـود و عـرفانی
صـاحب سـرّ حـیدر کـرّار		بـندهٔ خسـرو خـراسـانی
مـیر دربـان و مـرشد سلاک		مـظهر نـور ذات ایشـانی
بـندهٔ بـرگزیدهٔ یـزدان		آیت رحـم حـقّ سـبحانی
سـین سـرّی و طـاء تـطهیری		راء رحـمت بـه امـر رحـمانی
آنـچه از عـمر رفـته بـی‌حبّت		ای بسـا خـجلت و پشـیمانی
جـز تـو کس رهـبری نـمی‌بینم		جـز کـه کـوی تـو نـی گـلستانی
نـقش نبود جـواهـر و اعـراض		نـقشهٔ لطـف و قـهر ربّـانی
روشـنی‌بخش جـوهر تـفرید		نـوربخشای قـلب ظـلمانی
دارم امـید آن کـه بـخشایی		آنـچه رفـته ز مـن بـه نـادانـی
روسـیاهم و لیک مـی‌خواهـم		از جـناب تـو قـلب نـورانـی
تـا مگـر وارهـم ز عـاطفتت		حـالی از ایـن حـجاب جسـمانی
دیـده‌ام روشـن از تـجلّی ذات		مـی‌نمای طـبیب روحـانی
دیـو نـفسم بکش بـه تـیغ کـرم		تـا مگـر جـان بـرم بـه آسـانی
گـرنه لطـف تـو گـردم شـامل		ای بـدا بـر مـن از گـران‌جـانی

هر چه کردم به فکر چون نگرم | حاصلش نی به جز پشیمانی
یا بکش یا علاج دردم کن | به خودم وامهل تو یک آنی
که ز من جز خطا نمی‌آید | کرده‌ام گم طریق انسانی
کاش بودم جماد بی حسّی | که بدم فارغ از هر آستانی
وای بر من ز کار و بار من | وای بر من ز من بهر آنی
حالیا خواهم از تو ای شاها | دررهایی ز نفس پیمانی
من نگویم که چون اسیر غمم | آنچه در دل بود تو می‌دانی
هیچ سرمایه‌ای به خود رهبر | نیستم غیر این ثناخوانی
لیک ترسم که چون عمل نبود | در حضور ولیّ یزدانی
جزء الفاظ گردد این گفتار | ندهد سودی این سخنرانی
از تو می‌خواهم ای امیر طریق | صفت معنوی و تبیانی
تا مسلّم شود به شیدایت | صفت عشق و معنوی دانی
تا که سرمشق خود کنم از جان | سرّ این نکته در سخن‌دانی
کز خودی در گذر مجرد شو | جرعه نوش از سبوی سرمد شو

مست و مدهوش جام احمد شو
در ولای علی مخلّد شو

□

ترکیب بند

ترکیب‌بند

ای قدر تو ماورای عالم / هستی تو ز ماسوا مقدم
ابروی تو قبلهٔ مناجات / کعبه ز وجود تو مکرم
سرو از قد تو بماند در گل / ای روح روان و اسم اعظم
از یمن وجود توست برپا / این نه طبق فلک به عالم
گر پرده برافکنی ز رویت / میرند جماعتی و من هم
ای باعث هستی خلایق / وی بانی خلق نوح و آدم
گر نفخهٔ روح تو نبودی / تا حشر عقیم بود مریم
گر جود و سخای تو بدیدی / اقرار به بخل کردی حاتم
ای خاتم انبیا به عالم / وی مایهٔ خلق ماتقدم
یک ذره ز نور توست در دل / کز آب روان تر است طبعم
خوش گفت نسیم صبح این راز / چون وصل نمی‌شود مسلم
می‌باش رضا و شاکر از عشق / باشد که شوی به یار همدم
گر نیست وصال یار ممکن / بنشین و صبور باش و خرم

باشد که شود وصال حاصل
گردی ز وصال یار خوشدل



ای روی تو ماه آسمانی / زلف تو کمند هر جوانی
در سایهٔ سروت ای مه نو / افتاده دلم ز ناتوانی
خوش کن تو دل شکسته‌ام را / از راه وفا و مهربانی
ای باد صبا اگر گذارت / افتد به دیار یار جانی
برگو که ز دوری‌ات بمردیم / ای قرب تو عمر جادوانی
از نزد تو پای رفتنم نیست / ای فتنهٔ آخر الزمانی
صورتگر چین اگر ببیند / این صورت چین‌شکن زمانی
تصویر نمی‌کشد به عالم / نقاش اگر بود چو مانی
هر کس که بدید روی خوبت / برگفت که آفت جهانی

هـر سینه که عشق او ندارد — انبان بود پراستخوانی
از پیر مغان شنو تو این رمز — چون نیست وصال و شادمانی
بنشین و مکن تو ناله و ویل
تا یار کند به سوی تو میل

□

ای مظهر قدرت الهی — گردندهٔ چرخ تا به ماهی
خورشید ز نور توست روشن — شب یافت ز زلف تو سیاهی
عالم ز وجود توست موجود — ای شافع روز دادخواهی
ای آن که وجود تو به عالم — موسوم شده به دین‌پناهی
از مدح تو شد دهان شیدا — بویش چو نسیم صبحگاهی
ای آن که ز نور تو نمایان — گردیده صفات حق کماهی
ای نام تو زینت سماوات — وی نور تو مظهر الهی
از هاتف غیب می‌شنیدم
کای مجرم اگر نجات خواهی

□

ای باعث هستی خلایق — وی خاتم انبیای سابق
از پرتو نور تو به عالم — گردیده طلوع صبح صادق
یک ذره ز خاک کویت ای شه — گردیده به عرش حق مطابق
از یمن قدوم اوست کاتش — بر جان خلیل شد شقایق
از پرتو نور اوست شیدا — کاین شعر بود به مدح لایق
گر نیست تو را جمال عذرا — این پند شنو ز گفت وامق
هر دم به زبان حال می‌گفت — چون وصل مؤخر است عاشق
بنشین به ولای آل احمد
می‌نوش می از سبوی سرمد

□

چشمت به کرشمه آفت جان
ابروت کمان نامداران

مژگان تو سهم آتش‌انگیز
گیسوت کمند پهلوانان

خاک قدم تو در معانی
تاج سر فخر تاجداران

بازآ که ز حسرتت بمردیم
ای مرهم زخم داغداران

دانی که چگونه از فراقت
گرییم چو ابر نوبهاران

دانی چه توقع است ما را
غم‌خوار شوی چو غمگساران

تنها نه منم اسیر عشقت
از هر طرفی دو صدهزاران

آخر گذری به سوی ما کن
انگار که خاک رهگذاران

از فرقت رویت ای پریزاد
جاری است ز دیده جوی باران

از پرتو جبهٔ تو خورشید
مستور شده به کوهساران

این جان ضعیف ناتوانم
گردیده ز چرخ تیرباران

از یار شنیده‌ام که می‌گفت
گر دست دهد وصال جانان

بنشین به صف نعال خرم
تا او ز دلت برون کند غم

□

ای مبدأ خلقت سماوات
در شأن تو آمده است آیات

از بهر تو گشت خلق جنت
ای منبع رأفت و عنایات

مهر تو به خلق گشته واجب
ز انسان و نبات و هم جمادات

از حب و ولای توست دانم
که فایده‌بخش شد نباتات

از هجر رخ تو ای نکوروی
داریم حدیث و صد حکایات

در حشر شفیع شو به شیدا
ای صاحب معجز و کرامات

هر شب ز فراقت ای مه نو
گوییم حدیث این روایات

بنشین و صبور باش یک دم
باشد که شوی به یار همدم

□

ای سرو حدیقهٔ معانی / وی ثانی ماه آسمانی
چشمان سیه دهد نشانم / از فتنهٔ آخرالزمانی
در دشت فراق چون تو لیلی / مجنون‌صفتم چنان که دانی
زلفین تو دیدم و بگفتم / این است نشانهٔ جوانی
صد ناقهٔ عشق گفتم از پی / رانم که حیات جاودانی
برگفت که دانمی چو صحبت / عمری‌است که مطلق‌العنانی
گفتم که ز هجرت ارغوانم / تبدیل شده به زعفرانی
گفتا که ز عشق آل یاسین / احسان صفت نشیط خوانی
آوخ که ز عشق دوست داریم / ضعف دل و حال ناتوانی
از دوست شنیده‌ام که می‌گفت / کای عاشق زار اگر توانی

بنشین و صبور باش و شاکر
باشد که رسی به وصل دلبر

□

ای نیک‌صفات خوب‌منظر / لعل تو حیات خضرپرور
پیراهن گل ز دوری‌ات چاک / وز سرو قدت خجل صنوبر
ز ابروی تو شد هلال هر مه / وز لعل تو تلخ کام شکر
صد سرو صنوبری به گل ماند / زآمد شدن تو ای نکوفر
بشکسته دو گیسویت به عالم / صد رونق مشک و عود و عنبر
گر دین و شریعت و کتابت / بر زمرهٔ انبیاست آخر
لیکن ز ازل مقدم است این / بر جملهٔ ماسوای داور
ای شاه شفیع مذنبین شو / هنگام حساب و عرض اکبر
تا در دم آخرین بگویم / این پند حکیم را مکرر

یار است و به غیر یار کس نیست
کس نی که ز او به سر هوس نیست

□

مهرت واجب چو واجبات است / بر فرض فریضهٔ صلات است
زآن عقدهٔ گیسوی گره گیر / شادیم که مجرمین نجات است
این بس نه عجیب از دو گیسوت / زآن جای که حل مشکلات است
از لعل لب حیات‌بخشت / صد خضر و اخیه را حیات است
ایضاً نه عجب عجب نه این است / کان شاه دو عالم این صفات است
هر کس که بدید طاق ابروش / برگفت که قبلهٔ صلات است
از محض ولادت وی است این / که کعبه مُطابق زکات است
چون گشت جدار کعبه منشق / گردید عیان که معجزات است
در کعبه چو تافت نور وحدت / گفتند یقین که نور ذات است
بس درد فراق هر مه و سال / از اشک کنار من فرات است
مرغ سحری به غمزه می‌گفت / کان گفت حکیم را ثبات است

حق چیست به جز ولیّ بر حق
یعنی علی آن امام مطلق



صد سرو خجل ز قامت دوست / این قبلهٔ دین و یا که ابروست
از فتنهٔ هر دو چشم مستش / میرد دل و باز هم دعاگوست
در حلقهٔ گیسوی گره‌گیر / افتاده دلم کانّه گوست
نازک‌بدنان که خود نگنجند / در جامهٔ زر چو غنچه در پوست
ای خرمن گل تو از چه باغی / از باغ ارم و یا که مینوست
گر ماه دو هفته دید رویت / پنهان بشدی که ماه نو اوست
در خاک قدوم چون تو میراد / هر گلبن و نارون که بر جوست
این آب که می‌رود فرات است / یا اشک دو دیدهٔ بلاجوست
آن پند حکیم هست درّ گوش / که عجل و شتاب را نه نیکوست

صبر است که ناورد ندامت
از اول عمر تا قیامت



ای گلبن باغ معنویت   وی سرو حدیقه هویت
از یمن قدوم توست دانم   که کعبه به دهر یافت حرمت
از فیض وجود توست کآدم   دریافت مقام آدمیت
گر حب ولای تو نبودی   در حشر که یافت راه جنت
دانم که به دهر خود سلیمان   از حب تو یافت جاه و شوکت
یوسف ز تو یافت آن شمایل   ای نیک‌صفات خوب‌سیرت
یونس به توسط تو ناجی   از کام نهنگ و قعر ظلمت
در قلب کلیم چون که افتاد   حب تو برفتش آن مخافت
لقمان که به دهر گشت مشهور   از فیض تو یافت علم حکمت
امید که روز حشر گردی   از جود و کرم شفیع امت
بر عاشق زار رحمی ای دوست   کش نیست مجال صبر و طاقت
از مرشد عشقت این به یاد است   که گفت به صاحبان محنت
دارید اگر چه سوزش دل   خالی چو که یافت طول فرقت
می‌باش صبور و ناله کم کن
سرمایهٔ خویشتن الم کن



سروی تو ز گلبن معارف   ماهی تو در آسمان عارف
در وصف شمایل تو ای مه   باشد اخرس لسان واصف
اقرار به بندگی نماید   گر مدح تو بشنود مخالف
از دست زمانهٔ ستمکار   مغلوب عدو شده مؤالف
گفتم نروم ز آستانت   ای صاحب رأفت و عواطف
برگفت که ای حزین مشتاق   از عشق چرا شدی تو خائف
این پند حکیم در نظر دار   ای شاعرک حزین عارف
چون نیست وصال یار ممکن   ای گشته به کوی عشق عاکف
باید که کنی تحمل غم
تا غم کندت به یار محرم



ای خرمن یاسمین و سنبل — من بندهٔ آن دو زلف و کاکل
از نکهت زلف عنبرینت — پرگشته جهان سراسر از گل
از موی مجعد تو رسته — در گلشن روزگار سنبل
بلبل نه ز عشق گل بنالد — از عشق تو زارگشته بلبل
آن معجز نرگسان شهلا — بر هم زده سحر چاه بابل
در گلشن دهر ای مه نو — از عشق تو بس فتاده غلغل
از بار فراقت ای نکوروی — دیگر نبود مرا تحمل
بر عاشق خویش رحمی آور — کافتاده به جان او تزلزل
گفتم که ز هجرت ای مه تام — دیگر نبود مرا تأمل
برگفت که ای نگار محزون — این رمز شنو ز قول صلصل

شاکر به جفای دوست می‌باش
هر نوع رضای اوست می‌باش



ای نیک‌صفات خوش‌خصایل — یوسف نبود بدین شمایل
گر عقل شریف تو نبودی — در دهر نبود هیچ عاقل
هرگز نبرند سوی آتش — هر کس که محب توست از دل
آن مهر نبوت منور — بر کتف مبارک تو مقبل
هنگامهٔ حشر نیست ما را — جز حب و ولای تو وسایل
از رای شریف تو به عالم — حل گشته دو صد هزار مشکل
این عقدهٔ مشکلم تو حل کن — ای گشته به راه حق دلایل
از هجر نگار ماه‌رخسار — بر سینه تپان کبوتر دل
از مرغ سحر شنیدم این پند — کای گشته به بارِ هجر حامل
خواهی که شوی به یار همدم — پیوند و وداد را تو مگسل
گر نیست قریب وصل جانان — مأیوس مشو ز بُعد منزل

آن به که کنی به عشق میلی
تا وجههٔ او کند تجلی



ای روی تـــو آفـــتاب تـــابان
ابـــروی تـو قـوس و تـیر مـژگان
هـــنگام عـــروج و ســیر افـلاک
بـر عـرش عـلا زدی تـو جـولان
ای بـــاعث خـــلق آفـــرینش
در وصـــف تـو آمـده است قـرآن
چـون مـادح تـو خـدای یکـتاست
کـــی مـدح تـوان نـمود حسّـان
در وصف تـو ایـن بس است ای شه
کـه صـهر تـو شـد عـلی عـمران
اصـــحاب تـو بـهترین اصـحاب
ســـلمان تـو بـه ز صـد سـلیمان
گـــویند کــه مــاه گشت مـنشق
از مـــعجزهٔ تـــو ای جـــهان‌بان
از قـــدرت کــامل تـــو ای شـه
بـــاشد بـه جـهان کـمال نـقصان
ایـن وصـف تـو نـیست لیک زیبد
کـــه ســـر زده بـاشدت ز سـلمان
ســـلمان مـــحمدی ز عشـــقت
شـیدات بـه لب رسـیده بـد جـان
کـز غـیب شـنید گـوش عشـقش
کـــای گشـته هـماره زار و گـریان
مـــی‌شو بـه ولای دوست خـرسند
تـــا دوست رهـــاندت ز هـر بـند



ای روی تـــو مـــعنی جـــوانـــی
وی قـــد تـــو نـــخل کـــامرانـــی
گـــیسوت کـــمند عـــاشق زار
ابـــــروت هـــــلال آســـمانی
آن چشـــم ســـیه نشـــانه‌ها داد
از فـــــتنهٔ آخـــــرالزمـــانی
در بـــحر فـــراق گشـــته‌ام غـرق
ای وصـــل تـــو اصـل شـادمانی
ایـــن جســـم ضـعیف از فـراقت
شـــد لاغـــر و زرد و زعـــفرانـــی
از یـــــاد دو زلف مشک‌بـــویت
بـــــر بـــاد بـــرفت زنـــدگانی
در دشت فـــراق مـــحو و مـــاتم
ای قـــرب تـــو اصـــل زنـدگانی
در بـــادیهٔ فـــراق ای دوست
آســـــوده نـــبوده‌ام زمـــانی
گـــفتم بـــه کـــمند گـــیسوانت
آســـوده شـــوم مگـــر زمـــانی
بـــرگفت کـــه چـون ز دام جستی
زآن روست کـــه مـــطلق‌العـــنانی
ای دل چـــو نـــمی‌شود مسـلم
رفـــتن بـــه دیـــار یـــار جـانی

آن به که نشینم و بزارم
در زاویهٔ فراق یارم

□

صد حیف که روزگار برگشت   صبر از دل این فگار برگشت
برگشتن روزگار ای دل   سهل است چو آن نگار برگشت
این بلبل دل تپان و نالان   کان شوخ از این دیار برگشت
ای قلب حزین غم‌خور از آن   کز نزد تو غمگسار برگشت
ای دل تو بسوز از فراقش   کز سوز تو آن نگار برگشت
دی آهوی خوش‌خطی به صحرا   دیدم ز ره تتار برگشت
گفتم که ز یار من خبر چیست   برگفت برو که یار ب[illegible]
من روز الست عهد بستم   نتوانم از این قرار برگشت
حیران شده‌ام به کوی عشقت   طاقت ز دل فگار برگشت
از غیب شنیدم این سحرگاه   کای عشق اگر که یار برگشت

می‌باش به سر روانش از پی
می‌نال چنان که در نوا نی

□

از عشق تو من نشید خوانم   وز هجر به لب رسید جانم
در کشتی بی‌شراع هجرت   بنشسته به ساحلی رسانم
در وادی عشق گشته‌ام مات   ای شاه تو باش رهنمانم
در دشت فراق چون تو عذرا   وامق‌صفت و قصیده‌خوانم
در خاک قدوم چون تو شادم   گر چرخ برآورد روانم
دیوانه شدم ز هجرت ای دوست   رحمی و ز خویشتن مرانم
پروانه‌صفت به گرد رویت   ای شمع بدیعهٔ زمانم
گویم به تو این ز قول سعدی   یک‌باره بسوز و وارهانم
از بار فراقت ای نکوروی   بس خسته و زار و ناتوانم
جز هجر تو عقده‌ای ندارم   جز وصف تو قصه‌ای نخوانم

روزی بـه شـه غـمت بگـفتم — کـز دوری یـار مـهربانم
آن گـونه بـه دل فـتاد آتش — کـاتش بگـرفته اسـتخوانـم
بـرگفت ز راه مـهربانی — کـای بـی‌دل زار نـاتوانـم
مـی‌باش بـه عشـق دوستْ شـاکـر
وز هـر المـی بـباش صـابر



گـیسوت شکسـته رونـق گـل — چـوگانت ربـوده بـوی سـنبل
ایـن جـان ضـعیف خـود نـمایم — ایـثار بـدان دو زلف و کـاکـل
مـا را نـبود لسـان وصـفت — از قـدرت خـود نـما تـفضل
از بـار فـراق و هـجرت ای دوست — مـا را نـبود دگـر تـحمل
ای یـار ز عشـق چـون تـو ماهی — زیـن بـیش نـباشدم تأمـل
ایـن قـمری دل ز عشـقت ای دوست — پـرشور و نـواست هـمچو صـلصل
از راه کـرم نگـر بـه شـیدا — کـافتاده بـه دام هـمچو بـلبل
دی مـرغ سـحر بـه نـاله مـی‌گفت — کـای گشـته بـه بـاغ عـاشق گـل
گـل هم بـه تـو سخت گشته مـایل
نـی از تـو فـراغـتیش در دل



ای هـادی سـالکان کـامل — وی نـاجی هـالکان غـافل
ای از تـو وجـود نـاقص مـا — امـید شـود بـه عشـق کـامل
ای آن کـه وجـود بـا وجـودت — مـر جـمله مـقاصدات کـافل
ای روی مـنیر نـوربخشت — مـا را هـمه عـمر شـمع مـحفل
بـر خـوان صـلای التـفاتت — هسـتیم شـبان و روز سـائل
مـا جـملهٔ عـاصیان مـجرم — مـاجمّهٔ مـذنبان جـاهل
در یـوم نشـور خـوار و زاریـم — لطـف تـو نگـردد ار کـه شـامل
ای خسـرو خـطهٔ مـعانی — ای کـامروا امـیر بـاذل
ای از تـو مـقاصد رعـایا — در مـحضر شـاه عشـق حـاصل

ای روح روان آفرینش ای زبدهٔ عالمان عامل
خاک قدم تو در معانی تاج سر رهروان فاضل
ای رشتهٔ انتظام عالم در دست تو ز امر شاه عادل
ای مرشد رهروان مجذوب ای هادی طالبان بی‌دل
در بارگه تقرب عشق روزان و شبان تو راست منزل
ای لطف تو شامل عمومی خواهم ز تو حل هر مشاکل
ما جملهٔ بندگان کویت ما جمله فداییان مایل
جز نظرهٔ کاملانهٔ تو چیزی نکشد برونم از گل
خواهم که به تیغ قهر احسان گردی تو به نفس بنده قاتل
هر چیز که غیر نقش عشق است خواهم کنی‌ام ز سینه زایل
مقتول کنی ز لطف نفسم تا آن که رها ز غم شود دل
من بندهٔ خویشتن تو مگذار کز خویش بسی فتاده در دل
مجبور کنم شها به راهی کاختار تو اندر اوست مقبل
شاها به خودم مهل که از خود افتاده‌ام حالیا به باطل
قابل نیم ارچه من ولی این ناقابل زار ساز قابل
هر نوع که رای توست آن کن بر میل تو مایلیم و نایل
سوء ادب است امر لیکن در تصفیه‌ام بباش عاجل
دیوانه دلم که عاقل استم عشق است به علم عقل مبطل
دیوانگی‌ام بده که گردم حالی ز جنون عشق عاقل
دیوانه‌ام و بده تو عقلم از فنّ جنون عشق در دل
ای شاه جلال و مجد و اشرف هستی تو به بندگان وسایل
قهر تو به جنت است مانع لطف تو به دوزخ است حایل
شیدا شب و روز بر جنابت گردیده به این ترانه قائل

بنمای تو التفات خاصی
در مورد این اثیم عاصی

رباعیات

رباعی

یاری است مرا که هر دو چشمش سیه است — رخسار نکوش رشک خورشید و مه است
صف بسته به گرد چشم‌هایش مژگان — بر قتل من خسته دو رویه سپه است

□

این بچهٔ شهزاده سپاهش نگرید — این سبزهٔ نورسته گیاهش نگرید
زلفین مسلسل سیاهش اکنون — چون هاله به گرد روی ماهش نگرید

□

ای یار نکو که هر دو چشمت سیه است — گیسوی سیه به گرد روی چو مه است
بگرفته دو ترک چشم‌هایت خنجر — صد حیف که مقتول تو خود بی‌گنه است

□

از فرقت او دلی کباب است مرا — وز سوزش دل دیده پرآب است مرا
افسوس که از بهر وصال جانان — این جان بلاکش چه حجاب است مرا

□

دانم که ز بهر چیست ای دلبر ما — با این همه لطف رفته‌ای از سرما
هرگز نفرستی و نپرسی که چسان — بی‌دلبر ما گذشت بر دل‌بر ما

□

ای گشته ز دلبری به عالم مشهور — از شهد لب لعل تو عالم در شور
بر گرد لبت سبزهٔ خط دانی چیست — بر گرد شکر جوش برآورده مور

□

بر سر آتش رو دانهٔ فلفل دارد — یا که هندو بچه در جنت منزل دارد
یا رخش لالهٔ حمراست به هنگام ربیع — خال او داغ سیاه است که بر دل دارد

□

گفتم ز غمت به مردم استمدادی — گفتا که به مرگ خود ز مادر زادی
گفتم که مقیدم به عشقت گفتا — چون بستهٔ عشق گشته‌ای آزادی

□

آن خال سیه به روی روی دلجو | هندو بچه‌ای گرفته باغ مینو
دارم عجب از آهوی چشمش که چنین | دل‌ها همه صید کرده همچون آهو

□

آن ترک که از شیوهٔ چشم و ابرو | پابست نموده عالمی در گیسو
تا از سرکوی خویش دورم بنمود | زد طعنه دو چشم من به رود آمو

□

جز بهر نثار تو سری نیست مرا | جز عشق تو در سر اثری نیست مرا
روز و شب و ایام شب و روز ز عمر | جز فکر تو فکر دگری نیست مرا

□

ای آن که دل ما تو ببردی به گرو | کردی به دو ابروی خود ایماء که‌رو
تو راه مرا راست نمودی که برو | من کفش تو را چپ بنهادم که مرو

□

گفتم که چو یار بر سر ناز آید | شادی و نشاط و طربم باز آید
من غافل از آن مرحلهٔ عشق که باز | دل در غم و غم بر سر غم باز آید

□

دل گفت که مردم ز غمش امدادی | گفتم که چرا در پی او افتادی
گفتا به امید آن که یابم در وصل | عیش و طرب و نشاط و بزم شادی

□

جز عشق توام دگر مرا کاری نیست | جز با تو به کس مرا سر و کاری نیست
سوگند به خاک پات کاندر همه عمر | جز گریه ز دوری‌ات مرا کاری نیست

□

گفتم که شدم ز دست آخر مددی | گفتا که تو پابست به کردار خودی
گفتم که نوازش به رقیبان تا کی | گفتا که هنوز پایبند حسدی

□

دیدم که نگارم زده بر زلف گره | گفتم که شبی کام دل شیدا ده
بنمود کمان ابرو از گوشهٔ چشم | یعنی که کمان و تیر دارم در زه

□

گفتم که شدم به دست عشق تو اسیر
شوریده و دیوانه و بدنام و شهیر
گیسوی چو زنجیر نمود او یعنی
در گردن دیوانه بباید زنجیر

□

گفتم که شدم به عشق روی تو شهیر
در شهر وقوف کوی قرب تو فقیر
گفتا که نشایدت وصالم شیدا
در عشق من ار تو صادق استی میمیر

□

آن طرهٔ تابدار موی سیهت
وآن شعشعهٔ پرتو روی چو مهت
دیوانه و خورشیدپرستم کرده
از چیست دگر قتل من بیگنهت

□

آن زلف بُه گرد عارض آن ماه است
یا هاله چنین به گرد قرص ماه است
خورشید رخ است و خال هندوش به روی
یا آتش نمرود و خلیل‌الله است

□

ای آن که تو امروز عزیزاللّهی
از حال من دلشده هیچ آگاهی
آه دل و اشک چشم من از غم تو
آنم شده تا به ماه این تا ماهی

□

ماهی که به ملک دلربایی شاه است
از حال دل سوخته کی آگاه است
ابروست به روی روی زیباش و یا
بر صفحهٔ مصحف خط بسم‌الله است

□

بستیم گرو با تو شکستیم جناق
هستیم در این بستن و بشکستن طاق
دیدی که چگونه باختم آخر مرغ
بی‌لطمهٔ سیلی و تپاتاپ چماق

□

ابروت کمان و مژه تیر است مرا
وآن تیر به جان چه دلپذیر است مرا
تا باد صبا گذر به زلفت دارد
یک دشت پر از مشک و عبیر است مرا

□

شـــاهان جـهان جـمله عـبیدند تـو را ‌‌‌ ‌ عـــالم هـمه هـمچو زر خـریدند تـو را
خــوبان زمـــانه حـــلقهٔ بـــندگی‌ات ‌‌ ‌ در گــوش کشـیده تـا کـه دیـدند تـو را

□

خــوبان زمــانه تـا کـه دیـدند تـو را ‌ ‌ از جـان بـه بـهای جـان خریدند تـو را
ایـنان چـو بـرادران و تـو چـون یـوسف ‌ ‌ یـــعقوب مـن و ز مـن بـریدند تـو را

□

آنـان کـه بـه کـوی غـم شـهیدند تـو را ‌ ‌ در دعـــوی حسـن تـو شـهیدند تـو را
خوش حال کسانی که شبی همچون جـان ‌ ‌ ای جـان جـهان بـه بـر کشـیدند تـو را

□

عـــید آمـد و آن نگـار در بـزم طـرب ‌ ‌ بـــنشست و لب پـیاله بگـرفت بـه لب
دیـدم چـو بـه گـرد روش گـیسو گـفتم ‌ ‌ کـاین عـید مگـر شـده قـمر در عـقرب

□

عـــید آمــد و آن نگــار سـیمین‌غبغب ‌ ‌ گسـترد اسـاس شـادی و بـزم و طـرب
گـــفتم کـــه ز بـوسه‌ای دلم تـرضیه ده ‌ ‌ گـیسوی سـیه نـمود یـعنی امشب

□

از بس کـه کـند جـور بـه دلدادهٔ خـویش ‌ ‌ جـــانی ز غـــمش کـاسته دارم دلریش
شـیدا ز غـمش اگـر نـزاری چـه عـجب ‌ ‌ مـهتاب بـه هـر حـال بکـاهاند خویش

□

دانـی کـه چـه مطلب است مـا را در دل ‌ ‌ خــواهـم کـه کـنم بـه کـوی جـانان مـنزل
از ســوز درون ز دیــده ریـزم چـندان ‌ ‌ خـوناب جگـر کـه خـاک را سـازم گـل

□

آن را کــــه ولای تـــو نــباشد در دل ‌ ‌ پس چـیست ز عـمر خـویش او را حـاصل
آمــرزش مــجرم از ولای تــو بــود ‌ ‌ خـــالی ز ولای تـوست طـاعت بـاطل

□

ای نـــاقص عـــالم ز وجـــودت کـامل ‌ ‌ وی حب تــو حــل عـقده‌های مشکـل
ای جـانب حق وجـود بـا جـود تـو شـد ‌ ‌ ارزاق تـــمام مـــاسوا را کـــافل

□

در کوی وفای توست ما را منزل
جز مهر و ولای تو نباشد در دل
برداشتن دل از سر خود آسان
برخاستن از سر وفایت مشکل

□

هنگام حساب جمله خواریم و خجل
گر لطف عمیم تو نگردد شامل
دوزخ بود از قهر تو یک شمه نشان
رحمت بود آیه‌ای به شأنت نازل

□

در گوشهٔ سبزه‌زار خالی ز رقیب
خورشیدرخی خواهم عاری ز حجیب
با ساغر باده کام دل خواهم از او
غافل ز قیام محشر و یوم حسیب

□

خالی ز رقیب سبزه‌زاری داریم
از حسرت می دل فگاری داریم
داریم اگر گناه لیکن صد شکر
بخشنده خدای کردگاری داریم

□

روزی که شدم شیفته آن گل‌روی
گفتم که یقین دلی بباید چون روی
تا در غم او صبر بشاید کردن
با شیر غمش توان شدن رو بر روی

□

با آن که تباه‌روزگاری داریم
در روز قیام شام تاری داریم
بی‌واهمه آییم به محشر که شفیع
مانند تو ما بزرگواری داریم

□

از دوری تو دل نزاری داریم
وز چشمهٔ چشم جویباری داریم
چون لوطی باده خورده در اول صبح
از حسرت وصل تو خماری داریم

□

دانی که چه گفت پیر دردی‌کش ما
زاهد مزن آب خویش بر آتش ما
با سبحه و سجاده به رقص آیی و وجد
دانی تو اگر که چیست زیر تش ما

□

ای زاهد بی‌حاصل از حاصل خویش　　پابست به فکر هیچ و بار دل خویش
دانی که چگونه رفته‌ای هیچ به هیچ　　همچون خر حمال حطب در گل خویش

گر در غم عشق تو نباشم مدرک　　هستم به همهٔ صفت بخیل و ممسک
می‌باید تو چنانم که می‌بود ایاز　　از روی خلوص نزد محمود ملک

ای یار به من از سر رحمت گذری کن　　بر عاکف کویت ز ترحم نظری کن
زین بیش مکن جور و جفا بر من بی‌دل　　از ناوک آه سحر من حذری کن

ای ناله تو آخر به دل او اثری کن　　اندر دل او جای چو آه سحری کن
دانم که محال گذرت نیست مطول　　لیکن به هر افسون گذر مختصری کن

بر کشتهٔ عشق از سر رحمت گذری کن　　با زندهٔ جاوید ز غمزه نظری کن
بر آتش عشقت چو سپند است دل ما　　از دود وی ای دوست تو دفع ضرری کن

از پرده برون آی و دمی جلوه‌گری کن　　شوریده و دیوانه دو صد حور و پری کن
هم جلوه دو از پرتو رخ آتش سینا　　هم محرق آتش آن هر خشک و تری کن

لب بر لب کوزه دی نهادم دیدم　　آهی بکشید سرد آن کوزه زدم
گفتا که چو تو تازه جوانی بودم　　پر غره مشو که می‌شوی چون من هم

قطعات

قطعات

بـــدبختی روزگـــار مـــا بـــین
کـــز وســعت نــعمتیم مــحروم

گـــفتم کـــه ز یـــمن مـــقدم تـــو
آبـــاد شـــود دوبـــاره ایـــن بـــوم

افســوس کــه بــر مــراد و مــطلب
نـــایل نشـــدم ز بـــخت مـــیشوم

گـــویا کـــــه مـــزاج نـــازنینت
فــی‌الجــمله ز مــا شــده است مــهموم

مـــا زمـــرهٔ بـــی‌دلان بـــدبخت
مـــا جـــملهٔ مـــردمان مـــغموم

مســـــتهلک نکـــبتیم دایـــم
از اخـــتر نـــحس شـــوم مـــذموم

از حـــضرت تـــوست مـــدعامان
عـــفو هـــمگی بـــه لطـــف مـــرسوم

عــــفو گـــــنه غـــلام و مـــولا
در مـــورد هـــر خـــفی و مـــعلوم

امـــید کـــه وعـــدهٔ تـــوجه
گـــردد بـــه جـــواب بـــنده مـــرقوم

تـــا نکـــتهٔ التـــفات خـــاصت
گـــردد بـــه عـــوام جـــمله مـــفهوم

شـــیدا مـــنما شـــها تـــو ایـــن‌سان
از غـــصه ایـــن مـــراد مـــهموم

□

مـــن نـــه آنـــم کـــه از تـــو بگـــریزم
گـــو بـــه چـــاه افکـــنند اخـــوانـــم

در هـــوای تـــو هـــیچ بـــاکـــم نـــیست
چـــه اگـــر بـــردرند گـــرگانم

کـــه عـــزیزم بـــه نـــزد بـــاب گـــرام
گـــاه در قـــعر چـــاه نـــالانم

کـــه بـــه خـــاتون مـــصر محبوبم
کـــه گـــرفتار بـــند و زنـــدانـــم

جـــای مـــن تـــخت ســلطنت بـــاشد
چـــه اگـــر مـــدتی بـــه زنـــدانـــم

مـــن نـــه آن عـــبد حلقه بـــر گـــوشم
بـــلکه مـــن مـــاهتاب کـــنعانم

نـــزد ســـلطان عشـــق عـــبد عـــبید
هســـتم از او بـــود کـــه ســـلطانم

کـــوچه‌پیمای کـــوچهٔ جـــانان
گـــرگ درنـــدهٔ بـــیابانم

شـــهرهٔ شـــهر مـــلک بـــی‌باکـــی
مست و شـــیدای عشـــق جـــانانم

□

بـــه جـــز از راســـتی نـــدانـــم یـــار
مـــن نـــه مـــرد فـــسون و نـــیرنگم

عـــهد روز الست ســـرمشق است
غـــیر آن نـــیست رای و آهـــنگم

عـــاشق بـــاده‌ام ولی وحـــدت
مـــن نـــه مـــرد شـــراب و نـــه بـــنگم

من بر آن آستانه سر بنهم — چه اگر بر زنی به سر سنگم
عاشق شاهم ای رقیب ولی — نی به جمشید و نی به هوشنگم
چون توانم که ترک عشق کنم — که نه مخمورم و نه الدنگم
تا شدم خاک آستانه عشق — برتر آمد ز عرش اورنگم
رنگ بی رنگی است مستقم — بهتر از رنگ‌هاست این رنگم
عاشق او شدم که اکنون من — از شهان برتر است اورنگم
من ز عشقش به بیشه هجران — با پلنگ زیان در جنگم
لیک از عشق او نگردم سیر — گر پلنگ افکند به سر چنگم
تو چه پرسی ز شیدی و شیهی — عاشقم من بر او به هر رنگم
من که شیدای او شدم اکنون — برتر از همه سروران سرهنگم
[illegible] — [illegible]

چون که با خاک درت ممزوجم — گر بر کنه ز کوره روم در کانم
من به جز خاک درت ننشینم — من به جز جان و دلت ننشانم
روز و شب عاشق رخ یاسمنم — چون گل خود بلبل این بستانم
خاک درگاه بتم تاج من است — غیر اگر تاج دهد نستانم
تو اگر زهر دهی تریاک است — او گر بزنم تیغ زنی خندانم
باکم از تیغ بد اندیشان نیست — زان که زیر سپرت پنهانم
صولجان کرده‌ای ار چوگان‌ها — شیفته شیدا شده زان چوگانم
[illegible] — [illegible]

آن زمانی که عشق تو افتاد — بر سرم شد بلند تدبیرم
عاشقم بر تو و بود دیگری — که ز هجر تو مثل زمین‌گیرم
مشکی دوری از من مسکین — چیست جانا به عشق تقصیرم
جرم شیدا از آن بود کز عشق — گفته گیسوی توست زنجیرم
[illegible] — [illegible]

تا شدم معتکف به درگه دوست — محو شد از تنم تمام گناه
تا شدم عاشقش به صدق و یقین — معتکف شد به درگهم خور و ماه

[illegible] عشق [illegible] بیرون آمد — دل [illegible] چاه

[illegible] وادی ایمن — [illegible] در راه

[illegible] پست — [illegible] گیاه

[illegible] جمال توام — [illegible] سیاه

[illegible] □ [illegible]

[illegible] اشیدا — زان [illegible] شانه

[illegible] گفت — ای [illegible] دانه

هر که دیدی که [illegible] روی تو با دو زلف دیوانه

رفتی از خویش و گفتی [illegible] نور و ظلمت همخانه

هین سلیمان گرفته دیو پلید □ با دو صد علم و رای افسانه

[illegible] — [illegible] کالانه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دیدنانه

[illegible] — [illegible] کاشانه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کار

[illegible] — [illegible] من

کنون وقت مردی و [illegible] گام آسایش خانگی است

ز رستم که این [illegible] شهره در محفل راستان

نبوده جز این که تنی نامدار □ هنر کرده‌اش شهرهٔ روزگار

[illegible] — [illegible] گران

[illegible] — [illegible] تاخت

[illegible] — [illegible] بکشت

به مردی جگرگاه دیو سپید □ ابا خنجر کابلی بردرید

[illegible] — [illegible] گران

[illegible] — [illegible]

تـو هـم ای دلیـر تـهمتن‌نژاد — یکـی کـارهای پـدر آر یـاد
که چون نام خـود او بـه مـردی بلند — هـمی کـرد آن پـهلو ارجـمند
تـهمتن روش بـیژن مـازبند — رهـایی ده و خـویش کـن سـربلند
بـه مـردانگـی بـایدت زیستن — نـه مـحلوج مکـر زنـان ریستن
تـو مـردی بـه مـردانگی دم بـزن — رهـا کـن تـو مـردان هـم از بـند زن
بـه هـر حـال بـعد از خـدای قـدیر — امـیدم بـه سـوی تـو است ای امـیر
کـه سـازی رهـا دوستان را ز بـند — رسـانی بـه بـدخواه ابـتر گـزند
کـنی بـندهٔ لطـف خـود تـا ابـد
مـر ایـن بـنده‌ای نـامدار رشـد

□

الا ای یار مه‌طلعت که چون در پرده بخرامی — مهت گوید دو صد احسنت زین خوبی و زیبایی
شنیدم دوش کز لعلت حدیث سرو می‌رفتی — تو خود ای یار مشکین‌مو به عالم سرو یکتایی
تو با این حسن نتوانی که از مردم نهان گردی — که چون خورشید از چارم سمای پرده پیدایی
ملامت می‌کنندم خلق و نتوانم کنم چاره — مگر چون ماه کنعانی جمال از پرده بنمایی
بدیدم چون دو زلف تو به خود پیچیدم و گفتم — بود پیوند هر تاری دل صد چون زلیخایی
مگر از شکر لعلت حدیثی رفت ای شیرین — که طوطی شکرخواره فرو بسته است گویایی
اگر قصد لبت سازم میفشان آستین بر من — مگس لابد زند جولان در دکان حلوایی
زبـان کـوتاه کـن شـیدا کـه در عـالم روا نـبود
کند چون طوطی هر جغدی تمنای شکرخایی

□

به خاک پای تو سوگند می‌خورم یارا — که نیست غیر خیال تو مونسی و ندیم
به خاک پای تو یارا که در شریعت عشق — به خاک پای تو سوگندی آمده است عظیم
بـه آستان تـو شـیدا چـو آمـده عـاکف — روا بـود بـنوازیش اگـر ز لطف عـمیم

□

«ما در این خانه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بـد حـادثه ایـن جـا بـه پـناه آمـده‌ایم»
داد دارم ز جـفای عـم و عـم‌زادهٔ خـویش — در حـضور تـو بـه صـد نـاله و آه آمـده‌ایم

از جفاهای ستمکارهٔ بی‌دین ظلوم   با دلی خون شده و روی چو کاه آمده‌ایم

□

جوانمردی به جان دوستداران   به از جود و سخای صد هزاران
فدای دلبر عیار طناز   که ز ابرو زد ره خنجرگذاران
هزاران آفرین بر جان پاکت   که کردی تازه عهد غمگساران

□

تا که زنجیر سر زلف تو پیوست به هم   داد اسباب پریشانی ما دست به هم
دست بردم که مگر ناوکش از دل بکشم   تیر دیگر بزد و دوخت دل و دست به هم
داد چشمان تو در کشتن ما دست به هم   فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست به هم

□

در روز حشر چون تو نهی پا به عرصه گاه   از هر کناره آتش دوزخ نهان شود
ای رحمت خدا چو خرامان شوی بناز   دوزخ نهفته گردد و جنت عیان شود

□

کمتر نمونهٔ غضبت دوزخ و جحیم   کمتر عطیه و کرمت نعمت نعیم
آری غلام بارگهت حضرت شعیب   عبد گلیم‌پوش درت حضرت کلیم

□

ای دلبر شوخ‌دیدهٔ من   وی گلبن نورسیدهٔ من
روزی به سراغم ار بیایی   جای قدم تو دیدهٔ من

□

زین واقعهٔ هایله و ماتم و این غم   النار و لاالعار به ما گشته مسلم
تا چرخ به دل بیدق اندوه برافروخت   بر قلب الم‌خیز بسی غم شده مدغم

□

آن‌چنانی که دل اسیر ولی است   بندهٔ پایهٔ سریر وی است
پیر روشن‌ضمیر می‌داند   آنچه را هم که در ضمیر وی است

□

تا که او نهایی شد و من نی شدم / بس زبانم چون نی آمد در نوا
تا کنون که گفت می‌آی و بگو / تا کنون که گفت شیدا می‌سرا

□

اول ماه محرم شیخ خنج / شد سوی عقبا رهسپر
گلشنش چون گشت داخل در مزار / گشت تاریخ وفاتش [illegible] پدر

□

نه اینت بود پایدار و نه آن / [illegible] آری همه نیک و بد بی‌گمان
همه نیک بادا سرانجام تو / [illegible] باد که باشیم بی‌نام تو

□

همی خواهم از دادگر یک خدای / که فیروز برگردی و پاک‌رای
سپارم هر آنچت سپردی به من / [illegible] روز آن پس کنم خدمت خویشتن

□

هر که آمد به کفش فرصت و کاری ننمود / سپس او تا به ابد جامه‌دران خواهد بود
گر همه زندگی و جان و سر و تن برود / به از این زندگی و این گذران خواهد بود

□

او مظهر رحمت الهی است / او معنی آیت از کما هی است
او قاسم دوزخ است و جنت / وآن عادل روز دادخواهی است

□

ای آن که مظفری و شاهی / گردندهٔ کشوری و ماهی
هم پیرو دین احمد [illegible] / هم صاحب لشکر و سپاهی

□

ای آن که مظفری تو بر نام / از معدلت جهان شد آرام
شد مسند عدل گستری پهن / آن روز که تو [illegible] گام

□

ای آن که به عیش و نوش آداب / هر لحظه به سرکشی می ناب
گیسوی مجعد سیاهت / افعی است به گرد قرص مهتاب

ای مطلع رحمت الهی — الحق که تو خود جهان‌پناهی
تو شافع روز حشر مایی — بر هر دو جهان تو پادشاهی

گر عطا گردد شها ذکری خفیف — کم نمی‌گردد ز نور منجلی
از کرم ذکری عطا کن تا شوم — در شمار خاکساران علی

چنان با خضرت و نضرت بدان دشت — که گویا داشت جنت جا در آن دشت
شمیمش جانفزا چون کوی جانان — دل و جان از نسیمش تازه می‌گشت

اگر هزار زبانم عطا کنی یارب — برای شکرگزاری نعمتت هم باز
همم کم است هزار دگر خداوندا — برای شکر عطای زبان شکر و نیاز

دل شیدا که به گیسوی تو الفت دارد — در شکنجش همه اوقات مکان خواهد داشت

[illegible] خرام بستد کوی بقا را [illegible] — آنان که آرزوی لقای بقا کنند

جذبات عشق می‌کشدم آن چنان به خود — کز فرق تا قدم همه مجذوب اوستم

[illegible] بود برای [illegible] خال — گاهی که گیسویت به دم شانه می‌نهی

عشقی که جز به توست ز راهی بدعت قبیح — [illegible] که نی به توست [illegible] کار بی ثبات

جانم فدای [illegible] گهربار قدری — کاین خط سبزه کرده به خدین تو رقم

[illegible] امکان زند آتش [illegible] — این داغ [illegible] غم بر دل دیوانهٔ ما زد

آتش گونه و آن خال سیه هندویش　　دانهٔ فلفلی افتاده میان آتش

□

نظری نما و بنگر به میان عاشقانت　　که قبای صبر شیدا ز غمت چسان دریده

□

ز بسم شوق در این جا سخن از یادم رفت　　آری از یاد رود حرف به هنگام وصال

□

به اختیار نپوشم ز کوی جانان چشم　　و لیک چاره چه بی‌اختیار گر گردم

□

سرو را می‌خواندمت گر سرو بد ماهش به سر　　ماه را می‌گفتمت گر ماه بد افسر به سر

□

هنر آن است که مست از می وحدت باشی　　ورنه مست از می گلگون‌هنری نتوان شد

□

بخت آن بکند با من کز لطف عمیم تو　　سرکوب خورد اعدا سرسبز بود احباب

□

هفت باب از انعقاد نطفهٔ چون تو عزب　　چار مام از زادن همچون تو تا محشر عقیم

□

گیرم که عمر طی بکنم تا به سال صد　　آخر فرا رسد به سرم روز اسپری

□

به امید آن که دهم بوسه کف پایت را　　خاک می‌گردم و با باد بیایم به رهت

□

شبی در کلبهٔ احزان بدم در فکر یار خود　　سرم اندر هوای دل دلم اندر فنای سر

□

نه یک ما بندگان فریاد داریم　　که فریادی از او بسیار هستند

□

تیغ ار که بر سرم زنی ور پی‌ام بُری　　سهل است گر به کوی تو بی‌پا و سر شوم

□

گــر صــدهزار خــانه بکــوبند و ســر بــرند　　جــای کــمینه‌ای ز ســر کــوت کــی شــود
هر که را گردید لطفت شاملش این‌سان بـود　　گرچه تکمیل لیاقت هم در این جا لازم است

□

دل بــه تــو واله چــنان کـه قـیس بـه لیـلی　　ما به تـو مـایل چـنان کـه تـو بـه مـی نـاب

□

شور شیدا به سـر زلف تـو امـروزی نـیست　　مدتی شدکه زگیسوی تو در تاب و تب است

□

هســتیم بــه هــر حــال بـه عـنوان صـحیح　　بــا درد تــو فــارغ ز مــداوای حکــیم

□

حــاجتی دارم ولی هســتم خــجل　　گــاه حــاجت آب گــردد ســنگ کــوه

پند و اندرز

فی الموعظة والنصیحة

تو ای مرد با من یکی گوش دار
ز گفتار من خویش رنجه مدار

نصیحت نمایم کنون ای پسر
مپیچان ز گفتار من هیچ سر

نصیحت بود مایهٔ کار تو
که روشن کند تیره‌بازار تو

نصیحت درختی بود پرثمر
خصوص از بر شخص والاگهر

نصیحت بود گوهر بی‌بها
فدای کسی کش بداند بها

نصیحت بود رأی مرد خرد
خرد کی بود هر که آن نشنود

نصیحت بود روشنی بصیر
خصوص از بر شخص روشن‌ضمیر

نصیحت بسی سرفرازی دهد
نیوشنده گردن‌فرازی دهد

نصیحت بود همچو خرم بهار
نیوشندهٔ آن شود باوقار

نصیحت عروسی بود با جهیز
خصوص از بر مردم با تمیز

نصیحت غذایی بود خوش‌گوار
و لیکن بر مردم هوشیار

نصیحت ثمر سودمندی دهد
نیوشنده را سربلندی دهد

نصیحت بود چون در ناب سود
نیوشنده را زو بود نفع و سود

نصیحت بود مایهٔ سودمند
نیوشندهٔ آن نبیند گزند

نصیحت بود همچو شیر و شکر
نیوشنده را زو نبیند ضرر

نصیحت بود همچو طعم عسل
کجا همچو طعمش بود خود عسل

نصیحت اگر بشنوی ای جوان
پسندیده گردی بر بخردان

نصیحت اگر نشنوی هم بدان
پسنده نباشی بر عاقلان

نیوشندهٔ آن شود شادمان
به نزد بزرگان و هم موبدان

نصیحت بود چون دُرّ پربها
رهاند تو را از دم اژدها

نصیحت اگر بشنود ناکسی
بو اندک زمانی بگیرد کسی

نصیحت اگر بشنود جاهلی
به سرش اندر آید هُش عاقلی

نصیحت بود جان من بس مفید
مکن تا توانی تو شرب نبید

مکن شرب خمر و شراب ای جوان
که آفتی تو از چشم دانشوران

مشو عادی شرب آب عنب
تو هر نیمه شب رو به درگاه رب

مشو تارک امر حق ای پلید — که هستی تو عبد ذلیل مجید
مشو پیرو نهی رب ودود — که از سرت آید برون گرد و دود
بشو پیرو دین ختم رسل — وگرنه در آیی تو در زیر غل
غل آتشین جهنم بدان — به گردن نهندت شنو ای جوان
نسازی تو امر خدا کار خویش — چه سازی از این سرّه کردار خویش
به محشر چو آیی به نزد رسول — دگر هم به پیش بتول رسول
چه گویی جواب خدا و رسول — ز کردار زشتت بگو ای فضول
چه سازی تو با آتش و اژدها — چه گویی تو با عقرب و مارها
چه گویی جواب خدا و نبی — ز بدکاری خویشتن ای غبی
چه گویی جواب نبی و ولی — چو ز افعال خود سخت نامقبلی
نمایی تو بس فتنه و شور و شر — رهایی نیابی ز ایشان دگر
در این جا نمایی تو بس کارها — چسان یابی از دست ایشان رها
در این جا گریزی تو از مارها — چه سازی که آن جا نیابی رها
چه سازی تو اندر لحد ای فضول — چو کردی روا نهی رب و رسول
چه گویی تو در گور با مار و مور — نه پای گریز و نه هم دست زور
نسازی روا امر حی صمد — چه سازی چو خسبی تو اندر لحد
تو ظلمی نمایی به مرد فقیر — بگویی دو صد حرف نادلپذیر
بر زیردستان تو از خشم و کین — ز جهل اندر آری به ابروت چین
بگویی کنم کارها ای پسر — نگویی چه سازم بر دادگر
پس ای مرد هشیار هر نیم‌شب — تو برخیز و کن رو به درگاه رب
به هر نیم‌شب ای پسر گوش دار — ستایش نما حضرت کردگار
چه خواهی که باشی ستوده بیا — ستایش نما حضرت کبریا
تو ای مرد بینادل با کمال — ستایش نما حضرت ذوالجلال
ستایش نما خالق شمس و نور — که روشن شود بر تو تاریک گور
چه خواهی که گردی تو با جایگاه — پرستش نما خالق هور و ماه
پرستش نما ای پسر یک خدای — «خداوند روزی‌ده رهنمای»

چه خواهی که گردی تو روشن گهر — ستایش نما خالق بوالبشر
پرستش نما ذوالجلال احد — که روشن شود بر تو تیره لحد
دگر هم رسولش ستایش نما — که از بهر او خلق شد ماسوا
محمد رسول خداوند حق — که از ماسوا برده او خود سبق
محمد عزیز خدای مجید — در مشکلات جهان را کلید
پس از او ستایش نما مرتضی — که عمش بود حضرت مصطفی
علی ولی آن شه مشرقین — که باشد پدر بر حسن با حسین
که شد همسرش دختر اصطفی — مهین زنان و حبیبهٔ خدا
دگر اهل بیت رسول کبار — که هستند شافع به روز شمار
امامان با شوکت و باوقار — که هستند ایشان سه و پنج و چار
علی و حسن با حسین شهید — که دادند ما را به جنت نوید
دگر هم ز سجاد و باقر شمر — که هستند ایشان شه دادگر
دگر جعفر آن شاه والاگهر — امام مبین بهترین بشر
دگر ابن وی کاظم نیک‌پی — که باب‌الحوائج بود شان وی
رضای خراسان هشتم امام — تقی باشد از صلب آن نیکنام
علی نقی آن شه شه‌نشان — که از نام او زیب دارد جهان
دگر عسکری آن امام مبین — که باشد پدر بر شه مؤمنین
امام زمان قائم الامر دین — ستون سما و سکون زمین
دگر هم نصیحت کنم ای پسر — مشو عادی چرس و افیون دگر
که افیون بود دشمن جان تو — نه افیون بود بلکه عفیان تو
ز اول کند شهوتت کند و سست — نمانی از آن پس دگر تن‌درست
دگر هم کند سست بنیاد تو — به پا شد ز هم جان آباد تو
کند خم مر آن سرو آزاد تو — به کل برزند قد شمشاد تو
سه دیگر کند قطع اولاد هم — کند ساق سیمین چو پولاد هم
ولی خالی از مغز باشد بدان — به فصل بهارت بر آرد خزان
چهارم چو از بنیه افتی پسر — نماند به تو تاب و قدرت دگر

بمانی تو از خدمت کردگار / بگردی تو شرمنده روز شمار
چو افتادی از بنیه زین خام کار / ستایش چسان سازی ای هوشیار
به اول ستایش بگفتم تمام / ستایش چسان سازی والسّلام
چو کسب تو وافور و افیون بود / ستایش ز حال تو بیرون بود
به شرط ستایش شوی رستگار / ستایش چو نبود بمانی تو خار
به نزد خدا و دگر هم رسول / دگر اهل بیت و به نزد بتول
نصایح بگفتم ز سر تا به بن / نمانده به شیدای بی‌دل سخن
تو خود دانی ای خودسر پر گناه
چنین است راه و چنین است چاه

نصیحت و موعظه

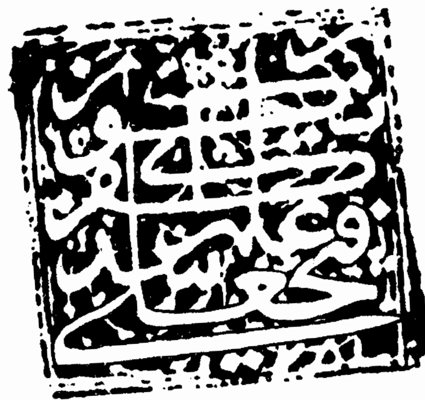
الجواب ای شاعر عذب‌البیان / الجواب ای صابر رطب‌اللسان
الجواب ای خوشدل شیرین زبان / چندگویی این چنین و آن‌چنان
خواندم آن اشعار و اینک در خطاب / الجواب والجواب الجواب
خواندم آن ابیات را بن تا به سر / الجواب و الجواب ای نامور
دیدم آن مکنونۀ انبار عشق / پا منه جانا تو در بازار عشق
پا منه در وادی ایمن پسر / بهر هر کس نیست آن آتش دگر
بهر هر کس نیست آن نور ای پسر / کی شود ظلمت برابر با قمر
بهر موسی بود آن آتش به طور / نی ز بهر چون تویی ای مرد کور
در حقیقت عشق ورزیدن بسی / مشکل آید نیست کار هر کسی
عشق ورزی در حقیقت کم بود / ای فدایش گر که در عالم بود
هست در عالم ولی چون گوهری است / از جهان و کل ما فیها بری است
گوهری باشد کسی کاندر جهان / در حقیقت بگذرد بر وی زمان
گوهری باشد اگر باشد کسی / این مراتب نیست شأن هر کسی
قطب ایمان است آن کس گر بود / جان جانان است جانا ار بود
از حقیقت نیست عشق خویشتن / کی توانی جست ره در ما و من

از حقیقت نیست عشق حال تو / کی رسد بر ذره‌اش آمال تو
در حقیقت عشق ورزیدن سزاست / لیک این جاه و شرف نی حد ماست
کی توانی پی بری در راه عشق / بیم آن کافتی تو اندر چاه عشق
در حقیقت آن زمانی پی بری / کز جهان و قید آن تو بگذری
آن زمان عشقت پذیرد شاه عشق / که شوی تو خاک آن درگاه عشق
آن زمانی عشق تو گردد قبول / کز حقیقت سر نهی بر روی کول
در حقیقت کی رسد عشق چو من / عشق من باشد به قدر عقل من
در حقیقت معرفت آید به کار / معرفت باشد ضیای چشم تار
معرفت اول متاع عاشقی است / معرفت گر نیست می‌باید گریست
هر که سازد ادعای عاشقی / بر کفش ناید لوای عاشقی
گر نباشد معرفت او را به عشق / کی حقیقت باشدش وی را به عشق
تا نسازی نقد عمری صرف عشق / کی توانی بر لب آری حرف عشق
در حقیقت معرفت باید تو را / سر عشق است این و این شاید تو را
گر نسازی معرفت را دام عشق / جان من افتی خود اندر دام عشق
تا نسازی توسن هُش رام عشق / کی توانی سر بری تو شام عشق
معرفت باشد متاع عاشقی / معرفت گر نیست کی تو عاشقی
معرفت باید از اول جان من / ثانیاً عقل و هش ای جانان من
معرفت باشد دلیل راه عشق / گر توانی شو ذلیل راه عشق
تا نگردی خاک تو در راه عشق / کی توانی یافت آن درگاه عشق
گر به راه عشق گشتی خار و خس / می‌رسی بر قرب آن درگاه پس
گر توانستی که گردی خاک راه / می‌توانی گشت باز دست شاه
ورنه‌ای هشیار بیهوده ملاف / ر حت عشق است از حقیقت کن سجاف
از در تأکید گویم بس ملاف / تیغ خود بنما نهان اندر غلاف
گر توانی تو که در بالای دار / جان خود سازی به راه او نثار
می‌توانی گفت جانا عاشقم / لیک من دانم که خود نه لایقم
گر توانی سر بده در راه عشق / ور بخیل استی نداری راه عشق

گر توانستی که سازی ترک سر — می‌توانی عشق ورزی ای پسر
گر توانستی که با شیر ژیان — اندر آیی می‌توانی آن زمان
ادعای عاشقی کردن دگر — عاشقی نبود به گفتن ای پسر
گر توانستی که نشناسی ز پا — سر ز شور عشق ای مرد خدا
می‌توانی اسم خود بر عاشقی — نامزد کردن اگر که لایقی
گر توانستی که برسازی نثار — همچو میثم جان خود بالای دار
می‌توانی در حقیقت دم زدن — وآن‌گهی فریاد یا میثم زدن
گر توانی که گدایی پیشه کرد — می‌توانی عشق را اندیشه کرد
عشق باشد مخزنی از سرّ حق — کس نداند چیست آن جز اهل حق
گر توانی شد فنا در راه حق — می‌توانی بشنوی اسرار حق
عشق انباری بود از سرّ و راز — کی بدانی تا نگردی ز اهل راز
گر توانی ترک جان و سر نمود — می‌توانی مخزنش را در گشود
از حقیقت گر شناسی عقل کل — می‌توانی گشت خاری پیش گل
گر شناسی در حقیقت شاه عشق — می‌توانی گفت دارم راه عشق
گر توانستی که سازی سر فدا — می‌توانی سر شناسیدن ز پا
گر توانستی که سازی ترک سر — می‌توانی بگذری زین رهگذر
گر توانستی نهان سازی تو راز — می‌توانی بشنوی اسرار و راز
گر توانستی دل از جان بر کنی — می‌توانی رو سوی دلبر کنی
گر توانی در ره عشق ای پسر — سر ز پا نشناسی و پایت ز سر
می‌توانی گفت عاشق گشته‌ام — بر سر کویش جز این ناگشته‌ام
گر دلت کردی غذای شیر عشق — می‌توانی پی بری بر پیر عشق
حد ماها نیست ای ناکرده کار — ادعای عشق حق سازیم یار
حد ماها نیست ای مرد گزین — کادعا سازیم با اهل یقین
ما به قدر خویش باید در سخن — ادعا سازیم ای مرد کهن
ادعا باید به قدر خویش کرد — نی به حرف خود دل خود ریش کرد
من به قدر خود دهم داد سخن — تو به قدر خود رسان مطلب به تن

پا منه بیرون ز حد خویش تو ... عاقلان را خود مکن دلریش تو
گر گذارم پای بیرون من ز حد ... حد من نبود به من پس بد رسد
من به اشعار مجازی لایقم ... کی بگفتم کز حقیقت عاشقم
من کجا و این تمنا جان من ... پشه نبود همچو عنقا جان من
من نباشم درخور این ادعا ... من کجا و این متاع بی‌بها
آن کسی داند بهای این متاع ... کش تجلی دیده باشد زآن شعاع
گر چه من شیدایم اما حد من ... می‌نباشد زین سخن در انجمن

لیک چون خواهش نمودی بی‌تعب
گفتم این اشعار تا نیمی ز شب

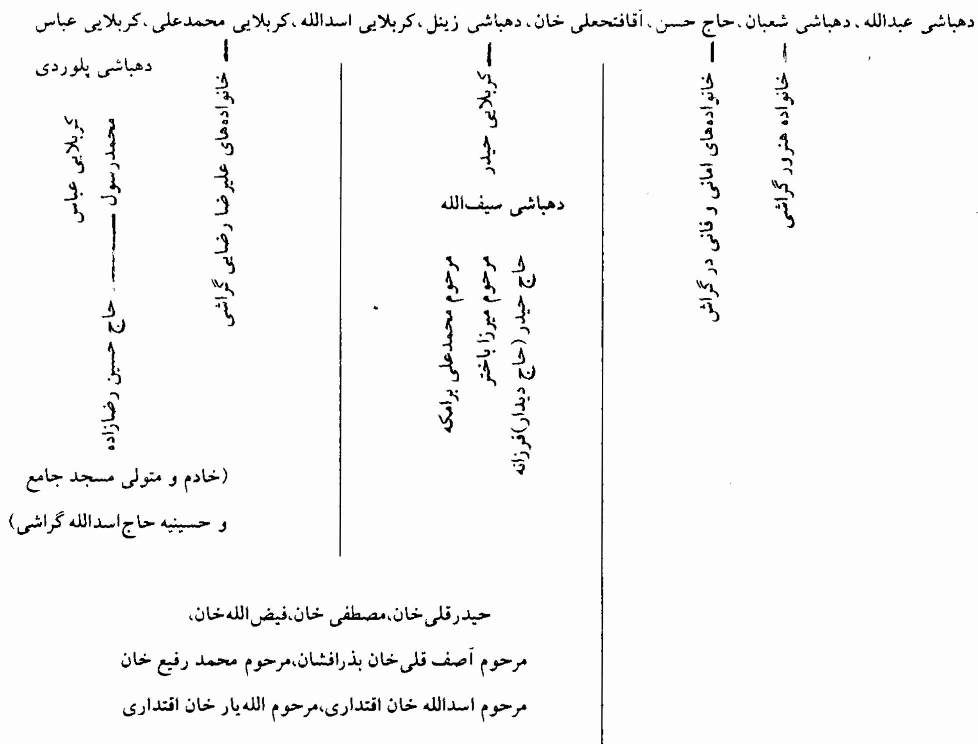


مهر فتحعلی خان

منتخبی از باغستان حاج رستم خان گراشی

از فتحعلی علم کلو شادشکوه

دودمان دهباشی علیرضا گراشی
و فتحعلی‌خان گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر اوایل عهد قاجاریه



دختران: بی‌بی زینب، بی‌بی گوهر، بی‌بی همایون

پسران: حاج رستم‌خان گراشی (سرهنگ)، حاج علیرضاخان گراشی، حاج حسین خان گراشی، محمدخان گراشی، حاج علیقلی‌خان گراشی، فضل‌الله خان شکوه‌نظام گراشی، پرویز خان گراشی. بازماندگان امروزین: خانواده‌های اقتداری، مقتدری، شکوه‌زاده، بیگلربیگی، رستمی، حسن‌زاده، رهسپار، طاووسی، معفوی، گلستانه، صحبتی، فانی، مرتضوی (لار) ، لطفی‌نژاد، طالبی‌نژاد، طالبی، دهقانی، رضایی خنجی، مظفری خنجی، شهیدی لاری، امانی، سهامی (نی‌ریز) ، قائمی لاری، شیبانی (جویم) ، مهاجری، موسوی (کربلا) ، هاشمی‌نسب (لار) ، مکتبی (شیراز) ، جورابچی (تهران)

نوشته:احمد اقتداری

خاندان فتحعلی خان‌گراشی بیگلربیگی لارستان و بنادر

حاج میرزاحسن فسایی شیرازی،طبیب در جلد دوم فارسنامهٔ ناصری که به روزگار ناصرالدین شاه قاجار،تألیف نموده،آورده است:

«..... در هر حال کلانتری و ضابطی بیشتر نواحی آن باکربلایی علیرضا گراشی مقرر بود و در سال ۱۲۷۹ هجری قمری،بعد از ۱۱۸ سال زندگانی وفات یافت.پسرش فتحعلی خان گراشی لاری،گاهی به حکومت و بیشتر اوقات به نیابت نواحی لارستان برقرار است و از عهده نظم ولایت و وصول مالیات دیوانی به احسن وجوه در آمده،رعیت را آسوده و حاکم را خشنود نموده است. ۱۵۰۸،ج دوم، فارسنامه ناصری،تحشیهٔ دکتر منصور رستگارفسایی، چاپ امیر کبیر ،تهران، ۱۳۶۷ شمسی).

طبق اسناد و احکام و مکاتباتی که تعدای از آن‌ها در گنجینهٔ کتب و اسناد خطی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی» که نام پیشین آن «انجمن آثار ملی» بود نگهداری می‌شود و طبق قباله‌های موقوفات املاک مرحوم فتحعلی خان و مکاتبات و مراسلات دربار ناصرالدین شاه قاجار،فتحعلی خان‌گراشی از سال ۱۲۸۵ هجری قمری به لقب بیگلربیگی لارستان و بنادر مفتخر شده است.

لارستان از زمان نادرشاه افشار،دارای بیگلربیگی بوده است.مؤلف فارسنامهٔ ناصری در وصف (بلوک لارستان)نوشته است:«.... و بعد از وفات نصیرخان،پسرش عبدالله خان لاری به جای پدر به حکومت خطه لار و محال سبعه برقرار گشته به لقب جلیل بیگلربیگی لارستان سرافراز گردید....» (ص ۱۵۰۷، ج دوم) و هم‌او در جلد دوم فارسنامه ناصری در شرح (بلوک لارستان) آورده است:(.... از گرمسیرات فارس،وسیع‌ترین بلوکات است میانه مشرق و جنوب شیراز افتاده درازای آن از قلعه فاریاب ناحیه کورستان تاقریه عمویی سفلی ۵۷ فرسخ، پهنای آن از حاجی آبادِ ناحیهٔ مزایجان تا بندرچارک ۴۵ فرسخ،محدود است؛از جانب مشرق به نواحی عباسی و نواحی سبعه و از طرف شمال باز به نواحی سبعه و بلوک داراب و جویم و خنج و گله‌دار و از طرف مغرب،باز به نواحی خنج و علامرودشت[الامردشت]و نواحی گله‌دار و بلوک مالکی و از جنوب به دریای فارس».(ص ۱۵۰۲، ج دوم).

بنابر روایات سینه به سینه پیش از عهد قاجار و یا در اوایل آن عهد،«صاحب منصبی توپچی»،از مردم گلپایگان به کوتوالی قلعهٔ گراش منصوب می‌شود و در همان قلعه برفراز گراش ساکن می‌گردد و بنا بر روایات سینه به سینه با دختری گراشی که از بازماندگان نبیره‌های امام قلی خان امیرالامرا شاه عباس بزرگ و پسر اللهوردی خان، حاکم اصفهان و فاتح بحرین به روزگار صفویه بوده، ازدواج کرده و از این ازدواج فرزند پسری به دنیا آمده که همان دهباشی(کربلایی)علیرضای گراشی، پدر فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی بوده است.اما به عقیدهٔ نگارنده با توجه به سال فوت دهباشی علیرضا که سال ۱۲۷۹ هجری قمری است و مدت زندگانی او که ۱۱۸ سال نوشته‌اند،اعزام آن «صاحب‌منصب توپچی» به کوتوالی قلعهٔ گراش باید پیش از آغاز سلطنت قاجاریه و ظهور آغامحمدخان قاجار باشد و ناگزیر باید این اعزام و این ازدواج در اواخر دوران نادر شاه و اوایل روزگار زندیه صورت گرفته باشد.در این صورت حدس آن که عالیشاه گراشی فرزند آن افسر توپچی و یا نوهٔ او بوده است چندان دور از صواب نیست. به هر حال از زمان عالیشاه گراشی، تقریباً وضع و موقع این خاندان روشن است و شاید بهتر باشد اگر بگوییم از زمان دهباشی علیرضا گراشی روشن‌تر است.از مرحوم کربلایی (دهباشی) علیرضا گراشی هشت فرزند پسر و چند دختر به وجود آمده که متأسفانه از نام فرزندان دختر آن مرحوم اطلاعی نداریم. اما پسران دهباشی علیرضا عبارت بوده‌اند از:۱-دهباشی عبدالله ۲- دهباشی شعبان ۳-حاج حسن ۴-کربلایی محمدعلی ۵-دهباشی زینل ۶-کربلایی اسدالله ۷- کربلایی عباس ۸- آقا فتحعلی (فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی).(جدول خاندان فتحعلی خان گراشی و خانواده‌های بازمانده از مرحوم دهباشی علیرضا را ببینید).در کتاب کاروان عمر آمده است:«....این روایت شفاهی سینه به سینه را هم بنویسم که گفته‌اند از امامقلی خان امیرالامرای کهگیلویه و لارستان و فاتح جزیره هرموز به روزگار شاه عباس بزرگ نبیره و نتیجه‌ای در لار و گراش زندگی می‌کرده است و به روزگار محمدشاه قاجار که بنا بر قواعد آن روزگار ،صاحب منصبی توپچی از مردم گلپایگان برای کوتوالی قلعهٔ گراش اعزام می‌شود با آن دختر که خود را از اعقاب امام قلی خان می‌دانسته است، ازدواج کرده و پدر فتحعلی خان بیگلربیگی نتیجه آن ازدواج بوده است و «دهباشی علیرضا» (کربلایی علیرضا)نامیده می‌شده است پسران فتحعلی خان بیگلربیگی به نام‌های حاج رستم خان، حاج علیرضا خان،حاج علیقلی خان ،محمدخان،حاج حسین خان ،فضل‌الله خان،پرویزخان،نامیده می‌شده‌اند.حاج علیرضا خان، در بندرلنگه وقتی که بدان جا حاکم بوده است، مسموم شده و درگذشته است و حاجی رستم خان و حاج علیقلی خان در گراش لار

مدفونند و محمد خان در محل بقعهٔ امامزادهٔ لار، در شهر لار و در محله امامزاده و در کنار مقبرهٔ پدرش فتحعلی‌خان بیگلربیگی به خاک سپرده شده است و فضل‌الله خان و پرویز خان مقابرشان در گراش است و حاج حسین‌خان از سفری که گویا به مکّه نموده است، باز نگشته است. از مرحوم فتحعلی خان چند دختر نیز به وجود آمده‌اند به نام‌های:بی‌بی زینب،بی‌بی گوهر،بی‌بی همایون،و امروزهٔ خانواده‌های اقتداری (مأخوذ از لقب میرزا علی محمدخان اقتدارالسلطان) مقتدری (مأخوذ از لقب محمدجعفرخان مقتدرالممالک شیدای گراشی)بیگلربیگی (مأخوذ از لقب فتحعلی خان بیگلربیگی) رستمی (مأخوذ از لقب حاج رستم خان سرهنگ) شکوه‌زاده (مأخوذ از لقب فضل‌الله خان شکوه نظام) حسن‌زاده ،طاووسی،رهسپار،گلستانه،و بذرافشان (فرزندان مرحوم آصف قلی خان بذرافشان)و معفوی (مأخوذ از نام زادان خان معفوی که در زمان رضاشاه مورد عفو واقع شده است) صحبتی، (مأخوذ از نام شاعر معروف لاری صحبت) از شاخه‌های نوادگان این خانواده می‌باشند (کتاب کاروان عمر ،احمد اقتداری،ص ۱۲،تهران،۱۳۷۱ شمسی)در این جا باید نام چند خانوادهٔ دیگر از شاخه‌های خاندان فتحعلی خان بیگلربیگی گراشی را به آن چه از کتاب کاروان عمر نقل شد،اضافه کنم چرا که در آن کتاب از قلم افتاده است: خانواده‌های فرهمند ،امانی ،طالبی ،طالبی‌نژاد ،مرتضوی ،مظفری ، رضایی خنجی، قائمی، شیبانی، مهاجری، موسوی، هاشمی نسب، مکنتی، جورابچی و چند خانواهٔ دیگر که امروز در گراش و لار و فارس و نقاط دیگر در داخل و یا خارج کشور سکونت دارند.از میان فرزندان دهباشی علیرضا حاج اسدالله و فتحعلی خان وسعت و شهرت و ثروت و قدرت بیشتری یافته‌اند. فتحعلی خان که پیش از لقب خانی به نام «آقا فتحعلی»نامیده می‌شده است، پس از پدرش و چندی نیز در زمان پدرش حاکم لارستان و بنادر می‌شود و از دربار ناصرالدین شاه قاجار به لقب بیگلربیگی لارستان و بنادر(بنا بر طبقه‌بندی مناصب حکومتی از زمان صفویه و افشاریه نایل می‌گردد)فتحعلی خان مردی مقتدر و مدبّر بوده و در عین حال عادل و نیکوکار و متدین بوده است .دو کاروان‌سرای تجاری و یک میدان بزرگ در شهر لار تأسیس نموده و چهار راسته بازار قیصریه لار که نوشته‌اند باقی مانده از دوران سلاطین میلادی لار بوده، ساخته است که تاکنون نیز میدان و کاروانسراها و راسته بازارها و قیصریه باقی است و معروف و مشهود است و الواح سنگ نبشته تأسیس آنها که به‌همت فتحعلی خان جراشی»و به روزگار ناصرالدین شاه احداث گشته است بر سر در کاروانسراها و میدان و راسته بازارها نصب است و مورخ به سال‌های ۱۳۰۰و ۱۳۰۱ هجری قمری است؛ یعنی در سال بیستم یا بیست و یکم حکومت فتحعلی خانِ گراشی بر لارستان و بنادر و

سبعه‌جات ساخته شده‌اند.

معروف است که چون فتحعلی خان از ساختن میدان شهر و کاروان‌سراها و راسته بازارهای قیصریه فارغ آمد، مردمان را به اجاره دکان‌ها و حجره‌ها فراخواند تا در آن دکان‌ها و حجرات دکان و تجارتخانه باز کنند، چون شهر لار از دوران مغول و ایلخانیان و صفویه و افشاریه و زندیه تا آن روزگار بر سر راه تجارتی اصفهان - شیراز - بندرعباس - بندرلنگه -هرموز -قرار داشت و بسیاری از سیاحان فرنگی که از این راه گذشته‌اند، در سفرنامه‌های خود از این شهر یاد کرده‌اند، ولی مردم لار به عذر آن که سرمایه ندارند تا به کسب و کاری در آن دکان‌ها و تجارتخانه‌ها در خورِ وضع آن دکاکین و حجره‌ها بپردازند از قبول اجاره و یا اشتغال در آنها خودداری می‌کردند.فتحعلی خان به تمام کسانی که مایل به اشتغال در این دکان‌ها و تجارتخانه‌ها و حجره‌ها بودند،سرمایه و پول نقد و اجناس مورد احتیاج دکان به رایگان یا نیمه‌رایگان یا به صورت وام پرداخت نمود تا به کسب و کار و تجارت بپردازند و چون با زور حکومت و بدون رضای خود کسبه این وجوه در اختیار آنها قرار می‌گرفت و برای آنها این استقراض یا وامداری نوعی «تلخی»و عدم رضایت به وجود می‌آورد،از آن روزگار نام این بخشش یا وام دهی یا کمک یا احسان را «تهرکی»گذاشتند؛ یعنی مالی که به زور و با تلخی به کسی بخشیده شود (فرهنگ لارستانی را ذیل کلمهٔ «تهرکی»ببینید).

و هم معروف است که چون میدان لار ساخته شد،ماموری از طرف دربار ناصرالدین شاه برای بازدید میدان و اخذ مالیات و پیشکش به لار وارد شد و روزی که به اتفاق فتحعلی خان بیگلربیگی در آن میدان گردش می‌کردند.فتحعلی خان با سادگی از آن مأمور عالی رتبه درباری پرسید :«به نظر شما فرق این میدان با میدان شاه اصفهان چقدر است»؟ و آن مأمور زیرک درباری جواب داد:«به همان اندازه که بین شما و شاه عباس فرق است»!

مرحوم فتحعلی خان املاک زیادی را در جلگهٔ جویم و بنارو (بخش جویم فعلی لارستان)خرید ری نمود،املاک زیادی را در اطراف لار و گراش و خنج خریداری کرد و همه را آباد نمودو به کار کشت و زرع آبی و دیمی و ایجاد نخلستان‌ها و باغات همت گماشت، در نزدیکی شهر گراش فعلی در کنار جاده لار- گراش آثار سد و بندی باقی است که به سد فتحعلی‌خانی‌معروف است.مقابر و امامزاده‌ها و گورگاه‌های مشایخ شیعه و سنی در نقاط مختلف لارستان را تعمیر نمود از جمله در صحرای باغ، در کل و پس بند، در کال و اشکنان و در بیرم در خنج ،فیشور،در لار (بقعه امامزاده)در گراش در بندرلنگه و در گاوبندی و بلوک جویم و بنارو و در بلوک گودهٔ بستک، طبق مفاد

وقفنامهٔ املاک موقوفهٔ مرحوم فتحعلی خان املاک متعددی در جویم و بنارووکهنه.علی‌آباد و ارد و فداغ وگراش وگزدان و اغصه و مز و آشنا و در بیدشهر و هرم وکاریان خریداری نمود و احیا کرد و آن را وقف خاص یا عام نمود.آب انبارهای متعددی ساخت.راه‌های کاروانی را تسطیح نمود. راهدار خانه‌ها و چاپارخانه‌ها ساخت و بنا بر سند وقفنامهٔ املاک موقوفه مرحوم فتحعلی خان:«... و هرگاه خدای نخواسته اولاد ذکور طرا بلا عقب و منقطع النسل شوند، تمام املاکات راجع و موقوف براناث باشد علی السویه وکذالک هرگاه تمام اناث منقطع‌النسل وبلاعقب شوند. مرجوع و موقوف برذکور باشد و هرگاه العیاذبالله اولاد ذکور و اناث بالمره منقطع النسل و معدوم العقب باشند وقف باشد، بر خامس آل عبا، گلگون کفن عرصهٔ کربلا، شهید سر از تن جدا، شمس‌الخافقین و بدرالعالمین ابی عبدالله الحسین علیه الصلواةوالسلام الی یوم القیام و ظهور الامام....»(این وقفنامه در کتاب کاروان عمر به صورت تصویر چاپ شده است. در کتاب حاضر نیز به صورت تصویر و هم به صورت حروفچینی جدید چاپ می‌گردد).

وقفنامهٔ املاک مرحوم فتحعلی‌خان گراشی لارستانی.
بیگلربیگی لارستان و بنادر مورخ ۱۳۰۰ هجری قمری

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و سلام علی عباده‌الذین اصطفی اما بعد:

فقد وقف الواقف الموفق المعظم المحتشم المزارع والاملاکات والعقارات المفصلة‌المرقومه فی هذه الزبور تماماً مع المتعلقات والضمائم علی‌الموقوفین علیهم‌المسطورات مطابقاً لهذا التفصیل و موافقاً للبسط المبسوطه و جرت الصیغه حاویاًللشرایط المقرره واللوازم المحرره و خلّی الواقف یده عنها و کفّ اکف عنها کما رقم و حرر و سطر فی هذه الورقه الا بنفسه لدی‌الخادم الشریعه المطهره ابن مرحوم بدیع‌الزمان ابن مرحوم صحبت لاری (مُهر).

حسبی‌الله ذلک کذلک و لاریب فی‌ذلک و انا ابن‌مرحوم آخوند محمدباقرمجتهد -اعلی‌الله- مقامه

و اثر چهار مُهر و شهادت علما و سادات لار در کنار وفوق صفحه.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم انه خیر معین

الحمدالله الواقف علی سرائر اسرار العباد والعالم بمکنون ضمائر الناس قبل الایجاد و الشاهد علی خفیات افعال العباد یوم یقوم الاشهاد و محیی الارض بعد موتها.فقال سبحانه و تعالی و احیینا البلاد و مجری المیاه من العیون من التلاطل والوهاد.والصلوة والسلم علی من جاهد فی الله حق الجهاد و دعاالناس الی طریق الرشاد و هدیهم باستعداد یوم المعاد و سدد بنیادالخیر و البرکه الی یوم المیعاد محمد و آله الاوتادالاشراف الامجاد الشفعاءالخلق یوم ینادی المعاد.اما بعد ستایش و پرستش یگانه ذاتی را سزاست جل شأنه و دام و عزّ صفاته که صفحهٔ امکان را مظاهر ظهور خویش ساخته و از بیگانه پرداخته است و عیون معرفتش از بطون اودیه به فطرات هر موجودی جاری و انوار محبتش در قلوب هر ذی روحی پرتو انداخته و یحبونهم کحب الله والذین آمنو حباً لِله، معبودی که عابدان درگاه احدیش به مضمون آیهٔ وافی هدایهٔ‌الذین یرثون الفردوس و هم فیها خالدون، موعود و مأجور فرموده و مقیمان کوی عبادتش به منظومهٔ کریمهٔ لهم جنات تجری من تحتها‌الانهار اکلها و ظلها دائم تلک عقبی الدار، مثاب و منظور نموده، کریمی که خوان نعمتش مبسوط و بنیان رحمتش مضبوط است محسنین را در جزای حسنه عشر امثال از رحمت کامله معین و مسیئین را در عوض هر سیئه از حکمت بالغه سییه را مبین داشته که من جاء بالحسنه فله عشر امثالها و من جاء بالسیئه فلا یجری

الامثلها، مالک الملکی که در مبدا و معاد از خلوت خانه لااسم و لارسم آواز بلند طراز لمن الملک الیوم به جلوت آورده و از فضای لاریب احدی الوجود خویش، لله الواحدالقهار، شنیده جل جلاله و عظم شانه و کثر برهانه ولااله غیره و حسن احسانه سبحان الله و تعالی.

این چه زبان و چه زبان دانی است — گفته و ناگفته پشیمانی است
من که و تعظیم جلال از کجا — دل ز کجا وین پر و بال از کجا
ان به چه دل راه در این بحر کرد — دل به چه گستاخی از این چشمه خورد
در صفتت گنگ و فرو ماندهایم — من عرف الله فرو خواندهایم
چون خجلیم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز به انعام خویش

رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم وانت ارحم الراحمین والصلوة والسلم علی من بلغ اقصی مراتب الانسابه وانار مصباح الشریعه، بأذهان آیات القرانیه محمدو آل و عترته و اصحابه الراشدین الذین هم منابع العلوم الربانیه الداله علی فضائلهم علو درجاتهم النصوص الفرمانیه، صلوة تدوم بدوام اجرام العلویه والفوقانیه والاجسام البسیطه والمرکبه التحتانیه و سلم تسلیما کبیراً کبیرا و بعد درودِ نامحدودِ غرشی سرودِ فرشی فرود، وقف بارگاه ملایک پناه مبارک وجودی است که باعث ایجاد عالم و مقصود از تخمیر طینت آدم است که ظهوری اول و وجودی اکمل و شخصی افضل و نوری اشمل است آن که نُه گانه فلک و هفت گانه زمین را واسطه وجود و منشأ بوده است .کما قال سبحانه:لولاک لما خلقت الافلاک، آفتاب عالمتابی که ذرات وجود را مفیض نور و منبع ظهور است درخشنده کوکبی که ثوابت و سیارفلک حقیقت و ارض قابلیت را موجب عشق و شور است ماءالجنان عرصهٔ ناسوتی؛ و من الماء کل شی حی، جوهرالفرد عالم ملکوتی روح الارواح ملکت لاهوتی، نفس النفوس عرصه جبروتی که نه فلک راست،مسلم نه ملک را حاصل آن چه در سرّ سویدای بنیآدم از اوست؛ الجامع لصفات الربانیه، المنصوص الرساله بنصّالقرانیه، محمد رسول الله احمد محمد ابی القاسم محمد بن عبدالله المبعوث علی کافة العباد الی یوم الموعود و بر آل کرام و اصحاب عظامش که دلایل قاطعه و براهین ساطعه دین اسلام و پیشرو انام و شایستهٔ ایمانند.خاصه سرّ عسکر فرقهٔ مسلمین و بهتر اوصیای مکرمین، المنصوص بنصّ یا ایهاالرسول بلغ ما انزل الیک سرخیل کرده اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و مغفره. شمیمهٔ کریمهٔ هوالذی یصلی علیکم والملائکه یدالله الباسط اذنه الواعیه اسدالله الغالب، مظهر العجایب مظهر الغرائب الشهاب الثاقب وهزبرالسالب علیبنابیطالب، اما بعد بر ضمائر و آرای اولی الالباب و ذوی البصائر مخفی و مستور

نماناد که سرای دنیا فانی و نمونهٔ کسراب بقیعه یحسبهم الظمات ماء می‌باشد، خیال بقا در وی محال و اندیشه ثباتش محض خیال رباطی است؛ دو در و معبری است مختصر، کمانطق به اکتساب الکریم و اشارالیه آثار النبی الحکیم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام و ایضاً کل نفس ذائقه الموت و ایضاً کما بدئکم تعودون و قال کل شیء باطل الاماخلا و کل نعیم لا محاله زائد و قال ایضا:انما الدنیا فنا،لیس فی‌الدنیا ثبوت انما الدنیا کبیت نسجته العنکبوت بنا علیهم هر ذی روحی را فیض عین است که صلاح و فساد عمل و امور خویش را قبل از فوت و مضی عمر تدارک نماید تا از جملهٔ حاسرین و خاسرین نگردد،لهذا به حکم عقل دوربین ورای مستقیم و نظر به مضمون بلاغت مشحون صداقت مکنون خبر حقیقت اثر اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا ولد صالح یدعوا عمل صالح و ینتفع به و صدقه.حاریه محض رعایت جانب اولاد که نتیجهٔ مشیت دنیا و ذخیره یوم جزا می‌باشد،حاضر محضر مطاع حقیقت انطباع لازم الاتباع گردید عالیجاه مجدت و نجدت همراه اقبال و شوکت دستگاه جلالت و فخامت انتباه اکرم الخوانین العظام مقرب الخاقان، فتحعلی خان حکمران اقطاع سبعه و لارستان، زید اجلاله‌العالی و دام اقباله المتعالی ابن مرحمت پناه رضوان آرامگاه،المستغرق فی‌بحار رحمةالله کربلایی علیرضا جراشی،تغمده‌الله بغفرانه و در حال صحت نفس و کمال عقل و شعور و ادراک تامه کامله طوعاً لاکرهاً مختاراً لا مجبوراً، خال عن شائبهالتوطیه و عاریاً عن ملاحظه التوریه حین یصح عنه العقودات الشرعیه و یستقیم منه المعاملات و الانتقالات المنیه در معرض تحبیس اصل و تسبیل ثمره و منفعه در آورد و وقف مؤبد صحیح شرعی دایمی و حبس مخلد صریح ابدی سر مدی اسلامی نمود. کل ما یسلط علیها و علیکما و یتصرف فیهاحین اجرا صیغة الوقف و آن عبارت از تمامی و جملگی و همگی کل املاکات و مزارعات و نخیلات و فسیلات و اطواءمع اللوازم الشرعیه والضمائم العرفیه والعقلیه و العادیه،مطابقاً لتفصیل هذالذیل و موافقا لتشریحها مع کافه الملحقات و عامةالمنضمات من الارض والمیاه والقنوات البائره و دائره والجعافیر والجداول و الاشجار و الحیوات العوامل لها و لولم یذکر و لم یسم بحیث لاشیء من کلها جزٍ و من کل جزئها شیء ابداً و هی هذا التفصیل:

املاکات و مزارعات واقعه در قریهٔ ارد،احدی قراء توابع لار

مزرعهٔ حسام‌آباد، از جمله شصت و سه سهم سهام کل، مزرعهٔ نصیرآباد تمام ششدانگه، مزرعهٔ اخرنون تمام ششدانگه، مزرعهٔ کوشکویه تمام ششدانگه،مزرعهٔ فتح‌آباد نصف از کل،اطواء واقعه در

زمین قلعه سوار حریم قریهٔ ارد، سه حفره طویه،قریه اَغُصه مع فسیلات غیر وقفی، مع فاریاب بایر و اراضی نجمی و غیره و اطواء تماماً شش دانگه کافه ملحقات و قلعهٔ ارد تماماً.

املاکات واقعه در جویم

قلعه جدید النبا مشهوره و موسومه به قلعهٔ قطب آباد تماماً،مزرعهٔ قطب آباد شش دانگه تماماً، مزرعهٔ سعدآباد شش دانگه تماماً مزرعهٔ پشتویه، نصف از کل مزرعهٔ کهنه علیا و سفلی واقعه در شرقی خطهٔ لار تماماً ششدانگه ،قلعهٔ جدید النبا در کهنه تماماً بر اولاد کرام ذوی الاحترام موجودین معلومین معروفین خودش الذکور والاناث که الان باالفعل منحصر و معدود در شش نفر ذکور و هم الخوانین العظام والاعالین الفخام ارشد هم واعظهم واکرمهم، فخرالحاج والعمار وزخرا المنتجبین والاخیار، حاجی رستم خان سرهنگ و منیع‌السعادة اشرف‌الحاج حاجی علی‌قلی‌خان و حاج حسین خان و فضل‌الله‌خان و کربلایی علیرضاخان و محمدخان و سه نفر اناث من‌العفیات‌الخدیرات الستیرات‌المکرمات‌المعظمات‌التحیات‌النقیات الزکیات‌الحمیدات الجلیلات، بی‌بی گوهر و بی‌بی زینب و بی‌بی همایون، موافق و مطابق همین تفصیل سهومات معینه مفصله بلازائده و نقیصه و دون حیف و میل و هی هذالتفصیل:

تمامی سهومات موقوفه مفصله فوق

تمام سهمیهٔ موقوفه بر حاجی رستم خان از تمام املاکات فوق شش سهم،تمام سهمیهٔ موقوفه بر حاجی علی‌قلی خان از املاکات مفصلهٔ فوق سه سهم،تمام سهمیهٔ حاجی حسین‌خان از املاکات موقوفه مفصلاً سه سهم،تمام سهمیه موقوفه بر فضل‌الله‌خان از تمام املاکات موقوفهٔ مفصلهٔ فوق سه سهم،تمام سهمیه موقوفه بر علیرضاخان از تمام املاکات مفصله موقوفه سه سهم،تمام سهمیهٔ موقوفه بر محمدخان از تمام املاکات مفصلهٔ موقوفهٔ فوق سه سهم،تمام سهمیهٔ موقوفه بر بی‌بی‌گوهر از املاکات فوق یک سهم،تمام سهمیهٔ بی‌بی‌زینب از املاکات مفصله فوق یک سهم،تمام سهمیهٔ بی‌بی‌همایون از املاکات مفصله یک سهم.

که علی حسب هذه التفصیل تمامی املاکات موقوفه منقسم به بیست و چهار قسم و سهم و به بیست و چهار سهم است و بر طبق تفصیل مزبور واقف خیر مواقف بر موقوف علهیم مزبورین معروفین وقف نمود تطابقاً لفظیاً ومعنویاً حیث لا یخالفه جزییاً ولاکلیاً بطناً بعد بطن و نسلاً بعد نسل و

عقباً بعد عقب و هرگاه احیاناً یک نفر از اولاد مذکورین بلا وارث ولاعقب یعنی منقطع النسل شود سهمیه او مرجوع به بقیه اولاد ذکور باشد که علی السواء بینهم قسمت شود کذلک هرگاه از اولاد اناث بعضی منقطع النسل شود، سهمیهٔ او به بقیهٔ از اولاد اناث مرجوع و علی السویه تقسیم شود. هرگاه خدای نخواسته اولاد ذکور طراً بلاعقب و منقطع النسل شوند تمام املاکات راجع و موقوف بر اناث باشد علی السویه و کذلک هرگاه تمام اناث بلاعقب و منقطع النسل شوند مرجوع و موقوف بر ذکور باشد و هرگاه العیاذبالله اولاد ذکور و اناث بالمره منقطع النسل و معدوم العقب باشند وقف باشد بر خامس آل‌عبا،گلگون کفن عرصه کربلا، شهید سر از تن جدا، شمس‌الخافقین و بدرالعالمین ابی‌عبدالله الحسین علیه الصلوة والسلام الی یوم القیام و ظهور الامام و تولیت و نظارت املاکات و عقارات موقوفه مفصله را اولاً به نفس نفیس و شخص شخیص منیع خود سرکار واقف مفوض و مرجوع و بعد از اجابت دعوت حق به یگانه فرزند ارجمند ارشد اسعد خود حاجی میرزا رستم‌خان سابق‌الذکر و بعد از ایشان به هر یک از موقوف علیهم مفوض فرمود که هر یک از موقوف علیهم مزبورین در سهمیه و قسمتی موقوفی بر خودشان متولی باشند و بعد از انقراض نسل مطلقاً نعوذبالله وانتقال وقفیت بر خامس آل عبا،تولیت موقوفات مسطوره مفوض و مرجوع فرمودند به اعلم و ازهد و اصلح علمای خطهٔ لار صانه‌الله عن شرالاشرار، شرط ضمن العقد آن که بیش از دو سال به دو سال اجاره ندهند و وکیل نکنند، مستاجر را در تجدید و صیغهٔ وقف علی حسب ماقرره الشارع موافقاً لما فصّل و شرح و رقّم، جاری و واقع شد عجمیاً عربیاً، مع مایوجب صحه و یستلزم و شرعیه و یکفی استقامه فعلی هذا نظر به قوع و جریان صیغه شرعیهٔ اسلامیهٔ املاکات و عقارات مسطورهٔ مفصله از ملکیت سرکار واقف زایل و در حیطه تصرف ارباب وقف در آمد وقفاً صحیاًشرعیاً ابدیاً و حسباً مخلداً صریحاً اسلامیاً سرمدیاً فلایباع و لایوهب ولایصالح و لایشتری ولایتهب ولایوجر ازید من سنین ولاینتقل بعقد من العقود و وقع ذلک الوقف فی الاول من شهر محرم الحرام فی سنه ثلثمائه بعدالالف من الهجرة النبویه و صلی الله علی محمد و آله و عترته اشرف البریه سنه ۱۰۳۰۰ (۱۳۰۰) مهر.

□□□

بنابر روایات سینه‌به‌سینه،مرحوم دهباشی علیرضا(کربلایی‌علیرضا)پسر عالیشاه‌گراشی و پدر مرحوم فتحعلی خان بیگلربیگی (آقا فتحعلی) با دختری از خاندان قدیمی گراش که حکومت بر گراش و قلعهٔ گراش به آن خاندان مفوض بوده است و نام حاکم آن زمان طالب خان گراشی بوده است،ازدواج می‌کند.گفته‌اند که دختر طالب خان را که حاکم قلعه گراش بوده است پس از بروز

خدمت و لیاقت خواستگاری می‌کند و او را به عقد ازدواج خود در می‌آورد.از این ازدواج فتحعلی خان و حاج اسدالله که برادر بزرگتر فتحعلی خان بوده است به دنیا می‌آیند.بعدها فتحعلی خان با ابراز لیاقت و استعداد سپاهی‌گری و حکمرانی (پس از اتمام دورهٔ خوانین نصیرخانی سبعه‌ای) زمام امور حکومت لارستان تا سواحل خلیج فارس را در دست می‌گیرد و به لقب بیگلربیگی از دربار ناصرالدین شاه قاجار ملقب می‌گردد،اما حاج اسدالله،برادر بزرگ فتحعلی‌خان، بازرگان و دهقان بوده و از راه تجارت و کشت و زرع ثروت و مکنتی فراوان می‌یابد و در گراش به احداث اماکن خیر می‌پردازد.از جمله حسینیه حاج اسدالله در گراش و مدرسهٔ حاج اسدالله، در گراش که اکنون مدرسه علوم دینی گراش است و حسینیه با همان نام و همان ترتیب باقی است و دو آب انبار بزرگ به نام(بِرکل) که در لهجه گراشی (بر)با کسرِ باء به معنای برکه و آب انبار است و هنوز در گراش نزدیک به مسجد خوانین باقی است و برکهٔ کشکول که هنوز پابرجاست و این دو آب انبار نزدیک به هم قرار دارند.تولیت حسینیه و مدرسه حاج اسدالله مدت‌ها با خانوادهٔ یکی از نواده‌های حاج اسدالله به نام مرحوم آصف‌قلی‌خان بذرافشان بود و نمی‌دانم اکنون فرزندان مرحوم آصف‌قلی خان در تولیت این حسینیه نقشی دارند یا ندارند.

فتحعلی‌خان بیگلربیگی گراشی دارای هفت پسر بوده که یکی از آنها به نام پرویزخان بوده که چون در حیات پدر فوت شده است، در قبالهٔ وقف املاک مرحوم فتحعلی خان نامی از او برده نشده و دارای سه دختر بوده که در قبالهٔ مزبور نام آنها آمده است به اسامی:بی‌بی زینب،بی‌بی‌گوهر،بی‌بی‌همایون که فرزندان این سه دختر با برادرزادگان خود ونواده‌های آنها و با نواده‌های برادرزادگان ازدواج کرده‌اند و در واقع نسل دختری و نسل پسری مرحوم فتحعلی خان گراشی مخلوط شده و همه آنها از موقوف علیهم موقوفات مرحوم فتحعلی خان هستند.

به قلم احمد اقتداری

احوال حاج رستم خان گراشی و معرفی رسالهٔ منظوم «باغستان»

مرحوم حاج رستم‌خان گراشی،فرزند ارشد مرحوم فتحعلی‌خان گراشی، بیگلربیگی لارستان و بنادر،ملقب به «سرهنگ» در گراش لارستان فارس به دنیا آمده است.وی به روزگار ناصرالدین‌شاه قاجار، مظفرالدین‌شاه قاجار، مدت‌ها به نیابت از پدر و مدتی پس از وفات پدر حکمران لارستان بوده و در شهرهای گراش و لار زندگی می‌کرده است. تاریخ ولادت او بنا بر این بیت:

در یک هزار و دو صدو شصت شش آمدیم گریان بیامدیم که تا چون برون رویم
سازد خدا که از کرم هشت و چار او گریان چو آمدیم به خندان برون رویم

که در منظومهٔ باغستان مسطور است؛احتمالاً سال ۱۲۶۶ قمری بوده است. ولی مسلماً تا سال ۱۳۳۸ هجری قمری سال شهادت فرزندش مرحوم محمد جعفر خان «شیدا»ی گراشی ،در قید حیات بوده و به احتمال تا سال ۳-۱۳۴۱ هجری قمری زنده بوده است.بنابر وصیت خود جسدش را در پای دیوار خانه‌اش و دیوار مسجد جمعهٔ گراش، درکنار کوچه دفن می‌کنند. نگارنده پس از اطلاع از محل قبرش،حدود سی سال پیش سنگ قبر او را که هنوز چندان عمیق در زیر خاک کوچه مدفون نشده بود،از زیر خاک به در آوردم و خواستم آن را بخوانم و یاد داشت کنم.سنگ دارای نُه سطر بود ولی تنها در سطر سوم توانستم بخوانم:

«...... بدی درویش رستم خان عارف»بقیه سنگ و خطوط آن به کلی از بین رفته بود و نتوانستم بخوانم.حاج رستم‌خان گراشی سرایندهٔ منظومهٔ عرفانی و مصنف «باغستان»است و در لباس فقر، کار اهل دولت می‌کرده است و حاکم لارستان بوده است. علاوه بر تصدّی و تولّیت املاک موقوفهٔ پدرش با احیا و احداث قنوات و نخلستان‌ها و مزارع ارتزاق می‌نموده است.درکتاب «باغستان» مذکور است، این کتاب در نهم شهر شعبان العظم از شهور سنه ۱۳۳۷ ختم نظم آن شده است.

از مرحوم حاج رستم خان گراشی چند پسر و دختر به وجود آمده‌اند:

۱-مرحوم حاج‌غلامرضاخان رستمی گراشی (پدر مرحوم سلیمان‌خان رستمی و محمدرضاخان رستمی و فامیل رستمی، ساکن گراش)؛

۲-مرحوم فتحعلی‌خان رستمی گراشی، ساکن روستای ارد (پدر آقای باباعلی‌خان رستمی ساکن دایمی روستای ارد؛

۳-آقای قنبرعلی خان رستمی گراشی، ساکن دایمی روستای ارد.اللّه‌دادخان و محمدجعفر خان و خانم‌ها:

۴-مرحومه بی‌بی‌سنگین جان، مادر آقایان محمدخان بیگلربیگی و محمودخان بیگلربیگی و مرحومه بی‌بی بیگم بیگلربیگی؛

۵-مرحومه بی‌بی‌فاطمه،ساکن و مجاور کربلا،مادر مرحوم سید محمدحسین هاشمی‌نسب و فامیل هاشمی‌نسب لار؛

۶-مرحومه بی‌بی‌سلطنت که با آقای سید عبدالباقی مظفری ازدواج کرده و فرزندانش آقایان مظفری خنجی‌که‌درخنج ساکن هستند و آقای حشمت‌الله رضایی خنجی، ساکن خنج می‌باشد؛

۷-مرحومه بی‌بی سکینه (مادر آقای فرج‌الله‌خان اقتداری و مرحوم سهراب‌خان اقتداری و میرزا خان اقتداری و سمرقند خانم اقتداری که با نام خانوادگی فرهمند،اقتداری،بازماندگان آن مرحومه هستند،از جمله آقایان عبادالله خان اقتداری، فرزند آقای فرج‌الله خان اقتداری و نوهٔ مرحوم مشهدی رحمان‌خان اقتداری و آقای مسعودخان فرهمند، فرزند آقای آقا محمدعسکر فرهمند و خانم اقدس اقتداری، فرزند مرحوم سهراب خان اقتداری و همسر آقای هاشم‌خان اقتداری از بازماندگان آن مرحومه هستند؛

۸-مرحومه بی‌بی خیرالنسا،مادر مرحوم نظام قلی خان اقتداری و مرحوم گوهرتاج خانم اقتداری.

مرحوم حاج رستم خان گراشی بسیار صدیق و امین و راستگو و درست کردار و شجاع و صریح اللهجه بوده و درمسلک درویشی فرقه «ذهبیه»به اخلاص و ارادات سرسپرده و در شیراز از مریدان مرحوم حاج مجدالاشراف (شیرازی) و پدرش میرزا ابوالقاسم راز شیرازی بوده و «باغستان»مشحون از اشارات و نکته‌ها دربارهٔ طریقت ذهبیه رضویه و پیر این طریقت است.

حاج رستم خان، گهگاه به مناسبت وظایف حکومتی که به عهده داشته، در جنگ‌های محلی شرکت می‌کرده است و در قلعهٔ گراش که امروز باقی مانده‌های پی آن قلعه برفراز شهر گراش باقی است،زندگی می‌کرده است و بنابر وصیت خودش در زیر دیوار مسجد جمعهٔ گراش و دیوار خانه‌اش درکوچه دفن می‌شود.اکنون سنگ قبرش در زیر خاک کوچه مدفون شده است.

درکتابی منظوم که شاعری قشقایی به نام «مأذون» سروده و قسمتی از فتوکپی نسخهٔ خطی آن که با خط نستعلیق نوشته شده، به لطف دوست ارجمندم آقای حسنعلی‌خان ضرغامی باصری به دستم

رسیده است، در جنگی محلی که ایلات قشقایی به سرپرستی و ایلخانی مرحوم بهادر خان قشقایی، پسر مرحوم سهراب خان قشقایی با حاکم لارستان در زمان حکومت حاج رستم خان بر لارستان در ناحیهٔ ارد و خنج اتفاق افتاده است،قطعات شعری از خاطرات وقایع این جنگ بازمانده است که چون اعلام جغرافیایی آن روز لارستان را به تفضیل در بر دارد و چون سخن از وقایع محلی است که حاج رستم خان در آن شرکت داشته است، چند بیت از آن کتاب راکه چاپ‌نشده است، نقل می‌کنم:

لشکرآرائی حاجی رستم خان از خطهٔ لارستان

وز آن سوی رستم بر آمد سوار — به گرد اندرش لشکر بی‌شمار
به یک هفته از جمعی لاریان — سپاهی بیامد کران تا کران
ز لار و گراش وز فشور هزار — ببودند آمادهٔ کارزار
هم از کوره[1] و بیدشهر[2] و اوز[3] — دو سیصد تن آمد به صحرای مَز[4]
زهرم[5] و ز سرگاه و از کاریان — ز بلغان[6] و ده فیش و از لاغران
بدی پنج صد تن تفنگی همه — دو ده تن ز ده دیمه[7] و مارمه
ز جویم بنارویه،بهرو[8] چو شیر — کجا چارصدتن بیامد دلیر
عماده ده و چاه ریگ و بناب — بشد پنج صد نامور انتخاب
ز دشتی و زرابه[9] و دیده‌بان — خلوری[10] و کرموسه[11] و ده میان
شمردند از جنگجویان دویست — تو گفتی که روی زمین جای نیست
فداغ و دهاکویه[12] و کاسه تر[13] — از ایشان بیابان شد از مرد پر

۱-کوره بافتح اول و سوم.

۲- بیدشهر باکسرِ چهارم.

۳- اوز با فتح اول و دوم.

۴- مَز با فتح اول و سکون دوم.

۵- هرم با فتح اول و سکون دوم و سوم.

٦- بلغان با ضم اول.

۷- ده دمه امروز.

۸- بهرو با فتح اول.

۹- شاید زرعون امروز.

۱۰- خلور با فتح اول.

۱۱-کرموسه با فتح اول.

۱۲- دهکویه امروز.

۱۳-کاسه دار امروز. همگی از روستاهای لارستان که امروزه نیز باقی هستند.

ز هــــرمود[۱] و جـــیحون و صـــحرای بــاغ ســـــیاهی کـــه پـــوشید کـــهسار زاغ
ز شـــیخ عــــامر[۲] و چـــاربرکه [۳] دویست ز احشـــامی و قـــایدان[۴] پـــنج بــیست
ز روگـــــــی و مــــــلائی و دیـــــمکوه[۵] قـــــلاتی[۶] و حـــاجی غـــلامی گـــروه
ز عباسی و اشکنان وز طارم[۷] ز صحرای فـین[۸] ســـــپاهی بـــیامد ز دل پـــر ز کـــین
هـــم از بســـتک و انـوه[۹] و شـیب کـوه[۱۰] رســـــیدند و جـنبید. صـــحرا و کـــوه
تـــو گـــفتی کـــه از کـــوه بســتند سـد هــــمان شب رســــیدند انـــــدر ارد
ســــپیده‌دمان خـــــان لاری کشـــید ز حــــصن ارد بـــر صـــحاری کشـــید
دُرافشـــان درفشـــی بـــر افـروخت پـیچ بـــه هـــر یک درفشـــی هـــزاران بسیج
ســـپید و ســـیه ســـرخ و زرد و بـــنفش بـــه پـــیش ســـپه گـــونه گـــونه درفش
پس پشت هـــم تـــیپ بـــر تـــیپ بست چپ و راست چـــــون ابـــر نـــیزه بست
ز جــــــنبیدن لشکــــــر و گـــرد و دود زمـــــین و زمـــان هـــیچ پـــیدا نـــبود
از آن ســــــو ســــر لاریـــان پـــرشتاب از ایـــن سـوی تـرکان جـنگی بـه خـواب...

بـــبردند تـرکان یـورش از کـمین زدنـــد از یســـار سـپه بـر یـمین
چـو کشـتی بـه دریـا شـناور شـدند بـدان سـوی از مـوج لشکـر شـدند
بـــماندند گـــردان لاری ز کـــار بگـــفتند بـــر رســـتم نـــامدار
کـه تـرکان جـنگی مگـر زآهـنند بـه رزم انـدر آن کـوه رویـین تـنند
نـــدارد گـــلوله بـر ایشـان گـذر کـــه دارنـــد پـــرّ مـلایک سـپر
ز مـا چـند تـن کشـته و زخـمدار نـدانـیم چـون است فـرجـام کـار...
به پاسخ چنین گـفت رستم کـه هـان ز دشـــمن مـداریـد بـر دل گـمان

۱- نام دو روستا،یکی در صحرای بیخ و یکی در راه بندرعباس.
۲- در گله‌دار.
۳- در راه بندرعباس.
۴- از طوایف روستاهای گاوبندی.
۵- در بلوک گله‌دار.
۶- در بلوک کوره و در راه بندرعباس نام دو روستا.
۷- فرگ و طارم.
۸- فین بلوکی از بندرعباس.
۹- انوه، از استان هرمزگان.
۱۰- شیب کوه، در گاوبندی استان هرمزگان.

همانا ز پیکار خستو شدند   گریزنده از ما بدان سو شدند
بود نصرت از ما، مدارید بیم   که گشتند ترکان جنگی دو نیم
بیارید حمله چو درنده گرگ   که در رزم تنهاست خان سترگ
پراکنده بینم همی لشکرش   نبینم ز گردان به گرد اندرش
چو دشمن پراکنده گردد به جنگ   نباید گرفتن دل خویش تنگ
بفرموده خان رزم آزمای   بیامد دل نامداران به جای
بر آمد خروش ده و دار و گیر   ببارید باران شمشیر و تیر
بنای دگر جنگ پیوسته شد   بسی نامور کشته و خسته شد
بر خان ترکان در آن کارزار   دو ده تن پیاده بُد و نُه سوار
یکی شیخ مؤمن سوار دلیر   که اسبش به رزم بلا خورد تیر
اجازت ز خان[2] جهاندار یافت   سوی سینهٔ چاه رستم[3] شتافت
همی رفت و می‌گفت با سوز دل   ز کرده پشیمان و خوار و خجل
من این تخم کین در جهان کاشتم   ز کشته کنون بار برداشتم
هر آن کس به راه کسی چاه کند   خود آخر در آن چاه ماند به بند
دوم از سواران جنگی جهان[4]   زمانی بکوشید با لاریان
چو شد از دلیران لاری ستوه   همی گفت و می‌رفت بر سوی کوه
که چون عرصه شد تنگ بر مرد یل   فلا مرجع الخلق الاالّجبل
جهان[5] آن یل شش بلوکی نژاد   همی سینه بر سینهٔ کوه داد

۱- شیخ مؤمن خنجی و گویا جد مشایخ خنجی و فامیل منصوری خنجی.

۲- منظور بهادرخان قشقایی است.   ۳- چاه رستم، نقطه‌ای در اطراف خنج.

۴- یک جنگندهٔ قشقایی از طایفهٔ شش‌بلوکی قشقایی در این جنگ بوده است.

۵- یک جنگجوی قشقایی از طایفه شش‌بلوکی قشقایی در این جنگ بوده است.

حاج رستم خان گراشی، مردی ساده‌دل و پاک و بسیار راستگو و صریح‌اللهجه و صافی درون بوده است تا آن جا که نوادر گفتار و اعمال او به صورت مطایبات و شوخی‌ها و ضرب‌المثلها و کلمات قصار در بین سالخوردگان گراش و بلوکات لارستان باقی مانده است.این مرد روستایی، حاکم مهربان مقتدر، صوفی پاک‌اندیش که سفری از راه بمبئی به مکّه نموده و در شیراز به خانقاه ذهبیه دل سپرده و در طریق عشق گام می‌زده است و پیرو پاکدل و پاک اعتقادِ حضرت رضا(ع) بوده است. از نماز و روزه و فکر و ذکر باز نمی‌مانده، در حالی که بسیار خوشگذران و بنده «آن» و «دم» وقت خود بوده و عمر را غنیمت می‌شمرده و از زندگانی بهره می‌گرفته است،هم اهل بزم بوده هم اهل رزم،هم زارع بوده است و هم مالک،هم درویش بوده است و هم خان،هم قانع و شاکر بوده است و هم افزون طلب و بیشی‌جوی و هم اهل زر بوده است و هم اهل زور.در امور اجتماعی و زندگی فردی عقاید و تفکرات مخصوص خود داشته است:

● مرحوم نظام‌قلی‌خان گراشی که از ندما و نزدیکان‌ونوۀاو بوده است، تعریف می‌کرد که:«روزی درحسین‌آباد خنج که ملک و محل سکونت حاج رستم‌خان بود،به طریق معمول سینی(مجموعه)شام راکه به اتفاق در آن روز ذخیره برنج ما تمام شده بود) بدون «پلو» و با غذاهای ممکن دیگر برای خان بردیم،چون مجموعه را بر زمین گذاردیم، گفت: چرا«شوم نیاورده‌اید».غذای شب را مردمان جنوب «شوم» می‌گفتند؛ یعنی شام.گفتم برنج ما تمام شده و امشب را با بقیۀ ماحضر بسازید .گفت:من باید در شب و به هنگام سفره شام پلو بخورم،برو پلو بیاور،سینی را گذاشتیم و از اتاق به در آمدیم،صبح که سینی صبحانه را برای خان بردیم، دیدیم که همان‌گونه دو زانو با شمشیر آخته بر دوران نهاده نشسته است و شب را نخوابیده و تا مرا دید گفت: نظام،چرا شام نیاورده‌ای. گفتم صبحانه آورده‌ام یا به اصطلاح آن روز «ناشتایی» آورده‌ام،گفت برو شام بیاور تا بخورم. بعد از شام هنگام صبحانه خوردن است تا شام نیاوری صبحانه نمی‌خورم ناچار سواری را با شتاب به خنج فرستادیم و به نزدیکی‌های ظهر مقداری برنج از شهر خنج خریداری شد و به حسین‌آباد رسید و ناهار با پلو پخته شد و به هنگام ظهر به اطاق خان بردیم،همان‌گونه نشسته بود چون سینی پلو را روبرویش گذاشتیم،لبخندی زد و گفت اول شام می‌خورم،بعد ناشتایی،بعد چاشت.گفتم خان این چه ترتیب است؟گفت: نظام اگر من دیشب آن غذا را می‌خوردم خدای سبحان گمان می‌کرد بنده‌اش رستم بنده قانعی است و با هر ماحضری می‌سازد.می خواستم خدا بداند که من بندۀ قانع نیستم و باید روزی مرا در بهترین وجهی و در هر زمانی مرحمت کند و برساند که او رزاق به غیر حساب است و بعد دست به آسمان برداشت و گفت: «یا

من هویرزق بغیر حساب من حیث یحتسب و من حیث لایحتسب».

● گفته‌اند که مرحوم حاج رستم‌خان، در معاملات و خرید و فروش‌هایش به‌هرگونه قبض و اقباض اسناد توجهی نداشت و می‌گفت اگر کسی به تعهدش عمل نکند با کاغذ هم عمل نمی‌کند و حرف مرد تعهد اوست و چون گفتم، فروختم. فروخته‌ام و چون گفتم، خریدم. خریده‌ام و چون گفتم، بخشیدم. بخشیده‌ام و دیگر احتیاجی به امضا و هیچ‌گونه سندی نیست. گفته‌اند که هر کس از نزدیکان و خویشان و رعایای او بدو متوسل می‌شد و از او وامی می‌خواست می‌گفت:اگر صد تومان وام می‌خواهی، نصفش را به تو می‌دهم و می‌بخشم و دیگر از تو طلبی ندارم.اگر باز پس آوردی ممنون می‌شوم و اگر نیاوردی دیگر من به آن مبلغ دل نبسته‌ام و خود را از بی‌عهدی تو رنجه نمی‌دارم.

در رساله باغستان که به نام «منظومه عرفانی باغستان» در کتاب حاضر با گزیدن منتخباتی از کتاب،در این کتاب چاپ شده است، در هیچ صفحه‌ای و سطری ابداً مدح کسی را نگفته است و جز مدایح ائمه اطهار و به خصوص حضرت رضا- علیه‌الاف‌التحیه والثنا- و خاندان عترت و طهارت سخن به مدح هیچ کس نگشوده با آن که در وظیفه حکومت‌گری در سمت حکومت لارستان ناگزیر به ارتباط با صاحبان‌قدرت وزور و زر در شیراز و تهران بوده است، ولی به هیچ وجه نامی از هیچ یک از معاصرینش در «باغستان» نیست و از شگفتی‌های دیگر آن که با آن که پنج تن از برادرزاده‌هایش در انقلاب مشروطیت شهید شده و برادرش مرحوم حاج علی‌قلی خان تیر خورده و پسرش مرحوم محمدجعفرخان (شیدا) در به در شده و خودش خانه‌نشین شده است، حتی یک کلمه در تمام «باغستان» نه‌در وصف‌ومدح مشروطه‌خواهان و نه در شکایت و ذم آنها سخن نگفته است و سرخویش داشته و در تفکرات عرفانی خود مستغرق بوده است و به قول ناصرخسرو قبادیانی، حکیم بزرگ، شاعر سترگ پارسی زبان خراسانی «کوفته روزگار بوده است و به خویشتن مشغول» من سال‌ها پیش عکسی از سنگ قبر مرحوم حاج رستم خان گرفته‌ام،امیدوارم در انبوه یادداشت‌های خود پیدا کنم و در آخر این کتاب چاپ کنم.در آخرین صفحه نسخه و دستنویس باغستان این عبارات به چشم می‌خورد.«بوکه به مردی رسد و دوای دردی گردد».مُهر رستم .

سبک و نبوغ ادبی حاج رستم خان در رسالهٔ «باغستان».

چون به سال ۱۳۵۶ هجری شمسی مقالتی با عنوان: «باغستان حاجی رستم‌خان گراشی» در یادگارنامهٔ حبیب یغمایی نوشته‌ام (انتشارات توس ۱۳۵۶ ،ص ۶۵-۵۵) و بار دگر همان مقالت در کتاب کشتهٔ خویش به زیور طبع و نشر آراسته شده است. (کشته خویش مجموع پنجاه مقاله احمد اقتداری،۱۳۵۹ ،تهران انتشارات توس ص ۳۶۲- ۳۵۲ بهتر آن است که عین آن مقاله را در خصوص سبک ادبی و فکری باغستان در این کتاب نقل کنم و از زحمت دوباره‌خوانی و دوباره‌نویسی باز مانم،چه همان مختصر هم شاید کافی برای نقد رسالهٔ باغستان باشد.

از قول خود مرحوم حاج رستم‌خان مصنف منظومهٔ عرفانی «باغستان» می‌آورم:

در این سرّند سرگردان دو عالم   که تا عابد که و تا کیست معبود

از کتاب کشته خویش در خصوص رسالهٔ باغستان

رسالهٔ «باغستان» مجموعهٔ شعری خطی است که از ۴۷ برگ اصل رساله و دو برگ ملحقات که به آغاز آن اضافه شده است و جمعاً از ۹۸ صفحه ترکیب یافته است. صفحات بلند است و در روی هر صفحه کمتر از هفده سطر و هر سطر سه مصرع شعر مسطور نیست، بنابراین دست کم ۲۵۰۰ بیت شعر در این رساله نوشته شده است و در حدود ده صفحه آن حاشیه منظوم یا منثور نوشته شده است. غالب شعرهای حاشیه از نوع مطالب متن است و نثرهای حاشیه نقل اقوال فلسفی و عرفانی کسانی چون حاج ملاهادی سبزواری است،اشعار حاشیه نیز از خود «حاجی رستم‌خان» سرایندهٔ رسالهٔ «باغستان» است.

در دو جای رساله امضای مصنف رساله به چشم می‌خورد،در صفحه آخر رساله نوشته شده است: «تمت‌الکتاب بعون‌الملک‌الوهاب فی‌عشرالاخر،من شهر ذی‌القعده‌الحرام، من شهور مطابق سنهٔ ۱۳۳۳.به خط ملاحاجی‌بابا معروف به حاجی آخوند جراشی (گراشی)، مصنف بندهٔ ضعیف‌الحاج رستم ابن مرحوم فتحعلی‌خان لارستانی الجراشی - طاب ثراه- که در تلو اوقات روزگار به تحریر خامه بیان رسانیده،جمع داشته بود تا از صفحهٔ ایام محو نگردد. بو که به مردی رسد و دوای دردی گردد مستنسخ داشت. در تاریخ المرقوم» (مهر رستم).

بعد از این صفحه که ظاهراً آخرین صفحۀ کتاب بوده است، سه ورق و یک صفحه دیگر به خط شکسته اشعار مؤلف به کتاب اضافه شده است،همچنان که چهار صفحه‌ای نیز از همین اشعار به آغاز کتاب با خط نستعلیق و مقداری به خط ثلث افزوده شده است و خط تمامی قسمت‌های اصلی کتاب نستعلیق است و نفاستی از لحاظ خوشنویسی ندارد.

در پشت صفحۀ اول کتاب با خط نستعلیق درشت نوشته شده است: «این مجلد مسمی به باغستان است از منشدات حاجی رستم‌خان لارستانی»و بر بالای صفحه غزلی از مؤلف با خط ریز نوشته شده است و در خاتمۀ غزل آمده است: «این غزل به تازه انشاد شده است. تحریراً فی هشتدهم شهر ذی‌الحجه‌الحرام سنه ۱۳۳۶.» بنابراین تاریخ کتابت کتاب «باغستان» در زمان مؤلف و با نظارت خود او ۱۳۳۳ و سپس ۱۳۳۶ هجری قمری بوده است. در بعض جای حاشیه و سه چهار صفحه از آخر کتاب و ملحقات آن خط مؤلف است که با قلم نی به خط نستعلیق ریز با عجله و بدون شیوه نوشته شده است. کاغذ کتاب سفید معمولی نازک و جلد آن تیماج سرخ رنگ حاشیه‌بندی شده بدون تزئینات و بدون شیرازه است. کتاب با :« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این کتاب باغستانی است مناسبت دارد که اسمش هم باغستان باشد.» آغاز می‌شود و سرآغاز کتاب، دوازده بیت است که با این مصرع آغاز می‌شود:

ای که گفتی سخن سوختگان بی‌اثر است.

و دو بیت آخر سر آغاز چنین است:

سخن ما و شمایست که چون ما و شماست

سخن حق به خود از حوزۀ تبیان به در است

اولیا پردۀ حقند عزیزان زنهار

مدرانید که منتج دو گیتی خطر است

پس از سرآغاز با عنوان :«در تشکی از نفس و توسل به کرم پیران» هفت بیت شعر در شیوۀ غزل است.

عناوین ابیات دیگر چنین است:« در تحقیق»، «رباعیات در تحقیق »،»رباعیات در حال توسل به پیر »، «در توصیف »، «در استبراء از معاصی »، «مثمن»، «از کجا آمده‌ایم»، «وجود»، «ماکیستیم»، «اختیار»، «قصیده عقدالانامل»، « خطاب به دنیا»، «در صف نور عصمة کبری»، «در اعلان به طریقۀ فقر و اوصاف پیر و وصف طریقۀ ذهبیۀ رضویه- علیه آلاف‌التحیه - و حالات خود»، «کتاب

درویشی‌نامه»، «در مثل نفس و افتادنش به عالم طبیعت و گرفتاری»، «در ظهورات حق»، «در تنبیه خود»، «در مناجات»، «در ترغیب»، «در ترغیب پرهیزکاری»، «در تفصیل ولایت مطلقه الهیه و هر یک از مظاهر امکانیه»، «در استدلال آفتاب،بر نفی سائر اجزاء جمادیه عالم طبیعت از استحلال کلیه»، «در تشخیص آن کلی که ولایة اضافیه الهیه را دارای حقیقة کلیه است»، «حال از نفوس در مواضع اله در امر علی بعض مقالاتهم»، «حال از کلی در وضع امر علی بعض مقاله شخصه»، «در تشکی از شیطان رجیم و استعاذه از او به رب رحیم کریم به وسیله ملوک دین»، «در غیب این جهان که نیز نه از عالم برزخ و قبور یا از جهت کثافة و نظافة است.»، «در خوشی ترک به بهتر»، «در سوء اختیار»، «در تخصیص اهل طریقت»، «فی‌الغزل»، «قطعة فی‌الرباعی»، «در حکمت حادثات کونیه»، «در بیان بعض سرائر خفیه و رموزات سریه در باب ولایة الله الهیة الدعیة علی البریة»، «منظومهٔ حدیث بساط»، «در توحید»، «در تحقیق» و بالاخره در ملحقات «مستنسخ از صحائف »، «درکبریایی حق جل و عز و قیام او بر خلق»، «العربیة فی تحقیق»، «در منظومه بساط دیگر مروی از انس بن‌مالک»، «غزل».

بسیاری از ابیات بدون عنوان است و برخی از آنها با کلمه «ایضا» به دنبال هم آمده‌اند .غزل و قصیده و مثنوی سبک و شیوه معمول شاغر است،رباعیات کمتر از سائر انواع شعر است. همه ابیات در مطالب فلسفی و عرفانی و دینی است. اصول عقائد تصوف اسلامی در اشعار شاعر به خوبی نمایان است و ارادتمندی به خاندان عصمت و طهارت و توسل به کرم مولای متقیان و شاه مردان علی -علیه‌السلام- و اولاد کرام او و نعت حضرت محمد مصطفی و دختر طاهرهٔ پاکیزه سیرتش فاطمه زهرا- علیهاسلام - و صدق و ارادت به شهدا و اسرای کربلا در قطعات «ترصیف» شاعر جلوه‌گر است.

اما «شک فلسفی» در وجود و عدم و هستی و نیستی و جبر • اختیار ،سرانجام و بود و نبود،علم و نفس و روح در تمامی شعرهای سراینده باغستان به اعلا درجه ملحوظ است.روح سرگشته و تفکر خیال‌پرداز.و پروسوسهٔ شاعر لحظه‌ای آرام نداشته است و دوای درد خود را در بازگویی تفکرات خود به صورت شعر دانسته است.خود شاعر هم می‌دانسته است که شعرش محکم و پخته و سنجیده نیست و ممکن است مطلوب اهل ذوق و ادب نباشد.

من آن مور و ران ملخ شعرم است — به سوی کرم‌های او چهرم است
خدایا به نطق کم این ضعیف — به جان فگار و به جسم نحیف
نوشتم من این قطعهٔ با شرف — وسیله سوی خسرو لوکشف

اما مضامین عرفانی و فلسفی با استحکام و اصالت در قالب شعرهایی نه چندان خوب و نه چندان بد بیان شده‌اند. معلوم می‌شود که شاعر به اصول عقاید قدیمی باطنیان ایرانی توجه داشته و، «روح» و « نفس» را از یکدیگر جدا می‌دانسته است:

ز بوی گند نفس من برون شد روح انسانی   که با سلطان شیطانی نگنجد روح ایمانی
بیا ای فرخ فرخ پی به در از بیضه نفسم   که عمری منتظر گردیده‌ام تا چند پنهانی

همچنین:

نون والقلم صرف کن از عین ازل   هفتاد و دو را داده به دوران و دول
شق گشت قلم چنانی از سطوت عین   کو باز نوشت تا به آخر ز ازل

□□□

ما لایتناهی متناهی آمد   چون زیر حساب پادشاهی آمد
آن نقطه آخر آمد و اول شد   پیچید به هم هر چه کماهی آمد

و در تصوف و جهان‌بینی هستی را به اعتبار«دم» موجود قبول داشته است،نه برگذشته و نه بر آینده نمی‌نگریسته است:

بگذشته و آینده مجو در ره عشق   دم یاب،چرا که راز سربسته بود

□□□

تو آدمی از آن که ندانی جز دم   دم دار و به غیر دم همه زن بر هم
جز دم نبود تو را به سرمایه و سود   دادندت،وز آن نام نهادند آدم

در حکمت وجود و تعالی اراده حضرت لایزال چنین اظهار عقیده می‌کند:

ما آمده ز عین حقیقت به التباس   بی‌خویش و ناتوان و نحیفیم و بی‌ثبات
هر نقشمان که کرد بر آییم بی‌توان   هر طرحمان که ریخت نداریم التفات
بی‌اختیار خویش در آییم و بر شویم   بر اختیار خویش در این کارگاه ذات
سیصد هزار راحله شد غرق این محیط   سیصد هزار قافله گم شد در این فلات

در حقیقت« بهشت» بسیار ساده و راستین، حالت معنوی آن کس که «ایثار» کرده است و استحقاق بهشت از آن او است، چنین بیان کرده است:

آزادی از وی است که شد نام او بهشت
هر کس بهشت خویش، بهشتیش نقد جاست

در «باغستان» مراثی برای ذکر حالات شهدای کربلا- علیهم‌تحیة والثناء- نیز به چشم می‌خورد،همچنان که به روش شاعران متصوف قرون اوائل اسلام حکایت جنید و امثال او را با مریدان و پیروان و معارضین به نظم آورده است اما در تمامی «باغستان» که در واقع به صورت دیوان شعری تصنیف شده است یک نکته یا یک بیت بر مدح و ثنای ابنای روزگار از حاکم و فرمانروا و پادشاه و صاحب دولت و وزیر و امیر وجود ندارد. حتی در بعضی قصاید که تحت عنوان «توسل به کرم پیران» انشاد کرده است، نامی از پیر مراد خود نبرده و به ذکر کلمه «پیر» اکتفا کرده است، تا از هرگونه ریب و ریا و تملق و مداحی دوری جسته باشد. ناگفته نماند که شاعر خود حاکم مقتدر و دولتمندی بوده است و لقب امیر پنجه و سرهنگی داشته و پدرش و پسرش نیز حاکمان نام‌آور زمان در خطهٔ فارس و لارستان بوده‌اند و ناگزیر نظر به ارتباطات اجتماعی و ضرورت تعلق به دستگاههای دولت صاحب قدرت و فرمانروایان و پادشاهان اعجاب‌انگیز است که در دیوان شعر خود (آن هم تنهاکتاب یا دیوان شعر خود) شاعر نامی از احدی از ارباب دولت و عزت و یا مردم عوام و فقیر نبرده است؛ یعنی به هیچ وجه نسبت به مردم روزگار دلبستگی و دل مشغولی نداشته و در عالم ملکوتی و خیالپردازی خود سیر می‌کرده است و از هر چه رنگ تعلق پذیرد در دائرهٔ تفکر خود آزاد بوده است.

اگر چه سبک تغزل و قصیده‌سرایی «حاج رستم خان گراشی» بی‌شباهت به سبک تغزل و قصیده‌سرایی صحبت لاری شاعر نامدار سرزمین لارستان در اوایل روزگار قاجاریه نیستو اگرچه استعارات و اصطلاحات فلسفی که به کار برده است، مأخوذ از کتب کلامی و متصوفهٔ قدیم است و تحت تأثیر مطالعات خویش در زمینهٔ افکار حاج ملاهادی سبزواری و شیخ شبستری و مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد و دیوان عطار و تذکرةاولیاء عطار بوده است، اما انتخاب بسیاری از کلمات و واژه‌ها و بعضی جمله‌های ترکیبی که فارسی بسیار ساده و سره و استوار وکهن است، این گمان را به وجود می‌آورد که شاید به متون قدیمی باطنیان و بوسعیدیان و قرامطه دسترسی داشته است و یا آن که از بعض اشعار و آثار شاعران یا نویسندگان هم عصر رودکی یا قبل و بعد فردوسی یا بعض متون جغرافیایی قدیم اطلاع داشته است، چون کلماتی مانند «محیط» به جای دریای بزرگ و اقیانوس و «فلات» به جای سرزمین به کار برده است. متأسفانه در هیچ جای «باغستان» نامی از کتبی که مورد مطالعه شاعر واقع شده به دست نداده است. در تمام «باغستان، چهار بیت عربی، تحت عنوان «العربیة فی تحقیق» وجود دارد که در آخر ملحقات کتاب است و ظاهراً از خود شاعر است.

□□□

مصنف رسالهٔ منظوم «باغستان » «حاجی رستم خان گراشی» است وگراش دیهی بوده است، در هجده کیلومتری شهر لار فارس که امروز شهر کوچکی است با همین نام و حاجی رستم خان فرزند ارشد فتحعلی خان بیگلربیگی حاکم لارستان به روزگار ناصرالدین شاه قاجار بوده است و لقب امیرپنجی و سرهنگی داشته و بر لارستان و بنادر و جزایر سواحل خلیج فارس در زمان پدر و پس از پدر حکمران بوده است.

او مردی صدیق و امین بوده و پس از گذشت بیش از پنجاه سال از فوتش هنوز صداقت و خلوص و ایمان و درستکاری او زبانزد مردم همه نواحی لارستان است و اعمال وگفتار او به صورت ضرب‌المثل و لطایف عامیانه در آمده است. در «فارسنامهٔ ناصری حاج میرزاحسن طبیب شیرازی»، و در «تاریخ دلگشای اور» تألیف حاج محمدهادی کرامتی طبع تهران ۱۳۳۳، «در تاریخ جهانگیریه و بنی‌عباسیان بستک ،طبع ۱۳۳۹ تألیف محمداعظم بنی‌عباسیان»، در «بندر عباس و خلیج فارس تألیف سدیدالسلطنه کبابی بندرعباسی،طبع تهران،ابن سینا ۱۳۴۲»، در فارسنامهٔ خورموجی و در حقایق‌الاخبار ناصری، جسته وگریخته ذکر مشاغل و امورحکومتی و دیوانی خاندان مرحوم فتحعلی خان گراشی بیگلربیگی لارستان آمده است و جای جای ذکر مأموریت‌ها و امور حکومتی فرزندش حاج رستم خان سرهنگ یا حاج رستم خان امیر پنجه مذکور است، ولی در هیچ یک از این منابع از زندگی فکری و روحی و آثار و احوال علمی و شاعری و درویشی و سیر و سلوک و تفکر و تخیل او سخنی به میان نیامده است.

تفسیر «باغستان» و رسالهٔ «قوطی عطار»

علاوه بر باغستان منظوم مورخ به تاریخ ۱۳۳۳ هجری قمری با مهر «رستم».

نسختی دیگر خطی محتوی غزلیات و مقطعات و قصائد منظوم باغستان باقی مانده است که به زمان سرایندهٔ باغستان کتابت شده و در جای جای آن تاریخ «سنه ۱۳۳۷» مشهود است .در این نسخه افزون بر باغستان منظوم که با قلم آهنی و مرکب سیاه و خطی خوش در شیوهٔ نستعلیق نوشته شده و در پایان آن نوشته شده است: «کتبهٔ العبدالمذ نب نصرالله منشی به تاریخ شهر ربیع‌المولود سنه ۱۳۳۷».در چند جای کتاب با ذکر کلمه (مصحح) با خط شکستهٔ نستعلیق و جوهر سیاه مهر مربعی شکل (افوض اموری الی‌الله عبده رستم) جلب توجه می‌کند که معلوم است سرایندهٔ کتاب خود نسخه را دیده و تصحیح کرده و پذیرفته است. به علاوه در چندین صفحه با خطی شکسته و نه چندان خوش اشعار دیگری به کتاب منظوم افزوده است و احتمالاً این قسمت خط خود مرحوم حاج رستم خان باشد.در یکی از صفحات خوانده می‌شود: «... بندهٔ ذلیل حقیر که رستم این مرحوم فتحعلی‌خان لارستانی باشم پس از آن که منظومات را به موجبی که رسم افتاد از کتاب اصل استنساخ نمود و به باغستان نامید بر آن شده‌ام که منثور آن کتاب را نیز در این اوراق بعد استنساخ نماید و در هر جای از آن را که با این اشعار اختی بوده است که از هم قطع شده به مطلع آن شعر در این نثر در موضع خود اشاره شود که هر کس طالب جمع آن باشد جسته به هم اُخت‌نماید انشاءالله‌ومن‌الله‌التوفیق.فی بیست ششم شهر صفرالمظفر یوم الاحد سنه ۱۳۳۷ من‌الهجره».

پس از این عبارات صفحات منثور کتاب آغاز می‌شود که تفسیر مغلق و مطول اشعار باغستان است و در این تفسیر به گفته‌ها و نوشته‌های حرّ عاملی ،حاج ملاهادی سبزواری،شیخ محمود شبستری،مولانا جلال‌الدین محمد بلخی استناد شده است.مطالب در زمینه‌های عرفان مشرق‌زمین و فلسفهٔ الهیات مکاتب اصحاب مدرسه است.خواب‌هایی که دیده است به طور شاهد مثال برای اثبات نظریه‌های فلسفی خود نقل می‌کند و در بعضی از صفحات خاطرات عادی زندگی خویش از قبیل فوت فرزندانش مرحومان باباعلی خان و الله‌دادخان را ذکر می‌نماید.در اواخر کتاب مطالبی نامرتب و آشفته در پی هم آمده است، که خود عنوان این مطالب را «قوطی عطار» گذاشته است با املاء «قطی عطار».مطالب متنوع این بخش کتاب در خصوص توبه،مناجات، مطالبی از رسایل‌الشیعه علی‌بن ابراهیم حرّالعاملی و غیره است و مطالب مفصلی در باب «ارث» و احکام میراث در فقه شیعه، «در

واجبات نماز مکتوبه» و «معاملات» «عقود و ایقاعات» و فضول و ابواب شرعیات در فقه به طور نامنظم و غالباً بد خط و خط خورده به چشم می‌خورد.در یکی از صفحات آمده است:« استنساخ از خط مبارک حضرت پیر قدس‌سره‌العالی» که مطلب دعای دفع شر اجانین است و نوشته است:«از فرمایشات پدر بزرگوارشان مرحوم میرزاابوالقاسم راز شیرازی قدس سره‌العالی بود که به بنده فرموده بودند از فرمایشات ایشان خداوند درجاتشان در جنات عدن عالی فرماید.» و در یکی از صفحات خبری و نقل قولی از «نصرةالدین مرحوم حاجی محمدکریم خان کرمانی در جواب پادری نصاری در شروط توبه» نقل کرده است.تمامی این مسوّدات منثور و منظوم در سال ۱۳۳۷ هجری قمری و در ماه‌های مختلف آن سال نوشته شده است و بدخط‌ترین صفحات به خط خود حاج رستم‌خان است و بقیه را کاتب یا کاتب‌های دیگر نوشته‌اند.نگارندۀ این سطور (احمد اقتداری) نام این نسخۀ رسالۀ منثور و منظوم را «تفسیر باغستان» گذاشته‌ام.

فرزندان ذکور و اناث مرحوم حاج رستم خان گراشی «سرهنگ»

در یکی از صفحات «تفسیر باغستان از فرزندان ذکور مرحوم حاج رستم‌خان نام برده شده است بدین شرح:

۱ - «تاریخ ولادت فرزندم قنبرعلی نمی‌دانم در کجای از چه کتاب نوشته‌ام که تا نیمۀ ماه این شوال المکرمی که در آمدن است شش سال او تمام است و داخل در سال هفتم از عمر می‌شود تحریراً فی شهر رمضان‌المبارک سنة ۱۳۳۷ .تاریخ الان پیدا شد. پنجشنبه هشتم ذی‌القعدةالحرام سنة ۱۳۳۱ به طالع میزان (آقای حاج قنبرعلی خان رستمی اکنون بحمدالله نعمت حیات دارد و در قریۀ ارد لار فارس زندگی می‌کند.)

۲- باباعلی‌خان، مرحوم یازدهم شهر صفرالمظفر سنه ۱۳۳۷ .تولدش روز فوت مرحوم فتحعلی خان والدم طاب ثراه .

۳- الله‌دادخان، مرحوم چهاردهم شهر شوال‌المکرم سنه ۱۲۹۳.

۴- فتحعلی‌خان، شب غرة شهر ربیع‌الاول ثلث گذشته سنه ۱۳۱۹ (مادرش گرجی و از گرجستان بوده است).

۵- محمد جعفرخان،هجدهم شهر ذی‌الحجةالحرام به طالع دلو سنه ۱۲۹۶ (مادرش از مردم اشکنان فارس بوده است و این محمدجعفرخان ،مقتدرالممالک شیدای گراشی شاعر است.)

۶- در این کتاب مسطور نیست،اما مرحوم حاج رستم‌خان پسر دیگری نیز داشته به نام مرحوم حاج غلامرضاخان رستمی گراشی، پدر فامیل رستمی ساکن گراش که در گـراش مـدفون است. از مرحوم حاج رستم‌خان دخترانی نیز به وجود آمده‌اند از جمله یکی از آنها بی‌بی سنگین‌جان مـادر آقایان محمدخان و محمودخان بیگلربیگی و دیگری بی‌بی فاطمه ،مادر مرحـوم سـیدعبدالحسـین هاشمی‌نسب لاری و دیگری بی‌بی سلطنت مادر آقایان مظفری و رضایی در خنج لارستان که همه این بانوان مرحوم شده‌اند. خداوند همه آنها را بیامرزاد بمنه و کرمه.

منظومه باغستان

سخن سوختگان

ای کـه گـفتی سـخن سـوختگان بـی‌اثـر است
داری حق زانکه از آن سوخته جان را خبر است

هـر کـه را صحبت ایـن قـوم نـبخشید خـدا
در بـیابان غـوایت بـه یـقین پـی سـپر است

دانـد آن کس کـه زد انـدر ره رنـدی قـدمی
دردمـندی دگـر و خـویش نـمایی دگـر است

هـر کـه پـیچید سـر از کشـتی آن نـوح نـجات
هم چو کنعان به دم موج مـخالف بـه سـر است

هـمه قـرآن و بـه مـعنی خـود انـدر گـفتار
در نـیابند کسـانی کـه دل از گـوش کـر است

عُـمی از ایـن طـایفه انـدر زمـن غـیبت شـاه
کـوری روز قـیامت بـه یـقینش ثـمر است

وای جـانی کـه از ایـن مـردم حـق غـفلت بـرد
به چه راهی؟ دگـرش نـفس ز دوزخ گـذر است

بـال هـمت چـو نـداری ز در عـجز در آی
درگهی را کـه مـلایک بـه درش مـانده پـر است

سخن از لا و نعم نیست در این جـا شـو گـوش
کـه بـیفتاده فـلک را ز مـهابت سـپر است

سخن ما و شمای است که چون ما و شـماست
سخن حق به خود از حوزهٔ تـبیان بـه در است

اولیـاء پـردهٔ حـقند عـزیزان زنـهار
مـدرانـید کـه مـنتّج دو گـیتی خـطر است

در تشکّی از نفس و توسل به کرم پیران

ز بوی گند نفس مـن بـرون شـد روح انسـانی
که بـا سـلطان شـیطانی نگـنجد روح ایـمانی

بـیا ای فـرخ فـرّخ پـی بـدر از بـیضهٔ نـفسم
که عمری مـنتظر گـردیده‌ام،تـا چـند پـنهانی

خـیال دیگـری فـرما بیا ای دل بـه کـار تـن
نـیاید جـان نـیابی،اگـر انـدر پـی جـانی

بـیا ای نـور سـبحانی از آن درگـاه سـلطانی
به نور خویش روشن ساز و فارغ نفس ظلمانی

بـه لطـف آن سـلیمانان مـعنی نـی ز کـرداری
بـه لطـف خسـروان امـیدواری گـدایـانی

دم روح‌الامـین داران ز اسـرافـیل شـاه جـان
که هزاران مریم آبستن کنند از فـضل دربـانی

ولی باید قبول عشـقشان گشـتن بـه دشـواری
حصول این مراد اغـلب نـمی‌باشد بـه آسـانی

در تحقیق

چشمی که سوی اصل بود منفرج بود — از اصل راست خاسته هر چیز کج بود
از آسمان که دیده به آواز برتری — بینی چسان گرفته زمین را به کج بود
هر درگهی کج است از امیدها که دل — رو آورد دری که ورا لاعوج بود
چشم امید داشتن از اهل روزگار — ای یار نیست،لیس باعمی حرج بود
این خلق نیست جز که ضوامیر امر را
بر کعبه شهود فج منفجج بود

رباعیات در تحقیق

نون والقلم حرف کن از عین ازل — هفتاد و دو را داده به دوران و دول
شق گشت قلم چنانی از سطوت عین
کو باز نوشت تا به آخر ز اول

□

ما لایتناهی متناهی آمد — چون زیر حساب پادشاهی آمد
آن نقطهٔ آخر آمد و اول شد
پیچید به هم هر چه کماهی آمد

□

هر چیز در آن حساب بگذشت کنون — گردیده به صورت است و پیدای برون
این است تو را عالم ایجاد اکنون
قائم به جمال شاهد حق درون

□

ای دوست مپندار که بگذشته بود — پنداری تا دست خدا بسته بود
بگذشته و آینده مجو در رهٔ عشق
دم یاب تو را که راز سربسته بود

□

تو آدمی از آن که ندانی جز دم — دم‌دار و به غیر دم همه زن برهم
جز دم نبود تو را به سرمایه و سود
دادندت وز آن نام نهادند آدم

□

جـنی بـودی تـو را کـه جـانی بـودی　　بُـعدی کـه عـناصری کـرانـی بـودی
دریافت تـو را بـین زمـانین دم عشـق
تـا آدم آنـچنان کـه دانـی بـودی

□

وانگـاه دم عشـق تـو افـراخت عـلم　　گـردید عـیان بسـاط عـالم عـالم
هر چیز بـدان تـو پس بـه زیـر یک‌دم
بگشاده بساط حـادث آن سـحر قـدم

رباعیات در تحقیق

در ذات خـدا گـذشته و آیـنده کـجا　　چون نیست تو را قیاس با بـنده کـجا
تـا گـویی آنـچه لایـق او نـبود
گـر بـازآیـی مسـئلهٔ مـانده کـجا

□

هر چـیز بـود چـو عـلم او را حـاضر　　دو غایب تو است قطب عالم در سـرّ
آن نـقد حـضور او و بـر گـرد رخش
پرگار صفت جهان در اول و در آخـر

□

دوران و زمـان و چـرخ گـردان پیدا　　شـمس و قـمر و انـجم تـابان پیدا
تنها و علی‌الجـمله بـر او نـام و نشـان
از حـضرت بـی‌نشان،نشـان دان پـیدا

رباعیات در توسل به پیر

گـوید کـه سـر کـتاب‌ها بگـذارید　　بـر جـانب اولیـای مـن گـوش آریـد
مـهری کـه نـهاده‌ایـد بـر دیـدهٔ دل
این جا به زبان نـهید و زان بـر داریـد

□

در حـضرت اوست دم فـروبستن مـا　　　بال و پـر مـاست در پَـراشکسـتن مـا
ای سینه که دل نگویمت ساکت بـاش
کاین جا نبود جـای سـخن گـفتن مـا

□

ایـــن درگـــهٔ لاالـلــهالاالـلــه است　　　پیر است و نشسـته مـظهر الـلـه است
حـــق ز آیـــنهٔ پـــیر تـجلی دارد
دریاب گرت بـخت بـلند هـمراه است

□

ای پـــیر بــه حـــق کـرم خـود کـرمی　　　دیگر نیم از خویش به پیش تـو دمی
هرگونه کـه خـواهـیش بـینداز و بـرآر
کم از کف تو معجز موسی است ِهمی

□

ای پـــیر مـــسیحا نـفس عـیسی دم　　　لطــف تـــو مـــباد از سـر عـاصی کـم
از یک دمت از خاک عدم سر برداشت
نفسی که چهل سال بُد آن جـا مـحکم

رباعیات در توسل به پیر

الحمد که گـر عـمر جـوانـی بگـذشت　　　وایـــام حـــصول ِکـامرانـی بگـذشت
کــامم بــه ولایت شـما شـیرین شـد
از تـلخی ایـن جـهان فـانی بگـذشت

□

یک لطف دگر گر کنی ای خـوش‌سیما　　　بیم است که از سـر بکـنم خـود را پـا
دیــوانـه شـوم بـه گـرد کـویت گـردم
آنگـــاه دوای درد دیـــوانـه کـجا

در استبراء از معاصی

اهــل بــقعات ارض بــينند مــرا وارواح کسـان کـه اهـل ديـنند مـرا
در زشـتی افـعال خـدايـا چـه کـنم
با اين دو رقـيب هـم کـه قـرينند مـرا

□

گـيرم ز گـدايـی ز تـو شـرمی نکـنم از ديـدهٔ خـلق چـون حـذر مـی‌نکنم
تـو پـردهٔ نـاموس نگـه‌دار مـرا
تا خـود ز صـراط عشـق مـرمی نکـنم

□

آن بُد کـه ره روشـن عشـقم دادی بر مـن در لطـف و رحـمتم بگشـا
آيـم بـه هـوای نـفس بـر بـاد دهـم
بـنياد وجـودم کـه ز نـو بـنهادی

□

يارب به نـوی ز خـود خـبردار استم واز بـند هـوای نـفس بـيزار اسـتم
بـر مـن در روضـهٔ کـرم را بگشـا
مأيوس که من ز خويش و کردار استم

□

يـارب کـرم عـلی ولی‌اللـهت از بـاطن آن پـير بـه حـق آگـاهت
ره داده مـرا بـه جـانب درگـاهت
پـيچانيده ز غـير خـواطر خـواهت

□

آن کيست که آن سـحر حـلالش دادی ايـن مـعجزه و قـدر و کـمالش دادی
گـويد کـه مـنم ز حـاجبان درِ شـاه
افـزونش کـن وه کـه چـه بـالش دادی

□

پـيرم ز تـو تـلقين دعـايی فـرمود من خواندم و باب رحمت تو بگشـود
گـويا کـه کـليد بـاب آن تـلقين بـود
کس را به جهان چنين عجايب بنمود

□

اکنون دلم و شوری و سوزی و کنار　　تا کی زندش آتش آن طور شرار
یارب نظرش ز حال من باز مدار
تا بو که رسد غرقهٔ عشقش به کنار

□

چون تحتِ شعاع نور آن خورشیدیم　　از پرتو پیر آشنا گردیدیم
الحمد که سایهٔ خدا بر سر ماست
در آینهٔ پیر خدا را دیدیم

□

پیراست امروز و غیر او لاشیئی ماست　　پیراست امروز و او قباد و کی ماست
در غیبت صاحب به جناح کرمش
آسایش ما و جنّت‌المأوی ماست

در توصیف

ای چارده‌تنان که خدایان ماستید
وآنگاه خویش بندهٔ خاص خداستید
ننموده از ورای شما خویش را به خلق
آن کس که خوانده است شمایش خداستید
آینهٔ خدای نمایید آن چنان
کز خویش هیچ بوده سراسر خداستید
وجه و دود و عین وجود و تمام جود
در ذرّه ذرّهٔ خلق دو عالم شماستید
چون ماسوا است مظهر ذات ظهور حق
در ماسواستید و در از ماسواستید
یکتا به نور و جملهٔ موجود در ظهور
وین چارده به واقع و حق را دوتاستید

هر چیز خواستید شد آن زان که در وجود
خویشید خواست خویش،چو خود عین خواستید

خصم شمای گشته گرفتار وهم و نیست
جز خیمه‌ای که خود به حقیقت بپاستید

بگذارد ار که وهمش حق‌بین شود ولی
پس خانه‌ای شود که به او آشناستید

بیرون ز اختیار نبودش چو فعل او
چون راست شد شماش همهٔ وقت راستید

خورشید آسمان وجودید و خلق را
هر کس به قدر دیده‌اشان در نماستید

نی این خلاف قدرت و نی هم خلاف علم
ای دوستان ز عدل خدا بر کجاستید

تا اختیار بدهد وانگه بگیردت
زین دادن از چه در شک و وهم و خطاستید

کز قدرتش نه مبعد و بر عدل او زوال
علمش نه علت است وز ذاتش بکاستید

زانرو که داشتید برایش حدث درست
کان سابقش زمانی و آن نابجاستید

پس سابق است علم خدا چون ز روی ذات
در ذات او حدوث به جدّ نارواستید

علم خداست در دم و معلوم در زمان
دانید فرق را که به دردم دواستید

بی‌اختیار گفته حکیمی که می‌بوید
وقتی که پیش هستی حقّت فناستید

□

از قیدمان خلاصهٔ مطلب که واخرید | ای آن که پیشوای همهٔ انبیاستید
با تاج شهسواری لولاک در بقا | اندر فنای صاحب طبل و لواستید
هم شاهی یزید و شاه‌اند و خویش هم | خرّم ز تیغ‌شان به صف کربلاستید
چشم جهان ندید چنان بزمگاه عشق | از غیرتان که حقیقت نور ولاستید
هر جا بلاکشان محبّت قدم زنند | مقصودشان شما و هم اصلش شماستید
ساقی و جام و باده و می‌خوار جملگی | در دوستان خویشتن و اولیاستید
بل مقصد تمامی ذرات کائنات | مقصود جمله در همه ارض و سماستید
گم کردهٔ تمامی حیرانیان دهر | آن نفس من عرف عرف کبریاستید
مجهول از آن که جمله خود هستید و غیر نیست | مظلوم از آن و آن که حبیب خداستید
ماییم بندگان شما بندگان او | از روی راستی و حقیقت شماستید
ما را به خویشتن به کرم آشنا کنید | زانسان که خویشتن به خدا آشناستید
پیمانه پر شد و نه علاج و نه چاره‌ای | گر دستگیر ز ار دل هر گداستید
در دست دیو نفس گرفتارم ای شهان | بخشندهٔ نگین به سلیمان کجاستید
گر من به غفلتم ز شما صاحب کرم | دریای فضل وجود و سماء عطاستید

من را ز غفلت من بیچاره واخرید
تا وارهم از این منی که خریدار ماستید

وجود

گردیده‌اند جملهٔ اجزای کائنات | هر کس به خویش عاشق هستی خود به ذات
لیکن ستاده‌اند به مانند بی‌هُشان | هر یک خلاف کعبهٔ مقصود در صلات
بر دوخته است چشم همه آفتاب حق | تا ساخته است پردهٔ پندار بر جهات
ما آمده ز عین حقیقت به التباس | بی‌خویش و ناتوان و نحیفیم و بی‌ثبات
هر نقشمان که کرد برآییم بی‌توان | هر طرحمان که ریخت نداریم التفات
بی‌اختیار خویش در آییم و بر شویم | بر اختیار خویش در این کارگاه ذات
سیصدهزار راحله شد غرق این محیط | سیصدهزار قافله گم شد در این فلات

ماییم هنوز بسته دل خویش بر محال
یعنی در این محاق و طلب‌کاری نجات

ماکیستیم

ماکیستیم و پس ز کجاییم و این جا، جاست | بر چیست اعتماد چو پر وحشت این بناست
چون جمله عاجزاند که قدرت بود در آن | چون جمله ناتوان توانایی از که خاست
اسمت چو می‌نهیم تو را کل چه شد لقب | ذات تو چیست چون همهٔ کار تو بر فناست
بعضی تو را قدیم وگروهی تو را حدیث | خوانند از چه آن وز چیست این به کم وکاست
چون از فنا بیایی و به وی روی تو باز | معلوم شد که رنگ تو هر دم از خمّ لاست
تو نیستی و هست تویی تو رنگ هست | هستی که او در هستی تو نیستی نماست
چون نیستی تو هیچ در هستی خلاف نیست | هستیی توست آن که سر هر خلاف‌هاست

آزادی از وی است که شد نام او بهشت
هر کس بهشت خویش بهشتیش نقد جاست

اختیار

در شکّم این که از که و بر چیست اختیار | نبود روا به نزد کس از نیست اختیار
گفتا یکی که تا تو تویی هست اختیار | چون نیستی تو می‌دان که هم نیست اختیار
ای اختیار من که توام کرده مضطری | برگو به من که از تو چه باقی است اختیار
در شست اصطیاد جنابش اسیر است | ماهی دل شناور بابی است اختیار
جز سعی از من و تو نیاید همین‌قدر | بر حسن و قبح ما و توکافی است اختیار
ساقی بزم مصطبهٔ عشق دیگری است | باقی به دست مهدی هادی است اختیار
آن کس که هست در سر سرپنجه‌اش عیان | از جانب خدای بهر چیست اختیار

بنمای ای ولی خدا صاحب جلال
این خسته‌ات بر آنچه تکافی است اختیار

در عرصهٔ تنگ روزگار

ای شاه دین به فضل نمایم حمایتی | از دست ظلم خلق بخواهم حمایتی
بگرفته است عرصه به من تنگ روزگار | بگشای بر من وز وفایم حمایتی
پوشیده نیست حال [illegible]نت ای مدیر کون | از لطف خود ز بهر خدایم حمایتی

رحمی نمانده است به کس ساز رحمتی | از ذوالفقار خویش نمایم حمایتی
در بسته شد ز عدل به انصاف راه نیست | ای پور سیّد دو سرایم حمایتی
من عاجزم ز خویش و تو از خویش دستگیر | ای دستگیر خویش و گدایم حمایتی
گویند ز پشت پردهٔ غیبی تو کارساز | ای کارساز عقده گشایم حمایتی
من ناتوانم و چه کنم من پناه ده
ای تو پناه خلق خدایم حمایتی

صفحهٔ کج روزگار

این کیست آن که کرده چنین روزگار کج | آورده است طرح چنین روی کار کج
چشم من است آن که گرفتار بد دلی است | یا واقع است صفحهٔ دین روزگار کج
گویند چون به چشم محبت نظر بود | هرگز ندیده است کسی نقش یار کج
ای دل تو راست باش و برای رضای یار | چندان مبین رخ این کجمدار کج
از آتش هوای فضای وفای او | تار است بین شوی سر خود را به دار کج
جز قد مصطفی نزاییده است راست | خاکی که اوفتاده بر او نه حصار کج
روراستی از او طلب و بگذر از همه
تو راستی کزین اگر چه هزاران هزار کج

قدّ تو

ای راستی به قدّ تو پیدا ز هر کجی | وی راست ایستاده به تو هر معوجی
پندارد آن که هیچ نداند که بیهده است | می‌داند هر که داده تمیزیت از هجی
تو آفتابی و تویی ابر و تو آسمان | تو اصل راست و کج و فارغ ز هر کجی
تو کعبه و تو طائف و تو ساعی و تو سعی | تو شاعر و تو شعر و تو حاجی و تو حجی
غیر تو نیست بر تو پدیدار است راستی | جز جانب تو نیست ره و روی هر نجی
تو آن محمّدی که به حمد تمام خلق | و آن ملتجی که ملجأ و ذرات ملتجی
از گبر و از هنود و یهود و دگر دگر | چندان که حرف می‌شود اسمایشان هجی
دانسته یا مدان و بصیرانه یا که کور
رزق و وجود و عیش و فنا و بقا وجی

محمد(ص)

مـردم اگـر نـبود مـحمد کـه داشـتیم گـوییـد تـا امـید دگـر بـر کـه داشـتیم
آن قـبلهٔ تـوجه عـالم مـحمّد است کش کـعبه بـر بـهانه و دیـرش فـراشـتیم
گـر او نـبود نـبودیم نـیز مـا مـا نـام هسـتی وی بـر خـود گـذاشـتیم
مـاییم مـا بـه هسـتی انـدر حـروف او مـاییم آن حـروف کـه از وی نگـاشـتیم
پس ای رفـیق دل غـم بیهوده از چیست چون ما ز خویش هستیی هـرگز نـداشـتیم
آری غـم از عـدم بـود آن هستی اربـدی تـخم غـمی بـه مـزرعهٔ دل نکـاشـتیم
چون سایه گر به هستی او راست می‌شدیم هـرگز غـمی ز بـود و نـبودی نـداشـتیم
هسـتی او است مـایهٔ هـر شـادی و غـمی
کز هستی‌اش به بـاطل خـود سـر فـراشـتیم

حق

حـق هـمه مـحمّد و آل‌مـحمّد است عـالم تـمام نـور جـمال مـحمّد است
عیسی و موسی و آدم و نوح و خـلیل و هـر پـیغمبر و ولیّ ز ظـلال مـحمد است
خیرات هر چه هست ز نـور وجـود اوست شـرّ از نـبود نـور جـمال مـحمد است
ظلمت بود هـر آنچه بـدر ز آفتاب اوست نقص آن کـه نـه تـحت کمال محمد است
تاریک چیست آن که بر هم نهی تـو چشم آن کـوری از جـمال و جـلال محمد است
تـاریکی دگـر نـبود بـاقی وجـود روشن به وصف فضل و خصال محمد است
شیطان و دوزخ و غم و هر بد دگر که هست
بُـعد و فـراق و تـرک و مـلال مـحمد است

قصیدهٔ عقد الانامل

ای تـو انـدر مـیان جـان پـیدا در دل و جـان جـانیان پـیدا
از جـهان و جـهانیان پـنهان واز جـهان و جـهانیان پـیدا
کـارگر از مـیان کـار نـهان کـار و آلات کـار آن پـیدا
دست دسـتان کـائنات نـهان دست در بـند بسـتگان پـیدا

ساحر و چاه بابلش پنهان | سحر او هر زمان زمان پیدا
منکر تو به خویشتن این را | که بود این و آن از آن پیدا
آب در برگ و ارغوان پنهان | باز از برگ و ارغوان پیدا
نور کرسیّ شاه جان پنهان | ماه و خورشید و اختران پیدا
شاه کرسی‌نشین جان پنهان | عالم جسم و جسمیان پیدا
هست در زیر نعل تو پنهان | آنچه در هفت آسمان پیدا
باز از هفت آسمان پنهان | آنچه از تو به لامکان پیدا
کون یک نغمهٔ الست تو بود | که از او گشت این کیان پیدا
که تو را از گشاد و بست دهان | حلقهٔ کاف است و نون پیدا
باز هفتاد کان ز کاف و ز نون | با دو اصل دگر بر آن پیدا
که یکی زان دو دیگریست نبی | چون که باشد ز همگنان پیدا
چون که باشند در حقیقت ذات | یک به حق واز همه نهان پیدا
از دگرهاست اصول جان معمور | آدم و نوح و مرسلان پیدا
عیسی و موسی و خلیل و نبی | وین جهان بر طفیلشان پیدا
تو به پیدای خود شده پنهان | وآن کسان از یکان یکان پیدا
با همه یک به سرّ جان پنهان | با نبی گشته در عیان پیدا
که بدانند جملهٔ موجود | که تو را نیست فرق از آن پیدا
تو عیان وی او نهان تو است | پس نهان شد چو شد عیان پیدا
پس از آنی که رخ تمام نمود | خالق هفت آسمان پیدا
سرور خلق میر امر عیان | خسرو انس و شاه جان پیدا
آنچه از اوست این زمین به سکون | و آنچه بر او است آسمان پیدا
پس در اظهار بندگی آمد | شه به تثبیت منکران پیدا
بند بر بازوان امکان دید | در به پهلوی زوج آن پیدا
سر هفتاد و دو هیاکل کان | بر زمین یا که بر سنان پیدا
هر زمانی ظهور دیگر کرد | اندر انظار مبصران پیدا
گشته در مظهر رضا تسلیم | باز از مظهر نهان پیدا

باز گردی برای حجت خلق ای نهان کرهٔ عیان پیدا
که تویی شاه صاحب کرات ظاهر ذات بی‌نشان پیدا
که به روز بروز و امروزی تو از آن بی‌نشان نشان پیدا
متکلّم به نار وادی طور باغ ساز خلیلیان پیدا
آن خدایی که در قیام شود و علی قول راویان پیدا
تو محمد محمد هم تو بود نیست فرقی در این میان پیدا
وز شما نور یازده‌گانه گشت در رتق و فتقتان پیدا
روی با من نِه ایهاالسّامع سرّ این راز من بدان پیدا
دو سر انگشت خویش بر هم نه باز بگشا ببین سه مان پیدا
باز بگشای سه شود پس پنج پنج بگشای نه بمان پیدا
دو و سه پنج و پنج و نه آن چیست تا بدانی تو بر عیان پیدا
که تمام گشاد و بست جهان گشت از چارده تنان پیدا
سرّ تکثیر و نعت توحیدش بین تو از نور آن کسان پیدا
پس مپندار این سخن به عبث که شد از روح قدسیان پیدا

بنده مدّاح تو علی مددی
که شده استت در این زمان پیدا

غزل

می‌خواستم دهمت پند آوایی آمد از کران خود ناگرفته پند مده پند دیگران
برخیز از تعلق دنیا به پای خیز از راه دشمنان به ره آشتی گران
آماده است خوان وصالت چه اوفتاد بشتاب و صبر کن و مشو همچو دیگران
این دولت نجات نیفتد به چنگ کس الا به یمن همت و توفیق سروران
گر بوی خونت آید از این دشت باک نیست باش ای غزال دل که بود شیر مادر آن
ای ایستاده یادی از افتادگان خویش ای بی‌نیاز وصف تو را هم تویی بر آن
چون کارساز جمله تویی خواهمت که تا وایابمت به کار خود از دست دیگران
شامی که با تو روز شود روز من در آن روزی که بی‌تو شام شود شام من در آن

دریاب زآن که گشته‌ام اندر هوای تو
از لطف خاص تو از جمله برکران

می پرست

گر زآن که هیچ یادت از عهد الست نیست — خاکت به فرق باد که بادت به دست نیست
آن عهد عشق در کف هر کس که هست هست — پیمان دوست در کف هر کس شکست نیست
ساغرکشان بادهٔ وحدت الا که تا — سازیم ما کناره از آن کس که مست نیست
ساقی که جز نثار تو امروز نیست جان — در ده که غیر دست تو امروز دست نیست
اندر هوای نفس خود او خودپرست شد — کاندر هوای روی تو او می پرست نیست
عنقای عشق بال گشاده ز لطف و قهر — از زیر پر و بال تو یک شئی که رست نیست
درگاه تو مطاف تمامی کائنات
سرگشته همچو چرخ که چون خاک پست نیست

صحرای عشق

صحرای عشق جمله‌نگر در گل اندر است — در ارغوان و در گل و در سنبل اندر است
زیرا که از نثار جوانان گلعذار — در زیر بار زلف و سر و کاکل اندر است
جویش ز خون خون سبیلان چو سلسبیل — شمشادش از غلوّ چمن در غل اندر است
از ناز شاه عشق سماعیل را فدا — وآنگه خلیل‌وار به گلزار اندر است
وز چاک چاک پیکرش و است نازنین — شاخ گل است بین که برگ گل اندر است
در زیر هر گلی به نوا بلبلی هزار — تا طاقدیس قدس از او غلغل اندر است
در چین اوفتادهٔ به افرنج برده راه — در هند درگرفته به استنبل اندر است
کاندر ترانه نغمهٔ داوود را به ذیل — واندر فسانه سحرچهٔ بابل اندر است
منعم مکن ز عشق کش از عقل راه نیست
چون راه این بهشت نگر بی‌پل اندر است

خوش باد

هر کس به رأی خویش به راهی گرفته است / وز بهر نفس خویش پناهی گرفته است
خوش باد آن که از همه بگذشته است او / پس تنگ دست و دامن شاهی گرفته است
هر کس به خویش می‌رود این راه بی‌نشان / می‌دان به اختیار راه تباهی گرفته است
در این زمان مجو به جز از اولیای فقر / نوری که ماه انور و ماهی گرفته است
گفتم حکیم را که از این جامه‌های رنگ / کت چشم دید سر چه کلاهی گرفته است
چون ترس و یأس بینی با دل به رنج و باش / بیدار زآن که نور سیاهی گرفته است
یارب چه آرمت که ز عصیان نفس من‌از بهر
عجز خویش گواهی گرفته است

راه نارفته

راه نارفته ز وصفش به توهّم چه نمایی / پرده بردار ز دل پیش رهت تا که بیایی
ای سخنگوی از آن مقصد اعلی نظری کن / کز ره حضرت مقصود در این ره به کجایی
صد خرابات که ناگفته بمانده است ز اجمال / تو به گفتار چه دانی که به کردار نیایی
گر تو را راه سر کوی ولای است به تمنا / راست شو بر سخن و حکم خدایی
دوست بر ما نظری ساز و دگر هر که در این ره / هر چه گوید نکنم جز به سر کوش گدایی
راه بر خویش نمودن ره یار است گشودن / تا چو از خویش سر آیی ره او را بسرایی
عارفانند که بینای نهانند به صورت / هر جمالی به جلایی و زبانی به نوایی
حسرتا عمر گرانمایه به گفتار سر آمد / دوست با ماست ز ما خواسته از اوست جدایی
گفتم ای دوست کجایی به گدایان نظری کن / گفت بر بند ز خود چشم که بر من بگشایی
مدتی رفت ز گلزار عنایت نه شمیمم / ای صبا خاطر مهجور مرا بهر چه خایی
همه را بند بلایی است و سیاهی / تا پریشان بنمو ستی تو سر زلف دو تایی
چه شود گر که بر آیینه خاطر احباب / روی بنمایی وز نگار جدایی بزدایی
تا مرا طعمهٔ شاهین سر دشت نمایی
دلبرا از پس مقصود به صیادی مایی

گفتار و کردار

بیا تا از پی کاری بر آییم — چو از گفتار ما کاری نیامد
بگفتا هیچ کرداری نیامد — خمش کاری ز گفتاری نیامد
ورق‌ها پر شد از گفتار لیکن — به وصف از موی او تاری نیامد
ولی ای راه‌پیما در طلب باش — که گل جز از پی خاری نیامد
به نور هادیان کاندر جهان هیچ — به بی‌استادی از کاری نیامد
بیاب آن آسمان‌های نهان را — که خرق آسمان جاری نیامد
بجو از آسمان‌ها روزی جان — چو روزی بی‌سما باری نیامد
خدا را توبه با مرصادها دان — که به زآن هر چه پیش آری نیامد

ظهورات قدم در عرصهٔ کون
که غیر نور کراری نیامد

نمودِ او

الا الا به بودِ خود تویی نمود او — که اوت بر نمود خود بود بود اندرا
که بود کاینات را به رنگ و بوی بود تو — نهاده بر نمود تو نهاده است دلبرا
ببود خود نمود او مقام تو به سوی او — که اوت بر نمود خود خدایی است مضمرا
از آن مقام منضمر رسالت وجود تو — به ماسوا بود همی نمود حی داورا
به باطن وجودها به عین خویش جود را — تو رحمتی وجود را تمام خشک و هم ترا
به ظاهر وجودها به سوی عین خویشتن — تو رهبری و سروری تو مهتری و بهترا
تمام رهبران تو را به ظلّ سد ره معتکف — علی تو را به سرّ جان نهفته راز بهترا
که خواستی به راستی و دیدها ز کاستی — ندید عین و دید غیر و دل نمود کافرا
ز روی توست و زلف اوی همه پناه روز و شب — که پرده چون بر اوفتد نماند غیر محشرا

تمام کن سخن که بس نمود در نمود حق
ارائه کورِ کور را سخن ز خفته خفته را

بهشت کنج دل

خلوتی می‌خواستم با یار از اغیار دوری
باری آن خلوت که من می‌خواستم دیدم دل است آن
فضل یار ار یاوری سازد وگرنه خلوت دل
دولتی باشد که با سعی و عمل بی‌حاصل است آن
گفتم آن جنّت که حق از بهر عشّاق هست حاضر
پیر فرمودم بیا نزدیک بین کنج دل است آن
مردمان گویند هر کس مرد ناید باز گوید
ای دریغا هر دلی کز باز گویان غافل است آن
عمر طی شد مانده ما در خواب هستی زین ره دور
که هزار و یک به قول اهل بینش منزل است آن
آن که مُرد از این جهان و آمده است او باز گوید
بی‌شک و بی‌ریب نفس پاک پیر کامل است آن
کاهلی از وعدهٔ فرداست نقد حال سازد
پیر ما هر لحظه مردم را خبر از عاجل است آن
لیک فرماید سمندرخوی باید بُد در آتش
از پی آن که برون از خطهٔ آب و گل است آن
دوش خواندم نسخهٔ پیری من از پیران این ره
دیدم آن را که سخن در بطن بطن نازل است آن
کی رسد اقوال این گوهرفروشان خلق جاهل
تا که دشمن می‌شوند اغلب که طبع جاهل است آن
لیک ایشان بر تمام خلق خاصاً خاصهٔ ما
ابرهایی‌اند کز شمس ولایت حامل است آن
هر کسی را در خور او تربیت‌هاشان معین
زآن که از عرش الوهیت سماء سافل است آن
لیک آسان است اگر انصاف باشد پیش عابد
گو به ایمان است در اسلام و حبر عاقل است آن

او همی داند که هر شأنی در عالم را نشانی است
دیو کی تاج سلیمانان عزت قابل است آن
بندگان نفس و شاهی مقتضای دور شیطان
دولت وهم و خیال و باطل و مستعجل است آن
پادشاهان در شهیی خویش و دونان در خیالی
خویش را خشنود بنموده که ما را عاجل است آن
نور از خورشید باشد گو مبال ای شیشه بر خود
که چو خورشید بشد از روشنایی زایل است آن
با شهان خویش گر کس مرکب کینه بتازد
چون سگش در آب با مه جنگ‌های باطل است آن
گفتم ایشان را ندانم چون که من واقف بمانم
واقفم دیدم که از هر چیز کز در نازل است آن
هر کس ایشان را نداند پس بدانستم که ماند
آن خری کز میر آخور پای‌بخت اندر گل است آن
دست اندر دامن شاهان زدن ننگ گدا نیست
گر به عجز آییم لایق می‌شود،هر حاصل است آن
از شهان دین و دنیا گر به پوزش پیش آیی
من نمی‌گویم چنان کز مردم لایعقل است آن
لیک هر هستی از ایشان است چون وا دانی آن را
لایقت سازند چون جود و سخاشان باذل است آن
نقمتت را هم به دل سازند چون خواهی ازیرا
دستشان چون سایهٔ دست خدا و مبدل است آن
گر ز من باور نداری پای نه در پیش و بنگر
که چسان در گام اول آنچه گویم حاصل است آن
گرچه بی‌مرگ تو کامت بر نیاید
زآن که اندر گام دیگر دوست ترک حاصل است آن

مـن نـیم قـابل فـراتـر زیـن قـوایـم را بـخوانـد
هـر کـه او راه هـدی و مـعرفت را مـایل است آن
روح پـیران آنـچه انـدر ایـن کـتب فـرموده بـاشند
چاکریشان از شما و هـم ز عـاشق سـائل است آن

نور عصمت کبری ،فاطمه زهرا(ص)

فـــاطمه در کـــاینات آمـد پـدید
وز وجـودش نـور ذات آمـد پـدید
از مـــحمد او زمـین پـهنا گـرفت
وز عـــلیش آسـمان بـالا گـرفت
بست صـورت زان یکـی نـور جـمال
وز دگـــر آمـــد هـــیولای جـلال
لؤلؤ و مـــرجـــان بـــحر کـبریا
گشت ظـــاهر در صـدف‌های خـدا
چـارده هـیکل بـه بـار آمـد پـدید
شـــاهی پـــروردگار آمـــد پـدید

نور وحدت

نـــور وحـدت آمـد و تکـرار شـد
بـــحر آن تکـــرار ابـر آثـار شـد
رشـــحهٔ آن ابـــر در خـاک عـدم
بـــوستان‌ها کـرد بـر بـوی قـدم
آدم و نـــوح و خـلیل و هـود شـد
مـوسی و عـیسی شـد و داوود شد
شـد سـلیمان یـوسف و یـعقوب شد
صـالح و ادریس شـد ایـوب شـد
یـونس و اسـحق و اسماعیل گشت
گـــوهران نسـل اسـرائیل گشت
شیث و شمعون گشت و عمران و نزار
همچنان رو تـا بـه صـد افـزون هـزار
شـــاه آمـــد تـخت آمـد گـوشوار
گـوهران شـد بـر سـر تـاجش نـثار
بـــر دوازده تـرک او از هـر طـرف
آفـــتاب و مـــاهی آمـد مـتّحف
بـوذر و سـلمان بـیامد شـاد بـاد
شکـــر مـــا عـمار را مـقداد بـاد
از کـمیل دیـــن کـمال دل عـیان
پـــور ادهـــم را سـلام از آسـمان
جـــابر و طـــیفور بـی‌باک آمـدند
عشـق او را سـینه بـر تـاک آمـدند
جـان فـدای حـضرت معروف مـا
خـــاک راه آن جـــنید بـــاصفا

تـا بـه قـربان نـجیب‌الدیـن رضـا　　پـــادشاهان طــریق ارتــضا
هــمچنین تـا شـاه مـا از سروران　　ســایهٔ بــالایشان شــد آســمان
عکس ایشــان است بـر دیـوار و در　　ای گـدا بـین شـاه بـر خـود کـم نگـر
عکس ایشـانی تـو خـود را وابـبین　　وابـــبین و بـــاش از اهــل یــقین
وابـبین خود را که خود دیـدی چـو او　　بــر نـیاید از تـو چـون دیـدی تـو او
ور بدیدی خویش را رو شـو بـه عـهد　　آن هــدایت بـود و ایــنت راه جـهد
مـــا تـــمام و قـــصهٔ او نـــاتمام　　هـر صـبا را صـفحه پـر بـاشد ز شـام
ابــر و بــاد و آســمان بــا ریســمان
ســـایهٔ آن اخـــتران و انـــجمان

در اعلان به طریقهٔ فقر و اوصاف پیرو طریقهٔ ذهبیه رضویه علیها الاف التحیة و حالات خود در آن

دانش بـــه تـحقق جـو از راه تـعشّق پـو　　دل را ز تـــعلق شـــو بـــر پـیر تـملق‌گو
کـــز دانش ابـلیسی وز حکـمت تـدریسی　　پشـم است کـه مـی‌ریسی بـا نـار جـلال او
رو خویش مـجرد کـن رو جـانب احـمد کـن　　سـرمایه ز سـرمد کـن رو بـاز شـو ای تـیهو
چون خویش نـه‌ای والی رو خـاک در او شـو　　چون خاک درش گشتی از نفس خلاصی جو
شــاهان کــه سـلیمانند مـا را بـه کـجا مـانند　　کـاعجاز بـه دیـوانند از مکمن غـیب هـو
ای ســالک بـی‌فرمان مـجذوب نگــردیدی　　چـون خـوب نگـردیدی هر سو زپی آن رو
ایـن کـوی خـرابـات است آبـاد نـمی‌دارد　　دادن بـه خـرابـی دل وآنگـاه سـر ایـن کـو
با آینه یک رو شو کـه لات مـناص است ایـن　　چون بحر خروشان است بیگانه کند یک‌سو
ور نـیستی هـم ســالک زنـهار مشـو هـالک　　با خویش مشو دشـمن نـه بـر در مـهرش رو
تـــا ســـلسلهٔ مـویش بـاریت نگـه دارد　　چـون خـلق نـیازارد آن خسـرو شیرین خـو
در مـــنصب دربــانی بــا افســر سـلطانی　　داوود و سـلیمانی کش زنـده شـوی از بـو
شـــیراز گـــلستانی از پـرتو پـیران است　　چون تخت سـلیمان است خـالی نشـود از او
ایـن سـلسلهٔ دولت از شـاه خـراسـان است　　کش حـور بـه خـاک ره بـر بـاد بـود گـیسو

هـاروتت و مـاروتت از چـاه بـه عـرش آیـد گر دست ولا بدهد زیـن سـلسله‌شان یک مـو
بـودیم ز هـوس مـرغان بـر سـطح هـوا پـرّان الحمد که غلتیدیم بـر خـاک رهش چـون گـو
ما گل بـه کـنار اکـنون چـون بـلبل‌زار اکـنون فـارغ ز دوار اکـنون چـون فـاختگان کـوکو
شاهم به سر لطف است از دهر چه می‌خواهم از عمر چه زآن خوش‌تر وز بخت چه زان نیکو
اعـمال زر انـدوده در سـوق خـدا بـردیم بـرگشت و بیاوردیم در حـضرت آن دلجـو
اکسـیر کـرم بـر زد پس سکـهٔ دولت را آورد بـر آن زر زد حـور است کـه از هـر سـو
اکـنون بـه سـراق آیـد سـرمست صـداق آیـد بـا مـا بـه وفـاق آیـد لطـفش چـو دهـد نـیرو
شـاهان و جـهانداران زیـن دوره و آن دوران هم سفره و هم کاسه هم صـحبت و هـم زانـو
مـا مـرد و زنـانی چـند پـروای کسـانی چـند گر هست عـلی‌مان شـاه هـم فـاطمه‌مان بـانو

مـا عـبد گـریزانت آن شـاه سـلیمانت
آن مـظهر تـابانت آن جـان مـنش آهـو

مصطفی و آل مصطفی(ص)

از آن رو علم و عدل نور بهر هر کس ناروا باشد که خاص مـصطفی و آل پـاک مـصطفی بـاشد
نمی‌باشد برون یک ذره زان قدرت به علم و عدل در این عالم در آن عالم اگر شـه یـا گـدا بـاشد
سرای این و آن پر از فر ایشان به عـدل و عـلم بهشت و دوزخ و خوب و بد و درد و دوا بـاشد
بدان این سلطنت اندر کمون دهـر پـنهان است بـفرمودند روز آیـد کـه فـاش و بـر مـلا بـاشد
که ابلیس از جهانی رخت بر چیند هم از تلبیس جـهان یکسـر پـر از انـوار نـور کـبریا بـاشد
کـه بـاشد مـصطفی و آل او و دولت ایشـان پـی تـولید ایـن فـرزند دنـیا را بـقا بـاشد
مسلّم گشت کاین آشـوب نـبود بـی‌صلاح آخـر معین گشت کاین فرعونش مـوسی از قـفا بـاشد

سـخن بس کـن کـه از گـفتار آثـاری نـمی‌خیزد
سکوت اولی است آن جایی که گفتار خدا باشد

مرد طلب

تـا نشـوی سـالک ای مـرد طـلب آثـار سـعادتی ز خـود مـی‌مطلب
تـا تـرک نـواهـی نکـنی ای سـاهی هـرگز نشـوی مـقرب درگـهٔ رب

هـر چـیز خـدا وعـده نـموده به عـباد / در قـرب سـلام او و در بُـعد کـرب
در بـعد سـلامت ار بـخواهـی بـاشی / مـحروم چـو خـفاش ز خـورشید بـه شب
مـاییم و بـه شـهوت فـرج و گـلو / وآنگـاه بـه آرزوی جـنات ای تب
چـیزی کـه بـهشت نـام او مـی‌باشد / در تـرک «مـن اشـتهت لها نـفسک اب»
در لوث جـهان مـلوّثان چـون بـاشیم / مـا قـابل آن مـقام بـی‌طهر لهب
لابـد کـه بـه تـطهیر بـر آرنـد آنگـاه / گـر عـفو بسـازند بـرند آن مـرتب
آن هـم کـه نکـردیم در ایـن ظـلمت نـفس / مـردود ز اسـلام و ز ایـمان بـه ادب
کان شرط ز آثار صدق و پس اخلاص است / و اقـرار بـی‌آن چـراغ و بـادش بـه عـقب
پس شـرط نگـهدار و مشـو تـو خـورسند / بـر ظـاهر اسـلام خـود رو بـه طـلب
گـر شـرط نگـاهداشـتی امـید است
بـاد کـرمت بـه سـاحل آرد مـرکب

قدیم و حادث

سـخن ز ذات و صـفاتم بگـفت شیخ جـماعت / نـه کـافرم نـه مـسلمان نـه خـارجـی نـه زامت

امـام خـلق نـیم تـا جـواب مسئله گـویم / مـن آن گـدای درم بس کـمر بـبسته بـه خـدمت

دم از صفات خدا کان برون ز ذات خـدای است / چه حد غیر که عـین است تـن بـزن بـه سـلامت

در آن مـقام کـه بـاید قـدیم گـفت نـباید / بـه غـیر بـود اشـارت چـه جـای آن کـه عـبارت

جناب حـادث ذاتـی و سـرمدی و جـودی است / کـه شیخ تـاخته در فـهم اوست خـنگ درایت

نه آن که اوست که فرمودهٔ بـه اوست نـه از خـود / پس حادث است به نفس خود و قدیم به حضرت

مـن آن کـلام کـه گـفتی رسـول دانـم و آلش / تو هر چه خواسته باشی به خیر و ما بـه سـلامت

نفس باقی

تا کی ای نفس که دنیا به سراسر بگذشت　　در هوا آب هلاکت به سر از سر بگذشت
مغتنم دان نفس باقی و بیدرای گیر　　که رحیل است و سر بالش و بستر بگذشت
بر چه غفلت ز چه مغرور ندانی در پیش　　به چه کاری و چه حالی و به منظر چه گذشت
استخوانت که در عصیان و گنه بسته شده است　　کوب در هاون تخدیر و بر آبر بگذشت
من چه گویم به که گویم که من از شر هوی
روزم از روز به نازل‌تر و بدتر بگذشت

وقف به خدا

من وقف کرده‌ام به خدا پنج خرج را　　دست و زبان و پا و دو چشمان و فرج را
وینم سبب که پور گرامی‌ام شد ز دست　　تا نذر کردمش به شفا ضبط پنج را
توفیقم از خدا و امیدم به لطف او
هر هشت و چار و چارده و چار و پنج را

راه شهر دل

مردمان چه می‌جویید ز اهل عقل ظلمانی　　غیر کور گردیدن ز آفتاب نورانی
هر چه راه می‌پویم تا که شهر دل جویم　　ره زنند از راهم رهزنان شیطانی
گاه گاهی از روزن نفخه‌ای گشاید باز　　در به روی من بندند یار با تو می‌دانی
من به خویشتن هرگز کی رسم بدان منزل　　تا نه دستگیر آید دست فضل رحمانی
شمس اول و آخر نور باطن و ظاهر　　مظهر عجایب ذات زیب‌گاه سلطانی
شاه عالم و آدم هر دو باشد از یک دم　　عشق را سرافیل است عقل را جهانبانی
گر اشاره دانستی ورنه نیک خام استی　　هست سایهٔ این دو جمله زوج امکانی
گفت بنده‌ام او را چون که زنده‌ام او را　　لطف حق نمی‌باشد دادخواه را ثانی
در مقام واحد دان کور چشم جاهد دان　　سرّ این معما را این چنین که می‌دانی
فضل حق مدام آمد فقر محض جام آمد　　رشحه‌ای تمام آمد تا به آخشیجانی
آفتاب شرق آمد چون که روز فرق آمد　　شرق و غرب را فرمود نور روش نورانی

خویش را پیمبر کرد پس علی منوّر کرد   باختر چو خاور کرد تا طلوع غربانی
هر چه فرق می‌جویم چون به وحدتش غرقم   نیست ممکنم الا پیروی به آسانی
ناگهان ز در آمد شاه عالم و آدم
میر اول و آخر آن علی عمرانی

هوشدار نمانی

نظر به اهل زمان خود ای عزیز چه رانی   سعادتی طلبات تا که باقی است زمانی
جهان به هرزه ببردی و سود عمر نخوردی   هلا که وقت رحیل است هوشدار نمانی
از آن که عالم باقی گرانبهاست متاعش
عجب مدار ز بی‌همتان عالم فانی

مرید جنید نامور

بُد جنید نامور را یک مرید   مدتی اندر ارادت بر مزید
روزگاری چون گذشت از کار او   رو به اقبال آورید ادبار او
گشت مزعومش که او خود شد کسی   کرد از شیخ و ارادتش بسی
سخره شیطان شد و بازار او   آمدند هر شب پی ادبار او
ناقه آوردند و شمع و دبدبه   با بط و طنبور و سور و کوکبه
بر نشاندندش بر آن ناقه چنان   رو به وادی و بر او می‌شد عیان
باغ و قصر و حور و غلمان خمر و خور   عشرتش با آن کسان بُد تا سحر
صبح اندر خوابگاه خود بد او   بر خیالش که ز شیخ ارشد شد او
شیخ را گفتند از حال مرید   بود او دانای حالش بی‌شنید
باز پرسیدش به رأفت کای پسر   چیست حالت باز برگو سر به سر
گفت او را از حال خود با آن جواد   مطّلع گردیدش از حال و فساد
گفت ای فرزند امشب چون روی   با خیال حوریان همسر شوی
اندر آن جا گو به خود لاحول مرا   نیست حول و قوتی غیر از خدا
گفت سلّمنا و رفت و شب رسید   آمدند آنها که بودندش مزید

چون رسید آن جا که هر شب رفته بود   گفت آن ذکری که شیخش گفته بود
دید یکسر از سرش بر سر شدند   باغ و راغ و سازش آن دیگر شدند
تا به صبح اندر میان مزبله   اوفتاده بود بی‌هوش و وله
صبح چون شد نفخهٔ فضلش دمید   مرغ روحش از فر عیسی پرید
شرمسار از آن میان برخاست او
سوی شیخ آمد گنه را عفو جو

عابد و معبود

عجب دارم ز ممکن زوج ترکیب   چرا غیر خدا نبود به موجود
چو ذات حق به تأویل عدد نیست   که باشد تا که گویا چیست معدود
در این سرّند سرگردان دو عالم   که تا عابد که و تا کیست معبود
چو وصف ذات پاکش بی‌نشان است   به چه نام و نشان گردبده مسجود
نشان بی‌نشان چون بی‌نشان است   نشان جویی بباید بی‌نشان بود
چنان پر آمد از معنی که نتوان
بر این گفتار جز کردار افزود

ایام غم سلطان شهیدان

ایام غم و ماتم سلطان شهیدان   آن کیست که آسوده نشسته است به دوران
گردون ز شفق چاک زده جامهٔ ماتم   بـ[illegible]ـاد غم روز وی از شام‌غریبان
هرگز نشد آسوده در این دورهٔ زاری   یاران به خدا دل به بر هیچ مسلمان
از راه عنادش چه نمودند و چه کردند   شاهی که به مهرش به وجود آمده قرآن
دانست خدا تشنه به خونش بود ایام   از روز ازل یوسف وی خواست ز کنعان
یعنی که حسین را ز نبی درگه میثاق   تا سرّ محبت بنماید به نمایان
هر چند رسولان خدا پیش کشیدند   قربان به فدایش نشد از کس بپذیران
می‌خواست محبت که کند کشتهٔ خویشش   می‌خواست ارادت که برد خطهٔ فرمان
سرداد به تنها [illegible] پسر داد به تنها   تنها همه بی‌سر ز همه یاور و خویشان

افتاده به هر سوش قد سرو عزیزی | بنهاده به دل لاله داغ از غم و هجران
شوریده به هر جانبش اطفال غریبی | از هول چنان روز قیامت چه هراسان
از هر طرفش پرده‌نشینان طهارت | انداختگان دست تودّع به گریبان
افسانهٔ عشقیش نه در شرح قلم رفت
هر چند که بر سطر بود عالم امکان

آمدیم و برون رویم

در یک هزار و دو صد و شست و شش آمدیم | گریان بیامدیم که تا چون برون رویم
سازد خدا که از کرم هشت و چار او | گریان چو آمدیم به خندان برون رویم
از سایهٔ عنایت پیران روزگار | زین خاکدان غمکده شادان برون رویم
دیده به روی ساقی کوثر کنیم باز | آندم که بسته از همه یاران برون رویم
انداخته به دامن لطفش کف امید | دل را نهاده در خم چوگان برون رویم
ما آمدیم بر سر عهد الست او
امید آن که نیز به پیمان برون رویم

من و تو و دل و جان

چرا یک سو شوی از من بیا ای دل به جان بخشی
برون از روزگار تن که عمر جاودان بخشی
کیم من جان که و دل چیست یارب
اگر دل من من آن جانم که جان بخشی
دل و جان من آن تو نه‌ای من نهان تو
که باشد این گدا زین پس که او را تو به خوان خوانی

از دم سحار عشق ذوفنون

پس ز عشق آمد جهان کاف و نون | وین برون را داد آن رنگ درون
گشت بر پا کارگاه نیستی | از دم سحّار عشق ذوفنون

وجـــهةالبــاقی است عشــق و کــلّنا　　ذرهٔ انـــــا الیــــــه راجـــعون
روح اعـــــظم شــد فــروغ بــافرش　　عــقل کــل تــاب فـروغش از بـرون
وز تـــف تــاب جـــهان‌تابش عــدم　　گــرم بــیرون تــاخت او را از کـمون
خــلعت مســتخلف او را بــه بــر　　بــر سـریر عــزّ و دولت تــا کــنون
چــون سـر آیــد روزگــار نــیستی　　وآن حــقیقت زان نــماند در فــزون
بــانگ شــاهی «لمــن المــلک یـوم»
زآن ســرافــیل وجــود آیـد عـیون

کیست شیطان؟

چـیست شـیطان پس سگ درگـاه او　　پـــــاسبان مـــــحرمان راه او
تـــا نــماید دور هـــر بـی‌دولتی　　از تـــقرب بـــا خـــواص شـاه او
در نــهایت بــاژگون از حــق وجـود
او شـــقی و نـــیست از درگـــاه او

فضل ایزدی

دولت مـــوهوب فـــضل ایـــزدی　　بر سر از فـضل حکـیم سرمد است
هــر یکـی را در وجـود از شـاه جـود　　پادشاهی خاص در خاص خود است
تــاج عــزّت بــر سـر دولت فـراز
دست ما بر «مایشتهونشان» ممتد است

هیچ شو

گـــر هـــزاران آیــنه داری ز شــاه　　پــر شـود آن هـر هـزار از شاه وگـاه
شــاهی عشــق انــدر آن بــا دولتـان　　بــر کشــیده خـرگه از مـاهی به مـاه
شاهی‌ات عشق است باقی جمله هـیچ　　هیچ شـو آن بـرتر از هـر قـدر و جـاه
هم چو آیینه که صاف از نقش خویش　　تــا کــه افــتد در تــو عکس پـادشاه
عکس شـه اکسـیر شـاهی چـون فـتد
خـــاک را بـــر مـــاه مـــی‌دارد ز راه

ای راه خدا

ای راه خــــدا خـــدای راهـــم — مـــی‌ده بـــه حـــق خـدا پـناهم
از جـــانب مـــصطفی امـــیرم — وز پـــیش خـــدای پـــادشاهم
«عـــم یـــتسالون» بـــه شأنت — طـــه بـــه نشست گـــاهگاهم
خـــتم رســـلت فـــرا نـــموده — کـــاینان ایـــنان و مـن گـواهـم
خـــانهٔ شـــرف ولادتت را — تـــبیان کـــه از ایـن بـلند جـاهم
زهـــرا حســـینی حـــضرتت را — مـــضمون کـــه ز نـــفخهٔ الا هـم
آن آیـــه «قـــد احـــاط» در فـتح — دربـــین کـــه نـمانده شک مـاهم
دلاله‌گـــری آیـــهٔ نـــور — بـا شـمس ضـحا او چـه خـواهـم
امـــر از تـــف روی عـــالم‌افـروز — خـــلق از دم گـــیسوی ســـیاهم
انـــوار ســـپهبدی ورا ســـرّ — مـــعنی کـــه بـه صـورت سـپاهم
آغـــاز وجـــود خـــلق و انـجام — فـــضلی بـــه خـــلیفهٔ طباهم
دست از هـمه چـاره گشـته کـوتاه — حـــاضر بـــه تـــمام کـــارهاهم
مـی‌باش بـه هیچ خـویشم از خـود — در بـــخش بـــه جـان پـر گـناهم
مـــپسند ز کـــارگاه خـــود دور — مـــــی‌دار رهـــین بـــارگاهم
زآن روی کـــه حـــاجبان درگـــاه — ایـن بـنده بـه صـدق خـاک راهم

بـــاشد کـه بـه خـاکسـار ایشـان
روزی نـــظری فـــتد تـــو را هـم

رحمت جمع

مـــاییم یکـــان یکـــان یگـــانه — او است و یکـــان یکـــانش مـاییم
چـون مـا ز یکـان خـود گـذشتیم — در تـــحت یگـــانهٔ خـــدایـیم
بـــاید ز یگـــانگی حـــذر کـــرد — تـا رحـمت جـمع در خـور آیـیم
مـی‌بود بـه جـمله زآن کـه خـود را — چـــون فـــرع حـقیقتی سـوایـیم
یـعنی کـه بـه دل اگـر چـه از بُـد — حکـم است کـه مـا حـذر نماییم
چـــونین کـه ز خـویش نـیز بـاید — روزی دو سـه چـند بـا خـود آیـیم

در حکمت خلق زآفرینش مستلزم این تویی و ماییم
خاری و گلی و شور و شیرین فرعی نه که امتزاج راییم
در سایهٔ سرو قامت او هر یک به خود از دگر جداییم
جزویم که سایه‌اش وجودیم کل است که ماش سایه‌هاییم
کلّیّت او احد در آحاد نه جمع و نه فرق را بشاییم
جزئیت ما چو سایه و شخص نه هست و نه نیست از بر آییم
نه هست که نیستیم از خود نه نیست که هست آن کیاییم
صد شکر که سایهٔ قدت را بر سایهٔ دوحهٔ رجاییم
بس حمد که کوثر لبت را مطرف به شفایهٔ ولاییم
در ذات اگر چه سخت دوریم بر بوی تو نیک آشناییم
هر الفت چوبی مناسبت نیست خاکیم ولیت نقش پاییم
تو گر که علی مرتضایی ما نیزت ولیّ مرتضاییم
ذات تو ظهور ذات حضرت ما چون عدمی که می‌نماییم
اسقاط اضافه کن که ماتیم زنّار ز خویش تا گشاییم
در نقص کمال می‌فزاییم
چندیت که نعت می‌سراییم

انکار خویش

دلات انکارگر باید نخست انکار خود باید
که جز انکار خویشت هیچ انکاری نمی‌شاید
نه شاه انس و جان چون از تبوک آمد بفرمودی
که بعد از این غزای نفس کافرکیش را باید
همین بعد است و از خود کی فراغت یافتی تا تو
خیال جنگ این را و هوای صلح آن آید
به ره سجاد را دیدند و گفتند نفس آسودی
بفرمود آن کسان کو تا که با ایشان بیاساید

نه هر کس را عطای پیش بر وفق قبول است آن
عطا فرمای را باید ز چون تو نعم و لا آید
تواند کس عطای او که برگیرد ز جای او
مگر دست رضای او که هم گیرد هم افزاید
از این دو امر بر زاری ز نفس عقل کل داری
تو که بر خلق غمخواری غمت بر خویش چون ناید
اگر از خویش آگه گردی و بینی و بال خود
خیال این و آنت بر سر ای مغرور در ناید

پنبهٔ ما

ندانستم ندانستم ندانست — بدانستم بدانستم بدانست
عجب از دور چرخ نیل‌فامی — جهان را تیر نو اندر کمان است
و لیکن پنبهٔ ما تر نگردد — از این طوفان که او را بر کران است
شهٔ پنهان بشان هر دم هزاران — نشان‌ها زین نشانش از بی‌نشان است
بیا در کهف درویشان تو را گر
امان از فتنهٔ آخر زمان است

جنت نقد

پرتو روی تو فردوس برین است آن جمالت
نقص اندر کار عالم نیست با وصف کمالت
آن ز زلف تو به روی خویش از عالم نقابی
وین به نفس خود به بوی توست سرگردان خالت
گر پریشانی نیفتد در نقاب از باد زلفت
کی بیابد دیده راه از راه دیگر بر جمالت
از پریشانی عالم ره نبرده سوی کویت
آن که او غافل بماند از غمزه و غنج و دلالت

فتنهٔ چشمان مستت کرده از یک جام و ساغر
آتش انـــدر آب را و آب از آتش حـــوالت
نیست آغازی و انجامی عیان در کار ایجاد
زآن که هست در شرح حسن وطی تقریر خصالت
دوزخ حاضر چه باشد خالی از یاد تو بودن
جنت نقدی است چون پیوسته بودن با خیالت
سایهٔ طوبی گزید هر خاطر صافی که شد راست
از همه زیر و زبر آیینه‌آسا با جمالت
رنگ‌هـای مختلف افتاده در روی زمین
تا چه می‌خواهد نماید خسرو رنگ آفرین
مستبد آرا چونان جمله کز خود مستقل
لایبالون کز کجا و تا کجا این جا کمین
نام آن را عقل بنهادند و پس حکم و علم
از خدا غافل بُدن دنیای را نامیده دین
چون ز پا پیش آمده این کار تا با سر رسد
مؤمنین در عزلتند از اولین و آخرین
تا که جز و اجز و او در طی خلقان سر رسد
آفتاب حق به طالع آید از مغرب‌زمین
کارها زین‌سان بود گر عاقلی و هوشیار
جمله را بگذار و فکر خود شو و خود را ببین

□

دل اندر بر مرا دیگر دمی زین غصه ساکن نیست
که وقت رفتنم تنگ و براق عزم صائن نیست
ز ظاهر هر چه جستم ظاهر آمد بر من آن ظاهر
که راهی بر خدا ای مرد ظاهر جز به باطن نیست

مرا بگذار و آن سر جوی می‌باشم من آن سرّ جوی
منم آن و ولی دیدار تو این سوی ممکن نیست

□

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
به درد و ناله و زاری درآ که این تقلیب
مقلب همه دل‌ها و دیده‌ها بکند

در بیداری نفس

گر تو را گویند ملکی عظیم / است جز شهر تو پرناز و نعیم
واندر آن جا بوستان‌های چنان / مردمانش بهترین مردمان
انتظار دشمن و بدخواه نیست / مرگ و دردش را به ساحت راه نیست
هر چه می‌خواهی به ساعت حاضر است / آب و بادش صافی و جان‌پرور است
راه او بی‌زحمت قطع سفر / ترک این جا وصل آن بی‌دردسر
اسم اعظم عرش بلقیس سبا / ترک این فرما و در آن جا در آ
هیچ می‌مانی که وامانی از آن / اندر این ده کوره‌ای با هر فلان
جز که گویی ترک این و وصل آن / از خداجویی به شکر و امتنان
پس چه افتادت که تو وامانده‌ای / گر تو باور آن چه گفتم کرده‌ای
نی یقین پس باورت این جا نشد / پا نشد این قحبه تا رسوا نشد
چون که پیش از تو بشد مفسد اسیر / دست و پاش از عکس هم ببریده گیر
تا به رسوایی تو را نگرفته‌اند
کن در این جا هر چه خاصان گفته‌اند

در معرفت اولیا و متابعت ایشان

سر مپیچ از گفتهٔ خاصان حق / گفتهٔ خاصان حق فرمان حق
حق ورا در خلق چشمان و زبان / خاصهٔ خاصان حق آن آخران
که حَبّ حُب در اصل عالم بوده‌اند / مایهٔ ایجاد آدم بوده‌اند

در ظهوران بعد از آثار آمده / در وجودان پیش از آنها آمده
آفتابا تا درخشند انجمان / ساعتی چندت بیاید بد نهان
بحر اگر آمد که اصل جوی‌هاست / جوی‌ها و اسم‌جویی جمله لاست
این پس‌اندازی بود از آن کرم / که بباشد شاخ و انجم جوی هم
چون که ثابت کرد جمله را وجود / پس بیامد خویشتن با آن شهود
آدم از جودش جهان پر ساخته / عیسی از فرش به گردون تاخته
صد چو موسی ارنی گوی جمال / صد سلیمان هب لی گوی نوال
صد چو داودش به آواز شهی / صد چو خضرش بر هوای همرهی
تا که یک گل چیند از بستان او / صد خلیل‌الله به نارستان او
صد ذبیح تیغ را در داده سر / تا که یک بوسش زنند بر خاک در
صد زکریای ز سر تا پا دو پار / درک فضلش را مظان افتقار
صد چو یحیی‌طشت زر پر خون سر / جوش عشقش در این عالم سمر
تا که جوید جودی جودش مطاف / صد نجی‌الله به توفان طواف
صد ز تنگی لفظ آمد ورنه خود / صد هزاران است در هر جای صد
نور ذات حق به آثار صفات / با تمدّد سرمداً از بحر ذات

هیچ آن آثار آید در شمار
بر شماری گر که تا روز شمار

تأکید در امر فرمان‌بری اولیا

خاک شو پس خاک این درگاه را / بندگی کن بندگانش شاه را
بندگان شاهی‌اش در این زمان / آن چنان که پیش را پیغمبران
اولیای عصر را دریافت باش / عمر خود را سود در دریافت باش
خاک پای ره پذیرا یا نشان / سرمه ساز و ره‌پذیر هم با نشان

گردشان بین و ز سر پا کن بسی
کز میان گرد بر مردی رسی

ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ

ای به خواب اندر چه داری قیل و قال — غافلا تو با که می‌داری مقال
بی‌هشانه با که داری گفتگو — ننگ مدهوشان عالم بازگو
ننگ آن خمری که بذال است او — ننگ آن بنگی که با حال است او
ننگ آن بازندگان راست باز — ننگ آن افیونیان بی‌طراز
ننگ آن بربط چیان بانوا — ننگ آن چرخک‌زنان باالقا
ننگ آن سازندگان زیر و بم — کز وجودت یاد آرد تا عدم
ننگ این‌ها خود به فخر ما سر است — بلکه ننگ هر که نی زان بدتر است
ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ ننگ — دوزخ موجود حالت بی‌درنگ
دوزخ موجود حال غافلان — با خود آو و بین تو با خود ای کلان
با خود آ و ای کلان خوردیت بین — ای کم از زن قوّت مردیت بین
تا به عجز آیی و تا داری دمی — بلکه خود را وارهانی از غمی
در غم خود از غم خود وارهی — غم به غم بدهی و خود یکتا جهی
غم به غم بدهی و خود آیی کنار — شادمان در باغ خلد و جویبار
مایهٔ این شادمانی آن غمت — گر که وایابی و واباشد دمت
ای خوشت آن غم که اصل شادی است — ای بد آن شادی که در غم زادی است
شادی آن کو به غم آبستن است — همچو کژ دم تا دم زاییدن است[1]
کژدم است این شادی و غم در نهاد — هر که دید آن غم ز شادی در نهاد

دیدنی آن نی که آن از گفتگوست
کز دل است و راه آن از سوی اوست

مثل نفس و افتادنش در گرفتاری‌ها

در کتاب احمد رومی است نقل — که حکیمی رفت در چین کان عقل
شاه پیش آمد پذیرایی‌اش را — خواست بعد آیات دانایی‌اش را

۱- مشهور است که کژ دم تا زائید بچه‌هایش او را می‌خورند.(حاشیهٔ متن نسخهٔ دستنویس اصل).

بُـــد بـــزرگ و شـــاه را در خُـمّ آب
گفت تا شد شاه در خم شد به خواب
دیـد کـز چـینش بـه تـاتار اوفـتاد
وانـــدر آنجا مـدتی خـار اوفـتاد
تـا زنـی نـیکوجمال و خـوش‌سیر
کـرد وزآن مر شاه را شـد سه پسر
بـا پسـرها شـاه را آن بـند دل
که بـه یـوسف پیر کنعان فـی‌المثل
هـفت سالی اندر آن غـربت محل
بـا مـه و شـمس و لیـالی و زحـل
نـی ز چـینش یاد تـا چـون اوفتاد
گـویی‌اش سـرگشته گـردون اوفتاد
حال ما است این و نقد حـال ماست
شاه چـون گشت بیدار آب خـواست
چون به آب اندر شد و سر در نـمود
در خـم آب حکـیم خـویش بـود
مـــجلس آن وقت آن و روز آن
ای عجب این سحر بود او یا نه خان
این‌همان سحر است و دود است و بلی
تـو بـه خـواب غـفلتی جـانا ولی

او هست نی دگر

نـــیز مـــی‌گویند در کـــافرستان
رسـم افـتاده است آن کـه مـهتران
در لبـاس کـهتران بـیرون شـوند
در مـیان مـردمان گـردان شـوند
نـیست دسـتور ار چـه وایـابد بسی
وانـمایدشان کسـی را بـر کسـی
زیـن دو عـبرت گـیر ایـن دو کـار را
حـال خـود را و شـهٔ دیّـار را
حال خود را آن که چون آن شاه چین
عـیش از خـود رفـتن تـو هست ایـن
شأن آن دیّـار را در هـر نـظر
دان که او هست آن که بینی نـی دگـر

مهرهٔ مار پیر

هست مـنقول آن کـه عـطّار فـرید
زیـر تـیغ قـتل خـندید و چـمید
بـر نـمی‌گردم کـم از ایـن اعـتقاد
کـه خـودت هستی بزن اینم مـرداد
ای خوشا آن کس که دانست و به کـار
بست ایـن دو را بـا لطـف کـردگار
زآن کـه بـی‌توفیق نگشـاید دری
چـه رسـد تـا بـر طـلسم ششـدری

هر یکی زین دو طلسمی است سخت — که گشادش کار توفیق است و سخت
ما رسانیدیم در این روزگار — با همه خوش دولتان آن مهره مار
مهرهٔ مار آن کتاب مستطاب — که بیان فرموده آن عالی‌جناب
آن که اندر عصر خود شاهی‌اش بود — تحت حکم از ماه تا ماهی‌اش بود
مهره مار از پیر عشق پُر گشاد
دست داد آن را که او را دست داد

مناجات

بارالها چرخ بازی دادمان — کن ز قید و بند نفس آزادمان
بارالها روزگاری بس نماند — چندی از همسایگان هم کس نماند
رحم کن این پیر واپس مانده را — باز خوان از لطف خود این رانده را
حاصل این از کسان واماندگی — توبه کن ما را و حسن بندگی
این سیه‌نامه به آب توبه شو — بار نامهٔ فضل خود را کن در او
حق آن شاهان که بگزیدهٔ توانند
خلق را آن حضرت دیدهٔ توانند

فتنهٔ زمان

اندر این ایام فتنهٔ بس بزرگ — روی بنموده است در ایران سترگ
آن که مردم در رهٔ آزادگی — باز آیند از طریق بندگی
شاهی شاهنشهی کردگار — در زمام جمله‌شان گیرد قرار
تاکنون جز فتنه نادیده است کس — زین هوس که پخته‌اند این قوم خس
کاروانی نیست بی‌یک سروری — تا به ملکی و به شهر و کشوری
بی‌شهی را چون به غم پیراستند — از خدا شاهی یهودان خواستند
گر که شاهی بود باطل در جهان — کی زدند لاینبغی پیغمبران
از برای قهر و فصل لاینبغی — نز برای نزل و هزل لاینبغی
قهر دستوری است از قهاری‌اش — لیک هم تا بر میان واداری‌اش

این گروه سروران چون سروری / وانمودند از طریق دیگری
ترک بنمودند آیین جلال / نی برایشان کسوت ظلی حلال
پشه‌ها آیند و نمرودان کشید / دست را در خون ایشان در کشید
منکران قهر و یکتایی ما / دست دادیمت در این ساعت بیا
قابلیت را چو مسلوب آمدند / مر شما را در هوا خوب آمدند
همچنان که شاهی این ناکسان / بود از خلق و دم افعالشان
باز بگزینیم بازی کز سما / از برای قهر جان‌های شما
یا که واداریم عالم را چنان / بر سزای زشتی کردارشان
قادریم و یفعل‌الله مایشاء / هم قدر در بند او و هم قضا
ز امر او پیشی نبگرفته سبق / هر چسان خواهد بگرداند
شکر و حمد حضرتش بر فعل خواست / جز صلاح حال و حکمت را نخواست
آن صلاح آید فساد اندر نظر / هست از کوتاهی نور بصر
دایماً گردون که اندر کوتهی است / چون به خواب اندر که بیند در چهی است
آرزوی این جهان چون خیال / چشم‌ها بربسته از نور جمال
چون که او کرد آرزو واپس کشید / چشم حق‌بین گشت و حق دید آنچه دید
پس ندارد هیچ بر هیچ اعتراض / از خدا بیند سواد و هم بیاض
صبغة‌الله را نمی‌داند شریک / خویش را و غیر را انداخت ریگ
که به نسبت جزوها گر مفسده است / در جزاشان صلح کلّی بین شده است
خانهٔ اهل دل و مرد خداست / که جهان برپاست تا آنها به پاست
تا بماند کهف آن مردم نهان / ظالمان مشغول کن با ظالمان
که عنکبوتان تا که بر خود می‌تنند / شاه ما را غار پردهٔ دل کنند
آن دل پر عدوشان را پرده‌ها / از خود آید بر رخ غار صفا
شاه با یارش که در صورت جهان / نیک در معنی بماند جاودان
این جهان در امن غار حضرتش / از فساد اهل خویش و آفتش
باز ماند تا دم قطع روان / غار را آن اولیای خاص دان
نیز در معنی که غیری یار نیست / صورت غیری جز از اغیار نیست

چـون کـه عـالم گـرد خـود را بـر فشـاند
غـــار را یـــاری بـه غـیـر خـــود نـماند

بازجو ای یارجو با یار دل

یـــار جـــویا غـــار جـــوی و یـــارجـــو
یـــارجـــوی و غـــار را بـــا چـــار جـــوی
چـــارجـــوی جـنّت انـــدر غـــار دل
بـــازجـــو ای یـــارجـــو بـــا یـــار دل
دل کـــه بـــاشد روشـــن از امـــر خـــدا
آیـــــنه است از درون اولیـــــا
آن درون اولیـــــا ذات بـــــهشت
عکس خـــود در آیـــنهٔ دل‌هـــا چـــو هِشت
آیـــنه از حـــق بـــهشتی روی شـــد
مـــردم آیـــینه جـــنت‌خوی شـــد
آیـــنه صـــیقل شـــد از امـــر خـــدا
تـــافت انـــدر وی صـــفای اولیـــا
زاضـــطراب خـــوف و تـــاریکی حـــزن
در ســـرای ابـــتهاج آمـــد و امـــن
جـــنت مـــوعود پـــیش آمـــد ورا
«لهـــم‌البشـــری» بـــود در دو ســـرا
آرزوهـــای جـــهان پـــر خـــطر
جـــان‌ها را داشت انـــدر صـــد و طـــر
تـــا ز جـــنات روان مـــحروم داشت
بـــر دلش صـــد قـــصدهای شـــوم داشت
مـــصدر آن قـــصدهای بـــا خطا
غـــفلت از یـــاد و بـــزرگی خـــدا
تـــا کـــه شهوت‌های خـــود را نـــیم خـــوش
دور بـــاش حـــضرتش بـــهتر ز هُش
دل ز بـــی‌صبری خـــود آن جـــا کشـــید
کـــه نـــبیند چشـــم بـــد هـــر چش رسید
پـــای ایـــن ایـــمان بـــرهانی مـــایست
رو تـــو ایـــمان یـــمانی بـــین کـــه چـــیست
هست شـــیطان را از ایـــن ایـــمان نـــظر
صـــد بـــرابـــر از مـــن و تـــو بـــیشتر
آن یـــمانی ای بـــرادر کـــار راست
نـــی دلیـــل و حـــجت و گـــفتار راست
هـــر کـــه او کـــاری در ایـــمانش نکـــرد
هـــمچو شـــیطان خـــیری از ایـــمان نـــبرد
در هـــبا آن ز قـــرآن مـــبین
خـــیری از ایـــمان نـــبرد هـــر کس بـــبین
نـــیست ایـــن گـــفتارها نـــاگـــفته‌ای
دم فـــروکش چـــون بـــه زیـــرش خـــفته‌ای

یـــا طـــبیعی نـــیست فـــرقت بـــیش از ایـــن
کـــورهٔ خـــود جـــست دوزخ پـــیش از ایـــن

رحمت عام

ای هــوای فـــرودین مـــاه جـــلال ای نســـیمت بـــوی گـــلزار وصـــال
هر چه خالی ارض ما از فرض تـو است ز عِرض ما هست و نی از عرض تو است
تـــو بـه رحـمت سـبزها مـی‌پروری چـــه کـــنی بـــا تـودهٔ خـاکـستری
زآتش عـــصیان مـــا خـــاک جـهان سـوخت بـر مـا چـیز خـود از گـهان
ایـــن دعـــاهامان ز مـــیدان مـــقال بـر نـجست آن سـو کـه تـا بیند کـلال
رحـــمت بـاران چـو اشک چشم‌ها خشک گـــردیده بـه خشـم فـعل مـا
رعـــد نـخروشد چـو سـینهٔ غـافلان بـــرق نـجهد هـمچو سـوز کـاهلان
ابـــرها اســـتاده تـــا ریـــزد حـجر لیک آزر مســـتتش از خـــیرالبشـــر
گـــرچــه از امت قـــلیلی بس نـماند بـــعث او مـــانده اگـر چـه کس نـماند
آن عـــــذاب امت پـــــیشینیان زامت مـرحـومه حـق بـر بست هـان
جـمله عـالم فـضل خـوار رحـمتش رحـــــمةللعالمین یک وصـــــفتش
امـــتند هـــر کس بـه حکـم کـردگار بـــا قـــبول و نـاقبول کس چـه کـار
اهـل عـالم جـمله بـل در ایـن زمـان امـــتند وســوی دیـنش خـوانـدگان
آنـچنان کـه حـق بـه خـوبی بنده‌انـد گـرچه بـاغ و طـاغ و زشت و رانـده‌انـد
خــوان «عـبثنا» تـا «عـباداً» و «انـنا» «انّ اولی بأس» شـــــد آن قـــوم را
بـــد ز بـختالنـصر قـومی هـم بـتر کـه عـبادش خـوانـد خـود را دادگـر
لیک در تـخصیص ایـمان سروری است انـدر ایـن جـا امـتی آن کـافری است
کـفر نـعمت آنـچنان چـون مـی‌کنی بـــی‌شکی کـافر چـو کـفران مـی‌کنی
هـــمچنان کـــه از ولایت بـــی‌شکی لیک مـــهلت بـــاز دادنـــدت یکـــی
مـــهلتت دادنـد چـون شـیطان مـغر ایـــن سـخن را در نـیابد گـوش خـر
گوش خـر بگـذار و هـوش از پـیش گـیر
بـــا کست چـه راه کـار خـویش گـیر

ولایت مطلقه

از ولایت هـر کـه آن کس سـر بـتافت جـــز جـــهنم راه دیگـــر در نـیافت

شاهی و حق را بدان دو مظهر است
یک به ظاهر یک به باطن اندر است
مظهر ظاهر که بینی آشکار
ز انقلاب خلق و اهل روزگار
عارفی گفته عرفت‌الله از این
اختیارت اختیار او ببین
نام این یک مظهر عامش نهند
آن کسان کز عام و خاصش آگهند
نیست این مظهر ز فضلش بیش از این
که بپاید تا به روز واپسین
چون که فرع مظهر خاص است این
حکم او را عبد اخلاص است این
رو تو دفع‌الله از قرآن بخوان
معنی این عام را آن جا بدان
مظهر خاصند مردان خدا
از گروه انبیا و اولیا
باز هر یک کلی و جزوی شود
جزو هر یک فرع کل خود بود
از ره آن مظهر خاص است آن
در کفش گردان چو مرصاص است آن
نیست او را گردشی جز از کفش
که مشیت است اصل و ماءلفش
بی‌مشیّت حق نباشد هیچ کار
با مشیت دارد این عالم قرار
کی رود از تحت سلطانش به در
آن که از سلطان او آمد به بر

ای خوش آن کس که به راه راستی است

کلی آن مظهر باطن مدان
جز که زآن بهتر ندانی ای فلان
در تمیزش هر کسی را خواستی است
ای خوش آن کس که به راه راستی است
آفتابا تو که جزو عالمی
هم برای عیش ابن آدمی
نسبت خورشید و عقل و تو همان
که تو را با ظلمت خاک جهان
تربیت‌های تو گر نز فضل ماست
این ظهورت از ظهور عدل ماست
حجت ما آتشت چون سرد کرد
از دل آبت چه بر آورد کرد
تو برای ما و نی ما زآن تو
روشن است بر بندگی برهان تو
انبیا را نیز فرمان بردنت
وآن جمود و دیگر هم سو کردنت
تو که اجزاء دگر را اعظمی
همچنین ملک طبیعت را جمی
این چنین ملک را نی می‌سزی
بل سلیمانا برو بر جا بزی

آدما از خلد ما اخراج باش — ای تو تن بی‌سر تو سر بی‌تاج باش

چه رسد تا بر وجود هر کسی
که از آن رانـدند جن و آدمی

در شخص کلی

تو بیا ای تاجدار هل اتی — در بیانت طه و لافتی
جایگاه خاتم پیغمبران — جای تو است این و نه جای دیگران
در فنای کلی او از خدا — ای وجود صرف و نفس مصطفی
این خداوندی بیا در دست تو است — ماه تا ماهی اسیر شست تو است
انبیا را جمله یاری‌ها ز تو — اولیا را تاجداری‌ها ز تو
ای غلامت تاجداران جهان — کمترین چاکرانت مهتران
گرچه خورشید تو در ابر اندر است — لیک هر تیره ز نورش مضمر است
حکم یزدان است چندانی بیا — تا خبیث و طیّب آید عاجلا
چون نباشد با قیامت اختیار — چون نباشد با قیامت اختیار
با قیام شاهی پروردگار — تا بماند چیست رو به اختیار
دورهٔ ابلیس تا با سر رسد — مهلت ابلیسیان هم بگذرد
تا که گردد لایق شاهی تو — ارض جنبد در هواخواهی تو
برکات خود نماید آشکار — یک زمان گردد خریف و نوبهار

میوه‌های هر زمان در یک زمان
جمع باشد از برای مردمان

مناجات در توسل به اهل‌بیت (ع)

باز شیطان آمدی بر وسوسه — هر چه بر ما زآن نمودستی بسه
من فقیر و بر قناعت مبتلا — تو چه می‌خواهی ز ما بند بلا
ما که از الباب تو افتاده‌ایم — بر فقیری نیز دل بنهاده‌ایم
دست از بی‌چارگان کوتاه کن — رو به سوی مردم خود راه کن

ورنــه رو آرم بــه سـوی شـاه خـود آتش انــدازم بــه جـانت زآه خـود

رو کـه مـا را بـا تـو دیگـر روی نیست روی مـا روی تـو را بـر سـوی نیست

ارض دل را نــور حـق تـولید یـافت ز آسـمانش دست اعـوانت بـتافت

تـیر خشـمت تـا نـیاید زآن سـما دست خـود کـوتاه کـن از جـان مـا

ای خـدا مـا را بـه فـقر و ابـتلا ای خـدا مـا را بـه روز و صـد بـلا

ای خـدا مـا را بـه درد بـی‌کسی گـر چـه تـو هـر بی‌کسی را خـود کسی

ای خـدا مـا را بـه جـان و جـرم‌ها ای خـدا مـا را بـه حـال و صد خـطا

ای خـدا مـا را بـه ذلت‌هـای مـا بـر بـی‌آزرمی و غـفلت‌های مـا

ای خـدا مـا را بـه جـان مـصطفی ای خـدا مـا را بـه حـق مـرتضی

حـق نـور بـی‌کران فـاطمه روشـنی انـداز جـان‌های هـمه

حـق دراین جـمال و هـم جـلال حـق شـاهان دگـر بـدر کـمال

سـید سـجاد زیـن‌العـابدین آن بـهار گـلشن شـاداب دیـن

بـاقر عـلم خـداونـد ازل صـادق آل رسـول مـرتجل

کـاظم غـیظ نـمود هـر جـفا وآن رضـایت کـه رضـایش بـر رضـا

سـرور اهـل تُـقی شـاهم تـقی بـدر صـدر اصـطفی او هـم نـقی

عسکـری جـندهای غـیب را قـائم هـر چـارده بـی‌ریب را

اولاً از جـرم‌هـامان در گـذر زلّت مـا را تـو نـادیده شـمر

رحـمتی کـن غـیر غـفاری مکـن رویـمان بـر جـرم‌هـا تـاری مکـن

تـا نِـیَم در بـاقی از روزگـار عـرض از دست مـعارض بـازدار

نـیز از بـهر نـوا خـاری مـده نـیزم از فـرزندان بـاری مـده

کـه رضـا از اوسـتم تـا روز مـرگ بـر فـزونشان کـن ز گـیتی زاد و بـرگ

ثـالث ایـن گـرگم ز گـله کـن رهـا دست شـیطان بـند از کـارم شـها

تـا نسـازد بیش از ایـنم شـرمسار پـیر گشـتم بـا گـنه پـیران چـه کـار

در جـوانـی گـر نـثارت کـردمی نـفس خـود را بـرسزا مـی‌بودمی

تـا چـه جـای آن کـه امـروز آمـدم روز پـیری با دل سـوز آمـدم

پـیر گشـتیم و گـران‌جـانی شـده است گـوسفند پـیر قـربانی شـده است

پیر گشتیم و سیه نامهٔ عمل | بر خدا آورده‌ایم عزّ و جلّ
پیری و جرم و گنه عیب است عیب | عیب را بردار از جیبم به غیب
پیر گشتیم و دگر روزی نماند | روز ما را ابر غم رفتن نشاند

آن غمی که باشد از شادیم به
رفتنم از روز دامادیم به

رمزی از نهفت

خواهمت رمزی نمایم از نهفت | که نمی‌آرد عبث کس آن بگفت
زیر این آب جهان ملکی است ژرف | وصف او که بر نمی‌آید به حرف
این جهان است و نباشد این جهان | مردمش این و نه اینش مردمان
کار روزهای جهانش پرده است | پرده بر دارنده‌اش پی برده است
غیر شاهی حق در آن جا شاه نیست | گلشنش پژمردگی را راه نیست
کز دم حقش به نو نو می‌رسد | هر دمش بر نو جهان نو می‌شود
ارض آن جا صفوت این ارضمان | آسمانش صفوت این آسمان
چشم آن جن و ملک را پرده نیست | نیز بر دل‌های خلقان روز نیست
گه ببیند بر صفای آن هوا | حال دل‌ها را به صورت ایّما
نیز چون آیینه باشد در نمود | کاین جهانش را بهر کل درنمود
حادثات این جهانش در ورود | پیش از آن کاین را رسد آن را نمود
زآن دهند اهلش از آن گاهی خبر | همچنان آن خواب‌های معتبر
نام نیکش از هبوط و تا ظهور | است جابلسا و جابلقای نور
بعد از آنش نام دیگر می‌شود | که جهان بر وصف او پر می‌شود
این جهان است آن زمان آن آن این | جسم چون بر وصف جان شد جانش بین

همچنان که جسم خاصان خدا
وصف جان بگرفت و از هم تا شد جدا

خوشی ترک خوشی

پس هر آنچه از این جهان جلوه کنی — جان من بر آن جهان جان زنی
اندر اینی و تو بیرونی از این — هم غمینی و نمی‌باشی غمین
خوردنی‌هایش بدان خورده شود — آب‌هایش نیز افشرده شود
نزد مریم بود از آن خوردنی — تا نگویی اسم هست و رسم نی
نیز از مردان حق بس دیده شده — آنچه هر گوشی نبشنیده شده
لیک راه این جهان با صفا — بی‌دلیلی نیست از خارج تو را
این طلسمی که به روی جان تو است — است شیطان نام حق درمان تو است
نام حق از نزد پیر راه عشق — آن معین گشته است از شاه عشق
تا نیابی کوشش بی‌فایده است — ای بساش از فایده دیده شده است
نام آن که کوششت با جوشش است — جوشش او به بسی از کوششت
جوش را خود کوششی در کار نیست — کوشش‌اش هست و پی دشوار نیست
هست اهل جوش را کوشش ز حال — حال او را زان نمی‌آید حلال
لیک جوش از فضل و کوشش سعی ماست — هر که را آن پیش نی بند قفاست
نام آن جذب است نام این سلوک — نزد اهل سلسله فقر و ملوک
هر که خواهد راه این شکّرستان — گو که خط آشنایی برستان
هیچ دکانی نباشد بی‌سری — تا چه با ملکی چو آن و کشوری
آشنای آن دیار هم کس ماان — جز کسی که او بود بر بوی جان
آن دیار جان بود از مرد و هان — می نمی‌بایست جستن بوی آن
چون که مشکل بد طریق اختیار — از خدا تا بود بر نصّ شد قرار

چون که مشکل بود از راه نظر
از خدا تا بود نصّ شد مستقر

اختیار

آن ملک را جسم خاکی شد نهان — آنچه می‌بود از کمونش درّ جان
نیز شیطان را و جسم آتشی — تا که با ناجنسشان چندی خوشی

تا خداشان کرد آن دو آشکار / پس بدانستند جهل اختیار
ور نبی ما کان بفرموده است حق / باب آن بر ما نبگشوده است حق
تا که گردد حجت این روزگار / داد موسی را به تمییز اختیار
اختیارش بر شرار افتاد از آن / پس تو راه خانه را از باب دان
گفت پیغمبر برای این نظر / شهر علمم من علیم هست در
ای که شهرم را نجویی ره مگر / ای که تو خواهنده‌ای زین باب در
نص خاص اندر وجود هادیان / هر زمانی را نیابی از جهان
این زمانه جز در میان سلسله
که از آن سوشان چرد ایشان گله

کار جهان

این قدر پیداست می‌باشد جهان / که نمی‌باشد ز سر تا ته بدان
هر چه اندازی در این عالم نظر / انبیا را دیگری بر سیره تر
زین گروه کاهل طریقت خوانیش / پس نمی‌دانم چگونه دانیش
اهل کهفند و تو آن شهر فلان
ای گرامی دار آن دل را به جان

غزل

اگر سخن ز تو گفتیم از خدا گفتیم / اگر سخن ز خدا نیز،از تو ما گفتیم
توکسیتی و بدین وصف و این عجب که تویی / که چون خدای تو را چون تو را خدا گفتیم
به هیچ فصل نشد عقد این معما را / که تا خدای تو او ،تو خدای ما گفتیم
به اعتبار که ذات خدای پنهان است
غلط نشد گر از آنت آشکار را گفتیم

غزل

تو را ذاتی به راز و صفات باشد / صفات تو فروغ ذات باشد

که ما را از لسان ترجمانت ... کمال‌الذات نفی صفات باشد
صفاتت در یگانه بودن ذات ... اگر باشد هم از مبهمات باشد
که چشم جان‌هات از دیدن ذات ... به تاب «وجه باقی» مات باشد
بر آنند انجمن از راه تحقیق ... که عین محوهات اثبات باشد
همه چون نقش موهوم است آن نقش ... چو شد محو از رخت،آن ذات باشد

همه موهوم و اما نقش موهوم
تو را معلوم از آیات باشد

رباعی

قلم پا تا سر من است دانم ... ولی نادیده خود را چون بخوانم

به بند ریشهٔ اندیشهٔ خود
فرو سر برده با دیدار آنم



تا به این جا در رسید این نامه‌ام ... کرد تحریر آنچه دیدم خامه‌ام
بی‌توجه نیتی و مطلبی ... هم چو آن کس که کند روز و شبی

چون بیاض این مجلد شد تمام
ختم بر روح پیمبر والسلام

تقویم مبهم

ملاف آتش که تو در خاکساری ... بلندی قدر خاک هرگز نداری
تو نیز ای خاک از آتش گر که دستی ... نداری،تا قیامت خار و پستی
جهان خرمی زین ازدواج است ... ز ترکیب شما عالم رواج است
ز یکدیگر چو هر یک منفعل شد ... روان گشت و حیات و جان و دل شد
عناصر را جز این دو اصل نبود ... هوا و آب جز در وصل نبود
اگر دهری بود این وصل و تزویج ... به پیش موج بحر سرمدی هیچ
که یکدم گر که موجش باز دارد ... چنین خسبد که دم را بر نیارد

ز قبض و بسط این تقویم مبهم   توانی یافت این معنی دمادم
دم هستی ز وحدت چون که دم زد   فروغش تاب بر جان عدم زد
به جوش عشق وصلش را بها شد   ز قعر اندر سر آمد موج‌ها شد
هم او در قعر و هم اندر سر است او   که محبوب خدای داور است او
از آن گفتم که تو در خاکساری
بلندی قدر خاک هرگز نداری

حدیث خلق عالم

حدیث خلق عالم گر که خوانی   اگر آن آب پیش از خاک دانی
به عین آن جوشش دریای عشق است   که گرم از آتش سودای عشق است
پس از کف‌های آب این صورت خاک   بخارش بست طرح هفت افلاک
ز لطفش آب و گل اندر هم آمیخت   هوایش ذوق جان در کالبد ریخت
بساط حضرتش را محرم آمد   چو از دم بود، نامش آدم آمد
ز هر رتبه که از او باز خواهی   بود در عالمی بس پادشاهی
به ذات خویش زآنرو بی‌نشان است   که هیچ از خویش و هر چیزش از آن است
هم او با وصف خود آمد نشانش   که دید از خویش خالی مغز جانش
مرا در گفت بس تعجیل بگرفت   و یا خود خواست تا تکمیل بگرفت
که علت منفعل کردم به ناگاه   که از فعلش همی می‌گردم آگاه
که فاعل در دو عالم جز خدا نیست   به غیر از انفعال از ماسوا نیست
مر آن عشقی و سرّی را که گفتم   که از آمیزشش آدم گرفتم
مراد آدم سرّ ازل دان   که جان جان جان آدم است آن
هزاران عالم و آدم به هر دم   از او می‌آید و با او رود هم
هم او از او چنان که عالم از اوست   ز خود خالی و عشق و هم دم از اوست
که نبود هر دمی از خویش و هر دم   بود از او چو عالم زو دمادم
دمی گر از وجودش باز دارد   به قدرت روز امکان را سر آرد
هم اکنون لیس فی‌الدار است و در دار   اگر چندند نبود غیر دیّار

خـلوتی مـی‌خواسـتم بـا یـار از اغـیار دوری
باری آن خلوت که من می‌خواستم دیدم دل است آن

فـضل یـار ار یـاوری سـازد وگـرنه خـلوت دل
دولتی باشد که با سعی و عـمل بـی‌حاصل است آن

گفتم آن جنّت که حق از بهر عشّاق هست حـاضر
پـیر فـرمودم بـیا نـزدیک بـین کـنج دل است آن

مـردمان گـویند هـر کس مـرد نـاید باز گـوید
ای دریـغا هـر دلی کـز بـاز گـویان غـافل است آن

عمر طی شد مانده ما در خواب هستی زیـن ره دور
که هزار و یک به قـول اهـل بـینش مـنزل است آن

آن که مُرد از این جهان و آمده است او بـاز گـوید
بی‌شک و بـی‌ریب نـفس پـاک پـیر کـامل است آن

کـاهلی از وعـدهٔ فـرداست نـقد حـال سـازد
پیر ما هر لحـظه مـردم را خـبر از عـاجل است آن

لیک فـرماید سـمندرخـوی بـاید بُـد در آتش
از پـی آن کـه بـرون از خـطهٔ آب و گـل است آن

دوش خواندم نسـخهٔ پـیری مـن از پـیران ایـن ره
دیدم آن را که سـخن در بـطن بـطن نـازل است آن

کـی رسـد اقـوال ایـن گـوهرفروشان خـلق جـاهل
تا که دشمن می‌شوند اغلب که طبع جاهل است آن

لیک ایشـان بـر تـمام خـلق خـاصاً خـاصهٔ مـا
ابـرهایی‌انـد کـز شـمس ولایت حـامل است آن

هـر کسـی را در خـور او تـربیت‌هاشان مـعین
زآن کـه از عـرش الوهـیت سـماء سـافل است آن

لیک آسـان است اگـر انـصاف بـاشد پـیش عـابد
گو به ایمان است در اسلام و حـبر عـاقل است آن

بـــــفرمودند وجــــه اللـــــه بـــاقی | کـه مـا آییم آن ،پ.، او را نیست طـاقی
کــجا وجــه خــدا فــانی تـوا ن گـفت؟ | نــبود وجـــه او آنـــی تـوان گـفت؟

سـخن بسـیار گشت و نـاتمام است
ز مـــا بـــر آدم آن دم ســلام است

فعل و انفعال آب و آتش

ز فــــعل و انــــفعال آب و آتش | هــوا و آب شــوق آمـد بـه جـنبش
چــو خـاک از فـعل آتش مـنفعل شـد | بــه زیـر آب شـرم از آن خـجل شـد
بــه خـوی آمـد ز خـوی انـجمادش | حــیاتی یــافت ظــلمات نــهادش
چـو آتش سـور تش زآن وصـل بشکست | بــه دام افـتاد و از بـند خـودی رست
هــوای اصــل و بـند وصـل بـاری | در ایــن تـرکیب صـاعد گشت و ساری
نـدانـد کس کـه انـدر عـین وصـلش | چــه بــاشد نــاله هـجران اصـلش
در ایـن جـا جـمع ضدّین است هشـدار | کـه تـا عـالم ز ضـد گـردد پـدیدار
حـقیقت دمـبدم در سـحر سـازی است | وز او هــر دم ظـهورات مـجازی است
عـناصر چـون گسست از بسـط تـجریر | بســـاط انــبساط انــدر نــوردید
بـه صـخره سـخت سرکوب قـضا شـد | ثــقیلش نــه خـفیفش بـر هـوا شـد
بــه حکـم عـقل تـن در داد خـدمت | بـه مـحضر نـفس بست عـقد طبیعت
مــوالیــد ثــلاث آبســتن آمــد | غــلام جــان بـه طـوق گـردن آمـد
چو حـق مـی‌خواست از هستی غـلامش | ســببها ســاخت انــدر راه دامش
اگـــر «احــببت و لولاک» خـــوانی | عــبادت مــعرفت را گـر کـه دانـی
و گـر دانـی کـه بـروی خـتم گـردید | کـه حکـمش تـا قـیامت حـتم گـردید
و گــر دانســته‌ای خـلق عـظیمش | سـپس دانســته‌ای لطـف عـمیمش
اگـــر دانــی یگــانه گــوهر او | و گـــردانـــی جــلال هــمسر او
و گــر دو گــوهرانشــان بـاز دانـی | و از ایشــان انشــعاب نــه یـمانی
نــدانــی آنـچه گـفتم بـر گـزافـه | کــه انسـان راست مـی‌دانی خـلافه
تــمام ایــن شــنود در گــلشن راز | از آن جــایی کـــه بــردارد بـه آواز

چو نور آفتاب از شب جدا شد
تو را صبح طلوع استوا شد

وجود هر جا که باشد محض خیر است

زهی ز خار بحر بی‌کرانه — که او را ابتدا و انتها نه
ز وی هر کس نموده دامنی تر — به آن دیگر فرو شد باد اخضر[1]
که باطل از حروف حق برون نیست — حروف حق است،باطل حق آن نیست
کسی کو در گرفته پای تاسر — برون از وی چه خواهی جست دیگر

وجود هر جا که باشد محض خیر است
دگر شری است پیدا،آن ز غیر است

دیوارهای گنج دین

مر خدا را گنج دین دیوارهاست — در پس دیوارها دستارهاست
گنج در دستارها بنهفته است — و اژدهای نفس بروی خفته است
آن حصار اول با اعتبار — ظاهر اهل و جماعت را شمار
و اندرون آن حصار با ثمر — باطن خود را به ظاهر در نگر
تا که نتوان داد تعداد حصار — حکمت بالغهٔ پروردگار
باب هر دیوار پیدا و نهان — هم چو او از دیدهای ناظران
جملهٔ دیوار از هم بی‌خبر — هر یکی ز هر یک منکرانه تر

۱- باد اخضر چون باد بی‌رنگ است و در بی‌رنگی به رنگ نیستی است و باد اخضر بر خلاف بی‌رنگی باد است و حقیقت در باد پس کنایه از آن به هستی حقیقت است که مراد از آن باد نه به حقیقت خود به صفت است که از آن جمله باشد ناز و تکبر از کسی که هستی مستقل ندارد که جمله موجودات جز وجوب ذات اقدس باری عزّاسمه نباشد:

هستی او را بود به استقلال — نیستی مر تو را به استحقاق
نعت او را مدان به خویش مضاف — وصف او را مکن به خود الحاق

(مغربی قدس‌سره‌العزیز)

بـــهرهٔ ایشـــان ز هـــمدیگر خــلاف
بــهر اهــل حــق در حــفظ گـنج صـاف
اخــتلاف امــتش رحــمت شــده
اجــــتماع امــتش حــق آمــده
ایـــن شـده و آن آمـده از بـهر اوست
مــغز را مــی‌بین رهـا فـرمای پـوست
جـان کـند ابـلیس تـا سـازد غـمی
مــــی‌شود آن در بـــقای آدمـــی
خـلق انـدر قـید خـواهش‌های خـود
چـون نـتیجه خـواست مـطلق مـی‌دهد
آن نـــتایج در ســـبب‌ها کــردگار
داده بــــاشد زاخــتلاف اخــتیار
اخــتیارات ســبب در نـیک و بـد
امــتیاز قـــابلیت‌ها کـــند
ورنـــه مـــطلق را نـــمی‌دارد ضــرر
او وجـــود خـــیر مـــی‌آرد ز شـــر

اگر شری است پیدا آن ز غیر است

وجود هر جا که باشد محض خیر است
اگـر شـری است پـیدا آن ز غـیر است
بـــاری آن گـنج است بـا هـر اعـتبار
تـــا بـــرون آیـــد ز پـرده شـهریار
رخت‌هـــا بـــر بـندد از عـالم فسـاد
اخـــتلاف آیـــد بـــه سـوی اتـحاد
چـــون نـخواهـد ایـمنی دیـوارِ بست
پس حجاب است آن،زمان بـاید شکست
تـــا کـــه آن گـنج نـهان پـیدا شـود
در هـــــوای او قــیامت‌ها شـــود
تـا عـیان گـردد بـه کـلی شهر جـان
رازهـــــای مـــختفی ایـــن جـــهان
کـــه چـــه در ســر ســرّهایی داشــته
چـــیزهایی چـــند هـــیچ انگـــاشته
پس نـــماند غـــیر آن یک اژدهـــا
گـــنج جـــانت را کـــز اول بُد بـــها
آن چــه اول بـود تـا آخـر بـه جـاست
امـــتحان و آزمـــایش دایـــماست
گـر کـه بـدهی آن بـها را ایـن زمـان
هـــم کـنونت مـی‌گشاید شـهر جـان
بـلکه گـویند ایـن و بـی‌دیدار نـیست
کـه قـیامت دیـدنش دشـوار نـیست

در تحقیق

پـنج صـنف هسـتند اهـل ایـن دیـار
آن مُـــطاع و آن امـــین شـــهریار

وآن دگـر کـه بـاده‌اش از جـام اوست
وآن دگـر کـه درد پیما صـاف خـوست
پـنجمی ضـال است از چـارم مـضلّ
بسـته رخت از جـان ایشـان شـاه دل

«ذره ذره آنـچه در ارض و سـماست
جنس خـود را هـمچو کـاه و کـهرباست»

بهشت امن و آزادی

از ولایت اخـتلاف امـتان
بـاز رحـمت اخـتیار آمـد مـیان
آن ولایت پـادشاهی خـداست
افـتدن یـا ایسـتادن،آن کـجاست
خـواست حـق آن را بـه لطف اختیار
آزمـایش قـابلیت را قـرار
اخـتیار،آن اخـتیار آدم است
ترک گـندم،تـرک هستی خـود،هم است
آنچه در تـفصیل از او مـی‌خواست حق
هـم در آن اجـمال خـود دادش سـبق
تـا اگـر خـواهـد ز هسـتی وارهـد
در بـقای دوست آزادان زیـد
چـون جـوان بـود و بـباید پـیر شـد
آن اجـابت تـا نـبی تأخـیر شـد
کـه بـه هسـتی وارهـید از ابـتلا
شـاهی حـق را در عـالم زد صـلا
هـیچ یک از انـبیا تـا پـیش از آن
مـر نگـردیدند مأمـوری بـر آن
کـه هـمه نـقصی ز هسـتی داشـتند
ایـن کـمال او بـد و بگـذاشـتند
قـید و بـند هسـتی از پـا وا کـنید
در بـقای دوست آزادان رویـد
دعـوت مـن بـا هـمه پـیشینیان
بهر این بـوده است و ایـن است آن نـهان
کـه هسـتی از بـهر خـدا اذعـان کـنید
تـرک خـودداری خـود از جـان کـنید
واگـذاریـد ایـن خـودیّ بـی‌بها
مـن بـه خـلقت هـم شـما را پـیشوا
از بـرای ایـن گـذشتن گشـته‌ام
مـن گـذشتم،پـیروان راهشـته‌ام
بـعد از آنـی کـه ز خـود فـانی اسـتم
از خـدا مأمـور سـلطانی اسـتم
مـن چـو آدم انـدر ایـن آغـاز کـار
نـهی دارمـتان از درخت اخـتیار
گشت آمـرزیده از مـن آن گـناه
کـه ز آدم سـر زد و از مـاسوا
خـلعت ایـن سـطنت در بـر شـدم
از پـی ایـن دعـوت اکـنون بـر شـدم
کـه شـما را بـا تـمام خشک و تـر
فـرع خـود را باز خـوانم سـر بـه سـر

هم در این دم گر شما مدغن شوید | عمرتان شادان و آبادان زیید
چون شما اصلید در این روزگار | هم بر این‌سان بگذرد پایان کار
که به هر یک ز اولیای تاجدار | جملگی ایمن شوید و رستگار
از خودی نفس و خویشی وارهید | در بهشت امن و آزادی زیید
عالم امکان چو اصلش بازگشت | نیست بُدش فرع را از بازگشت
طوعاً و کرهاً تمام ماسوی | جمعاً و فرداً الی قالو بلی
فاش و مخفتی در زمان و بی‌زمان | راجعند آگاه و غافل هر زمان
هر رجوعی را ولی اسمی سواست | هم بر آن اصل است و بر رسمی سواست

این رجوع کلی و بر این نسق
علت غایی است اندر علم حق

غایت خلقت بدایت او بود

غایت خلقت بدایت او بود | بدو تا غایت یک آیت او بود
جمع با هم هر زمان در بی‌زمان | که منم تنها به پیدا و نهان
لیک شد اندر تفاصیل عرض | هر زمان آن به فرضی مفترض
جمله یک هر یک ز یکدیگر جداست | این چنین اجمال و تفصیلی کراست
بسط اجمال است امکان همه | اول آن است پایان همه
زاختیار آدم آن اکل شجر | رحمة للعالمین آمد به بر
که بُد او منهی نه آدم منتهی | تا بر افرازد وجودش خرگهی
بر طفیل خویش امکان‌ها کند | آن غرض گردد سپس آنها کند
زآن که حق را خواست کی گردید رد | خواست او صد طبل بر آفاق زد
خواست اندر خلق آن روح مضاف | که ز غیریت فرو ریزد غلاف

بد حقیقت بود او خود آن جناب
کی بشد رد این ذهاب و این ایاب

تا مپنداری تو بر وهم و قیاس

آن که «نحن الاخرون السابقون» — خواست حق بی‌کم و کیف و چند و چون
این لوا را قامت او راستی است — کافتابش ز هر جهت بی‌کاستی است
آمد و بر قامت خود ایستاد — هر که خواهد حق ببیند بانگ داد
صاف و پاکی گشت آن کش شد قبول — ماند در غش آن که کرد از وی نکول
چون که اندر ترک تکوینی دو بود — اختیار داری تکلیف و شهود
یک جهت از نفس آدم شد جهول — که ظلوم از نصّ حکم بر رسول
و آن جهت دیگر که از مکر غرور — که به فطرت بود آدم زآن نفور
وآنچه صادر بود ز اول انتباه — و آنچه ناشی بود از ثانی گناه
ماند از این دو نتیجهٔ اختلاف — تا به روز شهپر عنقای قاف
اندر این نهی آنچه در آن نهی ماند — گر که رحمت،گر غضب بایست خواند
من نمی‌دانم به غیر مرحمت — هم بقای آزمایش را کُرت
آزمایش و اختیار است این جهان — تا قیامت آشکار است این بدان
آن اگر کبری و گر صغری بود — که جهان دیگری بر پا بود
پس که تا داری زمان اختیار — شاهد مقصود را در دامن آر
که چو از مغرب تو را خور سر زند — آن زمانت نیست تا سودی کند
آنچه گفته شد در این اشعارها — جمله بر میزان بود اخبارها
تا نپنداری تو بر وهم و قیاس — رو به دست آور،پس آنگه می‌شناس
هم چو دیواری کشیده هوش دار — هم در حجت هم در حاجت استوار
شکر آن نعمت در حکمت واجب است — لیک دیوار تو صد حاجب است
چشم تو کور است از آن دیدنش — قلب تو دور است از فهمیدنش
تا که ماند فیض آن گنج روان — از تطاول‌های شیطان در امان

هر یکی در حجت و حاجت به کار
رحمت حق حصن‌های استوار

عشق حق

عشق حق نافی عشق دیگران — دیگران را عشق نافی نی بر آن

آتش است آن و بسوزد دیگران
وین چو سوزد دیگران می‌گردد آن
پس نباشد عشق جز با ذات او
لا تسبوح اصغ عن خیرالزمان
عشق پس چون پرده را بالا کشید
خودنماند و شد انای حق عیان
آن انا پیوسته باشد گوش کس
نشنود جز از دم آن نیکوان
کیست تا جز او بود کرد آشکار
این سخن را عشق سوزنده کسان
می‌کنم بردار گفتا غیریت
مرتفع گردد که شک از این میان
لاالله‌الاالله از دیوار و در
وین انا از او نه بهتر،ای فلان

جزر و مد و کثرت و وحدت در این
موج بی‌پایان و بحر بی‌کران

یاد آغاز

جهان تنگ بگرفته از هر جهت
به این مشت خاکی کسان رهت
بیا خاکیان تا هم‌آواز شنیم
به فرجام بر یاد آغاز شیم
از آن پاک صحراء خاک عدم
که ما آمدستیم بر دار دم
چه خوش ساعتی و چه آزاد جا
بیاور به یادش بیار و بیا
چه خوش خلوتی بودمان بی‌غبار
چه خوش منظری داشت بی‌انتظار
ز هر رو و هر سو تماشا گهی
بگو هیچ زان صحنه یادی دهی؟
از آن نیک ساحت تو را این حجاب
حجابی است بر چهرهٔ هشت باب
به ذات خدا چون پناه آوری
به واقع شود بر تو این داوری
توسل بجویی به اسم خدا
که اسم است در کار عقده‌گشا
در اول طلسمی که در وی دری
شوی محتجب زان هوا خودسری
گرفتاری نفس حیوانی است
ببین مقتضایش چه میدانی است
طلسم بزرگی است بر روی تو
که بر بسته از هر طرف سوی تو
به هم بشکن آن را به نام خدا
که از پیر بگرفته باشی تو فتی
چو این بشکنی وسعتی آیدت
از آن بستگی راحتی آیدت
همه سهل بینی تو دشوار را
همه گل بیابی تو از خار را

کــــرم کـــن،کـــه از اقـتضای نـبات
رهـــایی بـــیابی بـــه آن،اســـم ذات

پس آنگـــاه بـــر دیـن حـق مـرده‌ای
بــــر آن جـــای پـاکـان رخ آورده‌ای

دل از هــــر بـــلایی گسســـته تـویی
بـــه ســوی خـدا بـاز رسـته تـویی

در آن پـــاک صـــحرای خـاک عـدم
شـــوی در تـــماشای ذات قـــدم

بــــه هـر دم از آن کـان و گـنج سـخا
بــــه عــزّ و بـــهایی و فـخر و لقـا

خود را ز نو بشناختن

بودیم در وسع عدم،سرخوش ز صهبای قدم
یـادی نـیامد از خـودم کـانجا نـبد غـیر خـدا

از بـوستان ذات حـق مـا را طـبق‌ها پـر ورق
ما را که پیچاند آن ورق این جا کجا آن جـا کـجا

در خواب بود آن داستان،چون پیل از هندوستان
بر بوی آن بگذار این بند از بندهای دست و پا

افتاده از گردون تـویی بس خسته و نـالان تـویی
دانـی کـه‌ای کـاکـنون تـویی آزاد از بند بـلا

بـــند بـــلا انـداخـتن آزاد خـود را سـاختن
خـود را ز نـو بشـناختن کـار است از مـرد خـدا

بـاری بـیا در ایـن نـدم مـردانـه در ره زن قـدم
مخصوص بر آن چون صنم محروم می‌بودن چرا

دریـــاب آن بـــنگاه را،متی‌خر زمـین لای را
کانجا تو را باشد وطـن تـا کـی بـه غـربت مـبتلا

مـــا را رفـیقان عـدم از دور چشـمک مـی‌زنند
آنـــها نـمی‌بینی اگـر مـی‌بین ذهـاب دست و پـا

خـــوردن شـراب آن سـبو،بـاشد تـبرک آرزو
یکسان نباشد پشت و رو یا آن و یـا ایـن ای کـیا

تا تو در این ورطه دری از آن جهان کی نوبری
تو این سری و آن سری این سر بهل آن سر بیا
هر چند گویم از عدم دانش نمی‌گنجد به دم
بر بند دم این جا مدم ترسم که گردی بی‌دوا

در خود فرو برو

در خود فرو بروکه جهان پایدار نیست
بیرون ز تو هیچ تو را برقرار نیست
بیهوده غم مخور پی ناپایدار چند
جای خدا به غم صفت مرد کار نیست
قیدی است آن بزن که تو را هیچ باک نیست
شاخی است آن بکن که تو را هیچ خار نیست
درد تو خود خودی تو به خود رو از آن خودی
یعنی که هستی‌ات بر آن احتباز نیست
ای سالک طریق و ای غافل غریق
بیدار باش وقت دم انتظار نیست
غوغای خلق جوشش دریای وحدت است
غفلت قبول خاطر عالی تبار نیست
می‌باش دل خلیل خود و در شکن همی
هر نقش بر خلاف که از جنس یار نیست
صاحب سواد دایرهٔ روزگار کیست
کش دل به دام دایرهٔ روزگار نیست
فرسود روزگار و بدانست در خلال
کاندر خلال اوش دمی پایدار نیست
سر حلقهٔ یگانه‌پرستان کسی بود
کاورا به جز یگانه‌پرستی مدار نیست

از آرزوی نفس تهی کرده است دل
در قید هیچ حلقه به جز زلف یار نیست
آزاد بنده‌ای که به جز داد حق نخواست
فیروز طائری که جز او را شکار نیست
تات از زمانه سر خط هستی نگشت طی
بر نیک و بر بد تو تو را اضطرار نیست
در نفع عام و خاص بود حادثات دهر
هیچ از ورای حکمت پروردگار نیست
پاداش بعض خلق از ان دهر می‌دهد
کان فعل بعض قابل روز شمار نیست
اشعار من یکیست در او باریک قطار
چون هر یکی قطار بود بر قطار نیست

عدم و وجود

عجبم از این جمالی که تو در جهات داری
که تمام آفرینش اثر صفات داری
عدم و وجود یکسر به تو ختم پاک پیکر
که تو مظهر خدایی و کمال ذات داری
به تو ملتوی و مدغم متقوم و مرادف
دو جهان پاک و صورت که تو در سمات داری
نکشیده است قدرت قلمی به لوح ایجاد
که نه نون تو است عینش که ز غیب ذات داری
سپه وجود یکسر به بدایت و نهایت
به جلال پادشاهی و جمال،جات داری
عری از تو هیچ نبود بری از تو هیچ نبود
که به دوزخ فراقت غم التفات داری
ز ترتّبات هستی به ترقّیات و پستی
چه غم است با وجودی که در «امهات» داری
همه جای قبلهٔ خلق همه روی کعبهٔ حق
به جمال،وجه باقی ز کمال ذات داری
به اضافهٔ وجودت ز وجوب ذات اقدس
که به صد هزار مرسل تو و مرسلات داری
تو پیمبری که آدم به میان ماء و والطین
تو محمد صفاتی که علی ذات داری

عدم آباد

باز از عدم رو یاد کن خود را عدم آباد کن
انجام هستی سوزکش،خود را ز غم آزاد کن
هر چیز باشد جز عدم گر خاک خود بر باد کن
در قمع بنیاد وجود بهر عدم بیداد کن
مگریز تو هیچ از عدم رویش ببین جان شاد کن
یکسر بلاهای وجود طیّش تو در مرصاد کن
آنچه که موسی آن بدید دیدار در میعاد کن
از بهر این طور خدا ترک عمری از معتاد کن
با وصف او شو مقترب وصفش به خود ارشاد کن
کم خواب وکم خورکم بگوکم خیز و افزون یادکن

. از تو خواهم

ز تو خواهم ایا خدای ازل — آنچه آسوده زآن شد آدم دل
گر دهی لطف باشد و احسان — ورکه ندهی چه چاره با مشکل
زآن که ما را به این طبیعت و خو — تو به حکمت سرشت دادی گل
که همچو موسات گفت در حاجت — «رب انی لنزلک السائل»
کز پی حاجتش برآوردی — ماه کنعان ز گوشهٔ معزل
حق حاجت بر آورده هاشان
حاجت ما بر آر یا مفضل

الحمد

الحمد کز آن نگار فرّخ رخ — بر خیر و سعادت آمدم پاسخ
دیدی که چسان به لطف باز آمد — یاری که نبودش از دهن جز یخ
اکنون من و او و گوشه‌ای از خلق — او و من و تنگ و توشه‌ای بی‌اخ
آسوده الی به صور اسرافیل
فارغ ز خیال جنت و دوزخ

هر چه به غیر معرفت

جز نفسی نمانده است از همه روزگار من — رفت به باد نیستی عالم مستعار من
هر چیز به غیر تاب خود سوخت به ناز تربیت — تا پس از این چه می‌کند دست خوش نگار من
بر رخ آفتاب او تا که شود به ساعتی — باز ز خواب بی‌خودی دیدهٔ انتظار من
قارع غیب می‌زند در سحر فراق او — هر نفسی به باب دل قرعهٔ اختیار من
شرک خدا که در گذشت عالم ما به یاد او — بر سر کوی دوستی رفت به پا قرار من
من به پیادگی دوان چشم خود از قفا روان — تا برسد کجا به جان راحت دل سوار من
رفت ز چشم و ما به جا صاحب همتم کجا — تا که رساندم به او آن که بد هم‌قطار من
بحر خموش گشته است آتش بی‌شرار دل — بحر خموش گشته است آتش بی‌شرار من

گر برسم دمی به او غیر دمی ندارمی
در قدم مبارکش تا که بود نثار من

سخن از تو گفتیم

اگر سخن ز تو گفتیم از خدا گفتیم — اگر سخن ز خدا نیز،از تو ما گفتیم
تو کیستی بدین وصف ای عجب که تویی — که چون خدای تو را چون تو را خدا گفتیم
به هیچ فصل نشد عقد این معمّا را — که تا خدای تو او تو خدای ما گفتیم
به اعتبار که ذات خدای پنهان است — تو را صفات وی و ظاهر خدا گفتیم

به اعتبار که او آشکار می‌باشد
غلط نبود گر از آنت آشکار را گفتیم

رباعی

قلم پا تا سر من است دانم — ولی نادیده چون خود را بخوانم
به بند ریشهٔ خود
فرو سر برده از دیدار آنم

با قدم صدق پوی

شمس ولایت اگر زند به دلی تاب / هر چه به جز مهر او در اوست کند آب
تا که تو را غیر دوست جاست در این دل / جای مدانش که نیست هرزهٔ اصحاب
با قدم صدق پوی بر اثر ذکر / نادم از عصیان به دست توبه بزن باب
می‌رود این چار روز عمر و تو غافل / می‌گذرد روزگار سعی و تو در خواب

گنج سعادت به رایگان چو نبخشند
باقی عمرت به مهرگان ده و دریاب

اسم اعظم

اسم اعظم جمع آن امر خداست / سرّ مکنون است و از حق نی جداست
وجه ذات است و جدا از ذات نیست / فقر محض از خویش و غیر اثبات نیست
چون به اثبات آمد از عین وجود / نفس عینش نقش غیری را نمود
آن نمودار از حیا گردید شق / اصل امکان گشتش ظاهر از نسق
عجز خود را جای پایین‌تر گرفت / حق به عجزش پرده از رو برگرفت
گشت پیدا آفتاب وجه ذات / از جمالش زان تفقّد بر جهات
منبسط گردید آن احوال را / در به تفصیل آمد آن اجمال را
از برای روی خود آیینه‌ای / کرد از آن عکس دیگر گونه‌ای
معنی ایجاد از آن لوح وجود / بر سرای نیستی هستی نمود
بست صورت آفرینش بر مثال / سایه‌وارش هستی آمد بر ظلال
شاهی‌اش را بسط شوکت ملکتی / فضل او را فضله خواران حضرتی
آسمان بر نازش بالای او / خاک گنجور درِ والای او
آفتابش آیت فرّ و لقا / ماهش از حضرت، به هستی در نما
چار عنصر ز اختلاف موکبش / مرکب افلاک هم از کوکبش
مطرح انوار اوصاف وجود / ذات حق را جامع غیب و شهود
گوهر یکتای بحر سرمد است / آن که نامش گه علی گه احمد است
چون ز هم بشکافت آن نور سوا / نام هر یک شد ز یکدیگر جدا

کی جدایی باشد اندر آن میان
نور پاک فاطمه آمد عیان

اسناد

مناسبت دارد که اکنون هم به باغستان آیش — بسم الله الرحمن الرحیم — درین کتاب باغستانیست

ایکه گفتی سخن سوختگان بی اثرست — داری حق رانکه ازآن چشمه جان اخبارست — هرکه را صحبت اینقوم ببخشید خدا

در بیابان غوایت بیقین پی سپرست — داند آنکس که زد اندر ره رندی قدمی — که دمی دیگر و خویش نمائی دگرست

هرکه پیچید سر از کشتی آن نوح نجات — هم چو کنعان بدم موج محابا به سراست — همه قرآن و بمعنی خود اندر گفتار

در نیابد کسانیکه دل از گوش کر است — عمی ازین طایفه اندر زمن عیش شما — کوری روز قیامت بیقینش ثمرست

وای جانی که ازین مردم حق غافل تر بد — بچه راهی دگرش نفس دو رخ گذراست — بال همت چو بدارید ز در عجز در آی

در کهی را که ملایک به درش مانده سراست — سخن از لاو نعم نیست درآنجا شو گوش — که بیفتاده فلک را ز بها به سراست

سخن ما و شما نیست که چون ما و شماست — سخن حق بخود از حوزه بلیان بدر است — اولیا پرده حق اند عزیزان نهان

مدرانید که منتج دو عالم خطر است — درها تشکی از نفس و توسل بکرم پیران — ز بوی کند نفس من برو شد روح انسانی

که با سلطان شیطانی نگنجد روح ایمانی — بیا ای فرخ فرخ پی به درا از بیضه نفسم — که عمری منتظر گردیدم تا چند پنهانی

خیال دیگری فرما بیا ایدل بکارش — نیاید جان نهانی تا اگر اندر پی جانی — بیا ای نور سبحانی از آن درگاه سلطانی

بنور خویش روشن ساز و فارغ نقش ظلمانی — به لطف آن سلیمان تا معنی نی گر داری — به لطف خسروان امیدواری گدایانی

سخن زلف تو مستغنی است در معنا | نه گویم آنکه شکستی نه بو بستش | برای بست شکستی چنان شکستش به

برای حضرت عباس کو بعد از آن | قسم بذات خداوند پاک دستش | لیس العزیز برادر زهر چه در کار است

سخن حلقهٔ آن زلف و چشم مستش | سخن دراز مکرر از کبریای کمان | بنه کنار و سخن اقتصار مستش به

اگر دگر بدر آمد ز غیب دل بر خواست | بهدیه بره آور د در فرستش

ایضاً

سخن عشق مپاید دگر در ایام | بحث خاصان مگذار ید در این مجلس عام | باده خوردند همه آن که پنهان باشد | راز بهتر که نه گفتند بزبان اعوام

ایکه در داده دلی دل بدر زور آر خلق | که نگردی تو از این عشرت ایشان بر کام | باش یکتا بخداوند که یکتا خواهد

زره خویش تو بردار بلیش بهر دام | هم چو اشعار امروز که بعد از گذشت | غرض روزه روز که رسانی بر شام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

بخط جناب ملا محمد باقر معروف به حاجی آخوند جرجی مصنف بنده ضعیف الحاج رستم ابن مرحوم شیخ علی الرستمی

فی عشر الاخر شهر ذی القعدة الحرام من شهور سنه ۱۳۳۳ مطابق



الحرارتی در بلوا و اوقات روز | کار به تحریر خامه پایان رسانید | جمعه شنبه بود تا از صفحه ایام | محو نه گرد برکه بر دل رسد دوا | در دی که هست تنها در شعر بنا

المرقوم

وقفنامهٔ املاک مرحوم فتحعلی خان گراشی لارستانی
بیگلربیگی لارستان و بنادر

مورخ ۱۳۰۰ هجری قمری

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين انه خير معين

الحمد لله ... العالم بمكنونات الاسرار ... [illegible]

والصلوة ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من كه تعظيم جلال ازل كنم ... جان بجد دل بسلاله درين كار كرد ... در صفت ... ماندهام ... چون حجاب ازسخن خويش ... [illegible]

انا ذلك من الشاهدين
وانا اقل السادات الفاخر

اقرّ و اعترف بما فيه ... [illegible]

[illegible]

والصلوة على من بلغ اقصى مراتب الانسانية وانار الشريعة ببيان ايات القرآنية محمد واصحابه الراشدين الذين هم منابع العلوم الربانية وعترته الدالة على علوم حقائق النصوص العرفانية

صلوة يدوم بدوام اجرام العلوية والاجسام البسيطة وجسمانيات المركبة العنصرية و بعد در دو عالم سرور فرزند آدم بارگاه کبریا مبارک وجود عالم و مقصود از تخمیر طینت آدم

اول وجود و تخمیر فیض و نوری اوست که لولاک گفت زمین واسطه وجود وجود او قال لولاك لما خلقت الافلاك عالم وجود معنی نور اوست

درخشنده کوکبی در ثوابت فلک و هو مرآة كل شيء جوهر الفرد عالم ملكوت ... النفوس ...

الجامع الرسالة محمد رسول الله بنص القرآنية لصفات المعصوم على كافة العباد الى يوم الموعود و بر آل و اصحاب کرام ...

... يا ايها الرسول بلغ ما انزل اليك ... اولئك عليهم صلوات من ربهم ورحمة ... هو الذي

يصلي عليكم وملائكته ... مظهر العجائب ... علي بن ابي طالب ...

و نزد کرام ... بجهت الظلمات تا آب حیات ... [illegible] ... واشار آثار النبی الحکیم کل من فان ویبقی وجه ربک ذی الجلال

والاکرام ... [illegible] ... [illegible] ... الذین ... [illegible] ... علیها

هر ... [illegible] ... لهذا ... [illegible]

اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جاریة وعلم ینتفع به وولد صالح یدعو له ... [illegible] ... اولاد ... دنیا و ذخیره جزا ... یوم ... می‌باشند ... [illegible] ... حقیقت ... [illegible]

[illegible] ... رضوان ... المعالی ... [illegible]

و ... [illegible] ... [illegible]

و ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

و الذی آیده [illegible] [illegible] الصول [illegible] [illegible] ... ابد الآباد ... هذه النفس [illegible]

املاکات [illegible] [illegible]

مزرعه [illegible] ... سهم	مزرعه نصیر آباد	مزرعه [illegible]	مزرعه [illegible]	مزرعه [illegible] آباد	[illegible]	[illegible]
[illegible] سهم	تمام شش دانگ	تمام شش دانگ	تمام شش دانگ	نصف از کل	[illegible]	[illegible]

املاکات واقعه در [illegible]

[illegible]	[illegible]	قلعه [illegible]	مزرعه قطب آباد	مزرعه [illegible] آباد	مزرعه [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	تماما	به قلعه قطب آباد تماما	شش دانگ [illegible]	شش دانگ تماما	نصف از کل	تماما شش دانگ	[illegible] تماما

بر اولاد کرام [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] ... المتقین

و الآن [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] ... [illegible]

المعطاب [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] سهم

تمامی سهام [illegible] املاکات [illegible]

تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	تمام [illegible]	[illegible]
[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible] سهم	[illegible]

[illegible]

کرعلی حسب هذه الشهادة تمامی املاکات موقوفه معینه [illegible] بسهم [illegible] وقف [illegible] مؤبد [illegible] وقف مؤبد قطعی لعقبا

و معنویا حیث لایخفی جزئیا و لاکلیا بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل و عقبا بعد عقب و هرگاه احیانا بغیر از اولاد ذکور مذکورین بلاوارث و لاعقب یعنی مقطوع النسل

شود سهم او مرجوع به بقیه از اولاد ذکور باشد که علی السویه مابینهم قسمت شود و کذلک هرگاه از اولاد اناث یعنی علویه شود سهم او به بقیه از اولاد اناث مرجوع و علی السویه تقسیم

و هرگاه خدای نخواسته اولاد ذکور طرا بلاعقب و مقطوع النسل شوند تمام املاکات راجع و موقوف بر اناث باشد علی السویه و کذلک هرگاه تمام اناث بلاعقب و مقطوع النسل

شوند مرجوع و موقوف بر ذکور باشد و هرگاه العیاذ بالله اولاد ذکور و اناث بالمره مقطوع النسل و معدوم العقب باشند وقف باشد بر عزاداری آل عبا

که گلگون کفن عرصه کربلا شهید سرازتن جدا شمس الخافقین و بدر العالمین ابی عبدالله الحسین علیه الصلوة و السلام الی یوم القیام [illegible]

و تولیت و نظارت املاکات و عقارات موقوفه مفصله سابقا اولا بنفس نفیس و شخص شخیص خود سرکار واقف حیرت [illegible] مرجوع و بعد از او

دعوت حق به لقاء فرزند ارجمند ارشد اسعد خواجه میرزا رستم خان سابق الذکر و بعد از ایشان به هر یک از موقوف علیهم

مفوض است که در هر یک از موقوف علیهم از اولاد در سهمیه و قسمتی مرتبه با برخورداری ثواباً باشند و بعد از انقراض نسل مطلقاً نعوذ بالله

و اتفاق وقف بر حاشیه آل عبا تولیت موقوفات مسطوره مفوض و مرجوع فرموده به اعلم و ازهد و اصلح علمای خطه دارالعلم شیراز

شرط ضمن العقد آنکه بیش از دو سال به دو سال اجاره ندهند و وکیل ننمایند مستأجر را در تجدید اجاره و صیغه وقف علی حسب ما ورد از شارع

مقدس اسلام تفصیلی و شرحی در رقم جاری و واقع شد جمیعاً عربیاً مع ما یوجب صحته و یستلزم شرعیه و بکمال استقامه فعلی هذا نظر به وقوع

و جریان صیغه وقف شرعیه اسلامیه املاکات و عقارات مسطوره مفصله از ملکیت سرکار واقف زایل و در حیطه تصرف ارباب وقف درآمد

وقفاً صحیحاً شرعیاً ابدیاً وحبساً مخلداً صریحاً اسلامیاً سرمدیاً

فلا یباع ولا یوهب ولا یصالح ولا یشتری ولا یتهب ولا یوجر

أزيد من سنتين ولا ينقل بعقد من العقود ووقع ذلك
الوقف في الأول من شهر محرم الحرام من سنة ثلثمائة
بعد الألف من الهجرة النبوية وصلى الله على محمد وآله وعترته أشرف البرية سنة ١٣٠



شهد بما فيه
ملا عبد الرحيم [illegible]

شهد بما فيه
[illegible]

شهد بما فيه
[illegible]

شهد بما فيه
[illegible]



همه کم است هزار شکر خداوندا　　برای شکر عطای زبان شکر و نیاز

هذا کتاب الغزلیات من کلام قدوة العارفین سراج حضرت حاجی

امان الله من الحدث ثا المتخلص بشیدا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای غمزه چشمان سیاهت بتماشا　　بربوده ز سر عقل و زکف طاقت دانا

آن آهوی سحار که صیاد دل آمد　　افکند ز هر غمزه دو صد مرد توانا

با قید محبت همه در مجلس آیند　　گر حلقه کنی طره گیسوی چلیپا

در پنجه زرین تو جام می ناب است　　یا گشته عیان از کف موسی ید بیضا

گر زان دو لب آید بدعای تو ثنایی　　دشنام خوشم آید از آن شهد مهنا

دیوانه شدم زانکه تو با غیر بدیدم　　آن غیر که بد مرد نگه دید بدینا

آری چه کند عاشق مسکین نتواند　　دیدن که تو خود جامه دهی جمله بر اعضا

در کوی تو عشاق لب معتکف آمد　　هم عارف و هم عامی هم کامل و برنا

هر کس

شأنه العزیز

هو الله تعالی

هذا کتاب المراثی من تألیف سرکار جلالت آثار
الشیدا المخلص

بسم الله الرحمن الرحیم

این چه شادیست که با درد و غم آمیخته اند
روز نوروز بماه الم آمیخته اند

حالیا این چه شوریست که واقع شده است
غم و شادی ز چه اینسان بهم آمیخته اند

عرق برگ گل از رشحهٔ ابر نیسان
وه چه باشد که چنین با غم آمیخته اند

باد نوروز که میکرد صحیح عضو سقیم
از چه امساله چنین با غم آمیخته اند

یا غیاث

دیوانه ام و بود تو عقلم ... از فن جنون عشق در دل

ای شاه جلال و مجد اشراف ... هستی تو به بندگان وسائل

قهر تو به جنت است مانع ... لطف تو به دوزخ است حایل

شیدا شب و روز بر جنابت ... گردیده به این ترانه قائل

بهمای تو التفات خاصی

در مورد این اثیم عاصی

تمت المجلد الاول من دیوان ... [illegible]